

سرفه طاهره

۱۱۳۷

۳۱۳۷

۲۱۲۷



٤١٤٢



قد وصف هذه الشيخ الملك سلطان الأعظم وأكافان المصطفى فاك البرق والبرق حاتم الحكيم الشيخ السلطان السلطان القادر محمد خان ومهاضيهم عالم طالع وهرس وانا واستعد على الله ملكه الواحد حوره القصر
سبح راده المصطفى فاك الحكيم الشيخ عولف



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشراف اصناف العطاء المحمود
في اعلى خزي العز والكبرياء المعبود باحسن اجناس العبادات في اعماق الارض
واطباق السماء في العظمة الجبروت والهماء والجلالة والملوك
والسناة التي علا فيجب انوار المجد والقدس والسناء عن غير الناظر
وابصار البصراء ودفى فاقرب من بصائر المحترقين في وهج العناء وربط
طرف بقاء المنعمين في الحجحار توحيد بالفتاء وخطا شرف بقاء المنعمين
في قعر قربة الهماء لمحض البقاء واعناهم بغير الفقر اليه من ذل الركون
الى الاشياء واولاءهم التوفيق للمجد عما هو في خزائن الآلاء واعناهم
بالفتاء عن البقاء وبالبقاء على الفتاء فصاوعا بنور فتاء الفتاء
مخلصين من هواء الأهواء وخطوار حال الانس بفتاء القدس من دعوى
فتاء الفتاء وانقطعوا بنور الحقيقة عن تحايل الاضلال ومنايل الافناء

والصلوة على محمد

الحمد لله رب العالمين

التي هي اعيان الدهماء وانبياص الانبياء محمد بن كنانا كيد من جاد انا
فيه ودفع فتاش من بغضا بقلبه واذا انا بلعبه وشغل فتاكل
شاغل عنه والاف بينا وبين كل مؤلف بينا وبينه وجعلنا خداه وعبادا
له واكرمنا بتشريف خطابه وكرم كتابه وجعلنا متبعين لجلبه ثم
جملة اجابته ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له يوازيه
ولا نظير له بضاهية فان نزلنا الى اوصاف الا لوهية فلا اله الا
هو وان تاملنا الوجود فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله
ونبيه وصفيه ارسله بالحق الى كافة الخلق فخل برفع محله عقد اهل
الريغ والضلال وقل بحدك عدد من الحزبي والكمال واطفائون
نار العواية وبوا انصاف دار الهداية واضاء قلوب المهديين هداية
انوار جواهر الدين ووقفهم الاقتناء مفاخر ذخائر اليقين وبصرهم

والسلامة على محمد

بغوامض سراير النبيين وخص الاصفياء والاتقياء من اتباعهم الذين نقضوا ايديهم
عن الكونين ورفضوا عن قلوبهم الالتفات الى نعم الدارين من شواهد الغيب المكنون
بما لا يبصر لو اخط القلوب ولا يستشرف به طوابع العقول ونواجم الظنون
وبلغ قلوبهم بما كاشفها به من نهايات المطالب وغايات الهمم واقشع عن
اسرارهم بما طالعها به من اقاصي المقاصد وغايات الغم واستصفي احوالهم بما
يستملكه من انوار الجلايا القدسية عن شواهد الانوار وكدورات الظلم صلى
الله عليه وعلى آله واصحابه ما خرسا رقيق لطف من مشرق فضل وما وبت غاسق بعد
ما ابتلى بالبعد عاشق وما اومض بارق هداية من سحاب عنابة وما لفظ ناطق بصدق
بكلمة عشق وما تقلقل قدم شوق في بادية ذوق وسلم تسليما دائما ابد الكبريا
باب **سند** جون از قرآن مجيد واحاديث گذشته هيچ سخني بالاى سخن مشايخ
نست رحمه الله عليهم اجمعين كه سخني ايشان نتيجه كار و حالست نه تمن حفظ وقال واز
عيانست نه از بيان واز اسرارست نه از تكهار واز جوشيدنست نه از كوشيدن واز علم
لدي است نه از علم ليسي واز عالم آدني رتي است نه از جهان علمي اني كه ايشان و نه انبيا
انصوات الله عليهم اجمعين لزي و سنا را در سخن رغبت تمام مي ديدم لسخن اين فوم و مرا
نيز مبلي عظيم بود و اگر سمد را جمع مي كردم بتطول مي انجاميد انشائي كه دم راى خوش و راى
دوستان و اگر كسي سخني ايشان زيادت از اين خواهد هر كس متقدمان و متاخرين اين طايفه بسيار
يافت نه از انجا طلب بايد كرد و اگر طالب شرح كلمات اين فوم مشيع طلب كند در كتاب شرح
القلب و كتاب كشف الاسرار و كتاب معرفة النفس الرب بطليد و بذلر معاني محيطه سوره كه هر
اين سه كتاب معلوم كرد كه آنست كه هيچ سخني اين طايفه بروى پوشيده نماند و اگر انجا

شرح اين كلمات داذمي هزار كاغذ پيراهني اما طريق ايجاز و اختصار سپردن
سنت است **كافي رسول الله صلى الله عليه وسلم اوتيت جوامع الكلم واخترت الكلام**
اختصارا و اما ايند بيفكندم و سخن بود كه در يك كتاب نقل از شيخ بود و در كتاب
ديكر نقل از شيخ ديكر بخلاف كن و اضافات و حكايات و حالات مختلف بيز هم
بود آن قدر احتياط كه توانستم بجاي آوردم ديكر سبب شرح نادادن كن بود كه سخن
خود را در ميان سخن ايشان آوردم ادب نديدم و ذوق نيفتم و كن سخن خود در ميان كن
چنين سخنان خوش نيامد بي املاي جاي براي دفع خيال ناچرمان و مجرمان اشارت كرد به
ديكر سبب كن بود كه هر كه را در سخن ايشان بيز حجت خواهد بود پس كن اوليتر
كه بسخي ايشان نكي و بار شرح دهد و ديكر سبب كن بود كه اوليا مختلف اند بعضي اهل
معرفت اند و بعضي اهل معاملات و بعضي اهل محبت و بعضي اهل توحيد و بعضي هم و بعضي
بصفت دون بعضي و بعضي في صفت اگر هر يك را شرح مي دانم كتاب لرضا اختصار برون شي
و اگر ذكر انبيا و صحابه و اهل بيت مي كردم كتابي ديكر مي يابست و شرح قوي چگونه در زبان
من كنجده ايشان خود مدكور خداي تعالي اند و رسول او صلى الله عليه وسلم و پسنديدن و كن و
اخبار و كن عالمي ديكر است و جهاني ديكر **فصل** **انبيا و صحابه و اهل بيت**
سه فوم اند ان سنا الله كه در ذكر ايشان كتابي جمع كرده آيد و لزان قوم مثلث از عطار ياد كا
ماند و ما در جمع كردن اين حديث جديز باعث بود تا لرا ياد كاوي ماند تا هر كه
بر خولند و كتابي يابند ما را بعد آخيرا ياد آرد و بود كه بسبب كتابش او ما را در خاك
كتابي دهند چنانك محبي غمار رحمه الله عليه كه لاهم هري بود و استاد شيخ عبدالله
انصاري جون وفات يافت او را جواب ديد پرسيدند كه خداي تعالي با تو چكر د گفت

خطاب فرمود که بچی با تو کارها داشتیم قوی کن روزی در مجلس ما را می ستودی
 دوستی از دوستان ما اینجا بگذشت آن بشنید وقت او خوش بند ترا در کار او کردیم
 و اگر نه آن بودی دیدنی که با تو جگر می **دیگر باعث** کن بود که شیخ ابوعلی دقاول
 گفتند که سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بدان کاری تو اینم کردن
 گفت بلی در آن دو فایده هست یکی آنکه اگر مرد طالب بود او را استماع این سخن قوی است
 کرد اند و طلبش زیادت کند دوم آنکه اگر کسی خواهد که دماغی دلف آن دماغ او فرو
 شکند و دعوی آن از سر بیرون کند و نیک او در نظرش بد نماید و اگر چشم دلفد خوف
 مشاهده کند قال الشيخ المحفوظ رحمه الله لا تزن الخلق بمنزلة ذل
 نفسک بمنزلة الموقنین **لعل فضلهم و افلاسک** گفت خلق را برتر از وی خود
 وزن مکن لقا خود را بر از وی مردان راه بسج تا بدانی فضل ایشان و افلاس
دیگر باعث آن بود که چند رحمة الله علیه گفتند که مرید را چه فایده بود
 در حکایات و روایات گفت سخن ایشان لشکر است از لشکری های خدای تعالی که
 بدان مرید اگر دل شکسته بود قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست
 که خدای تعالی می فرماید **و لا نقص عليك من انباء الرسل ما نثبت**
به فوادک یا محمد قصه گذشتگان با تو می گویم تا دل تو بدان آرام گیرد و
 قوی گردد **دیگر باعث** کن بود که رسول صلی الله علیه و سلم می گوید عند ذل
 الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی مایه نهد که بران مایه از ابر رحمت شارب بود تواند بود
 که او را از آن مایه بی فایده باز نکرده اند **دیگر باعث** کن بود که از ارواح مقدسه
 ایشان مددی بدین شود بدین روزگار برسد و پیش از انقضای اجل او را در سایه دولی

شد و کرد **دیگر باعث** کن بود که بعد از قرقر احادیث بهترین سخنها سخن ایشان
 دیدیم و جمله سخنان ایشان شرح احادیث و قرآن است پس جوهر این سخن را افکند
 تا اگر از ایشان بیم باری جوهر از ایشان نشسته باشد با شمع و حدیث صحیح است
من نشسته بقوم فهو منهم چنانکه شیخ حیدر رحمه الله علیه گفت مدعیان اینگونه
 دارند که ایشان جوهر را محقق نمایند و بای ایشان بوسه دهد که اگر همتی بلند
 نداشته اند چیزی دیگر دعوی کردند **دیگر باعث** کن بود که جعفر از لعنت
 و نحو صرف می بایست و پیشتر خلق از معانی کنیز می یافتند لیر سخنان را که شرح
 آنست و خاص و عام را در وی نصیب است اگر چه پیشتر بتاری بود بزبان یاری
 نوشته که تا همه را شامل بود **دیگر باعث** آن بود که چون ظاهری بنم که اگر
 یک سخن بخلاف تو می گویند بخون انگس می کنی و سالها بران یک سخن کینه می گیری
 چون سخن ناسا نیست باطل را در تو و نفس تو چندین اثر است سخن ناسا نیست حق را
 هم در دل تو اثر تواند بود هزار جندان اگر چه تو از آن خبر نیایی چنانکه از امام
 عبدالرحمن اسکاف رحمه الله علیه پرسیدند که کسی قرآن هستی خواند و نمی داند که چه
 می خواند آنرا هیچ اثری بود یا نه گفت کسی که داروی خورده و نمی داند که چه می خورد
 اثری کند پس قرآن اثر نکند بلی کند فکیف اگر خود بداند که چه می خواند آنرا بشتر
 باشد **دیگر باعث** کن بود که دلی داشتیم که جزین می توانستیم شنید و می توانستیم
 گفت مگر کن و ضرورت و مالا بدلا جرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل
 روزگارا تا بود که برین مایه هم کاسه یابم چنانکه شیخ ابوعلی سیاه رحمه الله علیه
 می گوید که مراد و آرزوست یکی آنکه سخنی از سخنهای او می شنوم یا کسی از کسان

او می بینم پس گفتم من مردی امی لم نه چیزی توانم نوشتن و نه چیزی توانم
 خواندن یا کسی بدم که سخن او می گوید و من می شنوم یا من می گویم و او می شنود
 و اگر بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بوی را بهشت نمی باید **دیگر باعث**
 آن بود که امام یوسف همدانی رحمه الله علیه را بر سیدند چون این روزگار
 بگذرد و این طایفه روی در نقاب نواری آرند ما جکنیم تا سلامت باشیم گفت
 هر روز هفت ورق از سخن ایشان می خوانید پس ازین کتاب وردی ساختن
 اهل غفلت را فرض می دهم **دیگر باعث** آن بود که از کوزه کی باز دوخته
 این طایفه در جان و دلم موج می زد و همه وقتی مفرح دل تنگ سخنان ایشان بود
 باعتبار آنکه **المی مع من ایجت** بقدر وسع خویش سخن ایشان را بطول کردم
 که این عهدیست که آن شیوه بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان لباس اهل
 معانی بیرون آمده اند و اهل دکان چون کبریت احرار عزیز شده اند کما قال الحنید
 السبلی رحمه الله علیه ما اذا وجدت من یوافقک علی کلمه مما نقول فمسک جند
 سبلی یا لک اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه ازین جمعی کوی موافق تو بود
 دامنش بگیر **دیگر باعث** آن بود که چون من دیدم که روزگار بیست که
 الخیر شتر و اشتر را الناس اجناس الناس را فراموش کرده اند تذکره ساختیم
 اولیا را و این کتاب را تذکره الاولیاء نام نهادیم تا اهل خیران اهل دولت
 را فراموش نکند و گوشه نشینان و خلوت گزینان را طلب کنند و بایشان رغبت
 نمایند و متابعت افعال و احوال ایشان کنند و بتزل با نفاس مبتذل ایشان جویند
 تا در سایه دولت ایشان و نسیم تعالی شان بدولت و سعادت ابدی پیوسته گردند

دیگر باعث آن بود که چون آن سخنی است که بهترین سخنهاست در روزگار
 از چند وجه یکی آنکه بیار بر دل مرد سرد کند دوم آنکه آخرت بآید
 مرد دهد سوم آنکه دوستی حق تعالی در دل مرد بیدار دهم چهارم آنکه جز
 مرد این نوع سخن را بشنود زاد راه آخرت را ساختن گیرد و دل از محبت دنیا
 برداشتن غیر مصیبت نبند پس من کل الوجوه جمع کردن این سخنها لزجمله
 واجبات بل از فرائض بود و حقیقت آنکه توان گفت که ازین کتاب بر فایده
 تر تالیفی نیست که این کتاب محتا بر امر دگر و مرد امر شیر مرد کرد اند
 و شیر مرد امر دگر کرد اند و فرد امر این در دگر کرد اند **دیگر باعث**
 آن بود که یگرو بر امام محمد الدی خوارزمی رحمه الله شدم زاری می گفتم
 سوال کردم از سبب آن که سبب گفت زهی اسفند لاری از من امت بوده
 اند بمثابت اینها علیهم السلام پس گفتم که از آن می گفتم که دوش خواسته ام از حضرت
 باستعانت تمام که مرا ازین امت گردان که طاقت قسمتی دیگر ندارم می گفتم
 که چه بود که اجابت شوق صدق اعتقاد او مددی عظیم گشت در بنیاد و اتمام آن
 امین دار که قبول افتد و وسیلت ازال حصول فراد کرد و سبب فرج گاه
 عزت شوق **دیگر باعث** آن بود که باشد که کن صاحب دولتان سرمدی
 در ای قیامت نظر شفاعتی در کار لیر عاجز گشتند و مراجعت اصحاب کفایت
 همه با سخنانی بومید نکند **نقلت** که جمال موصی عمری خوش فرد و مال بزل کرد تا بحادث
 جوار و روضه رسول علیه السلام گری حاصل کرد و بر لوح نوشت **و حکیم باسط از اعیان الوصیه خدایا**
 لیر عاجز از روضه محروم گرد و لیر لیر را سبب به فرزند آن سبب که بود اندک و لا اگاه

الإمام أبو القاسم عبد الله بن علي بن الحسين

جعفر صادق	أوليس دينة	حسن بصري	مالك دينار
محمد واسع	جندب عجمي	أبو حازم مكي	عنبه الغلام
رابعة العدة	فضيل عياض	أبراهيم ادهم	بشر حسان
ذا النون مصري	أبو زيد بسطامي	عبد الله مبارك	سفيان ثوري
سفيان ثوري	إمام أبو حنيفة	إمام شافعي	إمام أحمد حنبل
داود طائفة	عاصم محاسب	أبو سليمان الرائي	محمد بن سنان
محمد اسلم	أحمد حرب	حاتم أصم	سهل بن عبد الله السمرري
معروف كرجي	سري سقطي	فتح موصلي	أحمد حواري
أحمد خروبي	أبو تراب بن حنيفة	محمد بن معاذ رازي	شاه شجاع كرماني
يوسف بن الحسين	أبو حفص حنبل	أحمد بن قنار	منصور عطار
محمد بن عاصم الانطاكي	عبد الله خبيق	جندب بغدادي	عمرو بن عثمان مكي
أبو سعيد خزاز	أبو الحسن ثوري	أبو عثمان جزري	أبو عبد الله الحنبل

الإمام أبو القاسم عبد الله بن علي بن الحسين

الإمام أبو القاسم عبد الله بن علي بن الحسين

أبو محمد روم	أبو هيثم مدني	أبو هيثم مدني	يوسف اسباط
أبو يعقوب حميري	أبو محمد بن عيسى	أبو محمد بن عيسى	محمد بن الفضل
أبو الحسن بن يحيى	أبو بكر وراق	أبو بكر وراق	عبد الله منازل
علي بن سهل أصفهان	أبو حمزة خراساني	أبو حمزة خراساني	أحمد مروزي
عبد الله مغربي	أبو بكر كشاني	أبو بكر كشاني	أبو عبد الله خفيف
أبو محمد حميري	أبراهيم خواص	أبراهيم خواص	مناذد بنوري
أبو بكر شبلي	أبو العباس قمي	أبو العباس قمي	أبو علي دقان
أبو الحسن قاني	عبد الله روعلي	عبد الله روعلي	أبو حازم مدني
أبراهيم شبلي	أبو حمزة بغدادي	أبو حمزة بغدادي	أبو عمرو زبيدي
أبو الحسن صايغ	أبو عمرو واسطي	أبو عمرو واسطي	أبو علي فارسي
أبو علي روماني	أبو الحسن حميري	أبو الحسن حميري	أحمد حواري
أبو عثمان مغربي	أبو القاسم نرايازي	أبو القاسم نرايازي	أحمد بن علي بن محمد

الإمام أبو القاسم عبد الله بن علي بن الحسين

ذکر مناقب امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت نبوی آن برهان حجت مصطفوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق
آن عارف عاشق ابو محمد جعفر الصادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر اینک
وصحابه و اهل بیت کنیم کانی جداگانه ترتیب باید کرد و این کتاب شرح حال ائمه
خواهد بود از مشایخ که بعد از ایشان بوده اند اما سبب تشرک با امام حاذق
جعفر صادق علیه السلام ابتدا کردیم که او نیز بعد از ایشان بوده است و چون از اهل
بیت بوده علیهم السلام سنی طریقت او بیشتر گفته است و روایت از او بیشتر است
کلمه خدا را از او بگوئیم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود
که قومی که مذهب او دارند مذهب شاعشریه دارند یعنی یکی دوازده و دوازده
یکی و اگر نه صفت او کم زبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات
و عبارات بی تکلف بحال بود و قدوة جمله مشایخ بود و اعتماد همه بروی بود و او
مقتدای مطلق بود و اهل حق را شیخ بود و اهل شرع را امام بود و اهل ذوق را
مقدم بود و اهل عشق را پیشوا بود و قباد را معظم بود و زهاد را مکرم بود صاحب
تصنیف حقایق بود و در لطایف تفسیر و اسرار تزییل و احکام تاویل نظر بود
و از باقر رضی الله عنه بسیار نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم که ایشان را حال
نند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در میان هست که اهل سنت و جماعت
اهل بیت اند بحقیقت و من آنرا نمی دانم که کسی در خیال باطل مانده است آن می دانم که هر
که محمد صلی الله علیه و سلم ایمان دارد و بفرزندانش ایمان ندارد بجز محمد علیه السلام ایمان ندارد

نمی آید که امام شافعی رضی الله عنه در دوستی اهل بیت جنان بودی که او را بر فضیلت
برندید و او را میخوس کردید و او را از آن جدیت گفته است و یک بیت اینست
لو کان رضاء آل محمد **فلیشهد النفع لان ابی رافض**
معنی آنست که اگر دوستداری آل محمد رضی الله عنه است که جمله انس و جن کو اهی دهد بر
رضی من و اگر آل و اصحاب را دوستی نه از اصل ایمانست پس فضولی که بخار می آید
می دانی اگر این نیز بدانی زیان ندارد بلك الصاف آنست که چون محمد را صلی الله علیه و سلم
دانی و دزدای او را بجای خود باید شناخت و صحابه و فرزندان را بجای خود باید دانست
تا سنی بال باشی و با هیچکس از پیوستگان با کثاه کارت نبوی چنانکه از امام اعظم
ابو حنیفه رضی الله عنه پرسیدند که از پیوستگان رسول صلی الله علیه و سلم کدلم فاضلت
گفت از بران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه و از دختران
فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین **نقلست** که منصور خلیفه شیعی وزیر را فرستاد
که برو و جعفر صادق را نزد من آر تا او را بقتل آورم وزیر گفت کسی که در کوفه
نشسته و عزلت اختیار کرده و عبادت مستغول شده و دست از مملکت گناه کرده
و امیر المومنین را ازورجی نرسیدن در قتل او چه فایده بود هر چند که گفت سوه بدلت
وزیر بطلب او رفت خلیفه غلامان را گفت جعفر کفر را آید و من گناه بردارم شما
و بر او حال بکشید و وزیر بیامد و جعفر را بیامد و در حال که آن خلیفه پیش او
بازدوید و او را بیامد و در صدرگاه بنشاند و بدو زانوی لایب پیش جعفر بنشست
چنانکه وزیر و کثر غلامان را عجب آمد خلیفه گفت چه حاجتست جعفر گفت آنک را دیگر
بشخص خود بخوانی و مرا بحال خویش بمانی بحال شوری داد و با عزازی تمام باز کرد و اند

همان لحظه لرن بروی قنّاذ و دواج در سر کشید و بهوش نهاد تا سه نماز لرزی بگذشت
و بعضی گویند سه روز چون با خود آمد و زیر پرسید که چرا روی نمود خلیفه را گفت
چون جعفر صادق از در آمد از دهائی دیدم با او هم يك لب بر صفت و لبی دیگر بر
صفت مرا گفت اگر او را بیازاری ترا با این صفت فرو برم من از خوف کن از دهانم
که جفتم و بر اعذارها خواستم و چنین از هوش برفتم که دیدی **نقلست** که روزی
با جمعی نشسته بود ایشانرا گفت بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که از ماهی که بجات
یابید در قیامت هم را شفاعت کند گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت
که جد تو صلی الله علیه و سلم شفیع همه خلائق است جعفر گفت من با این افعال خود شرم
دارم که روز قیامت در روی جد خود نکرم **نقلست** که جعفر صادق مدتی خلوت
گرفته بود سفیان ثوری رحمه الله علیه بدر خانه او آمد و گفت مردمان از فوائد انفاق
تو محرومند چرا عزالت گرفته صادق جواب داد که اکثر روی چنین می نمایند که
ضد الزمان و تغیر الاخوان و این بیت بگفت **شعر**
ذهب الوفا ذهب امس الازهار والناس من مخایل و مآرب
یفشون بنهم المودة والوفا وقلوبهم محشوة بعقارب
نقلست که روزی صادق را دیدند جامه خز گرانمایه پوشیده گفتند لبس هذا
من زی اهل بیتك دست انكس گرفت و باستین خود در کشید بلاسی در زیر پوشیدن
یوسف که اندامش خسته می داشت گفت هذا للحق وهذا للحق **نقلست** که صادق را
گفتند چه چیز هاداری و کرم باطن و قرة العین خاندانی و لکن متکبری گفت من متکبرم
لکن مرا کبر کبر یا بیست که من از کبر خود برخاستم کبر پای او میامد و بجای کبر من نشست

بکبر خود کبر پای نشاید کردن اما بکبر پای او شاید کرد **نقلست** که صادق سوال
کرد از ابو حنیفه عاقل کلبت گفت آنک تمیز تواند کرد میان خیر و شر صادق گفت مایم
تمیز تواند کرد میان آنک او را بزند و میان آنک او را علف دهد ابو حنیفه گفت عاقل
نزد تو کلبت گفت آنک تمیز کند میان دو خیر و میان دو شر تا لزد و خیر خیر از خیر من اختیار
کند و از دو شر خیر الشر من برگزیند **نقلست** که روزی صق رز بدزدیدند خداوند
رز در صادق او بخت دنداشت او کلبت صادق گفت جذبه گفت هزار دینار کلبت
بیایا بمن او را برای خوف بزد و هزار دینار بزد و از بعد از آن مرد صق رز خوف بیا
آن رز نزد او باز آورد صادق گفت آنخ ماد اذیم باز نستانیم آن مرد پرسید که
او کلبت گفتند صادق در پای او افتاد و خجل شد **نقلست** که روزی تنها در
راهی می رفت و میگفت الله الله الله سوخته در عقب او می رفت و میوافت او را
الله الله الله می گفت آخر صادق گفت الله جامه ندارم فی الحال دسی جامه بدید که
صادق در پوشید آن سوخته نزد صادق آمد و گفت در الله گفتن با تو شراب بودم آن کهنه
خود بمن ده صادق را خوش آمد آن کهنه خوف بزد و از **نقلست** که یکی نزد صادق
آمد و گفت صدای تعالی را بمن نمای گفت آخر نشنیدی که موسی را گفت من را نمی گفت این
ملت محمد است صلی الله علیه و سلم که یکی فریاد می کند که رای قلبی دنی و یکی بانگ محمّدی
لم اعبد رباً الا الله صادق گفت او را جو کوی بر بندید و در جله اندازید بستانند
و در جله انداختند آب او را فرو برد و بار بار انداخت گفت یا ابن رسول الله الغیث
الغیث صادق گفت ای آب فرو بردش دیگر بار آب فرو بردش بخین جذوبت و او
صادق را می خواند و او می گفت فرو بردش تا وقتی که نومیزند و وجودش همه غرق شد

و امیدش از خلق منقطع گشت انبار حجاب بر انداختن گشت الهی الغیاب صادق
گفت بیاریدش بیاوردند و ساعتی ماندندش جبرئیل باز آمد صادق گفت هان چرا
دیدنی گشت نداشتی غیر من در حجاب می بودم جبرئیل بنیاد او جستم و مضطرب شدم
روزی در جمعه کشاده شد فرونگه ستم دیدیم و تا اضطراب بر نود گریه بود که **امن بحیب**
المضطر اذا دعا صادق گفت تا صادق راجع خواندی صدق بنود اکنون آن روزی
که فراسوی تو گردن نکاه دارد خدای تعالی را جهان بذر انجلیخ و ست **نقلت** که بیکار
داود طایع نزد وی آمد و گفت ای پسر رسول خدای مرا بیدی ده که دلم سیاه شده است
گفت یا با سلیمان تو زاهد زمانه ترا بیند من چه طاعت کنای سخا بر زاده ترابر
همه تلاوتی و فضلست و بند اذن همه را بر تو واجب گفتم من لزان می ترسم که در قیامت
خدمت دست در من زند که جراح متابعت من نگردد و ای این کار نیست صحیح و نسبت قوی
نیست این کار بمعاملت شایسته است در حضور حق سبحان تعالی داود در گریستن آمد و گفت
خداوند انک عجب طینش از آب بنو است و ترکیب صورتش از اهل برهان و جلالت
خدمت رسول و مازش رسول بدین حیران نیست داود که باشد بمعاملت خود معجز
و گفت هر که گوید که خدای تعالی بر چیز است یا در چیز است یا از چیز است کافر است
و گفت باشد که معصیت بنده را بحق نزد یک کرد اند که مطیع با عجب
عاصیت و عاصی با عذر مطیع و گفت عبادت جز بتوبه راست
نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم کرد ایند بر عبادت کما قال عز وجل
التائبون العابدون و گفت ذاکر توبه در وقت ذکی خدای تعالی
غافل ماند و است از ذکی خدای تعالی زیرا که یاد کردن بحقیقت آنست

که غیر خدا بر او فرعون کند در جنب خدای تعالی جمله اشیا را از جهت آنست
خدای تعالی او را عوض بده از جمله اشیا و گفت در معنی این آیت که یحیی
بر رحمت من بشا خاص گردد بر رحمت خویش هر که خواهد واسطه و علل از میان
برد داشته تا بداند که عطای محض است و گفت مومن آنست که استاذ است
بافش خویش و عارف است که استاذ است با خدا و اند خویش و گفت هر که
بجاهد بود با نفس خویش برای خدای تعالی برسد بخدای تعالی و گفت الهام از
اوصاف مقبوله آنست و استدلال ساختن که بی الهام بود از علامت زندگانیست
و گفت فکر خدای تعالی در بند نهان ترست از رفتن صورت بر سنگ سیاه
در شب سیاه و گفت عشق جنون است نه محمود است و نه مذموم و گفت
سرمعاینه مرا انگاه مستلم شد که رفیق دیوانگی بر من کشیدند و گفت از صحبت پنج
کس محترز باشی یکی از خروج گوی که بوسه باوی در غم و رباشی دوم الحق
که وقتی که سود تو خواهد زیان تو کند و نداند سوم خیل که در بهترین وقتی
از تو ببرد چهارم بددل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا
بیک لقمه بفرود شد و بکتر از لقمه طمع در آن کند و گفت خدای تعالی را در دنیا
بهشت و دوزخ است بهشت عاقبت است و دوزخ بلا عاقبت آنست که کار
خود بخدای تعالی باز گذاری و گفت **من لم یکن به سر فهو مضر** و گفت اگر
صحبت اعدا مضرب بودی بر اولیا ایسیه را ضرر بودی از فرعون و اگر
صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن نوح و زن لوط را
و لکن پیش از قبضی و بسطی بودی و از وی سوال کردند که در ویش عا بر

دیوانه و احمق و در پیش لبست و از خلاق و حتی گفت و راجی طلبم او کجا باشد گفتند
 در وادی غریبه شتر بانی می کند تا شبانگاه تا نسیم شوریده حالست در آباد اینها
 نیاید و بالکی صحبت ندارد و کج مردمان خورد و نخورد غم و شادی نبلد جوهر مردمان
 بخندند او بگریزد و چون بگریزد او بخندد آنکه عمر و علی رضی الله عنهما بخارفتند
 او را دیدند در نماز و خدای تعالی فرستاده بر کاشته تا شتر از نگاه می داشت
 چون یافت که کسان آمدند نماز کوتا کرد و سلام باز داد عمر و علی سلام کردند
 جواب داد عمر گفت ما اسمک گفت عبدالله عمر گفت ماهی بندگان خدایم ترا نام خاص
 چیست گفت او پس گفت دست راست بنمای نمود آن نشان که رسول صلی الله علیه
 داد بود بر دیند فقیر لایق گفتند رسول صلی الله علیه و سلم ترا سلام فرستاد
 و گفت امتان مراد عاکی گفت شما اولین و بر روی زمین دو بند از شما عزیز
 تر نیست عمر گفت ما بدین مشغولم تو وصیت رسول صلی الله علیه و سلم بجای آر گفت یا عمر
 بنکوی بنکر نباشد که آن دیگری بود عمر و علی گفتند رسول صلی الله علیه و سلم ترا نشان
 داده است گفت مرقع بمن دهی تا د عالم مرقع بدو دادند و گفتند که در پوش و ده
 کن گفت صبر کنید تا حاجت خولم از ایشان دور تر شد و آن مرقع بنهاد و روی عظام
 نهاد و میگفت آملی این مرقع در بنوشم تا همه امت محمد را علیه السلام بمن بخشی که بباغبان
 اینجا حواله داده است و در سوله آن فاروق و مرتضی همه کار خویش کردند آنکه کار
 تو ماند است عاقبتی آواز داد که جذین هزار بنوشیدیم مرقع در پوش گفت همه
 را خواهم باز آواز آمد که جذین هزار بگریختیم در پوش گفت همه را خواهم باز خطا
 آمد که جذین هزار دیگر بنوشیدیم مرقع در پوش وادی گفت همه را خواهم در مناجا

می گفت و می شنید تا صحابه را صبر بر رسید بر می آمدند تا او را در جگانه می بیند چون او پس
 ایشان را دید گفت آه چرا آمدید که اگر آمدن شما بنوشی مرقع بنوشی تا همه امت
 محمد را علیه السلام بخواسی صبری بایست کردن جوهر فاروق او را دید که کلمه شری در بر کرده
 و سر و پای برهنه از خود و از خلافت خودش حل بگرفت گفت کیست که این خلافت
 بگریزه از من بخرد او پس گفت آنک عقل ندارد جدی فروشی بنده از تاه که خواهد
 بر گریزه خورد و فروخت در میان چه کار دارد لطف تا صحابه فریاد کردند که چیزی که از صدیق
 رضی الله عنه قبول کرده کار جذان مسلمان ضایع توان گذشت که بگریزه عدل تو
 برابر هزار ساله عبادت است پس او پس مرقع در پوشید و گفت بعد موی شتر و کا و و
 کوسفند و بعد وضاعت محمد را صلی الله علیه و سلم بخشیدند از برکات این مرقع بر مرتضی
 خاصش بنشست فاروق گفت یا او پس چرا بنامی بدین رسول صلی الله علیه و سلم
 گفت شما او را دیدید گفتند بلی گفت مگر حبه و حمامه او دیدید بگویند که ابروی او
 پیوسته بود یا گشاده هیچکس از هیئت او نشان نتوانست داد آنکه گفت شما دوست
 محمد را گفتند بلی گفت اگر دوستی است بوزید آن روز که دندان مبارک او
 بشکستند بحکم موافقت چرا دندان خود را شکستید که شرط دوستی موافقت است پس
 دندان خود بخود دندان جذ شکست و بوق موافقت رسول علیه السلام آنکه گفت من او را
 بصورت نادیده دندان خود بر موافقت او شکستم که موافقت از مروت است هر دو را رفت
 آمدند انستند که منصب ادب منصبی دیگر است که از وی می بایست که حجت پس فاروق گفت
 یا او پس مراد عاکی گفت در ایمان میل بنویزد عا کرده لم و هر روز در تشهد می گویم اللهم
 اغفر للمؤمنین و المؤمنات پس گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدا را شناسی گفت شناسم

گفت اگر فیر اورا شناسی ترا بهتر گفت زیادت کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا داد اندک
 داد اندک گفت اگر بخیر خدای تعالی کسی دیگر ترا نداند ترا بهتر پس فاروق خواست که چیزی
 بدو دهد او پس حست حجب زد و دورم برون آورد و گفت این از شتر بلندی
 کسب کرده لم اگر ضامنی که جندان بزنم که آنرا بخورم انگاه دیگر بگیرم انگاه گفت رنج
 شدید باز کردید قیامت نزدیکست انکه ایجاد بزاری بود که باز گشتن بنوع که من بساختم
 زاده راه قیامت مشغولم چون باز گشتند او پس را انچه حرمی بدید آمد بگرخت و گشت
 رفت بعد از آن کسی اورا ندید الا هرم بن حیان گفت آن حدیث بشنیدم که در حجه
 شفاعت او پس تاج حدیث رفتم و او را طلب کردم تا روزی برکنان فرات جامه
 می شست او را بشنختم که صفت او شنیدم بودم سلام کردم جواب داد و در من نگرین
 خواستم که دستش گیرم نداد گفت رحمک الله یا او پس غفلت چگونه و کی به بر من
 افتاد از دوستی او از رحم که مرا بروی آمد از ضعفی حال او انگاه او نیز بگریست
 و گفت خیال الله یا هرم بن حیان چگونه و ترا که راه نود بمن گفتم نام من و پدر من چه
 دانستی گفت بنانی العکیم الخیر انک هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد و روح
 من روح ترا بشناخت که روح مومنان با هر که آشنا باشند گفتم مرا خبری وایت کن
 از رسول صلی الله علیه و سلم گفت ما خبر و پدر من فدای او باد من او را بصورت نیافتم اما
 اخبار از دیگران شنیدم نخواهم که محدث و مدکتی باشم مرا خود شغلی هست که بدین نمی پردازم
 گفتم آیتی بر خوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زان بگریست
 انکه گفت حق سبحانه و تعالی می گوید و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون
 و ما خلقتنا السماء و الارض و ما بينهما الا عین ما خلقتناهما الا بالحق و کفر

انک هم لا یعلمون تا انما کانه هو العزیز الرحیم بر خولنا که نعره برد
 که بنداشتم عقل از وی رفت انکه گفت ای سرجیان چه آورد ترا اینجا که گفتم تا
 با تو انس کردم و بتوبیا سایم گفت من هرگز ندانستم که کسی که خدای تعالی را بشناخت
 با غیر او انس گیرد هرم گفت مرا وصیتی کن گفت حرکت ز بر بالین دار جویش خنسی
 و پیش چشم دار چون رنجی و در خردی گاه منکر در بزرگی کن نگر که در عاصی گشته
 که اگر گناه خرد داری تعظیم حق فرود داشته باشی هرم گفت کجا فرمائی که مقام کنم گفت
 بشام گفتم انچه معیشت جویند او پس گفت آف برین دلها که شک بر و غالب بود
 و بند بندیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت بذرت ببرد آدم و نوح و ابرهم خلیل و موسی و
 عمران و دود خلیفه خدای بمر و محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم بمر و ابوبکر
 خلیفه او بود بمر و عمر بر اخرم بمر گفتم رحمک الله عمر بمر گفت حضرت عزت مرا خبر
 کرد از وفات عمر و من و تو نیز جمله مردگانیم و صلوات داد و دعا گفت و گفت وصیت
 من آنست که کتاب خدای تعالی و راه اهل صلاح پیش گیری و یکساعت لز یا ذکر در رک
 غافل نباشی و چون نزد قوم خود رسی ایستایند هی و نصیحت لر خلق باز گیری
 و یک قدم از موافقت سرع کشیدن نداری تا ناکاه بی بین بشوی و ندانی و در دور خرافه
 و دعای جند بگفت و گفت رفتی ای سرجیان نیز مرا نهی و نه من ترا مراد عایاد دار تا
 من تر لید عایاد دارم و تو ازین جانب رو تا من از آن جانب روم خواستم تا قدمی جدا
 او بروم نکذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و من در قفا و او نظری کردم تا انگاه
 که از جنم من ناپیدا شد بعد از آن خبر او نیافتم و گفتم بیشتر سخن لو از امیرین بود یعنی
 عمر علی رضی الله عنهما و ربع خیمت رحمہ الله علیه گفت رفتم تا او پس راه پیم

«نماز بامداد بوقت چون فارغ شد بصبح مشغول گشت من توقف کردم تا فارغ
 شوم بر نخاست تا نماز بستانم بچین سه شب از روز نماز و تسبیح ببرداحت
 و هیچ نخورد و نخواست شب چهارم گوش داشتم اندکی خواب و چشمش آمد حال بیدار
 شد و مناجات آمد و گفت خداوندایوبینا همی کرم ازین چشم بسیار خواب و شکم
 بسیار خوار باخود گفتم این بسنده است ترا و او را رحمت دادم و باز گشتم و گویند
 «عمر خوه نخت نبی کنی هذه ليلة السجود و لیجده سیر بریدی و شی کنی هذه ليلة السجود
 و بر کوی سیر بریدی و شی بقیام سیر بریدی گفتند یا اویس چه طراقت می داری گفت هنوز
 یکجا ریحان ربی الاعلی بحکم نگفته باشم در سجود که روز آید سه بار گفت تسبیح خوه
 سنت است این از ان می کنم که میخواهم که مثل عبادت آسمانیان کنم از و بر سیدند که
 خنوع نماز حبست گفت آنک اگر بر بر بلوی او زنند خبرش بده او را گفتند
 چگونه گفت چگونه بفرمال کسی که بامداد خبر نداند که شبانگاه را خواهد زیست یا نه
 گفتند کار تو چگونه است گفت آه ازنی زادی و ازنی راه و گفتم اگر خدای را تعالی
 بر منی عبادت آسمانیها و زمینها از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونه باورش دارم
 گفت این بانی بدایخ بر آید رفته اند و فارغ بنی خود را در بر ستی و چیزی دیگر مشغول
 بنایشی و گفت هر که سه چیز دوست داند و درخ از دل کردن بدو نزد یک ترست اول
 طعام خوش خورده دوم لباس خوش پوشیدن سوم با تو نکران نشستن و بر او گفتند
 که مردی در بی سالت که کوری کنی است و گفتی فرو آنچه و بر لب کور نشسته و
 می گویند شب آرام می بگذرد و روز قرار او پس گفت مرا پیش او ببرد او پس را انجا
 بردند او را بدزد و نخواستند گفت ای فلان سی سالت که این کور و کفن ترا از خدای

تعالی مشغول کرده است و بدین هر دو باز مانده و بت راه تو شده اندان مرد بود
 او آن گفت در خود بدید و حال بروی گشت شد غریزه در کور افتاد و جان تسلیم
 کرد چون کور و کفر عجب است دیگر بیکر که چیست و چند است **نقلست** که سه شب از روز
 چیزی نخورد و بوقت روز چهارم راه دیناری زید بدید گفت از کسی افتاده باشد برنگ
 ناکاه که سفندی بدانی کرم در دهن گرفته پیش او آورد گرفت گفت از کسی بوده باشد
 که سفند باوی سخن آمد گفت من بندم آنم که تو بند او بیستان روزی ملال
 از بند خدای گفت دست دراز کردم تا دیده بگیرم کرده دست خویش دیدم
 و گو سفند نابدید شد عابد او بسیار است و فضایل او بی شمار و ابتدا شیخ ابو القاسم
 که گاهی را ذکر این بوده است که می گفتی اویس ایشان دانند قدر ایشان و سخن
 اویس است من عرف الله لا یخفی علیه شیء هر که خدای تعالی را شناخت چیزی بروی
 پوشیده نماند و دیگر سخن و بیست السلامه فی الوحده و گفتم ملک یقلک
 بر تو باز بدل تو یعنی بر تو باز که دل حاضر داری تا غیر روی راه نیاید و گفتم
طلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق و طلبت المروة فوجدته
فی الصدق و طلبت الفخر فوجدته فی الفقر و طلبت النسبة فوجدته فی التقوی
و طلبت الشرف فوجدته فی القناعة و طلبت الراحة فوجدته فی الزهد
 معانی این سخنان معلومست **نقلست** که همسایگان او گفتند ما او را از دیوانگان می
 شنیدیم آخرا و در خواستیم تا او را خانه ساختیم بر سرای خوش یک سال و دو سال
 برآمدی که او را و همی بوفی که بدان و من بکشاید طعام او آن بوفی که گاه کاهانه
 خرم بر جینی و شبانگاه بفروختی و بدان وجه افطار کردی و اگر خرم بیا فنی بخوردی

و دانهای بفرختی و بصدقه دادی و جامه او خرقه کهن بپوشیدی که از مزبها بر جلیلی
 و بستی و بردختی و بپوشیدی و با آن ساختی و در وقت نماز باید از بیرون بندی
 و بعد از نماز خفتن در آمیزی که در کان او را سنگ زدن است او گفتی ساقهای من را بکست
 سنگ خرد اندازید تا بای من خون آلود نشود تا از نماز باز نمانم که مرا غم نماز است نه
 غم بای خویش و در آن عمر چنین گویند که نزد علی آمد کریم الله وجهه و بر موافقت علی در
 صفین حرب می کرد تا شهید گشت **عاش و حید و اموات شهید** او بداند که می
 هستند که ایشان را او بسیار گویند که ایشان را به هر حاجت بنوع حق تعالی ایشان را
 در حجر خوف برورش دهند و واسطه غیری چنانکه او پس را داد اگر چه بظاهر
 رسول راضی الله علیه و سلم ندید اما برورش از وی یافت و بوی بنوت و کشف
 حقیقت می برورد و این مقام عالی است تا که اینها سازند و این دولت روی بکه
 نمایند **لك فضل الله يؤتيه من يشاء والله ذو الفضل العظيم در کمال**
خواج حسن بصری قدس الله روحه العزیز آن برورد بنوت
 آن خورده بنوت آن کعبه عمل و علم کنز قبله و در علم آن سبقت برده صاحب
 صدری امام وقت حسن بصری رحمه الله علیه مناقبت او بسیار است و محامداوی
 شمار صاحب علم و معاملت بوفه و دایم خوف و عزت حق او را فرود گرفته بوفه و ما جز
 او از موالی ام سلمه بوفه چون ما را او بکاری مشغول بندی حسن بصری بوفه بکر است
 ام سلمه رضی الله عنها بستان در دهان او نهادی تا مایکیزی قطعه چند شیر بدید
 آمد جبین هزار برکات که حق سبحانه و تعالی در وی بدید آورد همه از اثر شیر ام سلمه
 بوفه خاتون حجره مصطفی صلی الله علیه و سلم **نقلست** که حسن طفل بخدووزی از خون

ک

رسول صلی الله علیه و سلم آب خورد در خانه و لم سلمه رسول علیه السلام گفت این آب که خورد
 گفتند حسن گفت چندانکه ازین آب خورد علم من در و سرایت کند روزی رسول
 علیه السلام بخانه لم سلمه در آمد حسن را در کار او نهادند و براد عاکی در تاهرج یافت
 از دقایق رسول صلی الله علیه و سلم یافت **نقلست** که چون او در وجود آمد و برایش
 عمر بردند گفت **سموه حسنا فانه حسن الوجه** گفت او را حسن نام نهید که نیکو
 رو است و لم سلمه رضی الله عنها برورش اوی کرد و بسبب شفقتی که بر وی بود و
 شیرش پیدا شد و بپوسته می گفتی جدا و ندا و بر مقتدای خلق کردان و حسن
 صدوسی کس از صحابه دریافت و هفتاد بدری بدید ارادت او بحسن علی رضی الله
 بوفه و در علوم رجوع بدو کرده است و در تحفه آورده است که ارادت حسن بامیرالمومنین
 علی بوفه است و خرقه از وی گرفته است و ابتدا بوفه او کن بوفه او جوهری
 بوفه او را حسن لولوی گفتندی و تجارت روم کردی و با امیرالمومنین وزیران
 قیصر داد و ستد کردی و قی بر روم شد و نزد باب و بر رفت و ساعتی سخن
 گفت و وزیر گفت ما بجای خواهیم شد اگر موافقت کنی حکم تراست حسن موافقت
 کرد ابی برای او زیر کردند و با وزیر بوفه است و برقتند تا بصری ای رسیدند
 حسن خیمه دید از دقایق روحی زده باطناب بر زمین و بمخهای زمین محکم کرده
 پس دید که سپاهی بیرون آمدند همه آلت حرب پوشیدند کرد آن خیمه در کشتند و چیزی
 نگفتند و برقتند و بعد از آن کنیزکان ماه روی زیادت از دوست هر یک با طبعی
 از رز و سیم برگرد آن خیمه بکشتند و چیزی نگفتند و برقتند و در زیر بزرگ
 در خیمه شدند و بیرون آمدند و برقتند حسن گفت من متحیر شدم باخود گفتم این

چه حالت خون فروز آیدیم من از روز بر پرسیدم گفت فیض را بسری بود که ممکن بود
بحال او در عالم و در انواع علوم کامل و در میدان داری و مردانگی نظیر یوسف بذر
حاشق او و صد هزار دل ناگاه بهار شد و جمله اطباء و جاذق در معالجه او عاجز
شدند عاقبت بمرد در آن خیمه او را دفن کردند هر سال فیض بیکار بزیارت او
بیرون شوه اول سپاه بی قیاس کرد خیمه در کی دند و گویندای ملک آن ما
اگر این حال که ترا پیش آمد است بجهت دفع شدی ماهه جانها فدا کرد مانی
باز را باز ستد مانی اما این کار کسی است که بادی هیچ کار را نتوان کرد و مبارک
توان بخوف این بگویند و باز کی دند فیلسوفان و برلین پیش روید گویندای باد شاه
زاد این حال که ترا پیش آمد است از کسی است که بدانش و فیلسوفی و علم و حرد
شناسی با او هیچ نتوان کرد که همه حکمای عالم در پیش حکم او عاجزند و همه علمای جنب
علم او جاهل و اگر ندید برها کی دمانی که در آفرینش همه عاجز شدند این بگویند
و باز کردند آگاه برلین محترم بشکوه پیش روید و گویندای باد شاه زاد این حال که ترا
پیش آمد است اگر شفاعت برلین راست آمدی ماهه شفاعت و زاری کرد مانی و ترا
انجا نکلد استمانی اما این حال ترا از کسی پیش آمد است که شفاعت هیچکس
سوف نگیرد این بگویند و برودند آگاه کن کینر کان ماه روی با طبقهای
مزد و جواهر پیش روید و کرد خیمه بگردید و گویندای فیض زلال لیر حال که ترا
پیش آمد است اگر مال و جمال بوفی ماهه خوشتر افدا کرد مانی و ماله های عظیم
بداد مانی و ترا نکلد استمانی اما لیر حال ترا از کسی پیش آمد است که انجا مال و جمال
را اثر نیست این بگویند و باز کی دند بس فیض با و برلین در خیمه روید و گویند

ای خیمه و چراغ بذر و ای میوه دل و جگر کفت بذر بدست بدست برای تو
لشکر کران آورد و از فیلسوفان و دهرلین و برای زنان بسیار آورد و صاحب
عمالین و مال و نعمتهای الوان آورد و خود نیز آمد اگر بدین همه کار برآمدی بذر
هر چه توانستی بجای تو بگردی اما این حال ترا از کسی پیش آمد است که بذر با این
همه کار و بار و لشکر و حشم و خدم و نعمت و مال و خزینه در پیش او عاجز است
سلام بر تو باز تا سال بگر این بگویند و باز کی دند این سخن در دل حسن جان کار
کرد که دلش از کار برفت در حال بدید باز گشتن کرد و سوی بصره آمد و سو کند
خود که نیز در دنیا بخندد تا عاقبت کارش معلوم نشود و جان خویش در
انواع مجاهدات و عبادات افکند که در عهد او کس را ممکن نبود که بادی او
ریاضت کشیدی تا ریاضت بجای رسید که گفتند هفتاد سال طهارت او در
طهارت جای باطل شدنی و عزت جان شد که امید از جمله خلافت برین کرد
لاجرم از جمله بر سر آمد جنانک یکی بگردید و جمعی بر پای خاست و گفت حسن جنت
و بهتر ما جرات بزرگی حاضر بود بزرگی حاضر بود گفت از بهر آنکه امروز جمله
خلافت بعلم او محتاجند و او بیك جو مجاز حق محتاج کس نیست هر درین
بند و محتاجند و او در دنیا از همه فارغست بهترین و بهتری او از انجا بود و در
هفته یکبار روعظ کفتی و هر باری که بمنبر برآمدی جو را بعد ندیدی مجلس
ترک کردی و فروز آمدی گفتند ای خواجه جندین محتشمان و خواجه کمال آمد
اندا که بر زنی مقنعه داری بنام چه شوه کفتی آری شری که ما از برای حوله
بدلان ساخته باشیم در سینه موران توانیم رخت و هر که که مجلس کشم شدنی

دانش در دها افتادی و آب از چشمها روان شد و روی بر آینه گردی و گفتی ای در
کلمه پوشیده **هذه من جبرأت قلبك يا سيده** این همه گرمی از یک آه جگر تست
از سوال کردند که جمعی بدین انبوهی که در بای منبر تواند دانیم که شاذ شوی گفت
گفت ما بکثرت جمع شاذ نشویم لکن اگر در ویشی صاحب ل حاضر بود شاذ شویم
دیگر سوال کردند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کما بهایست مسلمانان
در زیر خاکند سوال کردند که اصل دین چیست فقال الورع گفتند آن چیست که در رع
تباها کند فقال الطمع سوال کردند که جنت عدن چیست گفت کوشکیست از زر و مرو
نیاید الا بغامبری یا صدقی یا شهیدی یا سلطانی فادل سوال کردند که طبعی که
بما بود دیگر از امحالت جگر کند و تخت خور را علاج کن انگاه دیگر از آن گفت
سخن من شنوید که علم من شمارا سود دارد و بی علی من شمار از این بذل فر گفتند
مکردهای ما خفته است که سخن تو در دلهای ما اثر نمی کند چکنیم گفت که تا خفته و بی
که خفته را چون بختیانی بذار شوق دلهای شمارا شده است که هر چند می جنبانند
بذار نمی شوق دیگر گفتند قومی اند که در سخن ما را جزدان می ترسانند که دل ما از
خوف یا می شوق این رو ابوه گفت امروز با قومی صحبت دارم که شمارا بترسانند
و فردا این را بشنید بهتر که صحبت با قومی دارید که شمارا این کنند و فردا بخوف
اندر رسید گفتند قومی می آیند و سخن بویا می گیرند تا بران اعتراض کنند و عیب
آن جویند گفت من خویش را دیده ام که دلم طمع فردوس اعلا و مجاورت حق تعالی
می کند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند که او که افریدگار ایشانست از زبان
انسان سلامت نمی باید گفتند کسی میگوید خلق را دعوت میکند تا بیشتر خور تا تمام

نکند گفت شیطان در آرزوی هیچ نیست مگر آنکه این کلمه در دل او آراسته کند تا در
امر معروف و نهی منکر بسند آید **هذه من جبرأت قلبك يا سيده** این همه گرمی از یک آه جگر تست
عده آلم فراموش کردید و لکن چون رنجی از بسند بیرون نیفتند زیان ندانند
و حسن عریضی داشت که هرگاه که آیتی از قرآن بشنیدی خوشتن بر زمین زخنی
و فریادی کردی بکار بد و کفای مرد اگر اینجی می کنی توانی که خور از انگاه داری و
نکنی آنش در خرمن خود زخنی اما اگر توانی که خور از انگاه داری ما را بد منزل از
پس نیست بگذاشتی پس گفت الصعقة من الشيطان هر که بانگی از او بر آید آن
نیست الا از شیطان و لبحاکم غالب کرده است که نه جای خیر و نه و نرح
این خوف او گفته است یعنی اگر تواند که آن باطل کند و آن صعقه از او بدیدر آید از
شیطان است **یک روز مجلس میگفت حجاج در آمد بالشکر بسیار و شیخا کشید**
بزرگي حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنم که وقت نماز است حجاج بنیست
حسن بک در دروی منکر نیست و از آن سخن بگوید ایند تا مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت
حسن حسن است آخر حجاج بنیست حسن آمد و بازوی حسن گرفت و گفت **انظر الى**
الرجل اگر میخواهید که مردی را بسبب در حسن نگرید و حجاج را جواب بدهد
در عرصات قیامت افتاده بود گفت در می طلبی گفت کتر میطلبم که موحدن طلبند
و آن از آن بود که در حالت نزاع می گفت خداوند از بدین منشی تنگ حوصله نمای که غفار و
اکرم الاکرامن تویی که هر یک دل و یک زبانند که مرا فر و خواهی ببرد و نخواهید
آمریزد مرا بستی اینسان بر او رو بدیشان نمای که گفت ای ما بریدیم این سخن بحسن
رسید گفت بدان ماند که این چیست بطری آری آخرت نیز خواهد بود **نقل است**

که رضی علی کرم الله وجهه بصره آمد و چهارشنبه بر میان بسته و سه روز پیش
در نیک نگرد جمله منبرها را بفرمود تا بشکستند و مذکر از آن منع کردند مجلس حسن
آمد و حسن مجلس گفت سوال کرد که تو عالمی یا متعلم گفت هیچ کدام نمی از منبر
صلی الله علیه و سلم بن رسید است بازمی رسانم مرقضی رضی الله عنه او را منع نکرد
و گفت این جوان شایسته سخن است پس برفت حسن بفرستاد بدانست که او
کلیست از منبر فرود آمد و از پی او دووان شدند تا در رسیدند امشرفی رفت
و گفت از بهر خدای و صوصا صحن بهاموز مرا جایست بصره که آنرا باب الطشت
خوانند طشتی آوردند تا و صوصا صحن و حسن بهاموخت و گویند حسن بن
آب و صورا بیا شامند و وقتی در بصره خشک سالی افتاد دو بیت هزار
آدی رفتند و منبری نهادند و حسن را بر سر منبر آوردند تا دعای گویند گفت میخواهند
تا باران آید گفتند بلی برای آن آمده ایم گفت حسن را از بصره برون کنید و جلد
خوف برو فلک بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی در پیش
جلال شسته است و هر کس لب او خندان ندینی در می عظیم داشته است تا صدی که
یکی این حدیث میخواهند که **آخر من حج النار رجل یقال له هناد** آخر من
کسی که از دوزخ برون آید مردی بود نام او هناد حسن گفت کاشکی من کس
مرد بودی **نقلست** که بنی در طایفه می نالید یکی از اصحاب گفت من ناله تو از
جیست با چنین روز کاری که بوداری بدین کراستکی گفت لزان می نالم که
نیاید که نمی علم و قصد حسن کاری یافته باشد یا قدمی برداشته باشم که در راه
حق پسندیده بنویسم گویند برو که طاعت اینو بخوابم بدی رفت **نقلست**

که یکروز بر صومعه او کسی نشسته بود و حسن بر بام صومعه نمازی کرد و خدا
بگریست که آب از ناودان فرو جکید و بر جامه آن مرد افتاد آن مرد گفت
این آب بال هست حسن گفت شوی که آب چشم عاصیانست **نقلست**
که یکبار بنماز چنان رفت چون مرد در کوزه نهادند و خال بروی راست کردند
حسن بر سر خال بنشست و جلد بر سر خال بگریست که خال کل شد پس
گفت ای مردمان اول و آخر جلد است اگر آخر دنیا نگیری کورست و اگر اول
آخرت نگیری کورست که **الف بر اول منزل من منزل الاخره**
چه می یازید عالمی که لغزش اینست یعنی کور چون اول و آخر شما اینست
ای اهل غفلت کار اول و آخر خود بسازید تا جاهاتی که حاضر بودند چندان بگریستند
که همه بگریستند **نقلست** که یکروز دیگر بکوهستان می گذشت با جاهاتی
گفت درین کوهستان مردانند که سر همت ایشان بهشت فردی آید است لکن
چندان حیرت با خال ایشان تعبیه است که اگر درخ لزلن حیرت بر اهل آسمان
و زمین عرضه کنند همه از هم فروریزند **نقلست** که در حال کودکی معصیتی برو
رفته بود هرگاه که بر اهل نوبت خوشی آن گاه بگریه بان جامه نوشتی پس چندان
بگریستی که هوش از روی برفتی **نقلست** عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه بنزد حسن
نامه نوشت و در آن نامه گفت مرا نصیحتی کن کوتاه چنانکه یاد دارم و اگر
امام خود شایم حسن بر ظهر نامه نوشت که یا امیرالمومنین جو خدای بایست
امید بکداری وقتی دیگر حسن بنو نامه نوشت که روز باز پسین آمده گیر
کسی که مرا بروی نوشته اند میرد و الک بش لزان نوشت او جواب نوشت

که آن روز آمدن کرد و بنا خود هرگز بنور ملت و لغزت همیشه بود است
 وقتی ثابت بنانی بحسن ناله نوشت که می شنوم که حج خوالی رفت می خواهم که در صحبت
 باشم جواب نوشت که بگذار تا سر حرای عز وجل زندگانی می کنیم که هم بودن
 عیب نگردد حاصل آید و بیکدیگر یاد دشمن کنیم رهائی تا همچین دوست می باشیم
نقلست که ابو سعید خدری رضی الله عنه او را وصیت کرد و گفت سه کار کن
 یکی قدم بر سباط سلاطین نه و اگر هم محض شفق بود بر خلق دوم با هیچ سر
 پوشیده بخلوت منتهین و اگر هم رابعه غلو بود و تو او را کتاب خدای می
 آموزی سوم هرگز گوش خود غارت مده مرا میرا اگر چه در جهنم مردان مرد
 داری که آن از آفتی خالی نبوده و آخر الامر زخم خویش بزند **نقلست** که
 مالک دینار گفت از حسن پرسیدم که عقوبت علما چه باشد گفت مردن دل
 گتم مردن دل چیست گفت حبت دنیا، عبدالله گفت بامدادی برخاستم که نماز
 جماعت روم بدر مسجد حسن گفتم در بسته بود و حسن در مسجد دعای کرد و قوی
 آواز برداشته بودند گفتیم همانا که یاران حسن اینجا اند زمانی صبر کردم تا صبح
 برآمد دست بر در مسجد باز نهادم کشاده شد در رفتم حسن را دیدم تنها محیره
 شدم چون نماز بگزاردیم قصه باوی بگفتم که از بهر خدای مرا آگاه کن از این کار
 گفت با کسی مگوی هر شب جمع پریشان نزدیک من می آیند و من ایشان را علم می گویم
 و دعای کنم ایشان آمین می گویند **نقلست** که چون حسن را کردی حبیب
 عجمی رحمه الله علیه دامن برداشتی و گفتی اجابت می بینم، و یکی از بزرگان دین گفت
 ما چند کس برخاستیم و با حسن حج رفتیم ما را تشنگی رسید بر جای رسیدیم و دلوور

ندیدیم گفتیم ما تشنه ماندیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب خورید و در نماز
 ایستاد آب بسر جبهه آمد ما آب بخوردیم یکی از یاران رکوع آب پنهان بر کت
 آب دیگر بجای فرو شد حسن چون از نماز فارغ شد گفت خدا را استوارند باشند
 ما آب بکران فرو رفت پس از آنجا رفتیم حسن در راه خرمایی یافت بر گرفت و ما را
 داد آن خرما بقسمت بخوردیم و در میان خرما استه دیدیم زرین جبر که شدم
 بدان طعام خریدیم و بدرویشان دادیم **نقلست** که ابو عمرو امام مقرران
 بوفه و مردمان را قرآن تعلیم می داد که ذی کی بگوید وی در کماله تا قرآن خواند
 ابو عمرو او را بدید ابلیس او را وسوسه کرد تا مردمان قرآن خواندند آن کو ذک
 را باز پس می داشت تا خالی شد پس قصد کرد تا کو ذک را بوسه دهد هنوز سر
 نبرد بکر او بناورده بود که از الف الحمد تاسین بر ایخته و الناس همه قرآن
 بروی فرلغوش شد بوعمر و از آن کار بریشان و پشیمان گشت و آنگاه در دل وی
 افتاد وی قرار شد و بنزدیک حسن آمد و زار گریست و گفت ای خواهر مراد عاقر
 که چنین کاری بشم آمدن ملت و همه قرآن فرلغوش کرده ام حسن از آن کار اندوگشند
 و گفت اکنون وقت حج است برو و حج بکن از چون فانغ شوی مسجد حنیف شو که
 بری بینی در محراب نشسته وقت بروی بپناه کن صبر کن تا خالی شود آنگاه او را
 بگوی تا دوای تو کند ابو عمرو **نقلست** و رفت و حج کرد و مسجد حنیف شد
 بری با هیبت دید خلق کرد وی نشسته ابو عمرو گفت در گوشه بنشین زمانی بوفه
 مردی در آمد با جامه بلند با کوزه آن همه خلق پیش او باز شدند و سلام کردند زمانی
 بنشینت و سخن گفتند چون وقت نماز بوفه آن مرد در محراب رفت و خلق هر رفتند

و آن بر ماند بر آوردنم و سلام کردم و لغتم الله الله مرا فریاد پس گفت چه افتاد حال
بگفتم بر غنائك شد و بد بنا له چشم سوی آسمان نگاه کرد هفتاد و سه مرتبه بیاورده
بود که همه قرآن بر من کشاده شد و از شادی در دست و پای وی افتادم و بوسه ادم
پس برکت ترا بمن که نشان داد گفت خواجه حسن بصری بر بخندید گفت حسن ما را رسو
کرد ما نیز او را رسوا کنیم او پرده مارا بدرید ما نیز پرده او را بدریم پس
گفت کن مرده دیزی که پس از نماز پیشین آمده و پیش از هجرت رفت گفتم دیدم گفت او
حسن بصری بود هر روز نماز پیشین در بصره بجز روزه و نیز یک آب و زمانی سخن
گوید پس برو و نماز بجز در بصره کند انگاه گفت هر که جو حسن لامی در لاف دعا از
ما بخواهد **نقلست** که وقت حسن مردی را ایسی زیان آمد که زن مرده فرو ماند
و منجیر گشت نزد حسن آمد و حال فرمودند که خوف شرح داد حسن آن اسب چهار
صد گرم از و بخرید و سیم بنزد آن شب آن مرد مرغزاری در بهشت بخوابد و بد
ایسی از آن مرغزار و چهار صد گن هم سبب بر سید که این اسبان از آن گشت گفتند
از آن تو بود و باز نام حسن کردند مرد بیدار شد بیامد بدر خانه حسن گفت ای
لامع مع اقالت کن که پشیمان شدم حسن آواز داد که برو آنک تو خواب دیزی
من پیش از آن دیدم آن مرد اندوهگین شد و باز گشت دیگر شب حسن در بهشت گوسفند
دید و منظرهای بلند بر سید که این گوسفند کسی را که مع پشیمان شده اقالت کرد
حسن دیگر روز آن مرد را طلب کرد و مع اقالت کرد **نقلست** که حسن همسایه بکر
داشت که نامش سمعون بود هفتاد سال آتش برسی کرده بود در مرض موت افتاد
و کانش تنگ آمد یکی پیش حسن آمد که ای عزیز روز کار او را بر یاب که حق همسایه دار

حسن بایلین او آمد سمعون از آتش و دود سیاه گشته بود گفت بر سر از خدای
که هم عمر در میان آتش و دود بر باد دادی و خدا را از خویش گزیدی و نیست رضای
او آوردی اسلام آرتا باشد که در چنین وقتی حق بر تو رحمت کند سمعون گفت مرا سه
چیز از اسلام باز می دارد **یکی آنکه شما مسلمانان دنیا را می نگیهید و شب و روز**
در طلب او روزگاری گذرانید دوم می گوید که مرگ حقیقت و هیچ ساز مرگ نمی
کند سوم می گوید که حق تعالی دید نیست و فردا او را بخوابیم و یزدن و امروز
همه چیزهای کینند که خلاف رضای اوست حسن گفت این سخن آشنایانست
باری اگر مومنان چنین می گشتند که نوعی کوی بیگانگی او مقرر اند چون تو
که هم عمر در آتش برسی صرف کردی آتشی که خزه و فلا روی بنود تو هفتاد
سال بر سستش او کرده و من هرگز بنود تقریب نکرده ام هر دو برابر با ستم
هم ترا بسوزد و هم مرا اما اگر خداوند من بخواهد آتش را زهره آن نباشد که
مویی بر تن موجیدی بسوزد **الف** تو هفتاد سال او را پرستش کرده بیا
و دست در آتش نه تا من دست خود نیز در آتش نهادم تا ضعف آتش و قوت
و قدرت حق تعالی مشاهده کنی این گفت و رحمت در آتش نهاد و می داشت
بقدرت خدای تعالی دست او یک خزه گزیده شد سمعون چون دستش بجان
دید منجیر گشت و صبح آشنایی یافتن گرفت حسن را گفت مدت مهال سال
تا آتش می پرستم درین معرض که کار با نفسی چند آمد و خدا را بر ایسی گزیده ام چه
تدبیر توانم کرد حسن گفت بد بر تو آنست که مسلمان شوی سمعون گفت اگر تو
خطی بدی و بد رفتاری کنی که حق تعالی مرا عقوبت نکند و بفضل خویش مرا

در حور رحمت خود فروز آورد ایمان آمم لکن نخست ناخطی بذهی ایمان نیادوم
حسن خطی نوشت و بدو داد شمعون گفت جمله عدول بصره خواهم که بیکبارگی بر
این خط گواه باشند که عظیم از خوف حق تعالی می لرزم حسن بفرموده تا جمله
عدول بصره بران گواهی نوشتند و خط شمعون داد شمعون گریست و ایمان
آورد و حسن را وصیت کرد که چون جانم بر آید مرا بسوی بدست خویش این خط
در دست من نه که حجت من این خط خواهد بود این وصیت بکرد و کلمه شهادت
بگفت و جان بداد حسن اسباب و سیاحت و خلقی قیاس بر و نماز کی چند
و آن خط در دست او نهادند و دفن کردند حسن لزان اندیشه که شب هیچ نخواست
همه شب در تیمار بود و می گفت این چه بود که من کردم بنادانی نادانسته خطی
بنادم و بر چهل دلیری کردم چون من عذوقم غرقه دیگر را چگونه دست
گیرم مرا بر ملک خود دست نیست بر ملک ضلای چگونه بچل کردم درین اندیشه
سحرگاه در خواب شد شمعون را دید جبرئیل فرود آمد تاجی بر سر و جمله در بر
لی خندان و رخ جبر آفتاب تابان در مرغ زرینست میخوامید حسن گفت ای مفر
 چگونه گفت چه برسی چنین که می حق تعالی مرا در سرای خوش فروز آورد
بفضل خویش و دیدار خود بنمود بگرم خویش و انچه لطف در حق من کرد در
وصف و عبارت بنیاید اکنون تو باری از بند رفتاری مردن که منی بگر این
خط که بدست من چلجت نیست چون از خواب بیدار شد کن خط در دست خوف دید
چندان بگریست که کارش بر آب شد گفت خداوند اعلو مست که کار تو
علت نیست جز محض فضل بر تو که زیان کند که گیری منفلا ساله را بیک کلمه

در قرب خویش راه دهی مومن هفتاد ساله را کی میخردم کرد این **نقالت**
که حسن چندان شکستگی داشت که هر که نگرستی او را از خود بهتر دانسته
بگرور بر کنار دجله می گذشت سیاهی بد بازنی نشسته و قرابه در پیش
گرفته و می آشامید در خاطرش بگذشت که آیا این از من بهترست باز شرح
جمله آورد که آخر از من بهتر نیست در راه نشسته بازنی نا محرم غم می خورد
او درین بود که کشتی کران بار در رسید و بیکسوی کشت و غرق شد هفت
کس در آن کشتی بودند سیاه جامه بادوش افکند و در آب شد و دوش را بیک
دست گرفت و دو کس بدست دیگر و دوش دیگر بدوش بیرون آورد پس
آواز داد که خیزا که از من بهتری من شنش کس را از آب نجات دادم تو
نیز یکی را نجات ده ای قرا آن زن ماهر منست و در آن قرابه آبست که
من می آشامیدم خواستم تا ترا میخاک کنم تا بنای یا نابنای اکنون بدم
بنای نیستی حسن در دست و پای سیاه افتاد و عذر خواست و بدانست که
آن کما بنه حق لیت گفت ای آفریده حق چنانکه آن قوم را از در باخلاص
دادی مرا نیز از در پای نیدار خلاص ده گفت چشمش روشن باز تابعد لزان چنان
شد که خود را به از کسی ندانستی تا وقتی سکی بد گفت الهی مرا بدین سگ
بر گیر یکی گفت تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب او بچم به از سگ باشم
و اگر گرفتار آیم بعز نس که او بهتر از من بود **نقالت** که روزی حسن گفت
لنسخن چهار کس عجب داشتم کوزکی و مسی و زنی و محنتی گفتند چگونه گفت
وقتی جامه فر خود می گرفتم از محنتی که بروی می گذشتم گفت خواهم حال ما

هنوز پیدا نیامده است تو جامه فراهم مگیر که کارهای ثانی الحاکم است خدای بپردازد
وستی را دیدم در میان و جل افتاده **فقلت له ثبت قدمک یا مسکین**
حتى لا تنزل گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت کردی با این
همه دعوی اگر من بیستم مستی باشم جامه بکل آوده برخیزم و بشویم و این
کاری سهلست اما وای بر تو و افتادن تو این نیز در دلم انزاعظیم کرد و
کودکی وقتی چراغی برده گفتم از کجا آوردی این روشنایی بروی رفت و
گفت بگو تا کجا رفت این روشنایی تا من بگویم که از کجا آورده ام و زنی روی
برهنه و هر دو دست برهنه خشم آلود از بر شوهر می آمد مکر جمالی داشت
و از شوهر شکایت می کرد چون نزدیک من رسید گفتم او کلا باری روی
پوش گفت من در دوستی مخلوقی جهان غرقم که دوستی او نیز از من برده
است که اگر مرا خبر نمی دادی که روی کشاده داری من ندانستمی که روی کشاده
دارم با پوشیده از عشق او و همچنین بیازار خواستم رفتن و تو با این همه
دعوی در دوستی او چه بودی که نابویشده روی من ندیدی ازین سخن نیز
عجب آمد صاحب اسرار جهان بود اما ورع و زهد را برد خوش ساخته
بود چنانکه **نقلست** که هر وقت که از منبر فروذ گفدی دوتن یا سه تن یا
چهار تن ازین طایفه بخود بازگرفتی و گفتی ها تو ابشر النور بیا بید تا نور
نشر کنیم مگر بگو و کسی نه از اهل این حدیث با ایشان رفت حسن گفت تو باز کرد
نقلست که روزی اصحاب خود را گفت ما اسبهایکم باصحابی رسول الله چون
سما مانند اصحابی سولید علمه الیم یا را ان همه شاد شدند حسن گفت بروی و پیش

۹۵
می گویم مانند ایشانند نه بخیزی دیگر که اگر شما را بدان قوم چشم افتادی در چشم
دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را مسلمان نگفتندی
ایشان متقدمان بودند بر اسبان راهوار رفتند چون مرغ برنده و چون باذ
و ماهون خرکان پشت ریش بماند ایم **نقلست** که اعرابی نزد او آمد و از صبر
سوال کرد گفت صبر دو گونه است یکی صبر بر بلا و دوم بر چیزهایی که حق تعالی
مارا از ان نهی فرموده است و چنانکه حق صبر بود آنرا بیان کرد اعرابی گفت
ما را بیت از هدمک و ما سمعت اصبر منک من هرگز زاهد تر از تو
ندیدم و صابر تر از تو نشنیدم حسن گفت یا اعرابی انما زهد من بحاله از
جهت میلست و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن با من بگو
که اعتقاد من مشوش گردید گفت صبر من بر بلا و در طاعت ناطق است
بترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دینار غلبتست در
آخرت و این عین طلب نصیب بود فرخ آنک نصیب خود از میان بردارد تا صبر
او حق را بود نه ایمنی بن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود
را بهشت و این علامت اخلاص و نیست **و گفت** مرد را علی باید نافع و علی
کامل و اخلاص باوی و قناعی مشبع و صبری باوی چون این همه بجای آورد
از ان پس ندانم که باوی میکنند و گفت کوسفند از مردم آگاه تر است از انک
یک شبان او را از جگر کردن باز دارد و مردم را سخن خدای عز و جل از مراد خود
باز ندارد و گفت همنشینی کردن با بدان مرد را بدکاران کند در نیکان و گفت
هر که کسی را بخر خوردن خواند و سردام که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست

که يك در خصومت در خود بیانی و گفت بهشت جاودان بایان بدین عمل دور
جد نیست بلك بنیت نیکو نیست و گفت اول که اهل بهشت را بهشت برند
هفتصد هزار سال بخود شوند از جهت آنکه حق تعالی بدیشان متجلی شود
اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت
گردند و گفت فکر آینه است که حسنات و سیئات بتو نماید و گفت هر که
سخنی نه از سر حرکت آن عین افشست و هر که اخلاصی نه از سر فکر بست آن
سهرت و غفلتست و هر نظر که نه از سر عبرتست آن همه لهو و زلزلست و گفت
در توبیت است که هر که قناعت کردنی نیازمند و چون از خلق عزلت گرفت
سلامت یافت و چون سهرت در زیر قدم آورد از اذ لکشت و چون از حسد
دست برداشت مروت ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد تمتع و بر خوردار
جاوید یافت و گفت بویسته اهل المعاد می کنند تا وقتی که دلهای
ایشان در نطق آید پس کنز نطق بزبان سرایت کند و گفت در روح سه مقامست
یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد خواه راضی دوم آنکه اعضای
خویش نگاه دارد از هر چه خشم خدای تعالی در آن بود سوم آنکه قصد او در چیز
باشد که خدای تعالی بدان راضی بود و گفت مثقال ذره از ورع بهتر از هزار
مثقال رونه و نماز و گفت فاضلترین جمله اعمال فکر است و ورع و اگر در التمس
که در من نفاق نیست از هر چه در روی زمین دوستدار می و گفت هیچ مومن
بنوده است از کدشتگان و هیچ مومن بخود بود از آیندگان که نه بر خود می
لرزند که نباید که منافق باشیم و گفت اختلاف ظاهر و باطن دل و زبان از جمله

نفاقست و گفت هر که گوید که من مومنم حقا مومن نیست بیعین یعنی
فلا تزكوا أنفسكم هو اعلم من انقي و گفت مومن آنست که آهسته برف
وساکن و چون حاطب اللیل بوفه یعنی حسن کسی بوفه که هر چه تواند کرد بکند و هر چه برآ
آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوار او فاسق را و امیر ظالم را و گفت در
کفارت غیبت پسند است استغفار را اگر چه بحلی بخواهد و گفت مسکین فرزندانم راضی
شدن است برای که حلال آنرا حیاست و حرالم آنرا لعذاب و گفت جان فرزند آدم از
دینا مفارقت نکند الا بسبب حسرت یکی آنکه میرشد از لنگ جمع کرده بود دوم آنکه
در یافت آنچه لعید است سوّم آنکه ذلحی ساخت چنان راهی را که در پیش داشت
کسی گفت فلان جان می کند گفت چنین مگوی که هفتاد سال بوفه که جان می کند اکنون
از جان کنان باز خواهد دست تا بکجا خواهد رسید و گفت نجات یافتند سبکبار لرز و هلاک
شدند که آن باران و گفت خدای بیامر زاذقوی را که دینا نزد ایشان و دبعیت بود
آن و دبعیت را باز دادند و هر سیک بار رفتند و گفت مرد زیرک دانا آنست که
خواب کند بپار او بدان خرابی دینا آبادانی آفت بنیاد کند و خراب نکند لغت را
و مرد نادان آنست که بخوابی آخری دینا آبادان کند و گفت هر که خدایرا شناخت ویرا
دوست دلزد و هر که دینار شناخت ویرا دشمن آرد و گفت هیچ ستمگرش انجام اولیتر از
نفس تو نیست در دینا و گفت اگر خواهی که دینار را بینی که بعد از تو جوئیست بپای که بعد
از مرگ کسی دیگر جوئیست و گفت بخدای که میرسیدند بعد از برستش حق بتا از الا محبت
دینا و گفت کسانی که پیش از شما بودند و آنرا نامه دانستند که از حق بدیشان رسید
است نیست تا مل کردندی و بروز بدان کار کردندی و شمارش کردندی و بدان نکل کرد

و اعراب و حروف گزینست می کنند و بار نامه دینای سار بند و گفت بخدای که ز رویم را کی
 عزیز نداری که نه خدای تعالی او را خواور و ذلیل گردانند و گفت هر چه کسی را خواهی فرمود باید
 که تویش فرمان بردار باشی و گفت هر احمقی که قوی را ببندد که از پس او روان شوند هیچ حال
 دل او بر جای نماند و گفت هر که سخنان مردمان پیش تو آرد سخنان تو پیش مردمان نبرد اولی
 صحبت نباشد و گفت برازان بر ما عزیز ترند از اهل و فرزند که ایشان یار دین اند
 و اهل و فرزند یار دنیا و خصم دین و گفت هر چه بند بر خود و ما جز و بذر خوف نفقه کند
 آنرا حساب بوفه مگر طعام که پیش همان نهاد و گفت هر نازی که دل در آن حاضر نبود
 بعقوبت نزدیک بوفه گفتند خشوع جلست گفت همی در دل ایستاده و دل آنرا ملال
 گرفته گفتند مردیست تا مدت بیست سالست که بنام جماعت بنامه است و با کس اخلاط
 نکرده و در کتف نهشته حسن بر خاست و زرد بکار او شد و گفت ای فلان چرا بنام جماعت
 نیایی و اخلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت بجه مشغولی گفت هیچ
 نفس از من بر نمی آید که نه نعمی از حق تعالی بر من رسد و نه معصیتی از من بدو بشکری
 آن نعمت و معصیت آن معصیت مشغولم حسن گفت همچنانک هستی می باشی که تو به
 از منی گفتند ای خواجه هرگز ترا خوش بود نیست گفت بر بام بوفه روزی زن همسایه
 با شوهر می گفت قرب بچاه سالست تا در خانه تو می آید چیزی بوفه و اگر بوفه قناعت
 کردم و زیادت طلب نکردم و در سرها و کمرها بر مردم و نام و تنک تو نگاه داشتیم و هرگز
 از تو شکایت نکردم و چنانک مراد تو بود تن در دادیم اما برین یک چیز صبر نکنیم
 و تن بدهم که می شنوم که بر سر من دیگری می گیری البته بدین خرسند نشوم که این همه از
 برای کس کردیم تا تو مرا باشی نه دیگری را و امروز بدیگری التفات می کنی اینک بشنید

دامن امام مسلمانان حسن بصری بگرم گفت مرا وقت خوش شد و آب لیز خنیم روان گشت
 طلب کردم تا در قرآن هیچ نظیری هست آنرا این آیت یافتیم که می فرماید **ان الله لا**
یغفران لیسرک به و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء همه کاهت عفو کردم اما
 اگر بکوشه خاطر بدیگری میل کنی هرگزت بنامرم **نقلست** که روز عیدی بر جماعتی
 مردمان گذشت که می خندیدند و بازی می کردند گفت عجب لیز کشانی دارم که می خندند
 و ایشانرا حقیقت کار معلوم نه کسی از او پرسید که چگونه گفت چگونه بوفه حال کسی که
 در دریا بوفه و کشتی شکسته بوفه و هر یکی بر تختد بمانند گفتند صعب بود گفت حال
 من همچنانست **نقلست** که در کورستان می گذشت کسی را دید که نان می خورد
 گفت او منافقت گفتند چرا گفت کسی که در پیش این همه مردکان او را شهوت بجند
 کوی باخوت و مرگ ایمان ندانند و این نشان منافقان بوفه **نقلست** که در مناجات
 می گفت آلهی مرا نعمت دادی شکرت نکردم بلا من بر کاشتی صبر نکردم بذاتک ترا شکر نکردم
 نعمت باز نکردی و بذاتک صبر نکردم بلا دایم نکردم ایندی آلهی از توجه آید جز کردم و چون
 وقت مرگش فرا رسید هرگز کس او را خندان ندیده بوفه در آن وقت بخندید و گفت کزلم
 کاه و جان بداد ببری او را بجاوب دید و او را گفت هرگز در حال زندگانی نخندیدی در آن
 حال سبب خنده جود و آنک گفتی کزلم کاه چه معنی داشت گفت در آن حال آوازی
 شنیدم که ای طلب الهوت شد علی فقد بقی علیه دینت سخت بگیرش که هنوز یک کاهش
 ماند است مرا از آن خنده آمد گفتم کزلم کاه و جان بدادم و یکی از بزرگان آن شب
 که امام حسن بصری وفات یافت بجاوب دید که در پای آسمان کشاده بوفه و منادی
 می کردند که حسن بخدای رسید و خدای تعالی لیز و خوشنودنت رحمت الله علیه

ذکر مناقب امیر مومنان و قدس سره و روحه الحزین

آن متکبر هدایت گز متوکل ولایت آن مثنوی راستین آن مقتدای راه بین آن
سالم طهار مالک دینار رحمة الله علیه صاحب حسن بصره بود و از بزرگان این
طایفه و برادر امارات مشهور است و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود و لما از هر
دو کون آزاد بود و بعضی گویند مالک در کشتی نشسته بود چون بمیان دریا
رسید خداوند کشتی گشت اجرت بیار گفت ندانم چندان بزدنش که هوش از وی
برفت چون هوش باز آمد دیگر بار گفتند اجرت کشتی بدی دیگر بزدنش و گفتند
بایش گریه و در دریا اندازیم هر ماهی بود از دریا سر بر آوردند هر یکی دیناری در
چرخه گرفته مالک دست کرد و از یک ماهی دیناری گرفت و بایشان داد چون
کشتی بان جهان دید در قدم وی افتاد او بر آب برفت و ناپیدا شد ازین سبب
نام او مالک دینار آمد و سبب توبت او آن بود که او مردی سخت با جمال بود و
دینار و بیت داشتی و مال بسیار داشت و در دمشق بود و مسجد جامع دمشق که
خیامیه که بود و آنرا وقف بسیار بود مالک داطع بود که تولیت مسجد بود
دهند پس بر رفت و بگفت مسجد سجان را فلکد و یکسال عبادت کرد بامید آنکه
هر که او را ببندد نماز بندد و بخود می گفت اینست منافق که منم تا یک سال برین برآمد
و شب از آنجا بیرون آمدی و بنماشاندی یک شب بطرب مشغول بود چون در میان
بختند آن عود که می زدند از وی آوازی برآمد که یا مالک الا تقرب ای مالک
تراجم بود که توبه کنی چون این خطاب شنید دست از آن برداشت پس بشیخ رفت
و باخود اندیشید که یک سالست که عبادت می کنی بریا و نفاق بد از آن بود که خدا را

با خلاص عبادت کنی و شری بداری ازین که می کنی و اگر این توبت بود و هد قبول کنی
این نیت بکرد و سپر با خدا ی تعالی راست کرد ایند آن شب بادل صادق عبادت کرد
روزد بگردان در پیش مسجد مسجد آمدند و گفتند درین مسجد ظلها می بینم متولی
بایستی که نیت کنی که دی بس بر مالک اتفاق کردند که هیچکس شناسیده تر از او نیست
و پیش او در آمدند و از بوفه صبر کردند تا فارغ شد گفتند ماهه بشفاعت آمدیم
تا تو این توبت قبول فرمایی مالک گفت یا الهی یک سال نماز عبادت کردم بریا کس
در من شک نیست اکنون که دل بتو دادم و یقین در نیت کردم که نخواهم چندین کس
پیش من فرستادی تا این کار در کردن من افکند بعزت تو که نخواهم از نگاهار مسجد
بیرون آمد و روی در کار آورده و ریاضت و مجاهدت پیش گرفت تا جان معجزه شد
و نیکو روزگار که در بصره می بود تو که مرد و مال بسیار بگزینت و دختری داشت
با جمال دختر نزد یک ثابت بنانی شد و گفت ای خواجه میخواهم که زن مالک باشم
تا مرا در کار خدای تعالی یاری دهد ثابت با مالک بگفت مالک گفت من دینار را
سه طلاق داده ام این زن از جمله دنیا است مطلقه نلکه را نکاح توان کرد
نقلست که مالک وقتی در سایه درختی خفته بود و ماری آمد بوفه و یک شاخ برکش
در دهان گرفته و او را بازمی زد **نقلست** که گفت چندین سال در ارزوی غذا
بودم چون اتفاق افتاد بیرون رفتم آن روز که حرب بود مرا بت گرفت چنان
عاجز شدم که در چند رفتم و بچشمم در غم و باخودی گفتم ای تن اگر ترا نزد خدای تعالی
منزلتی بودی امروز این بت ترا بخودی پس در خواب شدم هاتنی آواز داد
که تو اگر امروز حرب کردی اسیر شدی و صحرای سیر شدی ترا کشت خوک میدادند

و چون گوشت خوک بخوردنی گاهت کردندی آن بت ترا حیفه بود عظیم گفت از
خواب در آمدند خدا را شنکر کردم **نقلست** که مالک بادهری در مناظره افتاد
کار برایشان در از شد هری می گفت من بر ختم اتفاق کردند که دست مالک با
دست دهری در هم بندند و در آتش نهند هر کدام بسوزد او بر باطل بود چون دست
در آتش در آوردند هیچ کز لم نسوخت و آتش بکریخت گفتند مگر هر دو بر حقتند
مالک دل تنگ گشت و بخانه باز آمد و روی بر زمین نهاد و مناجات کرد که یا اله
هفتاد سال قدم در ایمان رفته ام تا بادهری مرا برابر کنی آوازی شنید که تو ندانستی
که دست تو دست دهری را حمایت کرد دهری را دست در آتش تنها بایستی نهاد تا بدید
نقلست که مالک گفت وقتی بیمار شدم و بیماری بر من سخت شد جنانک دل از خود
بر کنی فم چون بان بهتر شدم چیزی حاجت آمد بهر زله حبله بیار لهر شدم که کسی نداشتم
ناگاه امیر شهر بر سید جا کران بانک بر من زدند که زود تر برو من طاقت نداشتم
از ضعف آهسته می رفتم یکی از ایشان تازیانه بر من زد گفتم قطع الله یدیک روز
دیگر کن مرد را دیدم دست بریدن و بر جهان سوا افتد **نقلست** که جوانی بود عظیم
مفسد و نابکار در همسایگی مالک و مالک بهوسته از وی می ریخت از سبب فساد
وی اما صبر می کرد تا دیگری گوید القصه دیگران بشکایت میروند آمدند پیش مالک
مالک برخاست و پیش جوان آمد تا امر معروف کند جوان سخت مستطاب و جبار
گفت من کس سلطان هیچکس را زهره کن بوه که مراد دفع کند یا ازین کار باز دارد
مالک گفت یا سلطان بگویم جوان گفت سلطان هرگز رضای من ندهد هر چه من کنم او بداند
راضی بود مالک گفت اگر با سلطان می توان گفت با رحمان بگویم و اشارت بآسمان کرد

جوان گفت و از آن گرم ترست که مرا بگیرد مالک در ماند باز بیرون آمد فساد از
چند گذشت مردمان دیگر بار بشکایت آمدند مالک برخاست تا او را ادب کند
در راه می آمد آوازی شنید که دست از دوست ما بدار مالک تعجب کرد پیش جوان
آمد جوان چون مالک را بدید گفت جبهه دست که باردیگر آوازی مالک گفت این نوی
از برای آن نیامدم تا ترا از جی کنم آمدن لم تا ترا خبر کنم که چنین خطابی شنیدم جوان چون
این بشنود گفت اکنون چون چنین هست هر چه دارم در راه او نهادم و از هر چه دارم
بزارم این بگفت و همه بر انداخت و روی در عالم نهاد مالک گفت بعد از مدتی او را
دیدم در مکه افتاده و جرح خدای شده و جانش بلب سید می گفت که او گفته است که
دوست ما است رفتم پر دوست این بگفت و جان بداد **نقلست** که مالک وقتی خانه
بمزد گرفته بود جهودی همسایه داشت و محراب خانه مالک مدر برای جهودک بود
جهود میخواست که بقصد او را بر بخاند جاهی فرو برد و منفکی ساخت آنرا نزدیک
محراب و مدتی بران جاهی نشست روزی جهود دلشک شد از آنک مالک هیچ می
گفت بیرون آمد و گفت ای جوانمرد از میان دیوار محراب بجاست بخانه تویی رسد
گفت بلی و لکن بخاری و جاروی نهاده لم چون چیزی بدین جانب در آید بردارم و بشویم
گفت ترا ختم بوه گفت بود و لکن فرو خورم که فرمان چنین است که و الکاظین
العیظ و العافین عن الناس الا به جهود در حال مسلمانند **نقلست** که سالها
گذشتی که مالک هیچ ترش و شیرین نخوردی هر شبی بزرگان جتاز شدی و دو کرده چندی
و بدان روزه کشادی گاه گاه جان افتادی که ناخن گرم بوزی بدان تسلی و نان
خورنی او آن بودی وقتی بیمار شد از روی گوشت در لیس افتاد ده روز صبر کرد

چون کار نزد دست بشد بدگان رو اس رفت و دوسه باجه خرید و در آستین
نهاده و بر رفت رو اس شاگرد از عقب او فرستاد گفت بگر تاج می کند زمانی بجه
شاگرد باز آمد که بیان گفت از اینجا بر رفت بجای که خالی بجه آن باجه را از آستین
برون کرد و دوسه بار بویید و گفت ای نفس ترا پیش ازین نرسد پس باز و باجه
بدر و پیش داد و گفت ای تر ضعیف من این همه رنج که بر تو می نهم بیندار که از
دشمنی می کنم که در دنیا از تو بر من هیچکس عزیز تر نیست این از دوستی می کنم تا
فرز ای قیامت بر آتش نسوزی روزی چند صبر کن که این محنت بسر آید و در
نعمتی افتی که آنرا زوال نبوده و گفت ندانم چه معنی دارد این سخن که گفته اند هر
که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان یزد و من بیست سال که نخوردم
و عقل من هر روزی زیادتست **نقلست** که چهل سال در بصره بود که رطب
نخورده بود آنکه که رطب بر سیدی گئی ای اهل بصره اینک شکم من از وی هیچ
کاسته نشد است و شکم شما که هر روز رطب می خورید بهر چه افزون نشد است
چون چهل سال بر آمدی قهراری در وی بدید که از آن روزی رطب هر چند گوشت
صبر نتوانست کرد عاقبت جو چند روز بر آمد و آن آرزو هر روز زیادت
می شد و او مر نفس را منع می کرد در دست نفس عاجز شد گفت البته ترا رطب
نخواهم داد زیرا که شبها تنگی آواز داد که رطب می باید خورد و نفس از بند برون
کردن چون این خواب بدید نفس او فرصتی یافت فریاد در گرفت مالک گفت
اگر رطب میخواهی یک هفته برون باش چنانکه شبها هیچ افطار نکنی و شب در نماز
بروز آری تا رطب دهمت نفس بدان راضی شد یک هفته در قیام شب و صیام روز

آخر کرد پس بازار رفت و رطب خرید و بر رفت مسجدی تا خورد گوشتی از بام آواز
داد که ای پدر بجه رطب خریدی است و در مسجدی می رود تا بخورد چه خود
مسجد چه کار دارد در حال بدو کوزل بیامد تا بید که کوزل هم بدست مالک
را دید در پای او افتاد مالک گفت این چه سخن بود که این کوزل گفت مرد گفت
خواج معذور دار که او طفلست می داند در محلت ما جھودان هستند و ما برو
باشیم بوسه کوزل ما جھودان می بیند که بروند چیزی می خورند بیدارند که
هر که بروند چیزی خورد چه بدست این سخن از سر نهاد اینی گفت از وی عفو کن
مالک چون این بشنید آتشی در جانش افتاد و دانست که کوزل زبان غیب
بوده است گفت خداوند رطب ناخورد تا بام بخوردی بر آوردی اگر رطب غم نام بگیر
برون نرئی بعزت تو اگر هرگز رطب غم **نقلست** که یکبار آتشی در بصره
افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و بر سر بالایی شد و نظاره می کرد و در
در رنج و تعب افتاد که روی می سوختند و کوهی می جستند و کوهی رخت می کشیدند
مالک می گفت بجا المحققون و هلك المقلون و چنین خواهد بودن روز قیامت
نقلست که مالک روزی عبادت بهمانی شد گفت نکا کردم اجلس نزد یک آینه
بجه شهادت بروی عرضه کردم هر چند جهد کردم که بگویم می گفت نه یا زده در حلال
آنکه گفت ای شیخ پیش من سوهی آتشین است هرگاه که خواهم تا شهادت گویم آتش
آهنک من کند مالک گفت از پیشه او پرسیدم گفتند مال بر باد اذی و بمانه
کم داشتی **نقلست** از سلیمان بن جعفر که گفت با مالک بگو بجه جمل لیکل الکفتم
لیتک گفتن گرفت بفتاد و هوش از وی رفت باخوفه آمد گفت سبب افتادن چه بود

گفت چون بسبب کفتم ترسیدم جواب آید لا ینک **نقلست** که چون ایال بخدوایا
نسبتی کنی زار بگریستی پس کنی اگر این آیت نه از کتاب ضای یوفی و بدین
امر بنویسی هرگز نخواهی یعنی گویم برای برسم و خود نفس چه برسم و می گویم از تو
یاری میخواهم و بد سلطان می روم و از هر کس شکر و شکایت حکم **نقلست** که
حمله شب پیدار یوفی و دخری داشت بکسب گفت ای پدر آخر یک لحظه غیب
گشتای جان پدر از شیخون مرل می ترسم یا لزان می ترسم که مباد ادولتی روی
من نهد و مرا خفه یا بد و گفتند چون گفتن آن حدای میخورم و فرمان شیطان
می برم **نقلست** که گفت اگر بر مسجدی منادی کنند که آنک بدترین شما
بیرون آید هجکس بیشتر از من بیرون نیابد این المبارک رضی الله عنه این بشود
گفت بزدنی مالک لزن یوفی و صدق این سخن را که گفته ام است که وقتی زنی
مالک را گفت ای مرا می مالک جواب داد که بیست سال است که هجکس مرا بنام
خود خواند الا تو نیک دانستی که من کیستم و گفت تخلق را بشناختم هیچ مال
ندارم از آنک مرا حد کو بند یاد من کنند از هر آنک ندیده ام ستاینده الا مقصود
و نکوهیده یعنی هر که غلو کند در هر چه خواهی گیر آن را حساب بنویس که خیر الا صور
اوساطها و گفت هر بر از ری و منشینی و یاری که ترا از وی فایده دینی
بنویسند صحبت او از پس پشت انداز و گفت پیر هیز لزن سحار یعنی دنیا و جاه
دلهای علمای مسخر خویش گردانیده است و گفت هر که مناجات با خدای عزوجل دوست
ندارد از صحبت کردن با مخلوقان عالم او اندکست و دلش ناپیدا و عمرش ضایع و گفت
دو ستر بن اعمال نیز دیک من اخلاص است در اعمال و گفت خدای عزوجل و می کرد

موسی علیه السلام که جفتی بغلین ساز از آهن و عصای از آهن و بر روی زمین سوسنه
می رو و آنرا صخ ما و عبرتهای مای طلبی می بیند و نظام حکمتها و نعمتهای ماکر
تا وقتی که آن بغلین درین گرد و آفر عیاشی گشته شود که **ان الدین منین فادخل**
فیه بالرفق و گفت در توبت است و من دیده ام و خوانده ام که حق تعالی می گوید
شوقنا کم فلم تشاقوا الی ای فرزند آدم شوق آوردم بشما مشتاق نگشتید
و سماع کردم شما را رقص نگریدید و گفت خوانده ام بعضی کتب منزل که حق تعالی
امت محمد را دو چیز داد است که نه بجزئال از است و نه بیکایلی است که
فرمود اذ کونی اذ **کرکم** چون مرا یاد کنید من شما را یاد کنم و دیگر آنک
گفت اذ عونی استجب کم چون مرا بخوانید حاجت کم و گفت در توبت خوانده
ام که حق تعالی می گوید ای صدیقان نعم کنید در دنیا بدو که من که در دنیا نعمتی عظیم
در آفوت نوالی جزئال است و گفت بعضی کتب منزل دیده ام که حق تعالی
می فرماید که هر عالمی که دنیا دوست دارد مگرین چیزی که با او کنم آن یوفی که طلا و
ذکر خویش از دل او بیرون برم و گفت هر که بر سهوات دنیا غلبه کند دیوار طلب
کردن او فارغ یوفی **نقلست** که گفت عمر کسی از وی وصیتی حوالت کند راضی
باش در همه اوقات بکار سازی که کار سازی تو می کند تا برهی جو و فوات
یافت از بزرگان یکی بخوابی بدو گفت خدای با تو بجزر دکت خدا بر او بدیم جل
جلاله با کاه بسیار اما بسبب حسن ظنی که مرا یوفی بدو هم جو کرد و بزرگی دیگر
قیامت را در جواب بدید ای شنید که مالک دنیا را و محمد واسع را در هشت
برید گفت بیکر سیستم تا کذلیم پیشتر در بهشت رو و مالک از پیش در شد

گفتم ای عجب محمد و اسع فاضلتی و عالمی گفتند آری محمد و اسع در دنیا و پیرا
داشت و مالک یکی این تفاوت از اینجا است که اینجا هرگز یک پیرا را دو
برابر نخواهد بود یعنی صبر کن تا از حساب یک پیرا برهن آید و هر الله علیه
ذکر منافق محمد و اسع قدس الله روحه از آن مقدم نهاد
آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توکل فاع محمد و اسع رحم الله
در وقت خوف و در شوق خوفی نظیر بود و بسیار کس با از تابع خدمت می کردند
و مشایخ مقدم را یافته بود و در شریعت و طریقت حظی وافر داشت و در هر رایت
جنان بود که نان خشک در آب می نهاد و می خورد و می گفت هر که بدین فطاعت گذرانم
خلوتی نیاز شود و در مناجات گفتی آلی مرا برهند و کرسنه می داری همچنانک
دوستان خود را از من لبر دولت بجایافته ام که حال من چه حال دوستان تو بود
و گاه بودی که از غایت کرسنی با صاحب خوف بخانه حسن بصری میزدی و آج
بودی بخوردندی چون حسن بیامدی بدان شاد شادی و سخن او است که گفتی
خرخ انگس که با مراد کرسنه خیزد و بنیانگاه کرسنه خستید و بدین حال لرزای
تعالی راضی باشد کسی از و وصیت خواست گفت وصیت می کنم ترا ابدان بادشاه
باشی در دنیا و آخرت آن مرد گفت این چگونه بود گفت جنان در دنیا را اهدا می یعنی
چون در دنیا را اهدا باشی یعنی هیچکس طمع نبود و همه خلق را محتاج بینی اگر چه
توفیق و بادشاه باشی و هر که چنین بود بادشاه دینی و بادشاه آخرت باشد
و گفت نگاه داشتن زبان بر خلق سخت تر است از نگاه داشتن مردم و دنیا را بگرد
نزدیک قتیبه بن مسلم شد با جامه صوفی گفت صوفی را بوشید خاموش

شد گفت چرا جواب ندیدی گفت خواهم که بگویم از زهد و بر خفا ناکرده باشم و اگر
گویم از روی لجاجت نکایت کرده باشم بگو و زهر خود را از بد که می خورم
گفت هیچ دانی که کسی ما را زبانی را بدو نیست درم خریدن لم و بذرت جناس است
که در میان مسلمانان از و کمتر نیست این خرابیدن تو از یکجاست کسی از و
بر سیله جلوه دکت چگونه بود کسی که عمرش کاهد و کاهش افزاید و در
معرفت جنان بود که سخن او است **ما رایت شیئا الا و رایت الله** قدس
همچو چیزها ندیدم الا که خدا را در آن دیدم و از و سوال کردم که خدا را
می شناسی ساعتی خاصش شد و سرفروذ افکند پس گفت هر که او را
بشناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سزاوارست
کسی که خدای تعالی او را بمعرفت خود عزیز گردانید است که هرگز از مشاهده
او بغیر او ننگرد و هیچکس را بر و اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق
نبود تا از انکام بدی دارد بمناک نبود یعنی باید که خوف و رجا برابر بود
تا صادق و مومن حقیقی باشد بدین انک خیر الا بعدا و ساطها رحمه الله علیه
ذکر مناقب حبیب عجبی قدس الله روحه از آن ولی قبه
غیرت آن صفتی برده و صفت آن صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین در نشانی
آن فقیر علمی حبیب عجبی رحمه الله علیه صاحب صدق و عالی همت بود و گرام
و ریاضات کامل داشت و در ابتدا مال دار بود و در باد ازی و در حصن
نشستی و هر روز بتقاضای معامالت می شدی اگر سیم بیافتی بای مزد
طلب کردی و نفقه خود هر روز از آن ساختی روزی بطلب و ام داری روزی

وآن وام دار در خانه بود چون او را ندید بای مزد طلب کردن گفت
شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که ترا دهم گوشتی کشته بودیم
جز کردن چیزی نمانده است اگر خواهی تا ترا دهم گفت شاید آن کردن
بستند و بخانه برد زن را گفت این سود است دیک بر نه گفت نان و هیزم
نیست گفت بروم و از بای مزد حاصل کنم پس رفت و همه بیاورد زن
دیک بر نهاد چون دیک بخت شاد زن خواست که در کاسه کند سایل او از راه
جیب بانک بروی نه که آنچه ماداریم اگر ترا دهم تو تو نمی شوی و ملا
شویم سایل تو مید شد و باز گفت زن خواست که طعام در کاسه کند بر سر
دیک رفت همه دیک چون سیاه دید زن باز گفت زرد روی نه دست جیب
گرفت و بر سر دیک آورد و گفت نگاه کن که از سوخی تو در باد اذن تو و از بانک
که بر درویش زنی تاجر رسید جیب آن بدید آتشی در دلش افتاد که هرگز دیگر
آن آتش کم نشد گفت توبه کردم روز دیگر بیرون آمد تا بطلب معاملان
رو و دو سیمها بستند و پیش ربا نه روز آذینه بود کدکان بازی
می کردند چون جیب را بدیدند بانک در گرفتند که جیب ربا خوار آمد دور
سویید تا کرد او بر ما ننشیند که بزجست شویم چون وی این سخن بر جان
جیب آمد روی مجلس حسن بصری نهاد بر زبان حسن چیزی رفت که
پیکارگی دل جیب را غارت کرد و هوش از و زایل شد پس توبه بر وضوح
کرد و حسن را جر یافت و دست در فرات او زد چون از آن مجلس بازگشت
وام داری او را بدید خواست که از جیب بگریزد گفت مگر نه که تا اکنون

ترا از من می بایست که رخت اکنون مرا از تو می باید که رخت و از اینجا بازگشت
کودکان بازی می کردند چون جیب را بدیدند گفتند دور باشند تا جیب
تا یب بگذرد تا که ما بروی ننشیند که در طلق عاصی شویم جیب گفت الهی
و سیدی و صولای بدین بگردد که با تو آتشی کردم این طبل دها بر من زدی
و نام من از بدی بیرون آوردی پس منادی کرد که هر که از جیب چیزی می باید
داند بیاید و خط بستانند خلق کرد آمدند و جمله قبالها باز داد تا هیچ
نماندش و مفلس شد کسی دیگر پیامد و دعوی کرد جاز زن بوی داد دیگری
دعوی کرد بر هر حرف بوی داد و برهنه ماند بر لب فرات در صومعه شد
و اینجا عبادت حق تعالی مشغول شد و بهیسته از حسن علم دین می آموخت
و قرآن می خوانست آموخت از من سبب او را عجیب میگفتند چون روز کاری
بر آمدنی برک وی خواست زن از وی نفقه طلب کرد جیب بیرون آمد و قصد
صومعه کرد و عبادت پیش گرفت چون شب شد پیش زن آمد زن از او
بر رسید که کجا کار کردی که چیزی نیاوردی گفت آنکس که من از جهت او کاری
کنم پس گریست و از کرم او شرم می دادم که از چیزی خوارم او بخود چون
وقت آید بدهد که می گوید هر روز مزد می دهم پس هر روز بذر صومعه
می رفت و عبادت می کرد تا ده روز برآمد روز دهم چون نماز پیش بوف
اندیشه در دلش افتاد که بخانه چون روم و با زن حکومت و بدان تفکر فرو
شد و در لنگل شد پس خداوند تعالی خدای را بر خانه او فرستاد بایک
خوار آمد و بیک خال دیگر بایک مسلوخ و بیک خال دیگر با روغن و غسل

و جوفی ماه روی با ایشان صبح سیم داشت که در وی سبب درم بود در
خانه بزد زن جیب گفت چکار است آن جوان گفت این جمله خداوند کار
فرستاده است جیب را بگوی تو در کار افزای ناما در مزد افزایم این
بگفت و رفت چون شب آمد جیب خجل شد و غمگین می آمد چون در
خانه رسید بوی نان گرم و طعام پخته شنود زن پیش او باز شد و روشن
بال کرد و لطف کرد چنانکه هرگز نگرده بود و گفت ای مرد این کار از
بهر انگش که میکنی می کن که بس کرم مهر است باکرامت و شفقت اینک
چنین و چنین فرستاده است بدست جوانی نیکو روی و گفت جیب را بگوی
که تو در کار افزای ناما در مزد افزایم جیب متحیر شد و گفت ای عجب ده
روز کار کردم بامن این نیکوی کرد اگر بیشتر کنم دانی چگونه بگفت روی
از دنیا بگرداند و عبادت می کرد تا از بزرگان مستجاب الدعوه گشت چنانکه
دعای او مجرب همگان شد تا **نقلست** که یکروز بزرگانی بیامد و در قدش
افزاد و گفت بگری دارم و دیگر گاه هست که غایبست و مرا طاقت فراق نماند
از بهر خدای دعا کن تا باشد که بپرکت دعای تو او را بمن باز رساند گفت هیچ
سیم داری گفت درم دارم گفت بدرویشان ده بداد جیب دعا کرد و گفت
برو که بنور سبزد زن هنوز بخانه نرفته بود که بر بادید فریاد برآورد و
گفت ایندل بر من و او را نزد جیب آورد گفت حال چگونه بود گفت در شهر
که مان بودم استاد مرا بطلب گوشت فرستاد گوشت بستدم و بخانه
استاد باز می آمدم در راه با دی مرا در بود آوازی شنیدم که ای یاد او را

بخانه بخود بار رسان برکت دعا جیب می و برکت درم که بصدقه داد
بود اگر کسی گوید باذ جگونه آورد گویم چنانکه یک ماهه شاخروان سلیم علی
می آورد و عرش بلفس طرفه الجنی بنس سلیم ساینه **نقلست** که جیب را روزی
در بصره دیدند و روز عرفه بخرافات و وقتی در بصره فحطه بدید آمد جیب طعام
پیشیه بخورد و بصدقه داد و کبسه برد و حنظل و در زیر بالین نهاد و حنظل
آمدی کبسه بر گرفت برادر درم بودی و بمعاملان دادی و در بصره خانه داشت
بر چهار سوی راه و بوستنی داشت که تابستان و زمستان کبر بویشدن و قی بظهر
حاجتش بود و خواست بوستنی بکشد و بحاجت رفت خواجه حسن بصری بیامد و دید
بوستنی در راه گفت عجبی این قدر ندانند که بوستنی اینجارها بنایزد که ضایع شود
بایستاد و بوستنی نگاه می داشت جیب بانه آمد و سلام کرد گفت ای امام مسلمانان
چرا ایستاده گفت ای جیب ندانی که بوستنی اینجارها بنایزد که اعتماد که اینجارها
که دی گفت با اعتماد آنک ترا بگماشت نگاه داری **نقلست** که روزی حسن نزد
جیب آمد جیب دو قرص جوین و بان نهاد است پیش نهاد حسن خورن گرفت
سایلی بیامد جیب کرد و قرص و نان بوی داد حسن بهمان باند گفت ای جیب
مردی شایسته اگر بان علم داشتی به بوفی که نان از پیش مهمان بر گرفت و بیال
دادی بان بزد و بایستاد و بان پیش مهمان گذاشت جیب هیچ نکوست ساقی بود
غلامی آمد و خوانی آراستد بر سر نهاده و بن بریان و طواو نان با کبر و بان درم
سیم در پیش جیب بنهاد جیب سیم بدرویشان داد و خوان پیش حسن بناد حسن بان
خورد جیب گفت ای استاد تو نیک مردی اگر ترابان بقتل بودی که با علم بقتل باند

نقلست که وقتی دیگر نماز شام حسن بر صومعه جیب بگذشت او در نماز شاد
 ایستاد بوف حسن آمد جیب الحمر را الهدی خواند گفت نماز از بی او درست
 بنود بنو افتد انکه دو خود نماز شها کرد و برفت جیب بخت عو تعالی را
 خواب بد گفت یارب رضای تو در چه چیز است کنای حسن رضای ما در ماه و حی
 اما قدرش ندانسته گفت یارب خدا با آن جود گفت اگر از بی جیب گذردی نمازی در
 یافته بودی که آن مهر جمله نماز عمر تو خواست بود اما ترا سقم عبارت از صحت
 نیست باز داشت بسی تفاوت است از زبان راست کردن نادر **نقلست** که بزرگسا
 حجاج حسن را طلب کرد نزد حسن در صومعه جیب بهمان شد جیب را گفتد امروز
 حسن را ندیدی کت بزم گفتند کجا شد گفت در صومعه در صومعه رفتند هر چند
 طلب کردند نیافتند چنانکه حسن گفت هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند
 پروز آمدند و گفتند ای جیب ای حجاج با شما می گذرانی شماست و غ کویا نیست
 جیب گفت او بیش من در اینجا رفت اگر شما او را نمی بیند چرا جرم دیگران
 طلب کردند و نیافتند برفتند حسن را صومعه بیرون آمد و گفت ای جیب ای استاد
 نگاه نداشتی و مرا نشان اذی جیب گفت سبب راست گفتن من بود که تو خلاص یافته
 که اگر دروغ گفتی هر دو کرم قرار شد می حسن گفت خواندی که مرا ندیدند گفت بار
 ای لکری و ده بار من الرسول و ده بار قل هو الله احد خواندم و گفتم خداوند احسن را
 نگاه دار **نقلست** که حسن بجای خواست بگذرد و با خود چیزی می اندیشید
 جیب رسید گفت ای امام بی ایستاده گفت بجای خواهم رفت انتظار کنی می کنم
 جیب گفت ای استاد من از تو علم آموختم حسد در دامن از دل بیرون نبرد دوستی دنیا

و بالا را غنیمت آن و کارها از خدای بی انکه بر آب برو این گفت و پای بر آب
 نهاد و برفت حسن بهوش شد چون با خود آمد گفتند ای امام مسلمانان ترا چه
 بوف گفت جیب کرد من این ساعت مرا ملائمت کرد و بر آب برفت و من بماندم
 اگر فردای قیامت ندا آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر من همچنین فرو مانم
 چه تو ام کرد پس حسن گفت ای جیب این چه یافتی گفت بدانند من دل سبزی کنم
 و تو کاغذ سیاه حسن گریست گفت **علم یمنع لغیری و علم یفقه** علم من دیگر از تو میسوزد
 و مرا نیست و باشد که اینجا کسی گمان برد که در جیب بالای مقام حسن بود و بخوانست
 که هیچ مقام بالای علم نیست و از من جهت فرمان زیادت خواستن هیچ چیز نیامد الا علم
 چنانکه فرمان آمد رسول را علیه السلام **قل رب زدنی علما** چنانکه در سخن مشایخ
 است که کرامات در جبه چهارم است در طریقت و اسرار و علم در جبه هفتم
 از جهت آنکه کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال
 این حال سلیمان است علیه السلام که آن کار را او داشت در عالم هیچکس نداشت و او بری
 و خوش و طپور و یاز و خال و آتش و آب و سحر و مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در
 هوار روان با این همه عظمت از زبان مرغان و لغت مودان مفهوم او بود کتاب
 که از علم و اسرار است موسی را بوف و سلیمان با آن همه سلطنت منابع موسی بود علیهما السلام
نقلست که شافعی و احمد بن حنبل رحم الله علیهما نشستند بوف جیب از گوشه در که
 احمد گفت من از سوال خواهم کرد شافعی گفت ایضا از سوال نشاید کرد که قوی
 عجب باشند احمد گفت جان نیست چون جیب فرار سید احمد گفت حکوی در حق کسی
 که از من بجز نماز یکی از وفوت شود و نمی دانم که لازمست یا نه که جیب گفت

هذا قلب عقل عن الله فليودب ان کسی بود که دل او از خدای تعالی عاقل بود و او را
ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد احد در جواب او متحیر شد بناغی گفت نگفتم
که از ایشان سوال بنماید کرد **نقلست** که حبیب را خانه بود تا ریک سوزنی در دست
داشت کم شد در حال خانه روشن گشت حبیب ست بر چشم نهاد و گفت بی بی
چرا چراغ ندانم حبیب **نقلست** که سی سال بود که حبیب کنیزکی داشت روی او
تمام ندیده بود روزی کنیز را حوزا گفت ای مسکون کنیز را ما را آواز ده گفت
من کنیزک توام گفت ما را در سی سال زهره نبوده است که بغیر او نگاه کنیم ترطی
تو استیم دیدن **نقلست** که در کتبه خالی بنشستی و گفتی هر که لبها تو خوش
نیست هر که شش خوش مباد و هر که ابا تو اش نیست با هیچکس انس مباد و هر که احش
تو روشن نیست هر که شش خوش مباد و او را گفتند در کتبه نشستی و دست از
تجارت برداشتی گفت با بیدان بخت است یکی بر سید که رضا در حبیب گفت در
حلی که بغیر اتفاق بود و نبود گفتد تو عجمی و قرآن عربی نمی دانی که چه می گوید این که از
حبیب گفت زبانم عجمی است و دلم عربی درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبه اعظم
گفتم اگر او محبت این همه مرتبه از کجاست آوازی شنیدم که گفتند اگر چه محبت اما
حبیب است **نقلست** که جوانی را بردار که دندم در لپس او را در خواب دیدند که در
مرغزار است طوافی کرد جامه سبز پوشیده گفتد ای فلان تو مرد قتال بودی این مرتبه
از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا بردار که دند حبیب عجمی بر کتشت و بگویند چشم
من نظر کرد این همه لزرکات آن یک نظر او است رحمة الله علیه
ذکر مناقب ابوطاهر المکی قدس الله روحه

نمخلص متقی که مقتدای مقتدی آن منع سابقان که صیاح صواهل آن بر سر بر فقر مشک
ابو حازم مکی رحمة الله علیه در مجاهد و مشاهدین نظر بود و پیشوای مشایخ بود
ابو عمرو همان مکی در شان او مبالغتی تمام دلری و سخن او مقبول همه دلها بود و کلید همه مشکها
و کلام او در کتب بسیار است هر که زیادت خواهد بطلب از ما از جهت بترک که جذ نقل
می کنیم و در حد اختصاری رویم که اگر شرح حال او دهیم سخن دراز کرد و این تمام است که
بدانی که از بزرگان تابعین بود و بسیار کس را از صحابه یافته بود چون انس مالک و ابوهریر
رضی الله عنهما **نقلست** که هشام بن عبد الملک از ابو حازم پرسید که آن حبیب که بذل
بخات یابم درین کار گفت آنک هر در می که می ستانی از جایی ستانی که حلال بود و کما صوف
لنی که حق بود گفت آن که تو اندر کردی گفت آنک از دوزخ کرید و بهشت را جوید و طالب
رضای رحمان بود و سخن او است که بر شما یاد که از دنیا احتراز کنید که بمن در دست جنین
و سید است که روز قیامت بند را که دنیا عظیم دوست داشته باشد بر پای
کنند بر سر جمع پس منادی کند که بگریزد که این بند است که آنچه حق تعالی حقیر داشته است
و دشمن گرفته او دوست و عزیز داشته است و آنچه خدای اداخته است او بر گرفته است
و گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بذلش نماند شوی که نه در زیروی چیز نیست که بذلش نماند و هکذا
اما شادی صافی خوف نیافزین است و گفت اندکی از دنیا را مشغول کرد اندک بسیاری
از لغت و گفت همه چیز در دو چیز یافت می شود یکی مرا و یکی مرا آنک مرا است اگر بسیار
از آن گریزم هم سویی مرا اینک مرا است اگر بسی جهد کنم بجهد خویش هرگز از آن رسیام
و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوار تر از آن بود که از اجابت **نقلست**
که گفت تو در روزگاری افتاد که بقول از فعل راضی شده اند و علم از علم خسته اند

پس تو در میان ترین مردمان و برترین روزگاران اند کسی از وی سوال کرد که مال
 تو چیست گفت مال من رضای خداست و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای
 راضی بود از خلق مستغنی بود و ذراعت او از خلق تا بحدی بود که روزی بقضا
 بگذشت که کوشت فریده داشت در کوشت نگاه کرد قصاب گفت لزن کوشتستان
 که فریبست گفت سیم ندانم گفت ترا زمان دهم گفت من جوینتن را زمان دهم نگو
 از آنکه تو مرا زمان دهی قصاب گفت اگر من استخوانهای تو بدیدم لبت گفت که زمان
 دور را این سر بود **نقلست** که بزرگی بود از مشایخ گفت پیش ابو حاتم در کدتم او را
 یافتیم خفته و میخواستیم که با وی مشورت کنیم در رفتن حج صبر کردم تا بگذشتند پیش
 از آنکه من سخن گویم گفت من ساعتی خبر را علیه السلام در خواب دیدم که مرا بتو پیغام داد
 و گفت حق ما از نگاه داشتن ترا بسی بهتر از حج کردن باز کرد و طلب کرد رضای ما از
 من از اینجا باز گشتم و بیکه نرفتم رحمه الله علیه **در مضاف غبیه بن الغلام**
قدس الله روحه از آن سوخته جمال کن که شده وصال کن بحر وفا آن
 کان صفا اگر خواجه امام غبیه بن الغلام رحمه الله علیه مقبول هم اهل دین بود و روحی
 عجب است ستوده بود همه زبانها و شاکر در حسن نصی بود وقتی بر لب دریا می گشت
 غبیه بای بر سر آب نهاد و روان شد حسن بر ساحل مانند شجرت گشت گفت یا غبیه
 این بحره باقی آوازده اذ که بداند تو سی سالست تا کنی کنی که اوی مرا بدو من
 سی سالست تا کنی میکنم که اوی خواهد و این اشارت بتسلیم و رضا است و سبب
 توبه او آن بود که در ابتدا بکسی نکرست ظلمتی در دل او بدید که آن سرپوشیده
 را خیر کردند که از مناجا دینی گفت جنم در حال بر کند و بر طبقی نهاد

و پیش او فرستاد و گفت کج دیدی می بین غبیه بدیدند و توبه کرد و بخدمت حسن
 رفت تا جانان بند که قوت خود را گشت جو کردی و آن جو آورد کردی و آب نم دادی
 و با قباب نهادی تا خشک شدی و هفته یکبار از آن خوردی و عبادت مشغول شدی
 و پیش لزن خوردی و گفتی از کرم الکاتین شرم دارم تا هفته یکبار پیش بموضا بناید
 شد **نقلست** که غبیه را دیدند در سرمای سرد بایک جامه جایی ایستاده و عرف
 از وی ریخت گفتند حال چیست گفت در ابتدا جماعتی مهمانان آمدند و من ایشان
 ازین دیوار همسایه بانه کلوخ باز کردم تا دست بدان منوبند هر وقت که اینجا
 رسم از آن خجالت و ندامت چندین عرف از من بگذرا که بجای خواسته ام و بعد
 الواحد بن زید را گفتند هجکس را دیدی که وی از خلق مشغول شد بحال خویش
 گفت بکی را دانم که این ساعت در آید غبیه بر الغلام در آمد گفت در راه کی دیدی گفت کس
 و راه او بر باز را بود **نقلست** که غبیه هرگز هیچ طعام و شراب خوش نخوردی ملازمش
 گشت یا خوشتر رفیق گشت ای ماجر رفیق می گفتم با وی که روزی جدا شدک ریخ گشت
 و جاوید در راحت می باشد **نقلست** که شبی تا روز سخت و می گشت اگر عذاب کنی ترا
 دوست می دارم و اگر از کرم عفو کنی دوست می دارم و گفت شی حوری را حرم
 خواب دیدم گفت یا غبیه بر تو طافتم نکر تا چیزی نکی که میان من و تو صدایی افتد غبیه
 گفت دنیا را سه طلاق دادم طلاق که هرگز رجوع نکنم تا انگاه که ترا بینم **نقلست**
 که روزی یکی بر او آمد و او در سرد راه بود گفت ای غبیه مردمان حال تو از من می پرسند
 چیزی بمن بگو تا به بنم گفت بخواب تا که از دست گفت رطیم می باید و در مستان بود
 گفت بگریز بگریز و در راه بر رطب **نقلست** که محمد شمال و ذوالنور صهری نزد رابعه بودند

عنه در آمد و پراهنی بود بوسیده بود و می خرامید محمد سئال گفت این روغن
است گفت چگونه خرامم و نام من غلام جبار است این گفت و بفتاد بگریستند
جان داد. بود پس از وفاتش بخواب برآمد که یک نیمه رویش سیاه شده بود
گفتند چه بوده است گفت وقتی بر استادی شدم امردی دیدم در وی نظر
کردم حق تعالی فرمود تا مرا بهشت برند در رخ در راه بود ماری لرزد و رخ
خویش را بر انداخت نیمه از رویم بگریزد و گفت نفخه بنظره اگر نظر پیش کردی
ما ترا بهشت گزید می رحمت الله علیه **ذکر مناقب رابعه العبد و قدس الله**
روح العزیز آن محدث خدر خاص که مستوفی است از اخلاص که سوخته
عشق و اشتیاق که شیفه قرین احراق که ناله مریم و صفت مقبول الرجال
رابعه العبد و رحمة الله علیها اگر کسی گوید او را چرا در صف رجال ذکر کرده جواب
گویم که خواهم انبیا صلوات الله و سلامه علیه فرماید ان الله لا ينظر الى صوركم
الحديث کار بصورت نیست نیست است كما قال عليه السلام **يَحْشُرُ النَّاسُ عَلَى نِيَّاتِهِمْ**
اگر رواست و دولت دین از عایشه رضی الله عنها فراتر رفتن هم روا بود از کبریا
او فایده دینی که رفتن و چون زن در راه خدای تعالی مرد بود او را زن بنویس گفت
جنانک عباس طوسی گفت رحمة الله چون فرمای قیامت در عرصات آواز دهند
که یار جال نخست کسی که بای در صف مردان نهد عزیم بود علیها السلام کسی که اگر مجلس
امام حسن بصری حاضر بنویس حسن ترک مجلس کردی که جرم ذکر او در میان رجال
توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که آنجا که آن قومند همه نیست توحید اند
توحید وجود من و تو کی ماند تا مرده و زن در نزد جانک بود علی فایده گوید رحمة الله

که بنویس عین عزت است و رفعت مهری و کهری در وی بنویس و لایت محبت
بود خاصه رابعه رضی الله عنها که در عهد خویش در معاملات و معرفت مثل خود
نداشت و معتبر جمله بزرگان عهد خویش بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود
نقل است که آن شب که رابعه بوجود آمد در همه خانه بزدش هیچ نبود که
سخت مقل الحال بود و یک قطره روغن بود که نافش جرب کند و چراغی بود
و روکی که در وی بخت و او را سه دختر بود و این چهارم بود رابعه از آن گفتند
پس عیالش آواز داد که بفلان همسایه رو و قطره روغن خوله تا چراغ در
گیرم و او عهد داشت که هر کس از هیچ مخلوق چیزی بخواد برون آمد و
دست بر همسایه باز نهاد و باز کردید گفت باز نمی کنند آن سر بوسیدن
بسی بگریست مرد در آن اندوه سر بر زانو نهاد و جواب رفت بیغام بر علیه السلام
در خواب دید که غلبین عباس که این دختر که ترا آید است سیده است
که هفتاد هزار از امت من در شفاعت او خواهند بود پس گفت فردا پیش علی
را از آن شو که امیر صبر است و بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار
صلوات بر من فرستی و هر شب آذینه چهار صد بار این شب آذینه که گذشت
فراموش کردی کفارت آن چهار صد بار حلال بدن مرد بد بذر رابعه چون
بیدار شد که بان برخاست و آن خط بنویشت و بدست حاجی یا میر فرستاد امیر
بصره چون آن خط بدید گفت هزار درم بشکریه آنک رسول صلی الله علیه و سلم
از من یاد کرد بدویشان دهید و چهار صد بار صبر و از وی حلال تابند
رابعه داد و گفت بگوید که میخواهم که پیش من آید تا ترا به بنم اما روای دارم

که چون تو کسی نزد من آیی من خود آیم و در پیش بر آستان تو عالم اما بخدای بر تو
که هر حاجت که ترا بخواهد عرصه داری مرد ز رستد و هر چه بایست خرید پس
چون رابعه بان بزرگتر شد و مادر و پدرش مردند و در بعضی محط افتاد و خواهش
متفرق شدند رابعه نیز برفت ظالمی او را بگرفت و پیشش حرم بفرودخت و خندان
او را کار می فرمود و مشقت می داشت یک روز می گذشت ناگهی در پیش او آمد
رابعه بکی سخت در راه برفتاد و دستش از جای بشد روی بر طالع نهاد و گفت
بار خدا یا غریبم و بی مادر و پدرم و بیندگی افتادم و دستم شکست و مرا ازین همه
غمی نیست الا رضای تویی بایدم که دانم که تو رضای هستی یا نه آوازی شنید که
غم بخور که فردا اجاهیت خواهی بود که مقرر بان هفت کسمان بتو بنانند پس رابعه
بخانه خواجه باز آمد و بهیوسته روم می داشت و خدمت خواجه می کرد و در
خدمت صدای تار و زیر پای ایستاده می بود یک شب خواجه بیدار شد در روز
خانه فرونگر بیت رابعه را دید سر بر سجن نهاد و می گفت الهی تو دانی که هوای
دل من در موافقت فرمان نیست و روشنای جنم من در خدمت درگاه نیست اگرگاه
بدمت من بوفی یک ساعت از خدمت تو بناسود می و لکن هم تو مرا زبردست
مخلوقی کرده بخدمت تو از ان دیر می آیم این مناجات که رابعه می کرد بشنید
و قد بی دین از نور بالا ای سرا و آنچه معلوم سلسله که همه خانه از فروغ
آن نور گرفته بود و خواجه چون آن بدید بر سرید و خاست و بجای خود باز آمد و
متفکر نشست تا روز شد رابعه را بخواند و بنوخت و آزاد کرد رابعه گفت
مرا حسرتی در تار و زهر و حسرتی دادش از انجا برون آمد و در ویرانه رفت

که معکسند نیست که او کجاست و عبادت مشغول شد و هر شب از روزی هزار
و رکعت نماز می کرد گاه گاه بمجلس حسن بصری رفتی و نولاً بنو کردی و کوهی
تو بندر مطهری افتاد بعد از آن بدست حسن بصری توبه کرد و در ویرانه رفت
پس از آن ویرانه برفت و صومعه گرفت و مدتی در انجا عبادت کرد بعد از آن
عزم حج کرد و روی بیادیه نهاد خردی داشت رخت برو نهاد بود در میان بادیه
خز برد مردمان گفتند این یار تو ما بردایم گفت شما بروید که من بر تو کل شما نیامدم
مردمان برفتند رابعه تنها ماند سر بر آورد و گفت الهی یا دشاهان چنین کنند
یا عودتی غریب عاجز مرا بخانه خود خواندی پس در میان راه خرم را مرگ دادی
و مرا در بیابان تنها گذاشتی هنوز این مناجات تمام نکرده بود که عز در حرکت آمد
و بر خاست و رابعه بار بر نهاد و برفت راوی این حکایت گفت بدی پس از آن
حک را دیدم که در بازاری فروخت پس روزی چند بیادیه فروخت گفت الهی دلم
بگرفت کجا روم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو هم اینجا می پایی حق تعالی نه واسطه
بدلت گفت ای رابعه خون هتد هر لمر عالم می شوی ندانی که موسی علیه السلام دیدار
خواست چند خنجره عجبی بر کو افتاد بچند هزار بان شد اینجا با موسی قناعت
کن **نقلست** که وقتی دیگر بیکه می رفت در میان راه کعبه را دید که باستقبال
او آمدن بود رابعه گفت مرا بت البیت می باید بیت را بکنم مرا استقبال من
تقریب الی **سبیل تقریب الیه** چرا قحای باید کعبه راجه بنم مرا استطاعت کعبه
نیست بحال کعبه شادی کنم **نقلست** که ابرهیم ادهم رحمه الله علیه چهارده
سال تمام سلوک کرد تا بکعبه رسید از انک در هر کامی دو رکعت نماز می کرد

اما آخر بجا رسید خانه را دید گفت که چه جادنه است مگر چشم را خلل
رسیده است هاتنی آواز داد که چشم ترا هیچ خلل نیست اما کعبه استقبال
ضعیفه شد هست که روی با بخا دادند ابرهیم را غیرت بشورید گفت آیا آن
گفت دوان شد رابعه را دید گفت ای رابعه این چه شور و کار و بار است که
جهان افکنده گفت من بخود جهان بنفکنده لم شور تو جهان افکنده که چهار سال
در نک کرده تا اینجا رسید گفت ای چهار سال بیا با من از نماز قطع کردم گفتم
تو در نماز قطع کرده و من در نماز پس بر رفت و حج گزارد و زار بر گریست گفت یا خدا
هم بر حج و عله بنکوداده و هم بر مصیبت اکنون اگر حج پذیرفته نواب حج
گذاشت و اگر نپذیرفته این بزرگ مصیبتی بود نواب مصیبتم کو پس باز گشت
و بیصن باز آمد و عبادت مشغول شد تا دیگر سال پس گفت اگر بار سال کعبه استقبال
من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت که رسید ابوعلی فاریابی
نقلی کند روی باده نهاد و هفت سال بهلو کرد و بجز تا عرفات رسید خانه
آواز داد که ای مدعی چه طلبست که دامن تو گرفته است اگر ما را می خواهی تا بیک
تجلی کنیم که وقت بگذاری گفت یا رب العز رابعه را بدین وجه سرپایه نیست اما
نقطه فقر میخواهم تا آمدن کای رابعه فقر خشک سال قهرماست بر راه مردان
نهاده ایم چون سرپای موی پیش نموده باشد که حضرت وصال ما خواهند رسید کار
بر کرد و وصال فراوان شود تو هنوز در مفاد حجابی از روزگار خوش تا از تحت
این جیب بیرون نیایی و قدم در راه مانندی این مفاد مقام بگذاری صلیت فقر
با تو توان گفت و لکن برنگر رابعه بر گریست و یای خون حذر هوا ایستاده

هاتنی آواز داد که این همه آب دیده عاشقان ماست که بطلب حال ما آمدند و همه
در منزلگاه اول فرود شدند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد
رابعه گفت یا رب العز یک صفت از دولت ایشان بمن نمای در حال غدر زنا نشن بدید
آمد هاتنی آواز داد که اول مقام ایشان اینست که هفت سال بهلو می روند تا در
راه ماکلوخی را زیارت کنند چون بزرگوار کمر کلوخ رسند هم بجای ایشان راه بکلیت
بر ایشان فرود بندند رابعه تافته شد گفت خداوند مرا بخواه خود می گذاری و نه
در خانه خویش می گذاری یا مرا در حص در خانه خویش بگذار یا در مکه در خانه خودم
در آرا اول سر بخانه فرو می آوردم برای خواسته ام اکنون خود شایسته کلی خانه و تو
ندایم این بگفت و باز گشت و بیصن باز آمد و در صومعه معتکف شد **نقلست**
که یک شب در صومعه نماز می کرد ماندگی در روی اثر کرد در خواب شد از غایت
استغراق حسیه در چشم او شکست و خون روان شد و او را خیره بود
نقلست که دزدی در آمد و جاذ را و را بر گرفت راه باز نیافت که بیرون
شود جاذ را بهاد راه در باز یافت دیگر باز آمد و جاذ را بر گرفت راه
باز نیافت هفت کرت چنین کرد تا لنگر کوبیده صومعه آواز آمد که ای
طرا جو جز از آنچه مدار که او چندین سالست که خور را با ما میبرد است ابلیس
بار اندازد که کرد او کرد دزدی را کی زهره کنی بوفه که کرد جاذ را و
کرد دزد بر و که اگر یک دوست خفته است یک دوست دیگر بیدار است و نگاه دارد
نقلست که دو بزرگ دین بزیارت او رفتند و کمر بسته بودند گفتند بایند
که طعامی بیا دهند که طعام او صلال بود چون بنشینند دو کرد بر ازار

نهاد و خدمت ایشان آورد و سیاهی فرا در آمد و رابعه هر دو کرده بسیار داد
ایشان هر دو متغیر شدند اما هیچ نگفتند تا بی یوسف کینه کی در آمد و دست
نان کرم آورد و گفت این کز با تو فرستاده است رابعه شمار کرد هر دو کرده یوسف
گفت بستان که این من نفرستاده است کینه هر چند گفت سود بدلت بستد و
برفت مکرر کرد از آن جهت خویش بر کینه بود و در اینجا نهاد و باز پس
آورد رابعه بنهر دپیست کرده یوسف گفت این من نفرستاده است در پیش
ایشان نهاد می خوردند و بخت می کردند پس گفتند این چه سر یوسف که ما را
نان تو آرد و بود از پیش ما بر کینه و بدرویش دازی انگاه این نان
نکرستی که هشت کرده است از آن من نیست چون بست شد بستد یوسف
چون شمار آمد بزدانستم که کرسنه اید گفتم دو کرده در پیش و بزرگ چیز
نم چون سیاهی آمد او را دادم و مناجات کردم با حق تعالی گفتم الهی تو
گفته که یکی داده باز می دهی و در آن مقین بودم اکنون دو کرده برضای
تو دادم تا پیست باز دهی برای همانان چون کرده هر دو آوردند و انستم
که از تصرفی خالی نیست یا لزان من نیست **نقل است** که وقتی خادمه او
به بازی می کرد که روزها بود که طعامی نساخته بود بسیار حاجت یوسف
خادمه گفت لزمه سایه بخولم رابعه گفت حمل سالست تا من با حق تعالی عهد
دارم که از غیر او هیچ نخولم اگر بیاز نیاسند و مباش در حال مرغی از هوا
در آمد و بازی ناک کرده در تابه انداخت گفت از مکاری خالی نیست ترک
به بازی کرد و نان تهی خورد **نقل است** که یک روز رابعه بکوه رفته بود

خیلی اهلان و بخیر لزان بران و کوز نان کرد و در آمدند و روی نظاره می کرد
و بدو تقریب می نمودند تا که حسن بصری بدید آمد چون رابعه را بدید روی بدو
نهاد آن حیوانات از حسن همه دل بختد رابعه تنها ماند حسن چون آن بدید
متغیر شد رابعه را گفت ایشان از من جدا میگردند و بتو انش چرا جسته اند
رابعه گفت تو آخر وجه خود را گفت اندکی به بهیاری رفت تو به بهیاری
خوری چگونه از تو گریزند **نقل است** که وقتی رابعه بر خانه حسن
گذر کرد حسن بر از در بچه سرور کرد و می گریست آب از چشم حسن
بجامه رابعه رسید بیداشت که بارانست چون برنگریست معلوم شد
سند که آب چشم حسن بود گفت ای استاد این گریستن از دعوت نفس
است آب چشم خویش نگاه دار تا در اندرون تو ریای شود چنانکه آن
در یاد لزانجوی و نیای الا عند طلیک مقتدر حسن را این سخن سخن آمد
اما هیچ نگفت تا یک روز که رابعه را نزد یک آب حید حسن سجاده بر سر او انداخت
و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دور رکعت نماز کن ای رابعه کنای حسن چرخ باز لر
دنیا از آن عرض می باید داد چنان باید که ابنا ی جنس لزان عاجز باشند پس
رابعه سجاده بر هوا انداخت و بر اینجا برید و گفت ای حسن اینجا کی تا مردمان
اینجا نمی نهد حسن را آن مقام نبوده هیچ نگفت رابعه خولست تادل او بدست آورد
گفت ای استاد این تو کردی ماهی تو اندر کرد و آنچ من کردم مکی تو اندر کرد
کار ازین هر دو بر و رفت بکار مشغول باید شد **نقل است** که حسن گفت یکبار روز
پس رابعه یوسف و سخن طریقت و حقیقت گفتم که در خاطر من گذشت که مردی ام و نه

«خاطر اوله زنی جون برخاستم نگاه کردم خود را مفلسی دیدم و او را مخلص
نقلست که بنی حسن بایاران پیش رابعه آمدند چراغ نداشت ایشانرا دل
 روشناسی خواست رابعه بر سر انگشت خود برف کرد آن شب تا روز آنکشان
 او جون چراغ می افروخت تا وقت صبح بنشستند در آن روشناسی اگر کسی گوید
 این جون بود گویم چنانکه دست موی بود اگر گویند او بیغامبر بود گویم
 هر که متابعت بنی کند او را از بنوت نصیب نوازند بود که اگر بیغامبر از امیر
 بود اولیا را اگر امت بود بی گت متابعت بیغامبر علیه السلام چنانکه سول علیه السلام می
 فرماید من رد دافقامن الحرام **فقد نال حرجه من النبوة** گفت هر که باک
 داند از حرام باز خضم دهد درجه از بنوت بیاید و گفت علیه السلام خواب راست
 باک جزو است از جهل و شش جزو بنوت **نقلست** که وقتی رابعه حسن را
 سه چیز فرستاد بان موم و سوزنی و موی پس گفت جوهر موم باش نرم
 و عالمی منور می دارد و خود می سوزد و جوهر سوزن باش برهنند و بیوسسته
 کاری می کن جون این هر دو کیده باشی موی هزار سال کارت بود **نقلست**
 که حسن رابعه را گفت رغبت کنی تا نکاح کنیم و عقدی بنهیم گفت عقد نکاح
 برو جوی افتد و اینجا وجود برخاسته است که نیست خود کشیده ام و بنده
 هست شده و همه از آن اولم و در بنه اولم و در سایه حکم او خطبه از او
 باید خوانست نه از من گفت ای رابعه این درجه بجه یافتی گفت با آنکه همه یافته
 کم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت ای حسن جون بود از من با چون
 دانم **نقلست** که حسن یکروز صبحونه آورد و گفت ای رابعه از آن علم که

بود که است و نه بشنیدن ملک و واسطه خلق بردل تو فرو آمدن است مرا حرج
 بگوی رابعه گفت کلابه ریسان شده بودم تا بغرو شدم و از آن فوت خود سازم
 بغرو ختم و دو درم سیم بستدم یکی در من گفت گرفتم و یکی در آن گفت ترسیدم که اگر هر
 دو در یک گفت کرم جفت کردند و مرا از راه برند فتوح امروز این بود است
 روزی رابعه را گفتند حسن میگوید اگر باک نفس در بهشت از دین حق محروم
 چندان بنالم و بگویم که اهل بهشت را بر من رحمت آید رابعه گفت این سخن میگوید
 اما اگر چنانست که در دنیا اگر باک نفس از دین حق غافل ماند همن کریم و ناله و ماتم
 بدید آید نشان آنست که در لغت جهان خواهد بود که گفت و اگر نه چنانست گفتند
 چرا شوهری نکنی گفت سه چیز از شما برسم جواب دهید تا فرمان شما کنم اول آنکه
 در وقت مرگ ایمان بسلامت خواهم برد یا نه گفتند ما نمی دانیم دوم آنکه در آن وقت
 که نامه بدست بندگان دهند نامه من بدست راست خواهند داد یا نه گفتند می دانیم
 سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست برند بهشت و جماعتی را از
 دست چپ بدور رخ مرا از کلام سوی خواهند برد گفتند ما نمی دانیم گفت کسی را که
 چنین مصیبتی در پیش بود چگونه بروای عروسی دارد گفتند از کجای می گفت از آن
 جهان گفتند کجا خواهی زندگانی بدان جهان گفتند پس در جهان چه میکنی گفت افشوس
 می دانم گفتند چگونه گفت نان این جهان مخورم و کارکن جهان میکنم گفتند عظیم شیرین
 زبانی دباط بانی را شناسی گفت من خود دباط بانی هر چه آید زبون منست و من
 نیام و هر چه بیرون منست در اندرون نگذارم اگر کسی در آید و بیرون منست
 کار نیست من دل نگاه می دانم نه کل گفتند حضرت عزت را دوست داری

گفت دارم گفتند شیطان را دشمن داری گفت نه گفتند چرا گفت از محبت رحمان روی
عداوت شیطان ندانم که وقتی رسول راضی الله علیه و سلم در خواب دیدم مرا گفت یا رب
مرا دوست داری گفتیم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد و لکن محبت حق
چنان مرا فرو گرفته است که دوستی و دشمنی کس را جای نیست گفتند محبت چیست
گفت محبت از ازل در کهن است و بر ابد بگذشته و در هر روز هزار عالم کس را نیافته
که یک شربت او در کشیدی تا آخر با حق شد و از او این عبارت آمد که **بجهم و جحیم**
گفتند توبه او را می برستی می گفت اگر ندیدی بر سبیدی **نقلست** که
بوسته رابعه گریان بود گفتند جدم جرمی گری گفت از طبیعت ترسم که با
او جو کردم ام نباید که بوقت مرگ ندا آید که ما را نمی شنایی گفتند بنده راضی به توبه
گفت آنک از محنت شاد بود چنانک از نعمت گفتند کسی که شاه زنداگر توبه کند
که از در گفت جگوه توبه کند مگر خدا این توبه دهد و **نقلست** که از در اوست
ای بی آدم از دین حق منزل نیست و از زبانها بدور است و سمع شاه راه
رحمت گویند گانست و حس و پای ساکنان حیرت اندکار بادل افتاد بگویند
باد را بیدار دارد از بد که چون دل بیدار شد او را بیا رحمت نیستی دل بیدار است
که کم شده است حق و هر که کم شد یا رحمت الفتا فی الله اینجا بود و گفت استغفار
زبان کار دروغ زبان بود و گفت چون مایه خود توبه کنیم بتوبه دیگر محتاج باشیم
و گفت صبر اگر مردی بوفی کرم بوفی و گفت من معرفت روی بخدا آورده
و گفت عارف کرم بود که حل خواهد شد از ضای چون ضای دل دهدش در حال بخدای باز
دهد تا در قبضه او محفوظ بود و در دوستی او را خلق محبوب صلح مردی بعد از الله
بی گفتی که هر که دری نند و ذ باز شود رابعه روزی در مجلس او حاضر بود و گفت

تا کی کوی این در بسته است و باز خواهند گشاد هرگز این در بسته نبوده تا باز گشایند
صالح گفت عجب مردی جاهل و زنی ضعیفه دانایم یکروز رابعه مردی را دیدم می
گفت و اندوه ها گفت چنین مگو و ابی اندوه ها که اگر اندوه هر روزی زهر
بنو ذی که نفس زدن می وقتی را دید که عصا به بر سر بسته بود و گفت عصا به
چرا بسته گفت سرم در خاسته است رابعه گفت ترا چند سال است که
سال گفت بیشتر عمر در در بوده گفت نه گفت سی سال است در دست است هرگز
عصا به شکر بر نیستی بیک شب که سرت در خاست عصا به شکایت بر بسته
وقتی چهارم یکس از گفت مرا کلمی چرا که برهنه لم آن مرد برفت و باز کردید
و گفت یا سیده چه زان خرم رابعه گفت چون زان در میان آمد سیم مرد به پس
سیم بستند و در جله انداخت یعنی هنوز کلم نابوشید تفرقه بدید که **نقلست**
که وقتی در فصل بهار در خانه شد و سر فرو برد خادمه گفت یا سیده بیرون آی
تا اثر صنع بینی گفت تو باری در ای تا صانع بینی شغلی مشاهده الصانع عمر مطالعه
المصنوع **نقلست** که جمعی بر او آمدند او را دیدند که گوشت برندان بانه می کرد
گفتند کاره نداری گفت من از بیم طبیعت هرگز کار در خانه نداشتم و ندارم
نقلست که یکبار هفت شبانروز برون بود و شب هیچ خفته بود و ده بیمار
مشغول بود که سنگی در وی اثر کرد فریاد بر آورده که مرا چند رنجانی کسی در خانه نبرد
و کاسه طعام آورد رابعه بهناذ و برفت تا چراغ در گریز چون باز آمد که به کاسه
را رنجنه بود گفت برسم و کون بیا و دم و رونه بکشایم چون کون بیاورد چراغ مرد
بود قصد در تا در تاریکی آب باز خورد کون از دستش افتاد و بشکست رابعه
بنالید و آبی بر آورده که هم بود که خانه بسوزد گفت الهی این چیست که بام من می کنی

خطای شنید که کان ای رابعه اگر میخواهی نعمت همه دنیا بر تو وقف کنیم اما اندوه
خوبش لزدل تو برداریم که اندوه ما و نعمت دنیا هر دو در یک دل جمع نشود ای رابعه
ترا مراد نیست و ما را مرادی مراد ما و مراد تو هر دو در یک دل جمع نشود گفت چون
این خطاب نشنودم چنان دل از دنیا منقطع کردم و امل کوتاه گردانیدم که می سالست
که هر نماز که کردم چنان بنده اشتم که این واپسین نمازهای من خواهد بود و اصل صلوة
المودع و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز شفا از بیم آنکه نباید که کسی مرا از تو
مشغول کند گویم خداوند را بخودم مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نکند **نقلست**
که بپوشته می نالیدی گفتند ای عزیز عالم هیچ علی ظاهر نمی بینیم و تو بپوشته
یاد درون ناله می باشی گفت آری علی دایم از اندرون سینه که همه اطباء عالم را معالجه
آن عاجز دارند و مردم جرات ما وصال دوستی نمی کنند تا فردا بود که بمقصود
برسم چون در دزدانم خود را بر دزدگان مانند می کنم کم ازین نباید **نقلست** که
جماعتی بنزد کار بر رابعه آمدند یکی را پرسید که تو خدا را از بهر چه می پرستی گفت
هفت طبقه دوزخ عظمی حلقه دهم را بروی دوزخی باید زد تا کام از بهر اس
دگری گفت در جات هشت منزلی شکوفه داره و بی آسایش در اینجا صوفیست
رابعه گفت بدین بود که خدای خویش را از بیم و خوف عبادت کند یا بطمع نزد
بس ایشان گفتند تو چرا می پرستی ترا بیم دوزخ و طمع بهشت نیست گفت ای کار
ثم الذار گفت ما را ناماست در توبه ای داده است تا او را بر سبیم اگر هشت
د دوزخ بنوضی او را طاعت بنایستی کرد و استحقاق آن بدو نماند و آبی واسطه
او را پرستند **نقلست** که بزرگی بر او رفت جامه او سخت باطل دید گفت ای
رابعه بسیار کسانند که اگر اشارت کنی در حق تو نظری کنند رابعه گفت من شرم

می دارم که دنیا خواهم از آنکه دنیا جمله ملک است پس چگونه توانم خواست از کسی
که قدری در دست اوست بجا ریت مرد گفت اینست بلند همت بر دینی منکر که او را
حکومت برین بالا کشیده اند که در بیخ می آیدش که وقت خود مشغول از دسوالی از تو
نقلست که جماعتی با متحان نزد او شدند و خواستند که بروی سخن بگویند پس
گفتند همه فضیلتها بر سر مردان تبار کرد و تاج نبوت بر سر مردان نهادند و کمر ارادت
و کرامت بر میان مردان بستند و هرگز بیغامبری هیچ زنی نداشتند و این لاف از کجای
زنی رابعه گفت این همه هست و لکن منی و خود پرستی و انار یکم الا علی از کربیان هیچ
زنی بر نیامده است و هیچ زن هرگز محنت نبوده است بخشنی در مردان بدید که است
نقلست که وقتی بیمار شد و مرضی سخت بود بر رسیدند که سبب مرضی بود گفت
نظرت الی الجنة فاذنی زنی در سجده دل من سوی بهشت نظری کرد و دست
بامن عتاب کرد این بیماری از عتاب دوست بس حسن بصری عبادت او آمد
گفت خواجه دیدم از خواجه کمال بصری که بر در صومعه رابعه لبسه زرینش بهان بود
و می در دست گفت ای خواجه چرا می گویی گفت از برای این زاهد زمان که اگر برگرد
او از میان خلق بروی خلق هلاک شوند چیزی آورده ام تعهد او را برسم که
قبول نکند تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن رفت و گفت رابعه بگو سینه
جسمم بحسن باز نگهست و گفت هو برزق من ایستاده فلا برزق من محبة کسی که او را نا
سزای گوید روزی از او باز می گیرد کسی که جانش جوش محبت او می زند روزی
از او چگونه باز گیرد که نام من او را بنساخته ام بهشت بر خلق آوردن ام مال کسی که نمی
دارم که حلال است یا حرام چون ستانم که بشی بروشی چراغ سلطان شکاف برهن
دوغم که در بدن بود روز کاری دلم بسته شد تا با دم آمد بر هر یک از این دو

تا دلم کشانند که خواهم را عذر خواه نادان در بند دارند **نقلست** که عبد الواد
بن عامر گفت من و سفیان ثوری روزی عبادت را بجهت رسیدن از هیبت او سخن آغاز
توانستیم کرد سفیان از کفم چیزی بکوی گفت ای رابعه که دعای یکنی تا این پنج بر تو سهل
گردد نیک باشند رابعه روی سفیان کرد و گفت ای سفیان تو ندانی که این پنج بر من که
خواست لبنت نه خداوند خواسته لبنت گفت بلی گفت چون می پس مرا می فرماید که از تو
خواست لبنت خلاق خواست او دوست را خلافت کردن روانه بس سفیان گفت
ای رابعه چه چیزت که دوست گفت ای سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخن می
گویی که از روی گفت بعزت خدای که دوازده سالست که مرا خرمای بر گزید و تو ندانی
که خدا در صحن خطری ندیده من هفتاد و نه روزم که بندم را با آرزو کار اگر
من خواهم و او نخواهد که بفرماید پس کن باید خواست که او خواهد تا بند حقیقی باشی
اگر او خواهد و ده دهن گزین کاری دیگر و سفیان خاموش شد پس گفت ای رابعه چون در
کار تو سخن نمی توان گفت تو در کار من سخن بگوئی گفت نیک مردی اگر نه آنست که دنیا
دوست داری گفت آن چیست گفت روایت حدیث دوست داری یعنی که چاهست
سفیان از رفت آمد گفت خداوند الذم من شنود باش رابعه گفت نرم نداری که رضا
کسی جوی که تو از و راضی نباشی **نقلست** که مالک دینار گفت بر رابعه شنیدم پیش او کون
شکسته دیدم که از آن آب جوی و وضو ساخت و بوریایی گهنه و خشی که وقتی سر بر آینه
دلم در کرد که یار رابعه مراد و ستان سیم دار هست اگر میخواهی از برای تو چیزی از ایشان
بستانم گفت ای مالک عظیم غلطی کردی روزی دهه من و آن ایشان بلیست گفت بلی
گفت روزی دهه در دستان مرا لعلش کرده لبنت بسبب و ریشی و تو نکر او را یاد میکند
بسبب تو نکر گفت لبنت نه پس لبنت چون حالی داد چه با یادش هم او چنین میخواهد

ما نیز جان خواهیم که او خواهد **نقلست** که یکر و حسن بصری و مالک دینار و سفیان
بلی پیش رابعه رفتند و او را بجهت حسن گفت لبنت صادق می دعوا من لبنت
علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم خداوند خویش
رابعه گفت لبنت سخن نوی منی می آید شقیق گفت لبنت صادق می دعوا من
سلو در بصره صادق نیست در دعوی خویش هر که لذت نیابد از زخم دوست عذر را
گفت بد لبنت باید گفت گفتند اکنون تو بکوی گفت لبنت صادق می دعوا من
لبنت الضرب **مستاهله مولاه** صادق نیست در دعوی هر که فراموش نکند الم ضرب
مستاهله مطلوب خویش و این عجب بنده که زنان مصر در مستاهله مخلوقی الم رخصها
نیافتند اگر کسی در مستاهله خالق حال او بدین صفت بود بدیع نیست **نقلست**
که از بزرگان بصره یکی در آه و بر بالین او نشست و دینار ای نیکو همدست رابعه
گفت دینار سخن دوست می داری اگر دوستش نداشتی چندین یادش نکرده
که شکسته کالاهر بدار بود اگر از دنیا فارغ بودی بنیک و بد یاد او نکرده
اما لزان یاد می کنی که در حجت شبنا اکثر ذکر هر که چیزی دوست دارد
یاد آن بسیار کند **نقلست** که حسن گفت یکر و ز ناز دیگر بر رابعه رفیع او چیزی
خواست بحث نوشت در دیک افکند بجهت و آب کرده چون بامی سخن آمد گفت این
سخن خوشتر از دیک سخن به چنان حدیث می کرد تا ناز شام چون ناز بکر از هم بان
نان حشر می آورد و کون آب تا روزه بکشایم رابعه رفت تا دیک بر کرد و سلس
بسوخت نگاه کرد دیک بجهت بود و می جویشید بقدرت خدای تعالی می آورد و ما آن
گشت بخوریم و عذر دنی بود که نیکو تر از آن طعام بخورده بودیم رابعه گفت بیمار بر خا
را چنین طعام سازند سفیان ثوری گفت شیخ نزد بکر رابعه شنیدم در محراب شد

و تا روز نمازی کرد و من در کعبه دیگر نمازی کردم تا وقت سحر پس گفتم بجه شکر
کنیم آنرا که ما را توفیق داد تا ماه شب او را خدمت کردم گفت بدانکه در دار وین
داریم **و او را مناجات است** گفت بار خدا یا اگر مرا فردای قیامت بدوزخ
فرستی سرتی آنکار کنم که دوزخ از من هزار ساله راه بگریزد و گفت آلهی ما را از
دنیا هر چه قسمت کرد بدشمنان خفته و هر چه از آخرت قسمت کرد بدوستان
خفته ده ما را توبی و گفت خداوند اگر ترا از بیم دوزخ می برستم در دوزخ هم بسوز
و اگر بامید بهشت می برستم بهشت بر من حرام گردان و اگر از برای تو برای برستم
جمال باقی از من دریغ مدار و در مناجات می گفت بار خدا یا اگر مرا بدوزخ کنی من فریاد
بر آورم که ترا دوست داشته ام بادوست این کندهائی او از داد که یا را بعد از نظر
بناظر السوء بیاکان بد میبرد که ما ترا در میان دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن
ماکوی و در مناجات می گفت آلهی کار من و کمزوی من از جمله دنیا باز است
و از جمله باقی لفای است آن من اینست که گفتم تو هر چه خواهی می کن و در مناجات
می گفت یارب دلم را حاضر کن نماز یا نمازی دل بپذیر چون وقت رکعت در آمد مردم
بسیار بر بالین او بودند گفت برخیز و برو و وید و جای خالی کنید برای رسولان
حق مردمان برون شدند و فرار کردند آوازی شنیدند که می خواند **یا ایها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک راضیه مرضیه** زمانی هم آوازی میامد در بان
که در دجان بجان آفرین برده بود بزرگان چنین گفتند که رابعه بدینا آمد و با خرفت رفت
و هر که با حق هیچ کسناخی نکرد و هیچ خواست و نگفت که مرا جان را و چنین کن
تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی بعد از مرگ او را جواب دهند گفتند حال
بگوی تا از منکر و دیگر خبری کنی گفت چون آن جوان مردان در آمدند گفتند من رتک

گفتم باز کردید و با حضرت بگوید تو با چندین هزار کس لایق بر رزق ضعیفه را
فرستاد کردی من که در دو عالم بودم هرگزت فراموش کنم تا کسی فرستی که
خدا ی تو کیست محمد بن اسلم طوسی و غمان طوطی که در بادیه سی هزار مرد را آب
دادند هر دو بر سر خاک رابعه آمدند گفتند آن لاف که می زنی که سر بهرد و سرای فر
نیام حال بکار رسید آواز آمد از کور رابعه که تو ستم باز آنچه دیدم رحمه الله علیها
در مناقب فضیل عیاض قدس الله روحه **الغریبان** مقدم تایبان
آن معظم تایبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای درع و عرفان آن اردوگون کرد اجرام
پروقت فضیل عیاض رحمه الله علیه از بکار مشایخ بوف و عیار طریقت و ستوده اقران
و مرجع قوم و در ریاضت و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود
و اول حال او آن بود که در بیابان میان محمود و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشید
و کلاه شمشیر بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکند و یاران بسیار داشت هر روز راه
تن و سینه روز راه رفتی و قماش نزدیک فضیل آوردندی که همه ایشان بوف و او
میان ایشان قسمت کردی و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا نسخه کردی و هر که از
نماز جماعت دست برداشتی و هر جا کردی که نماز جماعت نیامدنی او را دور کردی بگور
کاروانی می آمد و یاران او کاروان کوش می داشتند و می در میان کاروان بوف و آوان
خودان شون بوف بدن دینار داشت تدبیر کرد که آنرا بنهان کند با خوشی گفت بروم و
این بدن بنهان کنم تا اگر کاروان را بر نهند این را بضاعت سالم چون از راه میگذرند
خیمه را دیدند نزدیک خیمه آمد فضیل را دیدند بدین صفت و جامه را دیدند شاد شدند و آن
امانت بوی سپرد فضیل گفت برو و در آن کج خیمه بنده مرد جهان کرد و باز گشت چون
بکاروان گاه رسید کاروان را زده بودند و همه کالاها را برد و مردمان را بست و افکند

د بذه را بکشد و چیزی که باقی ماند بجمع کردند و بر قند آن مرد نزدیک فضیل
آمد تا بدن بسنند او را دید باز در آن نشسته و قماش قشمتی کردید مرد چون
چنان دید که آه بدن خویش بدزد دادم فضیل از دور او را دید و از آنکه جفا
داری گفت اگر امانت می خواهم گفت شما بخاک نهاده بر گیر و برو مرد بخند و رفت
و بدن برداشت و بر رفت یاران او گفتند آخر ما در هم کاروان بیک دینار بیافیم تو
هزار دینار بازی دهی فضیل گفت این مرد من کمان بگوید و من نیز بخدای عزوجل
کمان بگویم که مرا توبه دهد من کمان او را ست کردم تا حق تعالی کمان من
راست گرداند بعد از آن روزی کاروانی بزدند و کلاهها بردند و بنشینند و طعام
می خوردند یکی از اهل کاروان پرسید که بهتر شما کیست گفتند ما نیست از آن
سوی رحمت بر لب آب انجانا می کنند گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع می کند
گفت با شما جو اطعام نخورده گفتند برون است گفت ماه رمضان نیست گفتند در آن تطوع
داره این مرد را عجب آمد نزدیک او رفت دید که با حضور تمام نمازی کرد صبر کرد تا
فارغ شد گفت **الضد لن لا یجمع** آن روزه و روزی بگوید و نماز و مسلمانان کثیر
با هم به کاره ارفه فضیل گفت قرآن دانی گفت دادم گفت حق تعالی میفرماید **و آخره**
اعز فوا بدو بهم خلطوا عدا صلیحا و آخر شیاعی الله ان یتوب علیهم ان
الله عفو رحیم مرد هم نکفت و از آن کار محیره شد و پیوسته مردی و همی در طبع او بود
چنانکه در قافله اگر زنی بوفی قماش او بنسزد و از کسی که سرمایه او کم بودی مال
نگرفتی و با هر کس بمقدور حاجت چیزی بگذاشی و همه میل صلاح دلش **نقلست**
که در ابتدا بزنی عاشق شده بود از راه رخن بدست آوردی نزد او بروی و گاه و بگاه
بر دیوار او شدی و در هوس عشق او می گریستی بکیش کاروانی می گذشت در میان کاروان

یکی قهر کن میخواند این آیت بگوئید فضیل رسید **المران للذین آمنوا ان یخضع**
قلوبهم لذکر الله لایه معنی آنست که آیا وقت نیامد که این دل جفتد شما
بیدار گردید همچون سیری بوفه که بر جان او آمد چنانکه لیر آیت مبارکت فضیل
برون آمد و گفت ای فضیل تا کی تو راه زنی گاه آن آمد که ما را به بر تو زیم فضیل
گفت گاه آمد و از وقت نیز گذشت سراسیمه و کالین و حجل و تیغ قرار روی بوی بران
نهاده جماعتی کاروانیان انجا بودند گفتند برویم یکی گفت نتوان رفت که فضیل
بر راهست فضیل گفت بشارت باد شمارا که او توبه کرد و از شما می گریزد چنانکه
شمار روی پس هر روز می رفت و می گریست و حضان شنود می کرد تا حر
باورد جهودنی بود از او محلی خواست محلی کردش آن جهود با جمع خوفه گفت
امروز روز نیست که ما بر میزدان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که بجلیت
کنم تلی بیک بوفه که برداشتن کن در وضع آدمی در سوار بودی مگر بروز کار در آن
گفت از پیش بر گیر فضیل از سر عجز بان بان می انداخت و کار بدان کار راست می
شد چون در ماند سحرگاهی با دی بوزید و آن تل بیک را نایب بید کرد جهود دیگر
روز محیره شد گفت من بگویم دادم که تا مرا مال بدهی ترا بجل نکم اکنون دست
بر بر این نهالین در کن که انجا دست مشت بر گیر و من ده تا سوگند من راست
شود و ترا بجل کنیم فضیل بخانه جهود آمد و دست در زیر نهالین در کرد مشت
دینار برداشت و او را داد جهود گفت اسلام عرض کن اسلام عرض کن کرد
مسلمان شد پس گفت دانی که مرا مسلمان شدم از بهر آنکه تا امروز در ستم نبودی که دین
حق گذارمست امروز در ستم شد که دین حق اسلامست **لذکر الله** در نور بخوانم
که هر که توبه راست کند چون دست بر خاک نهد در شوق من خاک در زیر نهالین کرد بوم

آزمایش ترا چون دست بحال بردی ز رگشت دانستم که توبه تو وضوح است
و دین تو حق است **نقلست** که فضیل یکی را گفت دست و پای من بر بند و مرا
نزد یک سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد بر اندزد همچنان که چون
سلطان او را بدید سبهای اهل صلاح دید گفت من او را نتوانم زدن بفرمود تا
او را با عزیزی تمام بخانه بردند چون فضیل بدر خانه رسید آواز داد اهل خانه
گفتند آه که آواز او بگوشه است مگر زخمی خورده است فضیل گفت بلی زخمی عظیم
خورده لم گفتند بر کجا گفت بر جان پس آمد ز رگشت مرا قصه خانه خداست
اگر خواهی تا پای تو بکشایم زن گفت محاذ الله من هرگز از تو جدا نشوم و هر کجا تو
باشی با تو باشم پس بر رفتند تا بمکه رسیدند حق تعالی راه بر ایشان آسان کرد ایند
و انجا حجاز و رگشت و بعضی اولیا را دریافت و با امام ابو حنیفه رضی الله عنه مدتی
هم صحبت بجه و روایات عالی دارد و ریاضات شکوف و در مکه سخن بروی
گشاده شد و میکان بروی جمع آمدندی و او سخن گفته نحال او جان شد که خویش
و اقربا آواز باورد بر خاستند و بدیدن او آمدند و در خانه او می زدند و او را
نکشاد و ایشان باز نمی گشتند و گفت اینتی کار مردمانی که شما بید خدای تعالی
کار بیاورید و مثل این سخن بگفت تا به کرمان شدند و از دست سفید آمدند
و عاقبت از صحبت او نا امید باز گشتند و او همچنان بر بام بود و ایشان گشاد
نقلست که بشی هرون الرشید فضل بر یکی را گفت امشب مرا بنزد مودی بر که
مرا بمن نماند که دلم ازین طاق و طرم تنگ آمده است تا بیا سایم فضل او را بدر خانه
سفیان بن عیینه بر و در نزد گفت کیست گفتند خلیفه است گفت امیر المومنین
هر آنچه شدنی جز بایست کرد تا من بخدمت آمدی هرون فضل را گفت این آن مرد

نیست که من بطلبم که این همان طالب غایب زند که ما در اینم سفیان گفت آنچنان مرد
که شما میطلبید فضیل عیاض است انجا باید شد انجا رفتند فضیل لیر آبت می جولد
قوله تعالی **ام حسب الذين اجترحوا السيئات ان نجعلهم كالذين آمنوا**
وعملوا الصالحات الا به هارون گفت اگر بنده می طلبم این آیت کفایت است
معنی آیت آنست که بنده اشتد کسانی که بد کرداری کردند که ما برابر دارم ایشان را
با کسانی که نیکو کاری کردند و ایمان آوردند پس در خانه فضیل نزد گفت
کیست گفتند امیر المومنین فضیل گفت امیر المومنین پیش من چه کار دارد و مرا با
لوجه کار مرا مشغول دارد بدو باز کردید فضل بر یکی گفت طاعت داشتی اولوا
الامر را و اجبست گفت مرا استویش دهید گفت در سندی در آیم یا حکم کردی هر طور
نیست اگر حکم در آیند شما داینده هارون در رفت چون نزد یک فضیل رسید فضیل
جراغ را برف کرد تا روی او بناید شد و بنده هارون دست پیش فضیل برد گفت ما
الین هذا الکف لو محی من النار چه نرم دست است این با که از آتش خلاص
یا بنده این بگفت و بر خاست و در نماز ایستاد هرون بینک متغیر شدند و کمر بر روی
افتاد گفت آخر سخن بگوی فضیل سلام باز داد و گفت بذرت عم مصطفی بود
صلی الله علیه وسلم درخواست که مرا بر قوی امیر گردان گفت یا عم بک نفسک
ترا بر تو امیر کردم یعنی بک نفس ترا در طاعت خدای تعالی بهتر از هزار ساله
طاعت خلق ترا **الان الامان يوم القيمة المذله** هرون گفت زیادت کن
گفت جوهر عمر عبدالعزیز را بخلافت نصیب کردند ما لم بن عبد الله و رجاء بن حیات
و محمد بن عیوب را بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین کار و بدین مرتبه هست که من
این را بلا می شمرم اگر چه دیگران حرمت می شمردند یکی گفت اگر میخواهی که فرزند از

عذابهای نجات یابی بران مسلمانان را بذر خود دان و جوانان را برادران و کودکان
را چون فرزندان خود نگاه کن و با ایشان معاشرت جان کن که بپذیرد و برادر و فرزند
گشتد کنت زیادت کن گفت دیا را سلام جو خانه است و اهل آن عیال از تولد
زرا باک و اکرم اخاک و احسن ولدک زیارت کن بذر را و کرامت کن
برادر را و نیکوی کن بجای فرزند پس گفت می ترسم ازین روی خوبت که با تن
دورخ مبتلا شود از خدای برتر و جواب خدا را ساخته دار و بذر و هشیار
باش که روز قیامت ترا از یک یک مسلمانان باز پرسند و اضاف هر یک از تو
طلب کنند و اگر بشی بر زنی هر خانه بی برک خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو حصر
کند هر و بی گریست چنانکه هوش از تو زایل شد فضل بر می گفت پس که امیرالمومنین را
بگشتی گفت خاصه من ای همام که تو می گشتی او را هر و ن را بذر من سخن گریستن زیادت
شد نگاه روی بفضل کرد و گفت ترا همامان لزان می گوید که مرا بفرعون بنهاد پس
هر و ن گفت ترا و ام هست گفت بل و ام خداوند است بر من بطاعت اگر مرا بذران
گیرد و ای بر من گفت با فضیل و ام خلق می گویم گفت بسیار خدا را عز و جل که مرا
از وی نجات بسیار است و هیچ که بذارم از وی تا باندگان وی بکنم پس هر و ن محرمی
هر اردینار پیش او بنهاد که این جلالت و از میراث ما در منست فضیل گفت
یا امیرالمومنین این بندهای من ترا سوف ندانست و هم اینچا ظلم آغاز کردی
و بیداد کردی پیشه گرفتی گفت چه ظلم کردم گفت من ترا نجات می خوانم و تو مرا در
بلا می اندازی این ظلم بنوف من ترا می گویم هر چه داری بخدا و بذران زده تو بد بگری
می دهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و از پیش او برخواست و ز بر و ن از گفت
هر و ن برون آمد و گفت آه ای راجل هوا و خود چه مرد نیست مرد بر حقیقت

فضیل است و صولت و عظیم و عقارت دنیا در چشم او بسیار **نقلست** که
یک روز کوزل چهار ساله در کنار داشت مکر روی بر روی او نهاد چنانکه عادت
بذران بود کوزل گفت ای بذر مراد و ست می داری گفت بل گفت چند داری
گفت بل گفت یک دل و دو دست و توانی داشت در حال بدانست که آن نه
کوزل می گوید یک بخری نیست بحقیقت از غیرت حق تعالی دست بر سر زدن
گرفت و توبه کرد **نقلست** که یک روز عرفات ایستاده بود آن همه خلوت
گریستند با چندان تضرع و زاری و گریستن و خواهش کردن گفت ای سجاد الله
اگر چندین مردم بیکار بنزد یک مرد می شوند و از وی یک ایک سیم خواهند چه
تو بذر این همه مردم را نمیدی بکنند گفت بل گفت بر خدای تعالی آمرزش این همه
آسان تر است از آنکه مرد دانی سیم بدهد و او اکرم الاکرمین است و امید
آنست که همه آمرزین گردند اهل عرفات شبانگاه از دور رسیدند که حال این
مردمان چون می بینی گفت همه آمرزین اندی که من در میان ایشان بنودی گفتند
چونست که ما هیچ ترسند می بینم گفت اگر شما ترسند بنودی ترسندگان
از شما بوشید بنودی که بوشید نه بنید مگر بوشید و ما تم زده رانه بنید
مگر ما تم زده گفتند مرد در دوستی خدای تعالی لازم وقت بغایت رسد
گفت چون منم و عطا و دم و ثنای بیش او بیکسان بود آنکه بغایت محبت رسید
باشند گفتند جگوی در حق کسی که خواهد که لبیک گوید و زهن بزارد از
پیم آنک گویند لا لبیک گفت او میزد چنانست که هر که در آن موقف خود را چنان
بنید هیچ لبیک کوی و رای او نبود گفتند اصل بن چیست گفت عقل گفتند اصل
عقل چیست گفت علم گفتند اصل علم چیست گفت صبر گفتند اصل صبر چیست گفت از

فضیل شنیدم که هر که ریاست طلب کرد خوار شد گفت فضیل را گفتم مرا وصی
کن گفت تبع باش متبوع مباش ترا این پسند است بشرحانی گفت از و پرسیدم
که زهد فاضلتر یا رضا گفت رضا از هر آنک راضی هیچ منزل طلب نکند بالای
منزل خوش سفیان ثوری رحمه الله گفت یک شب برآورفتم و جمله شب آیت
و اخبار و آثار می گفتم چون برخاستم گفتم آیت مبارک بشی که دوستی و عوایت
ستود. نشستی که ما را بوفه همانا که این نشست بهتر از وحدت فضیل گفت
آیت شوم بشی که دوستی و عوایت نکوهیدن نشستی که شب و شب دوستی گفتم چرا
گفت جمله شب و در زندان بودی تا سخی نیکو از کجا کوی که مرا خوش آید و کس
پسند آن بودم تا جوانی نیکو از کجا کویم که ترا پسند آید هر دو یکدیگر و سخن
یکدیگر از خدای باز ماند بودیم تنهای از آن بهتر و مناجات با حق **تقلبت**
که بگویم ز عبد الله مبارک رحمه الله روی سوی او نهاده بودم گفت از اینجا که رسیدن
باز کرد و اگر نه من باز کردم می آیی تا منشی سخن بر من بهایی و من منشی بر تو بهایم
و بگویم کسی قصد او کرد گفت بجه آمدن گفت برای آسایش و موافقت بیدار تو گفت
خدای که این بوحشت نزدیکتر است و نیامدی الا بدانک مرا بفری بر دماغ
و من دروغ بر نیام هم از اینجا باز کرد و گفتم میخواهم تا بیمار شوم تا بیمار جماعت
بناپذیرت و تا خلقم بناید بدید و گفتم اگر خانه توانید که ساکن شوید که من
کس شمارا ندانم و نه شما کس را عظیم نیکو بود و گفتم منشی عظیم فرایدم از کسی
که بر من بگذرد و سلام ندهد و چون بیمار شوم بجا دت من نیاید و گفتم چنین
شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی با خدای بودی تفرقه چون صبح بر آید اندوهگر
شوم از کراهیت دنیا را خلق که بناید که در آید و مرا از خلوت تشویش دهند

و گفتم هر که از تنها بودن و چشمتش بود و بخلق انس دارد از سلامت دور
و گفتم هر که سخن از عمل خود نبرد سخنش اندک بود مگر در اندک او را بکار آید
و گفتم هر که از خدای ترسید زبان او تنگ بود و گفتم چون حق تعالی بند را در میان
دارد دنیا بروی فراخ گرداند و گفتم اگر اندوهگنی در میان امتی بگریز جمله
آن امت در کار او کند و گفتم هر چیزی را از کانی هست و رزاقات عقل اند و طوالت
و ازین سبب است که **کان رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الا بحزن** و گفتم
جنانک عجبت که کسی در بهشت بودی بگریز عجز از این که بود که کسی در دنیا بود
و می بخرد و می داند که عاقبت کارش چه خواهد بود و گفتم پنج چیز علامت بد
بخشی است سخت دل و نابوختن لشک و بی شرمی و رغبت در دنیا و درازی امل و گفتم
چون خوف در صفا ساکن شود چیزی که بکار نیاید اگر بر زبان انگش نکند بگوید از
خوف و منازل شهوات و حبت دنیا و رغبت در دنیا از دل دور کند و گفتم هر که از
خدای ترسد جمله چیزها لذی تر شود هر که از خدای ترسد از جمله چیزها ترسد
و گفتم خوف و هیبت که خدای بعد علم بند بود و زهد بند در دنیا بقدر رغبت بند
بود در کفرت و گفتم هیچ آدمی نماند بدم درین لغت او میدوید از ترسناک تر
از خدای الا این سیرین رحمه الله که گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال و بی حساب تنگ
دارم از وی جنانک شما از مردار تنگ دارید و گفتم جمله بدبها در یک خانه جمع کرد
و کلید آن دوستی دنیا آمد و جمله نیکو بهار در یک خانه جمع کرد و کلید آن دشمنی
دنیا است و گفتم در دنیا شروع کردن آسانست اما از میان آمدن بیرون که دشوار
یافتن مسئول است و گفتم دنیا بهمان ستانست و خلق در وی دیوانگان در
بهارستان باغل و قید باشند و گفتم بخدای که اگر کفرت سفال باقی بودی و صیا از

زرقانی سزا بودنی که رغبت خلق سفاک باقی بودی فیکف که حیای نیست الاسفال فانی
و آخرت از باقی و گفت هیچکس را هیچ ندانند از دنیا تا از آفرینش صد جلد نمی نگرند
از بهر آنکه ترا نیز حکم خداي آن خواهد بود که کسب کردن و می کنی اکنون جزو له لذت
کن و خواه بسیار و گفت بجامه نزم و طعام خوش لذت می کنی که فردا لذت آن
طعام و آن جامه نیاید و گفت مرغان را از یکدیگر بریدن اند بکلف بریدن لذت چون بکلف
از میان بر جیره گستاخ یکدیگر را بتوانند دید و گفت خدای عز و جل و می فرستاد
بگوها که بر یکی از شما با بغامبری سخن خواهیم گفت هر کوهها بگریز که صد مکر کوه طور سینه
برو سخن گفت با صوسی علیه السلام او را پرسیدند از تو وضع گفت حق را فروتنی کرد نیست
و فرمان بردن و هر چه گوید و از پذیرفتن و کز لعل و گفت هر که خوشتر را بیتی بیند
او را اندر تو وضع نصیبی نیست و گفت سه چیز میباید عالمی که علم او نیز آن
عالی است بوفه جوید که نیاید وی علم بمانند و عاملی که اخلاص با اعمال او موافق بود
و بر ارضی عیب مطیید که نیاید وی مراد بمانند و گفت هر که بار از خوش
دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی از خدای لعنتش کند و کور و کوش کرد
بدل و گفت دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق
شرك بود و اخلاص آن بود که حق تعالی او را از آن دو حضرت نگاه دارد و گفت
اگر سوگند خورم که مرا بی لم دوست دارم از آنک سوگند خورم که مرا بی نبستم
و گفت اصل زهد راضی بودن دلست از حق تعالی پس چگونه سزاوارتر خلق
برضای خدای تعالی اهل معرفت اند که برستش او کنند بقدر طاقت و گفت
فتوت در گذشتن جرم بود از برادران و گفت حقیقت تو کل آنست که بغیر
خدای امید نداری و از غیر خدای نترسی و گفت متوکل آن بود که واثق بود

بخدای تعالی که خدای تعالی را در هر چه کند مستم ندانند و شکایت نکند یعنی ظاهر و
باطن یکدیگر نکند در تسلیم و گفت چون ترا گویند خدا برادوست داری خاص
باش که اگر گوی که کافری باشی و اگر گوی دالم فعل تو بفعل دوستان نماید
و گفت شرم گرفت از خدای از بسیاری که در میرز رفتم و هر سه درو و حاجت
بودی و گفت بسامردا که در طهارت جای روز و بال پروان آید و بسا
کسا که در کعبه روز و بلیذ پروان آید و گفت خجالت کردن با خردمندان آسان تر
بود از طوا خوردن با بی خردان و گفت هر که در روی فاسقی خوش بخندد در
ویران کردن مسلمانان سعی می کند و گفت هر که بر ستونی لعنت می کند ستون
کوید آمین از من و تو هر که بخدای عاصی تر لعنت بروی باز و گفت اگر مرا
خبر آید که ترا یک دعا مسجایست هر چه خواهی خواه من کن دعا در حق سلطان
صرف کنم از بهر آنکه در صلاح سلطان صلاح همه خلق بود و گفت و خصلت
هست که دل فاسد کند بسیار خوردن و بسیار حقن و گفت در بنماد و خصلت
هست که هر دو از جهالت کلی آنک می خندید و عجب ندیدن آید و نصیحت میکنند
و شب بیدار بگذرانند و گفت خدای عز و جل می گوید از فرزندانم اگر تو مرا
باز فتنی من ترا یاد کنم اگر تو مرا فرا صوش کنی من ترا فرا صوش کنم آن ساعت که
تو مرا یاد خواهی کرد بر پشت نه آن نیست اکنون می نگر تا چون میکنی و گفت خدای
عز و جل گفته است مرا بغامبر اعلی الله علیه وسلم که بشارت ده گناه کاران را که
اگر توبت کنند بیدارم و بترسان صدیقان را که اگر بغل با ایشان کار کنم همه را
بگیرم و عقوبت کنم بیک روز کسی پیش او آمد و گفت مرا بیدار دد گفت عار باب
متفرقون خیر ام الله الواحد القهار بیک روز بر خود را دید که یک دینار زر

می سخت که بکسی دهد آن سوخ که نقش ز بود بال می کرد گفت ای سیر این ترا از
ده حج و ده عمره فاضلتر و بکار برتر را بول بسته شد فضیل دست برداشت
و گفت یارب بجزت دوستی تو مرا که او را ازین پنج خلاص ده هنوز زنجار بسته
بود که شفا بدید آمد و بسی مناجات گفتی که خداوند ارجمتی بکن که تو بر من
عالی و عذابم مکن که تو بر من قاری و بسی گفتی آلهی مرا که سینه و برهنه می داری
و بنسب جراحم نمی دهی و تو این با اولیا و خوش کنی بکدام منزلت فضیل این
دولت یافت از تو **نقلست** که سی سال هجکس لب او خندان نیافت مگر آن
روز که بسیرش وفات کرد تبسم کرد گفتند ای خواجه وقت تبسم نیست گفت انستم
که خدای راضی بود بر مرگ او من نیز موافقت کردم رضای او را و تبسم
کردم و در آخر عمر می گفت از بنامبران رشک ندادم که ایشانرا هم لجو هم کور
و قیامت و دوزخ و صراط بر پیش است و جمله با کوتاه دسی نفسی نفسی خواهند
گفت و از ملائکه هم رشک ندادم که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیاد است
از ان رشک ندادم که هرگز از مادر نخواهد زاد **نقلست** که روزی مقری خوش
خوان پیش فضیل عسری قرآن بر خواند گفت او را پیش سرم برید تا بر خواند و
گفت نههار تا آیتی خوانی که صفت دوزخ و قیامت بود که او طاق نیارذ انفا
سونه القاره بر خواند او غرق برزد و در حال **نقلست** که چون فضیل را
وفات نزد یک رسید و دختر داشت عیال را گفت چون مراد فن کنی ایشانرا بگو
بوقبیس برو و بگو آلهی فضیل ما را وصیت کرد که تا زنده بودم این زیهار یا ترا
بطاقت خود می داشتم چون مرا بر ندان کور محبوس کردی ایشانرا بابتو سپردم
چون فضیل را دفن کردند عیال او چنان کرد و مناجات کرد و بگریست در حال

امیر میز بر سر ایشان بگذشت آن هر بوسید را گریان و بد حال بر سید قصه
باز گفتند گفت ای زن ای دختر آن سیران من را اذی کن تا دم در حال عمارتی
ساز کردند و ایشانرا بیزید و بزرگان جمع کرد و هر یکی را ده هزار دینار کاوش
کرد برای سیران خود **من کان لله کاف الله له** عبد الله مبارک گفت چون
فضیل وفات کرد اندوه بر خاست رحمة الله علیه **در مناقب ابرهیم**
ادهم در سال **الرحمن** ان سلطان دنیا و دین آن سهرخ قاف بقی
آن کج عالم عزالت آن کجینه سرای دولت آن شاه اقلیم اعظم آن برودن لطف
و کرم بر وقت ابرهیم **ادهم** رحمة الله علیه منقی وقت بود و بزره صدیون
زمان و صاحب دولت و بخت و برهان اهل روزگار بود و در انواع معاملات
و اصناف حقایق خطی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ را دین بود
و بالام ابو حنیفه رضی الله عنه صحبت داشته بود و چند رحمة الله علیه گفت **مفلیح**
العلوم ابرهیم بن ادهم یعنی کلید علوم حقیقت ابرهیم **ادهم** است **نقلست**
که یکم روز پیش امام ابو حنیفه در آمد اصحاب او را بحکم حقارت نکرستند امام گفت
سیدنا ابرهیم اصحاب گفتند او این سیادت بچه یافت گفت بدانند او دایم بخدمت
خدای تعالی مشغول است و ما بخدمت تنهای خویش مشغول شدیم و ابتدای حال او
آن بود که با دشمنان بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت و چهل سپه زرین و چهل کز زرین
از پیش و پس او می بردند یکت بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه بچند جانی
کسی بر بامی روز ابرهیم آواز داد که کیست گفت آشنا شتری کم کرده ام و برین بام می
طلبم گفت ای غافل اشتر بر بام می طلبی گفت غافل تو می که خدا را در جامه اطلس و بر
تخت زرین می طلبی ازین سخن هبیتی در دل او آمد و آشتی در جانش افتاد تا روز نیارست

خفت چون روز شد نصف بار آمد و بر تخت نشست متفکر و متحیر و اندکین
ارکان دولت هر یک بر جایگاه خویش ایستاده و فلان صفت برکشید و بارعام از
ناگاه مردمی با هیبت از در آمدند چنانکه هجکس از خدم و حشم زهرین بنزد که گویند
تو کیستی و جمله راز باها بجام فرو شد مرد همچنان که آمد تا پیش تخت ابرهیم
گفت چه میخواهی گفت درین رباط فرو می آیم گفت این رباط نیست این خانه نیست
گفت این خانه پیش ازین از آن که بود گفت از آن بدم گفت پیش از آن که بود
بدم گفت پیش از آن که فلان گفت هم گنجاشدند گفت بدم و برفتند
گفت پس رباط بنوع چون یکی آمد و یکی می رود این گفت و نابدید شد قلبه و شور
و آتش ابرهیم زیادت شد و گویند که حضرت عیسی علیه السلام پس در دوش بر دوش میفرود تا
این به حالت و آن حال یکی صدمه چون حیدر روز باشند سب جمع آمد پس دانست که
دوش به شنبه و شنبه است که امروز به دیدن است ازین که بشکارتی روم که مرا
امروز چیزی رسید است نمی دانم که جنت خدای داند که این حال به خواهد رسید است
ازین که در روی بشکارت نهاد و مرا سبید در صحرا می گشت چنانکه نمی دانست که جمعی کند
در آن بر کشتی از لشکر جز افتاد راه آوازی شنید که اینته بیدار کرد ناشنید
کرد و برفت دوم بار همین آواز شنید بگوش درینا و ده سووم بار همین شنید خوشنشان
را از آن غافل ساخت جهانم بار آوازی شنید که اینته قبل آن تبت بیدار بود پیش
از آنکه ترا بیدار کند اینجا یکبارگی از دست برفت ناگاه آهویی بدید خوش از آن
مستغول کرد آهوها او سخن آمد گفت یا ابرهیم مرا بصید تو فرستاده اند تو مرا صید نتوانی
کرد **اَلْهَذَا خَلَقْتَا ام لَهَذَا ام لَهَذَا ام لَهَذَا** ترا از برای این کار آفریدند هیچ کار دیگر نداری
ابرهم گفت آبا چه حالتی دی از آهوی که ایندهان سخن که از آهوشنید بود از فرسوس

ازین پسند فرعی و خونی در روی بدید آمد و کشف یادت شد جبر جمعی خواست که آن
کار تمام شود دیگر بار از کوی کربان خود همان آواز شنید اینجا آن کشف تمام شد و
ملکوت بروی کشاد گشت و واقع فرو زد که و یقین حاصل شد جلدی که نیست
که جمله جامه و اسب از آب بدن او آغشته شد توبه نضوح کرد و روی از راه یکسو
نهاد شبانی را دیدندی پوشید و کلاهی از بند بر سر نهاد و کوفته دلش در پیش کرده
بنکی بست غلام او بود قبا یز کشید و کلاه مغرق بود از او کوفته دلش در پیش کشید
و نداد و بسند و پوشید و کلاه بند بر سر نهاد جمله ملکوت بتطان او بایستادند
و گفتند این سلطنت که موی پیرا دم نهاد جامه نجس دنیا بند لخت و خلعت فقر
در پوشید پس همچنان بیاد در کوهها و بامها و بانهای بی سرو بی گردید و بر کاهان
خود می گشت تا بر رود رسید اینجا پناهی را دید که از بل در افتاد که اگرش آب
بردی در حال هلال شدی ابرهیم گفت اللهم احفظه مردم معلق در هوا بماند تا برفتند
و او را بر کشیدند و ابرهیم خیر بماند تا این به مرد دست پس از اینجا برفت تا بنشاند
افتاد کوشه خالی می جست تا بطاعت مشغول شود تا بذر غار افتاد که مشهور است
سه سال ساکن گز غار شد در هر خانه سه سال و که دانست که او بنشاند و روزها در آنجا
کار کرد که مردی عظیم و سرمایه سنگین باید که شب تنها آنجا تواند بود روز بخشنه بیای
غار بر رفتی و بشته هیزم جمع کردی و صبحگاه روی بنشاند و کردی و آنرا بفروختی و باز
جمع بگراردی و بدان سیم نان خردی و نیمه بدرویش و اذی و نیمه بخار بر روی و بدان
رون کشادی و نادیده هفته بدان قناعت کردی **بقلمت** که در زمستان شی در آن
غار بخت بر دود و تا سحرگاه در نماز بود و بخ شکسته بود و غسل کرد و سحرگاه از سرما
بم هلال بود مگر خاطرش آتش خولست بوسینی در پشت دی افتاد و خواب شد

و آب و سج بر ذبامند آنک خدای تعالی بذار بدو او را روزی کند چون که در آمد بدو مسجد
علم مرقع داران دید بر سید که ابرهیم ادهم را می شناسید گفتند یار ما را این را
کرده است و بطلب طعام رفته است نشان وی بر سید و بر اثر وی برقت و بطی آه مکه
برون آمد بدو را دید سرو پای برهنه با بسته هیزم همی آمد که به روی افتاد و خود
را نگاه داشت پس او بر گرفت بیازار آمد و بانگ می کرد من بستی الطیب
بالطیب حلالی بحلالی که خرد ناوای بخواندش و هیزم بستد و نانش داد نان بوی
اصحاب برد و پیش ایشان بنهاد برتر سید که اگر بگوید من کیم از و بگریز رفت
تا بامداد ندید بر کند تا طوبی چیست او را بدست آوردن ما خزش صبر فرمود گفت
صبر کن تا بح کز ابریم ابرهیم یار از او صیت کرده بود که امروز در حج زنا و کذ کا
باشند چشم نگاه دار بیده قبول کرد بدو حجابان در مکه در آمدند و طواف می
کردند ابرهیم بایاران در طواف بود بگری صاحب جمال پیش آمد ابرهیم بدو نکر نیست
یاران آن بریدند از و عجب داشتند چون از طواف فارغ شدند گفتند حال الله ما را فرمود
که هیچ کس کو ذل و زن نگاه نکنند و تو خود بخلاصی نیکو روی صاحب جمال نگاه کردی گفت
شما حدیث گفتند دیدیم گفت چون از بلخ بیرون آمدیم بگری شیر خوان را که در میان
دایم که او است روز دیگر یاری از پیش ابرهیم بیرون شد و قافله بلخ را طلب کرد
و میان قافله در آمد خیمه دید از دها رزده و گری در میان خیمه نهاد و آن سر
بران گری نشسته و قرآن می خواند و می گریست آن یار ابرهیم بار خواست و در
رفت و گفت توا از جای گیت من از بلخ گفت بگری گیتی دست بر روی نهاد و در کوب
آمد و مصحف از دست نهاد و گفت من بداند بیدارم مگر دوی روز ندانم که او هست
یا نه و می ترسم که اگر بگویم بگری نزد که او از ما که خسته است بدو من ابرهیم دهمست

ملک بلخ آن مرد او را بر گرفت تا سوی ابرهیم آورد ما خزش نیز با او بیامد تا نزد یک
ابرهیم و او بایاران نزدیک زن میانی نشسته بود از دور نگاه کرد و باز خود را دید
با آن کوزل و ما خزش چون زن او را دید بخبر و شنید و صبرش نماند گفت ای سیر اینک
بدو رستخیزی بدید آمد که صفت نتوان کرد جمله خلق و یاران در کمر به افتادند چون
بسر خود باز آمد بدو سلام کرد ابرهیم جواب داد و در کمانش گرفت و گفت بر کز ام
دینی گفت بر دین اسلام گفت الحمد لله دیگر پرسید که قرآن دانی گفت اعم گفت الحمد لله
دیگر پرسید که علم آموخته گفت بل گفت الحمد لله پس ابرهیم خواست تا بروی سیر البته
دست از و باز نداشت و رهائی کرد و ما خزش فریاد در بسته بود ابرهیم روی
سوی آسمان کرد و گفت الهی افشانی سیر اندر کار او جان بداد یاران گفتند ای ابرهیم
چه افتاد گفت چون او را در کار گرفتیم محبت او در دلم بجنبید بستم بد آمد که ای
ابرهیم ندعی محبتنا و تحب معنا فی نادعوی دوستی ما می کنی و با ما بهم
دگری دوست داری و بدگری مشغول شوی و دوستی با بناری کنی و یاران را
وصیت کنی که هیچ زن بکانه و کوزل نگاه نکنند و تو در آن زن و کوزل آویزی
چون این نداشتند دم دعا کردم که یارب العن مرافرا یذرس اگر محبت او را از
محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعا در حق او اجابت افتاد
اگر کسی را ازین حال عجب آید گویم از ابرهیم فرزند فریان کردن عجب نیست و آلم
نقلست که گفت شبها فرصت می جنبم تا کعبه را خالی یابم از طواف و حاجتی خواهم
فرصت نمی یافتم تا بشی یارانی عظیم می آمد برفتم و فرصت غنیمت شمردم تا جانان شد
که کعبه بود و من طواف کردم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از نگاه ندای
شنیدم که تو عصمت میخواهی از نگاه و همه خلق از من همبر میخواستند اگر همه را عصمت دهم

در پاهای عفوئی و غفاری و رحیمی ما کجا رود پس گفت اللهم اغفر لی و برای
شنیدم که گفتند از همه جهان باماسی کوی و سخن خود مگوی که آن بهتر که سخن تو دیگر گویند
و در مناجات میگوید الهی تویی دانی که هست بهشت و جنب کرامی که بامن کرده اند که است
و در جنب فراغت که مراد داده و وقت فکر کردن من و عظمت تو و دیگر مناجات
او آن تویی که الهی مرا از ذل معصیت بجز طاعت آور و میگوید الهی آه من عرفک
فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک خداوند آنکه ترا می داند پس چگونه
باشد حال کسی که ترا نداند **نقلست** که گفت باز ده سال سختی و مشقت کشیدم
تا ندایی شنید که کن عبدا فاسترحیت برو و بند ما باش و در راحت افتادی
یعنی فاستقم کما احرث **نقلست** که از او پرسیدند که ترا چه رسید که آن
حکمت را باندی گفت روزی بر تخت نشسته بودم آینه در پیش من داشتند
نگاه کردم منزل خود را دیدم و مرا زاده ی نه و قاضی عادل دیدم و مرا حاجتی
نه ملک بر دلم سر شدند که از خراسان بگریختی گفت اینجا بسی می رسیدند که
جونی و چگونه گفتند چرا زنی می خواهی گفت هج زن شوهر کنند که او را که سه و برهنه
دلره و اگر توانستی خود را سه طلاق دادی دیگری را بر فراز خود جویندم
و زنی را بخوشتن غن جوی کنم و مرا اندک حاجت نیست پس از رویشی که حاضر بود پرسید
که زن داری گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکیست و رویش گفت چرا گفت از فقر
آنکه در رویش که زن زد و گشتی نیست و چون فرزند آورد غرق شد **نقلست** که
یک روز درویشی را دیدم که می ناله گفت بیدارم که درویشی را رایگان فرزند مرد گفت ویشی
را خرد گفت من باری بملک بلخ خردم لم و هنوز بهتری ارزد **نقلست** که کسی ابرهیم
را هزار دینار آورد گفت بکرا ابرهیم گفت من از درویشان چیزی نستانم گفت من تو نکر

گفت از آنکه داری زیادت می بایدت گفت بی گشت بر کمر که تو سر همه درویشان بک
این درویشی نبود که ای بود مرا هیچ نیست و هیچ نمی خواهم و سخن او است که گفت سخت
ترین حالی که مرا فرا پیش آید آن بود که جای بس که مرا بشناسند و آیند و مرا مشغول
دارند آنگاه مرا از اینجا بیاوردی بخت ندانم که از ام صعبتر بوقت ناشناختن ذل
کشیدن یا بوقت شناختن از عزت بخت و گفت ما درویشی هستیم و تو نگرانی یافتن
دیگران تو نگرانی چیست و درویشی یافتند و درویشی هزار درم پیش او برد قبول
نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان محو کنی بزن قدر بسیم و چون واردی
از غیب بدو فروز آمدی گفتی که آنکه ملوک دنیا تا به بنند که این جبار و بار است
تا از ملک خودشان نیک آید و گفت صادق نیست هر که شهرت طلب کند و گفت
اخلاص صدق نیست است با خدای تعالی و گفت هر که دل خود را حاضر بیاورد سه وضع
نشان است که بروی در بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن حرقم در وقت ذکر سووم
در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در فکر بود و غیر
و بیشتر سخن او ثنا بود و مدح و بیشتر عمل او طاعت بود و بیشتر نظر او در لطایف
صنع و قدرت بود و گفت سگی دیدم در راه افکند و بران سنگ نوشته اقلب و اگر آبر
کردان و بر خوان بر کرد ایندم و بر خواندم نوشته بود که چون عملی کنی بذلج می
دانی چگونه می طلبی آنچه نمی دانی و گفت درین راه هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت
کتاب نبود که فرمودند که مطالعت مکن و گفت کران ترین اعمال در ترا زور و زرقا
کن خواهی بود که امروز بر تو کرامت است و گفت سه حاجت باید که از بس دل سالک
بر خیزد تا در دولت برو کشاده کردی آنکه اگر ملک هر دو عالم بطلا ابدی بدو
دهند شاد نشود از بهر آنکه اگر موجودی شاد شود هنوز مردی حرص است

والحریر محمد دوم حجاب آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از و بسناستند
با فلاس اندوه کن کرد از برای آنک این نشان سخط بود و المشاخط معذب سوئم
آنک هیچ مدح و نواخت فریفته نکرد که هر که نواخت فریفته کرد و حقیر همت بود
و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود **فلسف** که یکی را گفت خواهی که از اولیا
خدا باشی گفت بل گفت یک در دنیا و آخرت رعیت کن و روی بخدای آر بکلیت
و خوشتر از نما سوی الله فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تو صیام روز و قیام شب
نیست • و گفت مجلس نیافت با یکاه مردان بنماز و روزه و حج و عمره و مکر بر آنست
که در خلق خود چه فرو می برد • گفت در جوانی هست صاحب جود و حالتی عظیم دلزد و
ریاضتی شکر می کند ابرهیم گفت مرا اخبار بید تا او را به بنم او را بنزد کن جوان برهند
ابرهیم را گفت سه روز مهمان من باش گفت شاید سه روز انجا بود و مراقبت حال او
می کرد زیادت لزان بود که می گفتند جمله شب خوابی نمی قرار بود و یک لحظه نمی خفت و نمی
آرامید ابرهیم را غیرت آمد گفت ما چنین فرستد و او چنین جمله شب خوابی نمی قرار پس
گفت بیا تا بخت حال او کنیم تا هیچ شیطان درین راه یافته است یا همه خالص است چنانکه می
باید پس با خود گفت آج اساس کار است تفحص باید کرد که اساس و اصل کار لقمه است بحث
لقمه و او کرد ندیده بر وجه بود گفت الله اکبر شیطان نیست پس جوان را گفت من سه روز مهمان
تو بودم بآب تو بیا و چهل روز مهمان من باش چنان گفت چنین کنم و ابرهیم از مزدوری
لقمه خوردی جوان را بیاورد و لقمه خود می داد جوان را حالت کم گشت و شوقش نمائد
و عشقش نا بدید گشت و آن کرمی و بی قراری او با یک برفت ابرهیم را گفت آخر تو با
من مکرری ابرهیم گفت لقمه تو بر وجه بود شیطان با آن لقمه تو می رفت جمل لقمه حلال
باطل نور سید آج شیطان می بود باطل است و بلفقه حلال اساس کار است بدید آید

که اساس این صلیت لقمه حلال است • و سفیان را گفت هر که شناسد آج می طلبد خوار گردد
در چشم او اینج بنده باید کرد و مهم سفیان را گفت تو محتاجی باندگی بعین اگر چه بسیار علم
داری **فلسف** سفیان و ابرهیم و تقیق با هم بودند شقیق ابرهیم را گفت چرا می گویی
از خلق گفت من جویش در کنار کوفه ام و ازین شهر بدان شهر و ازین سر کوه بدان سر کوه می
گردم هر که مرا ببندد باز که غالی ام یا وسواس دارم یا مکر دین از دست ابلیس گاه
دارم و سلامت ایمان از دروان مرگ بیرون برم **فلسف** که در ماه رمضان بروز
یکاه می رود می فروختی آج بدادندی بدرویشان دادنی و همه شب تا بروز نماز کردی
و هیچ نخفتی گفتند چرا خواب دادی تو آشنای بد لغت گفت زیرا که یک ساعت از کسب است
می آسایم چون بدین صفت باشد خواب مرا بگونه جایز بود و چون نماز بجزاری دست روی
باز نهادی گفتی می ترسم که بناید که برویم باز زنند **فلسف** که بکر و زهبع بنما
گفت خداوند اگر هم هیچ ندی بشکر از چهار صد رکعت نماز زیادت کنم شب بکر هیچ بنما
همین گشت شب سوم هیچ نیافت همچنین تا مف شب هیچ نیافت پس ضعفی وی اثر کرد
گفت آلهی اکرم بدی شاید در حال جوانی بیامد گفت بقوت حاجت هست گفت بلی او را بجا برد
چون نیل کردی نگر نیست غرض بزه گفت چه بود گفت من غلام تو و هر چه دارم از آن نیست
گفت ترا آزاد کردم و هر چه در دست نیست بتو بخشیدم مرا چه نوری ده تا بروم پس از آن گفت
آلهی عهده کردم که بجز تو هیچ نخواهم که نان خواستم دینا بش من آوردی و مرا سوا کردی
فلسف که بیکار با سه تن همراه شد بیکت در مسجدی خواب افتادند و مسجد را در خواب
و شب سرد بود یاران نشنیدند ابرهیم بر در مسجد بایستاد تا وقت صبح او را گفتند چرا نخفتی
گفت رسیدم که شمار را رنج رز از باز سرد و سرما خوشی را بجای کردم تا شمار را رنج بکنند
فلسف که عطای سلی آورد و گفت با سناد جدا الله بر مبارک که ابرهیم در سفری بود

وزادش تا دجله و ز صبر کرد و کل خورد و با کس گفت تاریخی یکی نرسیدست
که سهل بن ابرهیم گفت با ابرهیم در سفری بودم و من بیمار شدم آنجی داشت بر من
نقعه کرد آرزوی داشتم خری داشت بفروخت و بخرج من کرد چون بهر
شدم گفتم خجاست گفت بفروختم گفتم من بر کجا نشینم گفت برگردن من
و سه منزل مرا بر گردن خود نشاند **نقلست** که عطای سالی گفت بجا در سفر
بودم با ابرهیم و ما را نفقه نماند باز ده روز چیزی نخورد و گفت چهل سالست
تا از مریه که نخوردم و اگر نه در حال ترع بودی تکفتم و از بهر که نخوردم که لشکر با
بعضی از آن زمین که خریدم بودند **نقلست** که جندج بیاده کرده بود که آن
جاه ز حرم آب نکشید زیرا که دلو و رسن سلطانی بود **نقلست** که هر روز بزم و
رفی و ناست کار کردی و هر چه بستاننی خرج یاران کردی اما تا نماز ظهری و چیزی
خریدی و بنس یاران بردی در شادی بنی یارانش گفتند او در بر می آید و ما را
استطاری ده از است انتظار کنیم و اظهار کنیم تا بعد ازین روز آید همچنان کردند
چون ابرهیم بیامد یاران خفته بودند گفت آه مگر چیزی نیافتند و گرسنه خفته اند
قدری آرد آورد و خیر کرد و آتش بر کرد و محاسن بر خاک نهاده بود و با د
می کرد تا آتش بر کرد یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شمار خفته یافتیم گفتم
مگر طعامی نیافته باشند برای شما طعامی سازم تا فردا روز تو اینده است
اینان بگریدند گفتند بگریه که ما در حق او چه اندیشه کردیم و او در حق ما چه
اندیشه کرد **نقلست** که هر که با او صحبت خواستی داشت سه شرط کردی
اول گفتی خدمت من کنم و بانک نماز من کنم و هر فتوح که باشد بر ابر باشم
و قی کسی گفت من طاقت این ندارم ابرهیم گفت مرا عجب آمد از صدق او **نقلست**

که یکی مدتی در صحبت ابرهیم بود مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از عیبی که در
من دیدی مرا خبر کن گفت من هیچ عیبی در تو ندیدم از آنک در تو بچشم دوستی
نکرستم لا جرم هر چه از تو دیدم لم هنرموده است عیب از دیگری بر من **نقلست**
لا عیال داری بعد نماز شام بخانه می رفت و هیچ نیافته بود اندوهرن و دل تنگ
شد روی بخانه نهاده بود و اندیشه می کرد که با عیال و اطفال چگونه در دردی
عظیم می رفت ناگاه ابرهیم را دید نشسته گفت ای ابرهیم مرا از تو غیرت می آید که
چنین فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابرهیم گفت هر چه من کرده ام از
عبادات مقبول و خیرات مبرور هر چه بتو دادم تو این یک ساعت اندوه بمن ده
نقلست که معتصم خلیفه از ابرهیم پرسید که چه پسته داری گفت دنیا را بطالبان دنا
ماندم و عقبی را بطالبان عقبی و درین جهان ذکر خدای کریمم و در آن جهان لقای او
دیدی پرسید که چه پسته داری گفت تو ندانستی که کار جهان خدا بر این پسته بنانند
نقلست که یکی با ابرهیم گفت ای بخیل گفت من ولایت بلخ را بکذاشتم و در ولایت
گرفتم بخیل با بنم تا روزی عزیزی لب او را ست می زد مردی از آن او انجایی
گذاشت گفت چیزی داری که بوی دهم میانی زده نهاد ساری بر سید و از خرمین چیزی
خواست گفت آن همان بر کبر ابرهیم گفت ز دست عزیز گفت می دانم ای بخیل
الغنی غنی القلب لا غنی المال ای بطل بانکس که می دهم می دانم که چیست ابرهیم
گفت شرم زده شدم و تشویر خوردم و نفس را براد خود انجا دادم او را سو
گرفت که تا درین راه که می شادی بتو رسید گفت چند نوبت اول آنک
در کشتی بودم با جامه خلق و موی دراز و بر حال بودم که اهل کشتی از آن غافل
بودند و بر من می خندیدند و سخن انجا بود و هر ساعتی بیامدی و موی من بگری

و بر کشیدی و سیلی چند بر گردن من زدی من جزا برادر خود یافتمی و بدان خواری
نفس شاد شدی ناکاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم عرق بود ملاحظه گفت یکی را
بدریا باید انداخت تا ساکن شود گوش من گرفتند تا مرا بدریا اندازند حال
موج ساکن شد آن ساعت که گوشم گرفتند جزا برادر خود دیدم و گفتم بکار
دیگر مسجری رفتم تا بحفتم رهانگردند و من از ضعف ماندگی بر نمی توانستم خاست
که بروم بایم بگرفتند و بکشیدند و مسجد را نزد بان بپاها بود و مرا بزرانداختند
و بهر بایه که سرم می آمد می شکست و بهی بایه سراقلمی بر من نشانی شد و با خود
می گفتم کاشکی نزد بان بایه پیش خودی و گفتم بکار دیگر که بود که جای گرفتار
شدیم مسخی بر من بول کرد و اینجا نیز شاد شدم و گفتم بکار دیگر و سببش اینست
که چند بسیار در وی افتاده بود و مرا می خوردند ناکاه از جامه ها خزینده مرا
یاد آمد نفس فریاد بر آورده که این حرامی کنی چه رنجت که بر خود نهادی اینجا نیز نفس
را برادر خود دیدم **نقلست** که گفتم بکار دیگر و توکل بیادیه شدم جذرون
بلذت چیزی نیافتم دوستی داشتم در مقامی گفتم اگر پیش او روم توکل باطل شود
پس مسجری شدم و بر زبان من برفت **توکل علی الذی لا یموت** هاتقی
آواز داد و گفت بجان آن خدای که بال کرد ایند است روی زمین از متوکلان
گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه از برای لقمه که دوستی مجازی بوی دهذ راهی در آن
بیش کرد آنکه گوید **توکل علی الذی لا یموت** و غی را توکل نام کردی و گفتم
وقتی زاهدی متوکل را دیدم بر سیدم که از نخامی خوری گفت این علم نزد من نیست
از روزی دهنده بر من مرا با این فضول چه کار و گفتم وقتی غلامی خریدم گفتم
چه نامی گفت تاج خوانی گفتم چه خواری گفت تاج دهی گفتم چه پوششی گفت تاج پوشانده

گفتم چکنی گفت تاج و فرهای گفتم چه خوا می گفتم بند را خواست بود پس با خود گفتم
ای مسکین هرگز خدا برادر هر عمر چنین بند بوده باری بندگی بیاور و خدای
بکر بستم که بهوش شدم و وقتی از او پرسیدند که تو بند کیستی بلرزید و بپناذ
و بر خاک غلطید پس برخاست و این آیت بر خواند **ان کل من فی السموات**
والارض الا انی الرحمن عبدی گفتند و اول جوابی ادا می گفتم تر سیدم که
اگر گویم بند اویم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم نه این کفر بود و این خود
نتوان گفتم و از او پرسیدند که روزگار چون می گذرانی گفت چهار مرکب
دارم باز داشته چون نعمتی بدیدم آید بر مرکب منکی نشینم و استقبال کنم
و چون معصیتی بدیدم آید بر مرکب انابت نشینم و استقبال کنم و چون بلائی
بدیدم آید بر مرکب صبر نشینم و استقبال کنم و چون طاعتی بدیدم آید بر مرکب
اخلاص نشینم و استقبال کنم و گفتم تا حال خود را چون بیوکان کنی و فرزند کنی
چون یتیمان و شب بر خاکدان سکان نجس طمع مدار که در صف مردان نشینی
و این حرف گفتن اذان محشتم درست آمد که بادشای بگزاشت و تن در بلاد اذ
نابذین دولت رسید **نقلست** که روزی جمعی از مشایخ نشستند بودند ابرهیم
قصه صحبت ایشان کرد راهش بدادند گفتند هنوز کند بادشای از تو می آید با
آن کردار او را راه ندادند ندانم تا دیگر از او بگویند **نقلست** که از او پرسیدند
که چرا دلها از حق محرومست گفت از آنکه دوستی دارند آخ حق دشمن داشته است
و بدوستی این کلخرفانی که سرای لهو و لعب است مشغول شده اند و تیر عمل برای
چنان دخیم بقیه گفته اند ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نه نقصان بود و نه انقطاع
نقلست که یکی وصیتی خواست گفت بپسته بکشی و کشاده در بند گفت فهم نشد

گفت کیسه بسته بکشای و زبان کشاده در بند دیگری وصیت خواست گفت خدا را
یا ذی دار و خلق را بگذار احمد خضویه گوید که ابرهیم مردی را گفت در طواف که در
صلحان نیایی تا از شش عقبه نگراری بلی آنکه در عقلت بر خود ببندی و در حرم
بکشای دوم آنکه در نعمت ببندی و در محنت بکشای سوم آنکه در عزت ببندی
و در مذلت و خواری بر خود بکشای چهارم در خواب ببندی و در بیداری بکشای
پنجم در توکلی ببندی و در رویی بکشای ششم در امل ببندی و در ساختگی مرگ
بکشای **نقلست** که یکی پیش ابرهیم آمد و گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام
مرا سخنی بگوی تا آنرا امام خود سازم ابرهیم گفت اگر قبول کنی شش خصلت از من بعد
از آن هر چه کنی زبان ندارد اول آنکه چون معصیتی کنی روزی او بخور گفت چون بخورم
که هر چه در عالم است از آن او است پس از کجا خورم گفت بگو بوف که تو رزق او خوری و
در وعاصی شوی دوم چون خواهی که معصیتی کنی از ملک او بیرون شو گفت این سخن
مشکلت از مشرق تا مغرب بلاد الله است من کجا روم کنم بگو بوف که ساکن جای او
باشی و در وعاصی شوی سوم چون خواهی که معصیتی کنی طایفه او را نه بزد گفت
این چگونه تواند بود و عالم الاسرار است و دانند صما بر ابرهیم گفت بنک باشد
که رزق او خوری و ساکن بلاد او باشی و در نظر او معصیتی چهارم آنکه ملک الموت
چون قبض جان آید بگویی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او از من این نشنود
گفت پس پیش از آنکه بیاید توبه کن و این آن ساعت دان پنجم منکر و نیکو هر چه
پیش تو آید هر دو را دفع کن از خود گفت توانم گفت پس جواب سوال ایشان
ساخته در آن ششم چون فردای قیامت فرمان آید که کاه کار از لید و رخ بریز
تو بگویی من نمی روم مرد گفت تا مست آنج گیتی در حال توبه کرد و شش سال

نزد ابرهیم بماند روزی و شبی داشتی و شبی از آن اردی و بران بود تا بمرد در **نقلست**
که از ابرهیم پرسیدند که سبب حبست که گفته است ادعوی استجبکم
دی خوانیم و اجابت نمی کند گفت از بهر آنکه خدا ابرامی خوانید و طاعتش نمی کنید
و رسول او را می شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و فرمان می خوانید و بزرگان
کار نمی کنید و نعمت خدای بخورید و شکر نمی کنید و می دانید که بهشت آراسته
است برای مطیعان و طلب نمی کنید و می شناسید که دوزخ برآسته است
با غلال و سلاسل برای عاصیان و از آن نمی گریزید و می دانید که شیطان دشمن
است و با او عداوت نمی کنید و ماخر و بزر و فرزندان را می کنید و از آن عبرت
نمی گیرید و از عیب خود دست نمی دارید و بعین دیگران مشغول می شوید کسی که چنین بود
دعای او مستجاب چون بود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چگونه
کن صبر کند گفت تا ناکی گفت تا بمیرد که ذیبت برگشند بوف او را گفتد گوشت گرانست
گفت ما از آن کنیم گفتند چگونه کنیم گفت بخوریم **نقلست** که او را بدعوی بردند
و صاحب انتظار شخصی کرد یکی گفت او که آن جانیست که آن آید ابرهیم گفت مردمان
اول نان خوردند آنکه گوشت شما اول گوشت بخورید و بیرون آمد و رفت و گفت غیبت بر
از گوشت مردار خورد نیست **نقلست** که بکار تمام رفت و جامه خلق داشت
راهش ندادند حالتی بروی ظاهر شد گفت بادست تهی بجانه دیوهای کشیده
طاعت بجانه خداوند چون راه دهند **نقلست** که گفت وقتی هر بادیه بتوکل می رفتم
سه روز هیچ نیافتم ابلیس می آمد و گفت ای ستمی و کفر جذل نعمت بگذاشی و این ساعت
گرسنه می روی گفتم آهی دشمن را بر دوست بگشای تا مرا بشویرانند من این بادیه را
تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که ای ابرهیم آنج چیست ای بندگان تا ما آنج غیبت

پروان ابریم دست چپ کردم دانی نفره داشتم که مرا فراموش شد بوفه بند احم
ابلیس از من بر مید و قوی در من بدید آمد از غیب **نقلست** که گفت وقتی
بخوشه جیدن رفتم هر بار که دامن بر کردمی از من بستند بی باجهل یار بعد از آن هیچ
نکفتند آوازی شنیدم که این چهل یار در مقابل چهل سیریزین لبست که از پیش و بست
می بردند **نقلست** که وقتی باغی بوی میر چند روزی ضا و ند باغ با خدم و حشم بی باغ آمد
و انار شیرین خواست ابریم نار آورد ترش و کت شیرین خواستم ابریم دیگر نار آورد
هم ترش بوفه ناسه نوبت صاحب باغ گفت مدتی که اینجا می باشی انار شیرین نمی شناسی
ابریم می گردید و هر جا اناری بکوی جید می آورد همه ترش بوفه گفت هر روز اناری
خوری و می دانی که کز لام شیرین است ابریم گفت تو باغ بمن سپرده که نگاه دارم نه
از برای آنک انار خورم گفت بدین زهر که تویی گمان برم که ابریم آدمی چون دانست که
اورا گمان بردند از اینجا بگریخت **نقلست** که گفت جبرئیل را علیه السلام خواب دیدم صحیفه
در دست گرفتم چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای خواهم نوشت گرفتم نام من بنویس
گفت تو از ایشان نیستی گفت اگر از ایشان نیم آخر دوست ایشانم ساعی اندیشه کرد
پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم تا امید از نا امید می بدید **نقلست** که گفت
شی در مسجد بیت المقدس بودم و عوذر از بوریای میچدم که خادمان لبست کسی اینجا می
گذاشتند چون بان از لبست بگذشت در مسجد گشاده شد ببری پلاس پوش دیدم که در مسجد
آمد با جمعی پلاس پوشان آن بر در محراب شد و دور کعت نماز کرد و لبست محراب از نهاد
یکی از آن جمع گفت امشب کسی در مسجد است که نه از ما است بر میتم کرد و گفت برادرم هست
که چهل روز است تا طاعت نمی یابد چون این شنیدم برهن بستم گرفتم نشان را است
می دهمی بخدای بر تو که بکوی سبب لبست گفت فالر روز در بعضی خرمای خرمی و خرمای بیفتاد

بنداشتی که از آن لبست برداشتی و بر سر خرمای خود نهادی ابریم گفت جبرئیل این سخن شنیدم
ببعضی رفتم پیش کرم مرد و حلالی خواستم خرمای فروش مرا طلال کرد و گفت چون کار بدین
بار یکبست من ترک خرمای فروشی کردم پس دکان بر انداخت و از ابدال گشت **نقلست**
که ابریم بصحرای رفته بوفه لشکری پیش او باز آمد گفت توجه کسی گفت من بنده لم گفت آبادانی
از کذا لم طرفت اشارت بکوهستان کرد ترک گفت بر من می خندی ابریم را بر دختراک
سرتن شکست و رسی در کردن او کرد و می کشید مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چنین چرا
کردی او ابریم ادهمست آن مرد در قدم ابریم افتاد و عذر خواست ابریم گفت بدین معامله
که تو با من کردی من ترا دعای نیک کردم چون نصیب من از تو بهشت بود خواهی استم که نصیب تو از
مرد و رخ باشد گفت چرا گفتی بنده لم گفت کیست که بنده او نیست گفت جبر از آبادانی
بر رسیدم چرا اشارت بکوهستان کردی گفت از آنک هر روز کوهستان معمور ترست و شهر
خراب تر آن مرد در حال بردست او توبه کرد و مجذولی باز گشت **نقلست** که بزرگی گفت بهشتیان را
در خواب دیدم هر یک دامن بر جواهر کرده گفت چه حالت گفت ابریم ادهم را نادانی سی
شکسته لبست او را چون در بهشت آوردند فرمان آید که کوهها بر سر او تار کنند **نقلست**
که وقتی بمستی بر گذشت دهانش آلوده بوفه آب آورد و دهانش لبست گفت دهانی که ذکر
خدای بروی گذر کرده باشد آلوده کذا استن حرمتی بوفه آن مرد را جبر کرد توبه کرد
و از نیکان شد بعد از آن ابریم را بخواب نمودند که اگر توبه دهانی آلوده از برای ما لبسته
مانیز دل تو بشنیدم از غیر ما **نقلست** که محمد مبارک صوفی گفت با ابریم در مسجد بیت
المقدس بودیم وقت میلوله در بر درخت انار فروذ آمدن بوفیم و نمازی جید کردیم آوای
شنیدم از آن درخت که یا با اسحاق مرا کرامی کردان و از انار من بخور ابریم سر در پیش
افکند ناسه کت از درخت انار هم از کله پس مرا گفت یا با محمد شفاعت کن تا از انار من بخور

من گفتم یا باسحاق می شنوی گفتی برخاست و دو عدد انار باز کرد یکی بر داد
و یکی خفه بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز آمدیم کنج درخت را دیدیم
بلند شده و انار شیرین گشته و هر سال دو نوبت بار آوردی و مردمان آنرا متان العابدین
نام کردند برکت او و عابدان را سایه او نشسته است **نقلست** که با بزرگی بر کوچه
بود و سخن می گفت آن بزرگ گفت نشان کمال مرد چیست گفت آنکه اگر کوه را کوید برو
در رفتن آید در حال کوه در حرکت آمد ابرهیم گفت ای کوه ترا می گویم که برو و لکن من می
زنم در حال ساکن شد **نقلست** که زجاج گفت با ابرهیم در کشتی بودم با ذی مخالف
بر خاست چنانکه بهم عرق بود آوازی شنیدم که از عرق مترس که لبرهیم ادهم باشماست
در ساعت با ذی ساکن گشت و جهان تاریک روشن شد **نقلست** که ابرهیم در کشتی
بود و موجی عظیم بر خاست ابرهیم مصحفی دید و آنچه آن مصحف را برداشت و روی سوی
آسمان کرد و گفت لکھی ما را عرق کنی و کتاب تو با ماست در ساعت دریا آرام گرفت
و آوازی آمد که لا تفعل کنیم **نقلست** که وقتی در کشتی خواست نشست سیم نداشت
و آخرت کشتی دیناری می خواستند دور کت نثار کرد و گفت آلهی از من چیزی می خواهند
در حال کتانه در باهم زشتی برداشت و بدیشان داد **نقلست** که ابرهیم
روزی بر لب درجله نشسته بود و بان بر خرقه می دوخت یکی پیامد و گفت در کذا استن
ملک بلخ چه یافتی سوزن در درجله انداخت و اشارت کرد بدجله هر ماهی سر بر آوردند
هر یک سوزنی زرین در دهان گرفته ابرهیم گفت سوزن خود خواهم ماهی کی ضعیف پیامد
سوزن او در دهان گرفته بیش ابرهیم بنهاد گفت کمتر من چیزی که یافته ام در کذا استن ملک بلخ
این بود آن دیگرها تو ندانی **نقلست** که یکروز بر جاهی رسیدند و در جاه کرد بر سیم
برآمد دیگر فرود گذارست پر ز برآمد بر بخت دیگر فرود کرد و او را بدیدند گفت آلهی خزینه

بر بند عرض می دهی چه دانم که قادری می دانی که بدین قدر رفیق شوم آیم ده تا
طهارت کنم **نقلست** که وقتی ابرهیم حج می رفت و کسان با وی بودند گفتند ما را از اد
نیست گفت خدا بر استوار دارد در رزق و بیاید نگاه کرد و ده صحرار شده بود
ب قدرت خدای تعالی **نقلست** که ابرهیم با جمعی در ویشان رفت بحصار رسیدند
و بر در حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجا مقام کنیم و آتش کنیم اینجا مقام کردند و
بروشنایی بنشینند هر کسی بان می خوردند در ویشی گفت اگر گوشت طلال بودی
با آتش کباب کردی ابرهیم در نماز بود و خبر سلام باز داد گفت حق تعالی قادر است که ما را
گوشت طلال فرستد این بگفت و در نماز شد در حال شیر خوریدن گرفت نگاه کردند
شیری آمد و کوه خری در پیش کرد و می آورد چون اینجا رسید کوه را سر آمد و گفتند
و بکشند و کباب کردند و می خوردند و شیر را برابر نشسته بود و نظاره می کرد **نقلست**
که چون عمر او با آخر آمدند تا پیدا شد چنانکه معین پیدا نیست که خال او کجاست بعضی گویند
در بغداد است و بعضی گویند در شام است و بعضی گویند اینجا است که خال او طست که
زمن فرورفته است و خلق را بر زمین فرود برد و است از خلق اینجا که بخت و وفات کرد
نقلست که چون ابرهیم وفات کرد هاتقی آواز داد که **الان امان الارض قد مات**
آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرده است خلق متحیر شدند تا آن کیست پس
خبر منتشر شد که ابرهیم ادهم وفات یافته است رحمه الله علیه **ذكر مناقب**
بشرحانی قدس الله روحه العزيز آن مبارز میدان مجاهد آن مجاهد
ایوان مشاهد آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک ممالک صلوات
شیخ وقت بشرحانی رحمه الله علیه مجاهد عظیم داشت و شانی رفیع مشارالیه
قوم بود و صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید خال خود بود علی بن حنرم و در علم اصول و فروع

عالم بود و مرودش از مرو بود اما در بغداد نشستی ابتدا توبه او آن بود که
 پس شورید روز کار بود روزی مست می رفت کاغذی دید که بروی بسم الله الرحمن الرحيم
 نوشته بود برداشت و عطر خرد و لک کاغذ را معطر کرد و بتعظیم جای نهاد همان شب
 بزرگی خوابید که او را گفتند برو و بشیر را بگو که **طیبت اسمنا فطیننا ک جلت**
اسمنا فجللناک طهرت اسمنا فطهرناک فبغزنی لا طینین اسمک فی الدنیا
 و الاخره آن بزرگ گفت او مردی فاسقت مگر غلط کردم طهارت ساخت و نماز کرد
 و محنت دیگر بار همین دید تا سه نوبت همین جواب میداد بطلب او بیرون آمد و او را
 مجلس خرم نشان دادند در آن خانه شد و بیغام داد که بیرون آید بشیر بیرون آمد و خوا
 با وی بگفت بشیر یا را از او داع کرد و گفت ای یاران ما را خواهند رفتیم و شمار ابرو و ذکریم
 و توبه کرد و گفت هرگز دیگر مرا درین کار نه بیند پس جان شد که هجکس نام وی نشیند
 که نه راحتی بدل وی رسید و بعضی گویند همان شب خود در خواب دید که گفتندش
 یا بشیر **طیبت اسمی فبغزنی لا طینین اسمک فی الدنیا و الاخره** نام ما را خوش
 بوی کردی بعزت من که نام ترا در دنیا و آخرت خوش بوی کنم تا هر کس که نام تو بشنود
 در دنیا و آخرت راحتی بدل او رسد پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبه
 مشاهده حق تعالی هرگز کفش در پای نکرد و او را چنان از آن گفتندی برسدند از وی
 که چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم بای برهنه بودم اکنون شرم دارم که
 کفش در پای کنم و نیز حق تعالی می فرماید که زمین را بساط شما کردم ادب نباشد که بر
 بساط پادشاه با کفش روند جمعی اصحاب خلوات جان بودند که بکلیخ استیجی نکردند
 و آب دهن بر زمین بینداختند که جمله روی نور الله دیدند بشیر نیز درین حال بود بزرگ نور الله
 چشم روند کرد که بشیر نور الله جز خود را بیند هرگز ازای چشم او شد جز خدای تواند

دید جنانک رسول الله صلی الله علیه و سلم در پس جان تعلیه بشیر انگشت بای می رفت و در موه
 که می ترسم که بای بر ملائکه نهم از بسیاری ملک که جمع آمدند لند و آن ملائکه نور الله بود
 و المؤمن بنظر بنور الله **نقلست** که امام احمد حنبل رحمه الله علیه بسیار پیش او رفتی
 و در حق او ارادتی عظیم داشت شاگردانش میگفتند که تو امام عالمی در احادیث و فقه
 و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت از پس شوریدن می روی به ابرق
 بود احمد می گفت آری این همه علوم که شمر دیز هست و من از وی بهتری دارم اما او
 خدای را به از من می شناسد پس پیشش می رفتی و گفتی حدیثی عن ننی مرا از خدای
 من سخن گوی **نقلست** که بشیر پیشی در خانه می رفت یک بای درون نهاد و یکی بیرون
 متحیر نماید تا بامداد و گویند در دل خواهرش آمد که امشب بشیر پیش تو می آید و
 انتظار می کرد بشیر بیامد شوریدن و مست خواست که بر بام رود نزد بانی جذبه
 و تا صبح متحیر ماند وقت نماز فرود آمد و مسجد رفت و نماز کرد و باز آمد خواهرش
 پرسید که این چه حال بود گفت در خاطر امدم که در بغداد چندین بشیر نام باشند یکی جوف
 و یکی کبر و یکی ترسا و من نیز بشیر نام و چنین دولتی رسیدم که در حیرت این ماند بوفهم
نقلست که بلال خواص گفت در یثربی اسرا بیل می رفتیم یکی من افتاد در خاطر ام
 آمد که حضرت گفت حق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضر گفتیم در شافعی جکوی گفت
 از او تادست گفتیم در احمد حنبل جکوی گفت از صد یقانت گفتیم در بشیر جکوی گفت بعد
 از وی جنوی بنود **نقلست** که ابو عبدالله جلاکت ذوالنون را دیدم او را عباد
 بود و سهل را دیدم او را اشارت بود و بشیر را دیدم او را ورع بود او را گفتند بکلام
 مایلی گفت به بشیر احکام است که استاد ما است **نقلست** که مفت قطن از کتب
 حدیث یادداشت آنرا در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت لزان روایت

می گفتم که در خود شهوت روایت می بینم اگر شهوت خاصی دیدی روایت کن
نقلست که او را گفتند بعد از مختلط شدن لبک بیشتر حرامست تو از چه بخوری
گفت از آنک شما بخورید گفتند پس بدین چه بگویی گفت بلفظه پس از لفظ و بد
کوتاه تر از دست و کسی که می خورد و می ریزد با کسی که می خورد و می خندد برابر بنود
پس گفت لال اسراف بندید یکی از وی پرسید که چه نان خوریش گفتم **نقلست**
که مدت چهل سال او را بر یاز آردی کرد بهای کرب یافت و گویند سالها دلش با فلا
خواست و بخورد **نقلست** که هرگز آب از جوی سلطان نخوردی بزرگی گفت پیش او
رفتم و سرمای عظیم بود او را برهنه یافتیم که می لرزید گفتم یا بانصرا این چه حالست
مردم در چنین وقت جامه زیادت کنند تو جامه بیرون کرده گفت درویشان را
یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم بتن موافقت کردم بر رسیدند که به
رسیدی بدین منزل گفت بدانک حال خود از غیرا و بهمان داشتم همه عمر
گفتند چرا سلطان را و عظامکوی که ظلم می رود گفت خدای می بندد و می داند او
از آن بزرگوار تر است از آنک یادش کنم در پیش کسی که او را داند تا بدان چه رسد
که او را نداند احمد بن ابرهیم المنتطب گفت بشیر مرا گفت معروف را بگو که چون
ما ز گفتم پیش تو خواهم آمد من این بنغام برسانیدم و انتظار می کردم تا نماز بهشتین
و پسین و شام و خفتن بجز از دم پس سجاده برداشت و روان شد چون بدجله
رسید بر آب برفت و پیش معروف شد و سخنان گفتند تا سحر پس باز گشت و همچنان
بر آب بگذشت من در این افتادم و گفتم مراد عالین دعا کرد و گفت تا من در حیات
باشم این سخن را استکارا مکن تا او زنده بود با کس نگفتم **نقلست** که جمعی نزد
او بودند و او در رضا سخن می گفت یکی از ایشان گفت یا بانصرا هیچ از خلق قبول نمی کنی

برای جاه اگر محقق در زهد و روی از دنیا بگردانید از خلق چیزی بستان یا در چشم
خلق جاهت نماند و آنچه از ایشان بستانی در خفیه بدرویشان ده و بتوکل می نشین
و قوت خویش از غیب می ستان این سخن بر اصحاب بشیر سخت آمد بشیر گفت جواب بستان
بدانک فقراسه که و دهند یک کرون آند که هرگز سوال نکنند و اگر بدهند قبول نکنند
و این قوم روحانیانند که چون از خدای عز و جل سوال کنند هر چه خواهند خداوند برساند
و اگر سو کنند خدای دهند در حال اجابت کند قسم دیگر آند که سوال نکنند و اگر بدهند
قبول کنند و این اوسط اند و ایشان بر توکل ساکن باشند و این قوم آنها اند که بر مایه
خلد نشینند در حصین قدس و یک قسم دیگر آند که بصیر نشینند و چنانکه توانند
وقت نگاه دارند و دفع دواعی کنند آن صوفی چون جواب شنید گفت راضی شدم
بدین سخن خدای تعالی از تو راضی باد **نقلست** که بشیر گفت به علی چرا جانی رسیدم
پیش حشمت آب چون مراد بدی بگفت و گفت بگردد لم که امروز آدمی دیدم از پس
او بدو دیدم گفتم مرا وصیت کن گفت فقر در بر گیر و زندگانی با صبر کن و هوارا دشمن
گیر و مخالفت شهوات کن و خانه خود امروز خالی تر از لحد کن و ان چنانکه خانه تو
همچنان بود که آن روز که ترا در لحد خوابانند تا مرده خاطر و خوش دل بخدای تعالی
توانی رسید **نقلست** که گروهی پیش بشیر آمدند از شام گفتند عزم حج داریم و غایت
کنی گفت بسبه شرطی آنک هیچ بر نگیرم و از کس هیچ نخواهم و اگر بدهند قبول نکنم
ایشان گفتند تو اینم که هیچ بر نگیرم و از کس هیچ نخواهم اما اگر چیزی دهد تو اینم
که قبول نکنم بشیر گفت پس شما توکل بر زاد حیا کن کرده اند و این بیان آن سخن است
که در جواب کس صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم
کرد این توکل بودی بر خدای **نقلست** که بشیر گفت روزی در خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو

کسی که در خوابی در آمد گفت برادر تو خضر گفت دعای کن مرا گفت خدای تعالی بر تو
کراردن طاعت خود آسان گرداناد گفت زیاد کن گفت طاعت تو بر تو بوشیدن گنا
نقلست که یکی مشی برآمد و مشورت کرد که دو هزار درم جلال دارم میخواهم که حج
روم کنم بنماشامی روی اگر برای رضای خدای تعالی روی و لم درویشی بخوار یا به پستی
ده یا بعیال داری ده که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضلتر بود گفت
رفت حج دارم گفت از آنست که این مال نه از وجه نیک بدست آورده تا بناحق خرج
کنی قرار نگیری **نقلست** که گفت بر کوهستان گذر کردم اهل کوهستان دیدم بر سر کوهی
جمع آمد بودند و منازعت می کردند جنایت کسی چیزی قسمت کند گفتیم بار خدا یا مرا شناسا
کن تا این چه حالت آوازی شنیدم که از ایشان پرس که چه حالت بر سینم گفتند
مرحی از مردان جذای بر ما گذرد و سه بار قل هو الله احد بر خواند و ثواب کن به داد
یک هفته است تا ثواب کن قسمت می کنیم هنوز فارغ نشده ایم **نقلست** که بشهرت
مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم که مرا گفت ای بشر هیچ می دانی که چرا حق تعالی
ترا برگزید از میان خلق و بلند کرد این درجه تو گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر
آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را خدمت کردی و حرمت داشتی و برادران را
بصیحت کردی و اصحاب اهل بیت مرا دوست داشتی ازین جهت ترا بمقام ابرار رسانید
نقلست که گفت شی مرتضی را کرم الله وجهه در خواب دیدم گفتم یا امیرالمومنین مرا بید
ده گفت چه نیکوست شفقت تو بر من در رویشان برای طلب ثواب به عمار و از آن
نیکوتر نیکتر در رویشان بر تو انکیز اعتماد ایشان بر کرم آفرید کار جهان حل جلاله
و روزی اصحاب خود را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شد خوش بوف و جبر ساکن شد متغیر گردد
و گفت هر که خواهد که در دنیا غنیمت ببرد و در آخرت شریف گردد از سه چیز دور باشد حاجت نخواهد

از مخلوقان و کس را بدست کسی و نه ممانی کس مرو و گفت خلاوت کثرت نیاید انکس
دوست دارد که او را بداند و گفت اگر در قناعت هیچ نیست بجز بغزت زندگانی
کردن کفایت باشد و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سر حجت
دنیا بود و گفت هر که خلاوت عبادت بنایی تا میان خوف و شهوات دیواری آهین
بر نیاری و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگ سستی سخاوت و دوری
خلوت و سخن حق گفتن بیش کسی که از وی بری و گفت در آن بود که از شبهات
بال بیرون آید و محاسبه نفس خود در هر طرفه العین پیش گیری و گفت زهد ملک
که قرار نگیرد الا در دل خالی و اندوه ملکی است که چون جای قرار گرفت رضا ندهد که
هیچ چیز با وی قرار گیرد و گفت فاضلترین چیزی که بند و داده اند معرفت و صبر در فقر
و گفت اگر خدا را خاصا بکند عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دل فری بخدا
عز و جل و گفت هر که خواهد که طعم آزادی بچشد کوهسرایک دارد و گفت هر که عمل کند
خدا را و حشتی پیش او آید از خلق و گفت سلامی کند با اهل دنیا بدست داشتن اسلام
و گفت نگر سیت در بخیل دل را سخت کرد اند و گفت ادب است بد داشتن در میان را در
ادب است و گفت یا مجلس نشستیم و هجکس با من نشست که چون از هم جدا شدیم نه مرا
یقین شد که اگر نشستمانی هر دو را به بوفی و گفت من کاریم مرگ را و کار مرگ
نموده الا کسی که در شک بوف و گفت کامل باشی تا دشمن از تو آیم بود و گفت اگر
خدا را طاعت می داری باری معصیتش مکن یکی پیش او گفت تو گفت علی الله گفت بر
خدا دروغ می گویی اگر تو کل کرد بودی بر آید او کرد و گفت ارضی بوفی و گفت اگر ترا
از سخن گفتن عجب آید خاصش باش و چون از خاصش عجب آید سخن گوی **نقلست**
که شخصی مشی صوفیان بود بعد از آن دیدند که انکار از دل او بر رفته بود و صحبت ایشان

خود جای خاتم ذکر می دیدش گفت خدای با تو جگر دگف فرمان آمد که وجای بستان
 که جان تو برداشتم مرا هیچکس نبوذ در وی زمین از تو دوست **نقلست** روزی
 ضعیفه پیش اهر جنل آمد و گفت تا بستان بر بام بودم و در میان می رستم مشعله ظاهر
 شد چند نوبت دست بر او دادم در رشتن و آن مشعله خود آن سلطان بود که گفت رو او
 یانه گفت تو کیستی که این سخن دامت گرفته است گفت من خواهر بزرگانی لم امام احمد
 بکر است و گفت این چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا و این زینهار
 خوش ار تا آب صافی تو بر نه کرد و افتاد از آن مقتدا کن بر از آن جهان بگذرگاه
 دست طعمی می از کجی که با شهت و وفی دست او را مطاوعت نکردی گفتی مرا
 سلطانی است که آنرا دل گویند او را رغبت بقولست من باری زهن کن بنام کنی
 حسودی او کاری کنم رحمة الله علیه **ذکر منافق و النور مصری**
قدس الله روحه آن پیشوای اهل علامت که شرح جمع قیامت آن
 بر همان محبت تجرید که سلطان معرفت و توحید که حجة الفقر فخری قطب
 وقت و النور مصری رحمة الله علیه از ملوک طریقت بود و سالک راه
 ملامت و اسرار توحید نظم قیامت و روشنی کامل و ریاضات کمال
 و افر داشت و بهشت اهل صرا و از ندی و خاندندی و بعضی کار او و محرم و وفی
 نازند بود همه بیکر او بودند و تا وفات نکرد کسی و لعف حال او نشد از پس که خود را
 پوشیده داشت و سبب توبه او که بود که او را خبر دادند که فلان جای عابدی هست
 گفت قصد زیارت او کردم او را دیدم خود را از درختی آویخته و می گفت ای تو مسامحت
 کن بامن در طاعت حق و اگر بهیچین بگذارمت تا از کمر سنگی میری که بر من افتاده
 عابد آوار من بشنید گفت کیست که نعمتی کند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار

دولت بی دست ز طاعت نذر که را از این عالم
 دلان نوی که از خواص و مشایخ ایشان

گفت پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم این چه حالت است گفت این من بامن فراری
 کرد در طاعت حق و با خلق میخاستن میخواهد و والنون گفت بیداشتم که خشم مسلمان
 ریخته است با کبیر آورد و گفت اگر از من زاهد میخوای که به بنی بزم کن
 بالا و چون بر کن رفتم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای در درون آستانه نهاد
 و یک پای بیرون بای که بیرون نهاده بود برین و کرمان از آن مجوردند پیش او رفتم
 و سلام کردم و از حال او پرسیدم گفت روزی در صومعه نشسته بودم زنی
 دیدم که اینجا کز رکود دلم مایل داشت و تنم تقاضا کرد که از بی او بیرون بروم
 یک پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که بعد از
 سی سال که خدا بر اعبادت کرده و طاعت داشته اکنون طاعت شیطان
 کنی این پای که بیرون نهادم برین شد و اینجا نشسته ام تاجه بدید آید
 و بامن چه خواهند کرد تو پیش کنه کاران بجه آمدن اگر خواهی که مردی
 از مردان خدای بی بر سر این کوه رو و والنون گفت از بلندی کوه نتوانستم
 شد اما خبر او از دیگر لبر رسیدم گفتند مدتیست نامردی در آن کوه عباد
 می کند مگر روزی کسی با او مناظره می کرد که روزی بسبب کسالت او نذر کرد
 که من بخورم چیزی که در آن سبب کسالت بود چند روز برآمد و هیچ نخورد
 حق تعالی ز بنور فرستاد تا کرد او که ندو و غسل می دهند او را و والنون گفت
 چون این خبرها بشنیدم و آن چیزها دیدم دانستم که هر که توکل بر خدای
 کند کار وی بسیار در رخ اوضاع نکند پس راه می آیدم حرفی نا پند دیدم بر
 درختی گفتم این بجان علف از بجای خود در حال از درخت فرو بریزد و منتظر
 بر زمین نهد و سکون بدید آید یکی از بن و یکی سمن جی که کینه و کینه کل

بخورد و بر درخت شد و سکون نابدید گشت و والنون گفت چو آن دیدم بکار
افتادم بر توکل بدید که و تو به من متحقق شد و از اینجا باز گشتم **تقلست**
که چون از اینجا بر رفت جمعی بدو پیوستند و شبانه در خرابه که مدید خمر بر
زد و جواهر یافتند و بر سر آن خمر تخته نام الله بر آن نوشته باران همه
زد و جواهر بخش کردند و والنون گفت که تخته بر رخ هید که نام دوست من
بر آن نوشته است آن تخته بسند نایب است آن کارش بجای رسد که بشی در
خواب بدید که گفتند یاد والنون هر کس از جواهر طلب کرد بدو عالی تر از آن طلب
کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر دل تو کشاده کردیم پس بشهر باز
آمد و گفت روزی می رفتم بکار روزی رسیدم کوشکی بر کنار آب بود رفتم
و طهارت کردم چون فارغ شدم جستم بر بام کوشک افتاد گنجی دیدم بر
کنکری کوشک ایستاده بغایت صاحب حال خواستم تا او را ببینم و می رفتم
ای کنیز که ای گفت ای والنون چون از دور در آمدی گفتم مگر دیوانه
چون نزد بگر آمدی بداشتم عالمی چون طهارت کردی گفتم عارفی پس نگاه
کردم نه دیوانه و نه عالمی و نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر عارف و عقی جنت
بدون حق نیامدی و اگر عالم بودی بنا محرم نگاه نکردی و اگر دیوانه بودی
طهارت نکردی آن بخت و از جستم من نابدیدم معلوم شد که او آدمی بود مرا
تنبیهی بود آنرا چنانم افتاد چو ز ابوی دریا انداختم جمعی در کشتی می نشستند
موافقت کردم باز ز کانی در اینجا بود که هرگز از آن او غایب گشت همه اتفاق
کردند که با منست و مرا می بخانیدند و استخفاف می کردند من خاموش می بودم
چون کار از حد بگذشت گفتم خداوند اتوخی دانی بعد از آن هزار ماهی سر از دریا

بر آوردند هر یک کوهری در دهان گرفته و والنون یکی گرفت و بدیشان از اهل
کشتی چون آن دیدند در بایش افتادند و عذر خواستند از من سبب نامش و والنون
نهانند و عبادت و ریاضت او را نهایت بود تا یحیی که خواهری داشت و در
خدمت او جان عارف شده بود که روزی این آیت می خواند فوالله تعالی و ظللنا
علیکم العمام و انزلنا علیکم المن والسلوی گفت آه می خنیه اسرا ایل را من
و سلوی دهمی و محمد یا نراند بخدای که از بای نشینم نامن و سلوی باری در حال
من و سلوی باریدن گفت از خانه بیرون آمد و روی در بیا بان نهاد که هر که
او را باز ندیدند **تقلست** که گفت وقتی در کوههای کردیم در کوهی جمعی مبتلا
دیدم گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی هست در آن صومعه هر سال بکار
بیرون آیند و دم خود بر ایشان دمیده شفا یابند باز در صومعه روز تا سال دیگر
من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد و روی دیدم روزی در خف و جستم در مغال
افتاده از هبیت اولرن بر کوه افتاد پس بحکم شفقت بدیشان نگرست و در آسمان
نظر کرد و دم بر ایشان دمیده شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود
دامش گرفت و گفتم از بهر ضرای علاج علت ظاهر ایشان کردی علاج علت
باطن من کن نگاه کرد و گفت ای والنون دست بردار از دامن من که دوست از
اوج کبریا و جلال و عظمت نگاه می کند چون ترا بند که دست در دامن عزراورده
ترا بند و باز گذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه رفت **تقلست** که او را روزی
که باین دیدند گفتند موجب که هر چیست گفت دوش در سجده بودم جستم در خواب
شد خدای تعالی را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را ببینم برده جزو
شدند دینار ابر ایشان عرض کردم نه جز و روی بدینا نهادند یک جز و ماند

و جوانی ماه روی با ایشان صنم سیم داشت که در وی سبزه درم بود در
خانه یزد زن جیب گفت چکار است آن جوان گفت این جمله خداوندگار
فرستاده است جیب را بگوی تو در کار افزای ناما در مزد افزایم این
بگفت و رفت چون شب آمد جیب خجل شده و غمگین می آمد چون در
خانه رسید بوی نان گرم و طعام پخته شنود زن پیش او باز شد و روشن
بال کرد و لطف کرد چنانکه هرگز نگردیده بود و گفت ای مرد این کار از
بهر انگس که ممکن می کن که بس کرم مهرت است با کرامت و شفقت است
چنین و چنین فرستاده است بدست جوانی بنکوی روی و گفت جیب را بگوی
که تو در کار افزای ناما در مزد افزایم جیب متعجب شد و گفت ای عجب ده
روز کار کردم بامن این بنکوی کرد اگر بیشتر کنم دانی چگونه بگفت روی
از دنیا بگذرد این دو عبادت می کرد تا از بزرگان استجاء الدعوه گشت چنانکه
دعای او مجرب همگان شد تا **نقلست** که یکروز بزرگانی بیامد و در قدس
افزاد و گفت بگری دارم و دیگر کا هست که غایبست و مرطافت فراق نماند
از بهر خدای دعا کن تا باشد که برکت دعای تو او را بمن باز رساند گفت هیچ
سیم داری گفت درم دارم گفت بدرویشان ده بد از جیب دعا کرد و گفت
برو که بتو سبزه زن هنوز بخانه نرفته بود که بریادید فریاد برآورد و
گفت ایندل بر من و او را نزد جیب آورد گفت حال چگونه بود گفت در سفر
زمان بودم استاد مرا بطلب گوشت فرستاد گوشت بستم و بخانه
استاد باز می آمدم در راه باذی مرا در روز آوازی شنیدم که ای یاد او را

بخانه بخود بار رسان برکت دعا جیب می و برکت درم که بصدقه داده
بود اگر کسی گوید باذی چگونه آورد گویم چنانکه یک ماهه شناخروان سلیمان
می آورد و عرش بلقیس طرفه العینی بنش سلیمان سینه **نقلست** که جیب را روزی
در بصره دیدند و روز عرفه بعرفات و وقتی در بصره محطه بدید آمد جیب طعام
پنجه بخورد و بصدقه داد و کبسه برد و حنت و در زیر بالین نهاد و جیب متعجب
آمدی کبسه بر کمر می برد درم بودی و بمعاملان داذی و در بصره خانه داشت
بر چهار سوی راه و بوستنی داشت که تابستان و زمستان کرب و بشتی و قی بطهار
حاجتش بفرخواست و بوستنی بکن داشت و حاجت رفت خواجه حسن بصری بیامد و دید
بوستنی را گفت عجبی این قدر ندانم که بوستنی اینجارها بناید کرد که ضایع شود
بایستاد و بوستنی نگاه می داشت جیب باز آمد و سلام کرد گفت ای امام مسلمانان
چرا ایستاده گفت ای جیب ندانی که بوستنی اینجارها بناید کرد با اعتماد که اینجارها
که می گفت با اعتماد آنک ترا بجا می آید نگاه داری **نقلست** که روزی حسن نزد
جیب آمد جیب دو قرص جوین و یان نهاد داشت پیش نهاد حسن خفیدن گرفت
سایلی بیامد جیب کرد و قرص و نمک بوی داد حسن بهمان بماند گفت ای جیب
مردی شایسته اگر بانه علم داشتی به بوفی که نان از پیش مهمان بر کفری و بیال
داذی بانه بدو بایستاد و بانه پیش مهمان گذاشت جیب هیچ نگوید ساعتی بود
غلامی آمد و خوانی آراسته بر سر نهاده و تنه بریان و حلوا و نان با کهنه و بانصهرم
سیم در پیش جیب نهاد جیب سیم بدرویشان داد و خوان پیش حسن نهاد حسن بان
خورد جیب گفت ای استاد تو نیک مردی اگر ترا بانه بفرمودی که با علم بفرمودی

آن يك جزوده جزو شد بخت برایشان عرضه کردم نه جزو روی بهشت نهادند يك
جزو ماند آن يك جزو یازده جزو شدند دوزخ بهشت ایشان آوردم نه جزو رسید
شدند از بهم دوزخ پس يك جزو ماند که نه بدینا و نه بقیه شدند و نه بهشت میل کردند
و نه از دوزخ ترسیدند گفتم چه می طلبید سر فرو ذ آورند و گفتند **انت تعلم**
ما نريد قوی دانی که ما چه می خواهیم **نقلست** که کوذی بهشت ذوالنون آمد و
گفت من صد هزار دینار میراث یافته ام میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون
گفت بالغی گفت نه گفت روان بود مال تو صرف کردن صبر کن تا بالغ شوی پس چون بالغ
شد بدست شیخ توبه کرد و آن رز بر صوفیان خرج کرد چنانکه هیچ نماند روزی
کاری در پیش کشید و قراضه می بایست و بنوع آن جوان گفت بجاگت صد هزار دینار دیگر
ما در خدمت این عزیزان صرف می کردم شیخ بشنیدند آنست که او بحقیقت کار نرسید
گشت که دینار بهشت او قدری دارد او را بخواند و بگفت بدکان فالل عطار رو و بگو
تا بسه در هم فلان را رو بدهد و بیار جوان چنان که شیخ فرمود که در هاون نه دساک
انگاه بروغن کردن و از وی سه مهم ساز و هر يك بسوزن سولاخ کن و بیا و چهل
بهمان کی دو خدمت شیخ آورد آنرا در دست مالید و دم می بردی و بند سه بان
یا قوت شد که هرگز مثل آن ندیده بودند گفت بیازار بر وقت کن و مفروض و باز آور
بیازار برد و بنمود هر يك هزار دینار قیمت کردند بیامد و با شیخ گفت شیخ فرمود که
در هاون نه و خرد بکوب و در آب انداز و بدانکه در ویشان نه ازنی نانی که سته اند که آن
اختیار ایشانست جوان توبه کرد و بدار شد و چهار برابر دل او قدری نماید **نقلست**
که گفت سی سال خلق را دعوت کردم يك کس بدرگاه خدای تعالی آمد چنانکه بایست و کس
چنان بود که روزی با شاهزاده باکو که بر در مسجد من گذشت و من این سخن میگفتم

که هیچکس الحق ترا از آن ضعیفی نبود که با قوی در هم شود او در آمد و گفت این چه سخن بود
گفتم آدمی ضعیف بجزیرت با خدای قوی در هم می شود آن جوان از آلودن متغیر شدند
و درخواست بر رفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریق نیست
بزرگ و طریق خرد ترا که طریق خرد تر میخواهی ترک کلاه و ترک دنیا و ترک شوها
بکوی و اگر طریق بزرگتر خواهی هر چه دون حقست ترک کن و دل از همه خالی گردان
ثم قال لا اخار الا طريق الاكبر گفت بخدای که جز طریق بزرگتر اختیار کنم
پس روز دیگر پشیمه در پوشید و در کار آمد و از ابدال گشت **نقلست** که
ابو جعفر اهور گفت بهشت ذوالنون بودم و جماعتی حاضر بودند و از طاعات جمادات حکایت
می کردند و تخی اینجا نهادند بود ذوالنون گفت طاعات جمادات مرا و لیبار آن بود که این ساعت بگویم
این تخت را که کرد این خانه بگرد در حال حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد
جوانی حاضر بود چون گریه بدید می گریست تلجان برادر و بر همان تخت او را بگشادند و فر کردند
نقلست که وقتی کسی پیش او آمد و گفت عرض دارم و هیچ ندانم و هیچ کسب ندانم سسکی از
زمین برداشت و بدو داد آن مرد آن سنگ بیازار برد و مرد شک بود چهار صد
درم بفروخت و بولم داد **نقلست** که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انگار کردی کردن
شیخ انگشتری خود بوی داد که بفلان بنوا ده و يك دینار کرد و کن جوان برد ناوانستند
باز خدمت شیخ آورد و گفت منی ستانند شیخ گفت بهشت جوهری بر تا قیمت کند برده هزار
دینار قیمت کنی دینار باز آورد شیخ گفت بدانکه علم تو با حال صوفیان خون علم ناوانا
است بدین انگشتری جوان توبه کرد و از سرانکار گذشت **نقلست** که او را ده سال
سکاج آرزو بود و خورد شب عیدی نفس گفت چه شود اگر فردا امر بعیدی سکاج دهی
ذوالنون گفت ای نفس اگر امست موافقت کنی تا در دو رکعت نماز قرآن ختم کنم فردا

سکاج بخورد تو دهم نفس موافقت کرد دیگر روز چون از نماز عید فارغ شدند سکاج
آوردند شیخ لقه برداشت تا بدین نزد باز پس آورد و بر لب کاسه نهاد و در نماز ایستاد
خادم گفت ای شیخ این چه حال بود گفت آن ساعت که لقه برداشتم نفس گفت عاقبت مقصود
رسیدم من گفتم نرسیدی باز جای خود نهادم کو بنده همان ساعت یکی در آمد بادی سکاج
و پیش شیخ نهاد و گفت ای شیخ بدانک من مردمی عالم و عیال دارم نمی توانم عیال از
من سکاج خواستند و دست نمی داد نادوش که شب عید بود سکاج ترتیب کردم و امروز
ساعتی در خواب بیدار شدم بغیر از لایحه اصلی الله علیه وسلم در خواب دیدم مرا گفت خواهی که فردا
قیامت مرا ببینی گفتم بلی یا رسول الله گفت این دنیا سکاج برگرد و پیش و التوب و سلام
من بوی رسان و بگوئی که محمد رسول الله شفاعت می کند که لقه چند جا بر برو با نفس صلح
کن و التوب بگردان و گفت فرمان بردارم **نقلست** که چون دوالتون را کار بلند شد
اهل مصر او را بنده منسوب کردند و متوکل را که خلیفه عهد بود جز که نواز احوال او
پس خلیفه کسی فرستاد که او را بعباد آوردند بنده برای همان جرم برگاه خلیفه
رسید بر زنی پیش آمد و گفت زنه رای دوالتون تا ازین مردم تریسی که او می تو بیند
ایست از زندگان ضای ناخدا می بخور اهد هج با تو می تواند کرد بر راه سفای دیدار است
و با کین آبی بوی داد دوالتون کسی که با وی بود اشارت کرد تا یک دینار بقتل داد
نگرفت و گفت تو اسیری و بندی و غری جو آمدی بنود از چنین کسی چیزی گرفتن
پس فرمان آمد که او را بر زندان بریدند و چهل شب از روز در حبس ماند هر روز
خواهر بن زحافی از دول خود یک فرص برای دوالتون می فرستاد آن روز که از زندان
برون آمد چهل فرص بجای بود خواهر پیش رفت و می دانی که این فرص طلال بود و بی
منت چرا بکار نبردی گفت از آنک طبعش پاک بنده یعنی بدست زندان باز گذری کرد

چون از زندان برون آمد بنهاد و بهشتانی او بسکت و خون سیار بر رفت اما هیچ
بر موی و روی و جامه او نیامد و آنج بر زمین می افتاد همه نابند می شد بفرمان ضای
تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را شرح خواستند شرحی نیکو گفت متوکل خلیفه
بسیاری بگریست و جمله ارکان دولت در مضاجت و بلاغت او متحیر شدند تا خلیفه
مردید او شد و او را عزیز و مکرم باز کرد **نقلست** که لقه سلمی گفت پیش و التوب
بودم طشتی بر زمین پیش او نهاد و بوف و کردا کرد او بویهای خوش از مشک و عنبر
مرا گفت بوی که پیش ملوک سوزند چنین سوزند و در حال بسط بود من از او بر اسیدم
و باز پس آمدیم یک گرم بمن داد تا بلخ از آن نفقه کردم **نقلست** که دوالتون مریدی
داشت که چهل سال خواب شبانه باقی کرده بود و درین مدت بیاسبانی حجت دل نشسته
بود روزی پیش شیخ آمد و بنالید و گفت ای شیخ چنین و چنین کردم با این همه دوست
باما هیچ سخن نمی گوید و نظر بمانی کند و هیچ بری کرد و هیچ از عالم غیب مکتوف نمی گردد
و این همه که می گویم خود را نمی ستایم شرح حال خودی گویم که هر چارگی که در وسع من بود کردم
دیگر از حق شکایت نمی کنم که جان و دلم میل خدمت او دارد اما حال من دولتی خویش می گویم
نه آنکه دلم از طاعت او بگرفت لکن از آن می ترسم که اگر باقی عمر بچنین خواهد بود و من
عمری امید می حلقه بر در می ردم آوازی نشنیدم بر من سخت می آید التون تو طبیب غنا کافی
و معالج دانی بی بجا کی مرا ندید بر کن **نقلست** که دوالتون گفت برو امشب سیر بخور و نماز خفتن
مکن و هر شب بخت بیا باشد که اگر دوست بلطف می آید بعتاب بیا بدو اگر بر حمت
تو نظری کند بجفت تو نظر کند در و پیش بر رفت و همچنان که در لقادش نداد که نماز خفتن
نکند نماز بگرارد و بجفت مصطفی یا صلی الله علیه وسلم در خواب دید که دوست سلام می
رساند و می فرماید که محنت و نامرد بود آنکس که برگاه ما آید و روز سیر شود که اصل

کار استقامت و ترل ملائت حق تعالی میفرماید که مرا چهل ساله در کار تنم و
هر چه امید داری بدانیست سائیم اما سلام ما بدان راه زن مدعی برسان و بگوی ذوالنون
را که ای مدعی راه زن دروغ گوی اگر تو رسوای عالم نگرددی خداوند تو نیستیم تا پیش ازین
با عاشقان و فرزندان ما مکر نکنی چون مرید از جواب بدله بشد بگریست و برخاست
و بجزمت شیخ که در و حال باز گفت ذوالنون چون شنید که خداوند بزرگ او را سلام رسانید
است و مدعی و کذاب خواند از سادی بهای های بگریست اگر کسی گوید چون درو باشد
که شیخ مردی را گوید نماز مکن و بجنب گویم ایشان طیبی مانند طیبی که بود که بفرمود
کنند چون می دانست که کشایش کار او در آن بود بدانش فرمود که دانست که او محفوظ بود
و تواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل خود را فرمود که فرزند قربان کرد دانست که نکند
و چنانکه غلام کشتن حضرت علیه السلام را میبرد و خواست که کند و هر که بدین مقام نرسیده
قدم نهد زندق بود و مباحی مکر هر چه کند بفرمان نزع کند **نقلست** که ذوالنون گفت
اعزای را دیدم در طواف زرد و نحیف و کذا حنته گفتم تو محبتی گفت بل گفتم محبوب تو زرد یک
یا دور گفت نزد یک گفتم موافقت یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو قرص
و موافق و تو بدین نزاری گفت ای بطلان ندانسته که عذاب قرب و موافقت هزار
بان سخت تر از عذاب بعد و مخالفت **نقلست** که ذوالنون گفت در سفری از سفرها
خویش زنی را دیدم از سوال کردم از غایت محبت گفت ای بطلان محبت را غایت نیست
گفتم چرا گفت از آنکه محبوب را غایت نیست **نقلست** که ذوالنون بهمان نزد کسی
بعیادت او آمد پس گفت ای دوست خوش بود ذوالنون عظیم متعجب شد گفت اگر
او را دانستی بدین آسانی نام او بر می **نقلست** که ذوالنون نزد یک نزاری
رفت از آن قوم که محبت مذکور بود و ذوالنون را بهای میبرد و برسد گفت دوست من

او را هر که از دره اوالم یابد ذوالنون گفت من چنین می گویم که دوست ندارد او را هر که
خود را مشهور کرد اند بگوئی او آن مرد گفت استغفر الله و اتوب الیه **نقلست** که وقتی
نامه نوشت بدوئی که حق تعالی بوشانا ذمراد ترا برده چهل و در زیر پرده بدینار آرا
که بسیار شور که در زیر سر آنست که در شمع اشعه اوست **نقلست** که ذوالنون
گفت در سفری بفرم صحابی رسیدم بر برف کبری را دیدم که از زن می بایستید گفتم ای کبری
چه دانی می باشی گفت مرغان امروز در آنه نیابند مشتی از زن می بایستیم تا بر چینیست
باشد که خدای تعالی بر من رحمت کند گفتم دانه که بیکانه کار در برند هذگت اگر قبول کند
باری بنده ای می کنم گفتم بنده گفت مرا این تمام بود پس بحج رفت آن کبری را دید عاقل و وار
طواف مراد یذکرت ای ذوالنون دیدی که دید و قبول کرد و آن تخم برد از و مرا بجان خود
آورد ذوالنون گفت و فتم خوش شد گفتم خداوند با هست را بشتی از زن از آن کبری می
فروشی ها تنی آواز داد که حضرت ماهر که خواند به علت خواند و هر که را از آن به علت
را ند بروای ذوالنون فارغ باش که کار فعلی لما یرید با قیاس عقل تو راست بود
نقلست که ذوالنون گفت دوستی داشتم فقیر و فاقه کرد او را در خواب دیدم گفتم ای
فلان خدای تعالی با تو بگرد گفت مرا بیا مرید و گفت ترا آمرزیدم بدان سبب که از آن
سفلکان دنیا هیچ نسنیدی با آن همه احتیاج که داشتی **نقلست** که گفت هرگز آفرین
سیر بخوردم که نه معصیتی بخدای کردم یا قصد معصیتی کردم **نقلست** که چون در نماز
خواستی شد گفتم خدایا بیکرام دیدم نکریم بقبلا تو و بیکرام زبان گویم را از تو و بیکرام
قدم ایام بدو کاه تو ازنی مایلی سرمایه ساختم و بدو کاه تو آمدنم چون کار ضرورت رسید
چارا بر گفتم چون این گفتی انگاه بگریستی و بیستی گفتی اگر امروز از دوی رست خرا
مالو گویم اگر در نماز را از دوی رست با که گویم و در مناجات گفتی آلهی لا تعذبنی بل العجا

خداوند امر ایند که حجاب عذاب مکن و کسی بجان کس خدای که اهل معرفت را
محبوب کرد ایند که مطلق دنیا بجز آخرت و لذت اهل آخرت بجز دنیا و گفت سخت
ترین حجابها بدین نفس است و گفت حکمت در معاد قرار یگیرد که لذت طعام بر باشد
و گفت استغفار از آنکه از نگاه باز ایستی تو بت بخور و غر زبان بود و گفت
خاک آنکس که شعار دل او در ع بود و گفت صحت تن را اندک خورد نیست و صحت
روح را اندکی کثرت و گفت عجب نیست از آنکه بیای مبتلا شود و عجب آنست که
بیای مبتلا شود و راضی بود و گفت مردمان تا ترسکار باشند بر راه باشند
چون ترس از دل ایشان برفت کم راه کردند و گفت بر راه راست کس نیست
که از خدای ترسانست چون ترس از دل برخاست از راه افتاد و گفت علامت
ختم خدای تعالی بر بند ترسیدن بند بود از درویشی و گفت فساد بر مردمان
از شش چیز آید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان در شیطان
بود سوم آنکه با قرین اجل درازی امل بر ایشان غالب بود چهارم آنکه رضا
مخلوق بر رضای خالق گزین باشند پنجم آنکه متابعت هوا کرده باشند و ترک
سنت رسول صلی الله علیه و سلم ششم آنکه زلتهای سلف را حجت خویش کرده باشند
و هنرهای ایشان دین کرده باشند یا فساد ایشان ظاهر کرده باشند و گفت صاحب
همت اگر چه بود سلامت نزد یکست و صاحب لرا دت کس نبود که هرگز سر هیچ
خود آرد که صاحب همت را خواست بود و صاحب لرا دت روذ واضح کرد و بجای
خود آید و گفت زندگانی نیست مگر با مردمان که دل ایشان کمر و مند بود بتقوی
و ایشان را نشاط بود بدین موب و گفت دوستی با کسی کن که بتغیر تو متغیر نگردد
و گفت اگر خواهی که از اهل صحبت باشی صحبت با یاران جان کن که صدق کرد

یا رسول الله که در دین و دنیا مخالف او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند
و گفت علامت محبت خدای تعالی آنست که متابعت حبیب خدای بود در اخلاق و افعال
و اوامر و نواهی و گفت صحبت مدار با خدای تعالی جز بموافقت و باخلق جز بمناجحت
و بانفس جز بمخالفت و با دشمن جز بمعداوت و گفت هیچ طیب ندیدم جاهل تر
از آنکه مستان را در وقت مستی معالجت کند یعنی سخن گفتن با کسی که مست دنیا باشد
نه فایده بود پس گفت مست را دو اینست مگر هوشیار گردد از نگاه بتوبه دوی
او کند و گفت حق تعالی عزیز کند بند را بعزیز عزیز تر از آنکه بوی نماید خواری
نفس او و ذلیل کند بند را بذلی ذلیل تر از آنکه محب کند او را تا ذل نفس خویش
به بند و گفت یاری نیکو باز دارند از سهوات جسم و کوشش است و گفت اگر ترا
با خلق انش است طمع مدار که هرگز با خدایت انس بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده
تر با خلاص از خلوت هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ چیز نه بند و هر که خلوت
دوست دارد تعلق کرد بعمود اخلاص و دست زد بر کنی از ارکان صدق و گفت
باید که با اول قدم هر چه جوی بیانی یعنی اگر هیچ بیانی نشان آنست که هنوز درین
راه یک قدم نهاده و تازه از وجود تو می ماند قدم در راه نداری و گفت کلاه مقرر آن
حسناست ابرار است و گفت چون بساط مجد بکسرا اند کلاه او نیز و کوفین بر جواشی
آن بساط محو کرد و ناجیز شود و گفت ارواح انبیاء علیهم السلام در میدان معرفت افکندند
روح بغامبر صلی الله علیه و سلم بیش از همه در کمال تابد و صال رسید و گفت محبت
خدا ایراکاس محبت بدهند مگر بعد از آنکه خون دلش بسوزد و بقطع انجامد و گفت
خوف آنست که جنب خوف فراق بمنزلت یک قطره است که در ریای اعظم اندازند
و من می دهم چیزی دل گیرند تر از خوف فراق و گفت هر چیزی را عقوبتی هست

و عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای غافل ماند و گفت صرفی که بگوید که چون سخن گوید
نطقش حقايق بگوید لکن حال او یعنی چیزی نکوید که در وی نباشد و جوهر خاصش
باشد معاملت معبر حال او بود و بقطع علایق حال او ناطق بود گفتند عارف
که باشد گفت مرحی بود از نشان جدا و گفت عارف هر ساعتی خاشع تر بود زیرا که
هر ساعتی نزدیک تر بود و گفت عارف خایفی باید نه عارف و اصف یعنی که
خود را و صف می کند معرفت اما عارف بود که اگر عارف بودی خایف بودی
انما یحیی الله من عباده العلماء و گفت عارف لازم بر حالت بود که از عالم
غیب هر ساعتی حالتی دیگر بر وی فرو می آید تا صاحب حالات بود نه صاحب
حالت و گفت ادب عارف ز بر آداب بود زیرا که او را معرفت مؤدب کند
و گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید و آن عامه مومنان است
دوم معرفت حجت و بیان و آن حکما و علما و بلغا را است سوم معرفت صفات
و صراحت و این اهل ولایت الله راست آن جماعت که شاهد حق اند بطلان
خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر می گرداند آنچ بر هیکل از عالمی ظاهر نگردد
و گفت حقیقت معرفت اخلاص حقیقت بر اسرار بذا پنج لطایف انوار بدان میسر
یعنی بنور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که معرفت مدعی بانی که اگر
مدعی بانی که آداب بانی دیگر معنی آنست که جوهر عارف و معروف و حقیقت
بلست تو در میان چه بدیدایی دیگر معنی آنست که اگر مدعی بانی یا راست
گوی بدو و اگر راست گویی صدیقان خود ستایی نکنند چنانکه صدیق اگر گفت
رضی الله عنه لست بخیر کرد در معنی دو الی غیر گفت اگر مدعی معرفتی آگاه
و اگر دروغ گوی دروغ گوی عارف بنوع دیگر معنی آنست که تو مگوی عارفم تا او گوید

و گفت آنک عارف تر است بخیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که
بآفتاب نزدیک تر بود در آفتاب متحیر تر بود تا بجای رسد که او بنوع **بد**
نزدیکان را بشنود و حیرانی که ایشان دانند سیاست سلطانی چنانکه
صفت عارف از او پرسیدند گفت عارف بیند بود بی علم و بی عین و بی مشاهد
و بی کشف و بی حجاب ایشان نباشند و ایشان با ایشان نباشند که ایشان که
ایشان باشند کردش ایشان بگرد آیند حق بود و سخن ایشان سخن حق بود بر
زبانهای ایشان روانه گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دلهای ایشان راه
یافته پس سخا مبر صلی الله علیه و سلم لزمن صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی
که گفت چون من در دوست کبرم من که خدا و دم گوش او باشم تا بمن بشنود
و حتم او باشم تا بمن بگوید زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد
و گفت زاهدان با دشاهان آخرتند و عارفان با شاهان زاهدان و گفت علامت
حجت حق آنست که ترک کند هر چه او را از خدای شافقت نا او ماند و شغل
خدای تعالی پس گفت علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنک از طاقت جلالت
نیاید دوم آنک از خدای ترسناک بنوع سوم آنک در چیزها بعزت منکر د
چهارم آنک فهم نکند از علم آنچه بشنود و گفت علامت آنک بر مقام عبودیت
رسد آنست که مخالف هوا باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که
بنده او باشی بهر حال چنانکه او خداوند است همه حال و گفت علم موجود است
و عمل مفقود و عمل موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود و صدق در
حب مفقود و گفت توبه عوام از گناه بود و توبه خواص از غفلت و گفت توبه
دو قسمست توبه انابت و توبه اجابت توبه انابت آنست که بنده توبه کند

از خوف عقوبت خدای و توبه اجابت آنست که توبه کند از شرم خدای و گفت بر
هر عضوی توبه هست و توبه دل نیت کردنست بر ترک شهوات حرام و توبه
جسم فرو خوا بایستن چشمت از حیارم و توبه گوش نگاه داشتن گوش است از
باطل و توبه دست ترک گرفتن مناهی و توبه پای نرفتن براه مناهی و توبه
شکم دور بودن از حرام و طلال خوردن و توبه فرج دور بودن از فواحش و گفت
خوف دقبت عالت و رجاستفیع محسن و گفت خوف باید که از رجای قوت بر بود
که اگر رجای غالب آید دل مشوش بود و گفت طلب حاجت بر زبان فقر کننده بر زبان حکم و گفت
دوام فقر با تخلیط دوسر دارم از صفای باعجب و گفت ذکر خدای تعالی غذای جان
منست و تنای او شراب جان منست و حیا از و لباس جان من و گفت شرم هیبت تو
اندر دل با وحشت از بلخ رفته است بر تو از ناکی دنیا و گفت کوی در سخن کرده و شرم ظاهر
کند و خوف بی کرم کرد اند و گفت تقوی آید که ظاهر آلوده نکند معاصی و باطن بقبول
و با خدای عزوجل مقام صدق ایستاد بود و گفت صادق که زبان او بصواب حق نطق
بود و گفت صدق همیشه خدایت هرگز این همیشه بهر چه گذر کرد الا آنرا بان گردانند
و گفت صدق دانی مخزن نیست و سخن حق گفتن موزون و گفت مراقبت حق آنست که ایشان
کنی آنچه حق بر کزین است یعنی آنچه بهتر بود از اینار کنی و عظیم داری آنچه خدای تعالی
عظیم دانسته است و چون از تو خیزد وجود وجود آید زینهار بگویند جسم بدان باز
نکری و آنرا از فضل حق بینی از عمل خویش و دنیا و هر چه آنرا خرد سمرده است بدان
الغاث نمای و دست ازین نیز بهفتانی و خویش را درین اعراض کردن در میان
نه بینی و گفت وجد سر نیست در دل و گفت سماع دارد حق است که دلها را بدو برانگیزد
و بر طلب او حریص کند و هر که آنرا محی شود او محی راه یابد و هر که بنفسش شود در زندان افتد

و گفت تو کل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت یک خدای مشغول بودی
و از سببها بریدن گفتند یادت کن گفت خوشن در صفت بندگی داشتن و از صفت
خود لوندی بیرون آمدن و گفت تو کل دست داشتی بر هر چه بود و بر آن که از حول و قوت
و حیلت خویش و گفت آنست که صاحب و را وحشت بدید آید از دنیا و از خلق
مگر از اولیای خدای بجهت آنست که رفتن با اولیای آنست که رفتن با خدای بود و گفت
اولیا را چون در عیش آنست اندازند کویا با ایشان خطاب می کنند در دوزخ بر زبان ناز
و گفت فرو تر منزل آنست که رفتگان خدای تعالی آن بود که اگر ایشان را با آنست سوزند یک
خبر همت ایشان غایب نماید از آنکه بنده آنست دارند و گفت علامت آنست که با خلق
آنست نگرند و گفت مفتاح عبادت فکر است و نشان رسیدن مخالفت نفس و هوا است
و آن ترک آرزوهاست و هر که مداومت کند بر فکر بت بدل عالم غیب بیند بر روح
و گفت رضا ساز بودن دلست در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا و تلخی
نایافتن بعد از قضا و خوش بودن در عین بلا و گفت کیست دانسته تر بنفس خویش گفت
آنکه راضیست بذایع قسمت کرده اند او را و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود
وی و صبر و صدق تمام نشود مگر باخلاص و مداومت بر او و گفت اخلاص کین بود
که طاعت را از دشمن نگاه دارد تا نباه نکند و گفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه
مدح و ختم پیش او کی بود و رؤیت اعمال فراموش کند و هیچ ثواب و عجب نداند در کفوت
بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت و گفت هر چه از خیر می آیند
نسبت آن با علم بود و هر چه از دلهای بداند نسبت کن با یقین بود و گفت سه چیز
از انسان سبب یقین نفس است اول نظر حق کردن از همه چیزها دوم رجوع کردن
به حق در همه کارها سوم یاری خواستن از حق در همه حالها و گفت یقین دعوت کند

بگو تا می امل و گویا می امل دعوت کند برهد و زهد دعوت کند بکلیت و حکمت بکلیت
در عواقب بار آرد و گفت صبر من یقین است و گفت اندکی یقین بیشتر است از دنیا
از بهر آنکه یقین دل را بر از حب آخرت گرداند و باندگی یقین جمله ملکوت و آخرت
را مطالعه کند و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت نکند خلق را در زیست
و در کمال مدح خلق کند و اگر عطای دهند فارغ گردد و اگر منعی کنند از نگویند ایشان
هم فارغ گردد و گفت هر که با خلق انس گرفت بر سیاط و زخوینان ساکن شد و هر که
غایب ماند از گوش یا نفس داشتن از اخلاص و رافاذ و هر که جمله چیزها نصیب حق
آید هیچ باک نداند اگر همه چیزها او را فوت شود دون حق چون حضور حق
حاصل شد همه او دلیر و گفت هر مدعی که هست بدعوی خویش محجوبست
لکن نهود حق و از سخن حق و اگر کسی راضی حاضر است او محتاج بدعوی نیست
اما اگر از حق غایبست بدعوی اینجا است که دعوی نشان محجوب است و گفت هر که
عبد بود تا اسناد خود را از زبان بر داری بنویسد و گفت هر که راجع کند خلق را
را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند او را ضایع در حرکات ظاهر و باطن
نرسد در رضای گردید و هر که در غذای گردید نجات یابد و گفت هر که قناعت کند
از راهل زمانه راحت یابد و هر که کل گردد و هر که توکل کند استوار گردد
و هر که تکلف کند در آنچه بکارش نیاید ضایع کند آنچه بکارش آید و گفت هر
که از خدای ترسید دلش بگذارد و دوی خدای در دلش مستحکم شود و مجلس
کامل گردد و گفت هر که طلب سودی کند مخاطر گردد بکلیت عظیم و گفت
هر که آنچه طلب کند بشناسد خوار گردد بر جسم او قدر آنچه بداند جست و گفت
آنکه تا سقف اندکی می خورد بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک او اندک است

و گفت هر که حقیقت خدا را یاز کند فراموش کند غیر او را و خدای عوض او بود از
همه چیزها و گفت خدا را به شناختی کند خدا را بخدای شناختن و خلق را بر سول
خدای شناختن یعنی الله است و نور الله و گفت خدای خالق است و خالق بخالق
توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور محمد صلی الله علیه و سلم پس
خلق را بعد از الله توان شناخت گفتند در خلق چگونه گفت هر خلق در وحشت
غیبت اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبت است و از او بر رسیدند
که بند مقروض کی بود گفت چون مایوس شود از نفس و فعل خویش و از نفس و فعل
خویش بیاه برد خدای تعالی در همه احوال و او را هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند
حجت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نبود و هیچ حال ترا منکر نکرد و
بتغیر تو متغیر نشود هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیر تر با
بدوست محتاج تر باشی گفتند بند را راه خوف کی آسان شود گفت آنگاه که خوشی
و ایام شمرد و از همه چیزها برهیزد از بیم بیماری در آن گفتند بند بجهت
مستوجب بهشت شود گفت به پنج چیز استقامتی که در وی تغیر نبود و
اجتهادی که در وی سهو نبود و مراقبت خدای تعالی در سر و علانیه و اسطار و
و ساختن زاد راه و محاسبه خود کردن پیش از آنکه او را حساب کنند بر رسیدند
از علامت خوف گفت آنکه خوف حق این گرداند او را از خوف دیگر گفتند از
مردم کیست با صیانت تر گفت آنکس که زبان خود نگاه دارد گفتند علامت
توکل چیست گفت طمع از خلق منقطع کردن با دیگر بر رسیدند هم از توکل گفت
خلع از باب و قطع اسباب و انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن
نفس خود از ربوبیت گفتند عزالت کی درست آید گفت آنگاه که از نفس خود

عزت برد گفتند اندوه گرا بسته گفت بخوبی برین مردمان گفتند بنیاست
گفت هر چه ترا از حق مشغول دارد گفتند سفاک کیست گفت آنک بخدای راه
نداند و بناموزد یوسف بن الحسین از وی پرسید که با که صحبت دارم گفت با
آنک تو و من در میان بنود گفت مرا وصیتی کن گفت با خدای بار باش در خصمی
نفس خویش نه با نفس یار بانی در خصم خداوند خویش و هیچکس را حقیر مدار اگر چه
ساک بود و در عاقبت نگر که تو اندوخته که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند
و یکی از و وصیتی خواست گفت باطن خود بر حق کار و ظاهر مخلوق ده و بخدا
عزیز باش تا خدای تری نیاز کرد انداز خلق گفت زیادت کن گفت شک را
اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیری و اگر بلائی بتو
روی آرد آنرا بصبر خست کن و لازم درگاه الله باش دیگری وصیت خواست
گفت همت خویش را پس و پیش مفرست گفتند این را شرح باید گفت از هر چه
گذشته و هر چه بنامد است اندیشه مکن و نقد وقت را باش گفتند صوفیا
چه مؤتم باشند گفت مؤتمی که خدا بر همه چیزی برگزینند و خدای ایشانرا
بر همه چیز برگزینند و علی گفت لالت کن مرا بحق گفت اگر دالت میطلبی بدو
راه پیش از آنست که شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدمست و شرح این
در پیشرفته است یکی دو والنون را گفت ترا دوست می دارم گفتا اگر خدا بر او
می شناسی ترا خدای پس است و اگر نمی شناسی طلب کسی کن که او را می شناسد تا ترا
بدانساند دیگری سوال کرد از نهایت معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید نشانی
او آن بود که چون بود چنانکه بود انجا که بود همچنان بود که پیش از آن گفتند اول درجه که
عارف نوی با انجا هدایت است گفت خیر بعد از آن افتقار پس از آن اتصال بعد از آن قرب

گفتند از عمل عارف ما را خبر ده گفت آنک ناظر حق باشد در کل احوال برسد
از کمال معرفت نفس گفت کمان بد بردن بنفوس و هرگز کمان نیک بردن و گفت
حقایق قلوب فراغوش کردن نصیب نفس است و گفت از خدای دور تر کسی است
که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی نهان دار چنانک تقلست و والنون
رحمه الله علیه گفت هفتاد سال قدم زدیم در توحید و تقوی و تجرید و ازین
همه جز کمانی بچنگ نیاوردم **نقلست** کجور بیمار شد و اجلس نزد یار رسید
گفتند چه آرزو داری گفت آنک پیش از آنک میرم اگر همه یک لحظه بود او را
بدانم پس این بیت بگفت **بیت** الخوف امر ضعیف والشوق امر قوی
والحب اصبانی والله احیانی و بعد از آن بگریه و سوس شد یوسف بن
الحسین گفت در آن حال کنم مرا وصیتی کن گفت مرا مشغول مدار که در تحت ماندام
در احسان او پس وفات کرد و آن شب هفتاد کس مغامر با صلی الله علیه و سلم بخواب
دیدند که گفت دوست خدای ذوالنون خواهد آمد با استقبال او آمد نام چون وفات
کرد بر پیشانی او نوشته بود بخطی سبز **هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا**
قتیل الله مات بسیف الله چون جان او برداشتن در غان بر در
باقتند و سایه کردند که روزی عظیم گرم بود و در راه که چنان می بردند نمود
بانک ناری گفت جبر کلمه شهادت بگفت او انکست بر آورد و فریاد از خلق برآمد
گفتند مگر زنده است چنان نهادند انکست همچنان بر آورده بود هر چند خواستند
یا فرود گیرند مگر فتنه نشد اهل مصر چون آن بیدند تشویرها خوردند و از
آن نه ادبها و بریشانیها که در حق او کرده بودند پشیمان شدند و توبه
کردند از جفاها که بروی کرده بودند و اعتقاد بروی درست کردند و هر الله علیه

ذكر مناقب قطب الاول ابو يزيد البسطامي قدس الله روحه العزيز

ان سلطان العارفين ان برهان المحققين ان خليفة الهی ان عامه نامشايه
ان نجمه جهان ناکامي بروقت شيخ بايزيد بستمای رحمہ اللہ علیہ الکی مشايخ و
اعظم اوليا و حجت ضای و خليفة بحی و قطب عالم و مرجع او تاد بود در ریاضات و
کرامات او بسیار است در اسرار و حقایق نظری تا قد داشت و وصی بلوغ و دایم
در مقام قرب و هیبت بود و غرقه الشرح محبت و سوسه تر را در مجاہدہ و دل
در مشاہدہ می داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش از وی کسی را در
معانی طریقت آن استنباط نبود که او را بود بتوان گفت که در بن سینه هم او
بود که علم بصیر از ده بود و کمال او پوشیده نیست ناصدی که جنید رحمہ اللہ علیہ
گفت بايزيد در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و مهم جنید گفت که
نهایت جملہ روندگان که بتوحید در آیند بدایت میدان این خراسانی است و
جملہ مردان که بدایت قدم او رسند هم در کرد و فرود شوند و مانند
و دلیل برین سخن آنست که بلزیزید گفته است دولت سال پرستانی بگذرد
ما چون ما کلی بشکند شيخ ابو سعید بن الحیر قدس الله روحه کو یزید هر ده هزار عالم
از بايزيد بر می بینم و بايزيد در میان نه یعنی آنج بايزيد است در حق محو است
و می آرند که جدا و کبری بود و از بزرگان بسطام یکی بزر او بود و واقعه او با
او هم بود و است جنانک از ما در شغل کنند چون در شکم بود هر که که لقمه
در دهان نهاد می که در وی شبهتی بودی او در شکم من می طبعی و قرار
نکر فتنی تا لقمه دفع کرد می مصداق این سخن آنست که از بايزيد پرسیدند
که مرد را درین راه چه بهتر گفت دولت ما در زاذ کفند اگر بنود گفتی

توانا کفند اگر بنود گفت حبشی مینا کفند اگر بنود گفت کوشی شنوا کفند اگر بنود
گفت دل دانا کفند اگر بنود گفت مری مفا جا **نقلست** که چون مادرش
بدیہستان فرستاد چون بسورت لغیر رسید بدین آیت که **ان اشکرکم**
لوالدیک الی المصیر یعنی حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکر کن
مادر و پدر را از استاد معنی این آیت بر رسید چون گفت بر دل او کار کرد لوح از
کار بنهاد و کستوری خواست و بخانه رفت مادرش گفت باطیف و رجه کار آمد
عذری افاد یا هدیه آوردند گفت نه و لکن امروز بدین آیت رسیدم
که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش و بخدمت تو من دو جای را کفند ای نتوانم
کرد و این آیت بر جان من آمدن است یا از ضای در خواه تا همه از ان تو با منم
یا مرا بخدای بخش تا همه از ان او با منم مادر گفت ترا کار رضای کردم و حق خود
بتو بخشیدم پس بايزيد از بسطام رفت و سی سال در بادیه شام می گشت
در ریاضت می کشید و بی خوابی و کسبکی دایم پیش گرفته بود و صد و سیزده
بهره خدمت کرده بود و از همه فایده گرفته و از ان جمله یکی امام جعفر صادق
بود رضی الله عنه **نقلست** که روزی پیش امام جعفر بود امام گفت اگر خواب
از طاق فرود گیر گفت کز لفظ صادق علیه السلام گفت مدتی تا اینجا می این طاق
را ندین گفت مرا با آن چه کار که در خدمت تو سر بر آوردم که نه بنظارتی که در لم
صادق گفت چون چنین است بسطام رو که کار تو تمام شد **نقلست** نشان
دادند او را که فلان جای برست بزرگ بدین او رفت چون نزدیک رسید آن
بر آب هن سوی قبله انداخت بايزيد در حال باز گشت و او را ندید و گفت اگر او را
در طریقت فکری بودی خلاف شریعت بروی زنی **نقلست** که از خانه او تابی

چهل کام بود هرگز در راه مسجد آید هن نینداخت حرمت مسجد را **نقلست**
که دو از ده سال بایست تا بکعبه رسید که در هر چند کام مصلی انداخت و دور کعبه
نمازی کرد و می گفت این دهلیز یاد شاهان دنیا نیست که سبکباری با بخاتوان رفت
بسجده شد و آن سال هدی نه رفت و گفت ادب بنوعی بغایر اصلی الله علیه و سلم
تبع این زیارت کردن آنرا جداگانه احرام بدم باز آمد و سال دیگر احرام گرفت
و در راه به شهری رسید خلقی عظیم تابع او شدند چون بیرون شدند مردمان از پی او
آمدند بایرید نگاه کرد کفاینها یکانند گفتند ایشان با تو صحبت خواهند داشت
گفت خدا یا من از تو میخواهم که خلق را بمن از خود محروم نگردد این بس خواست که
مجت خود از دل ایشان دور کرد و رحمت خود از راه ایشان بردارد نماز بامداد
بگزارد و در ایشان نگاه کرد و گفت **انی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی**
گفتند این مرد دیوانه است او را بکذاشتند و رفتند و شیخ اینجا بزبان خدا
تعالی سخن می گفت جنات بر بالای منبر کوفتند حکایت عربی پس در راه کله
سری یافت و بروی نوشته بود **صم بکم عشی منم لا یعقلون** نغمه
برزد و برداشت و بوسه بروی داد و گفت این مرد صرفی بی نماید که در حق
محو شده است و ناجیز نشسته نه کوش دارد که خطاب لم یزل شنود نه چشم دارد
که جمال لایزال نبند نه زبان دارد که کلام از معرفت او بگوید این آیت در شان
اوست **نقلست** که ذوالنون مصری مریدی پیش بایزید فرستاد که ای
بایزید به شب می خبسی در بادیه و براحت مشغول می باشی و قافله در گذشت
حرید بیا مدو به نام برسانید بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوئی که مرد تمام آن بود
که همیشه خفته باشد و بامداد پیش از نزول قافله بمنزل آید باشد ذوالنون چون

ان سخن بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است
بدین بادیه طریقت میخواهد و بدین روش سلوک باطن **نقلست** که در راه
حج شری داشت که زاد او و عدیل بران می نهاد یکی گفت مسکین این شتر که بارش
کرانست و این طلمی تمامست بایزید گفت ای جوان بردارند بار شتر نیست برنگر تا
هج بار بر پشت او هست چون نگردد یک بدست بار بر بالای شتر بود گفت
سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر حال خود از شما بهمان می گفتم زبان بگو
در از می کنید و اگر ملک شوف می کرد اینم طاقت آن نمی دارد با شما به باید که دیس چون
برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش آمد که بخدمت ما در باز رود پس با جمع
روی بسطام نهاد آوان در بسطام افتاد که بایزید می آید اهل بسطام استقبال
کردند بایزید را احراعات ایشان مشغول خواست کرد چون در شکر آمد قرصی از
دکانی بر گرفت و بخورد و ماه رمضان بود خلق آنرا دیدند و حکمی بر میدهند شیخ با اصحاب
گفت دیدید که مسئله شرعی که کار بستم هر مراد کردید پس سحرگاه بدر خانه رفت و
کوش داشت آواز ما در شنید که طهارت می کرد و می گفت کلمی که غریب مرا نکودارود دل
مشایخ با او خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون آن مناجات بشنید بگریست
پس در نزد ما در شن گفت کلمت غریب تو ما در گریان شد و در بکناد پس گفت ای
طیغور چشم خلل کرد از بس که در فراق تو گریستم و بستم دو تاشد از بس که غم خوردم
نقلست که بایزید گفت اگر کار که باز پسین کارها دانستم بشنوه و آن رضای ما در
و خدمت او بود و گفت آج در جلد ریاضات و مجاهدت و غربت می خستم در آن یافتیم که
شبی ما در از من آب خواست در کون آب بنوعی و در سبزه بودیم بجوی و آب ساقردیم
ما در در خواب شد و شب سرد بود همچنان کون بردست می دانستم تا از خواب بیدار

خورد و مرادها کرد و کون بردست من بچ گرفته بود گفت چرا از دست نهادهای گفتم می
ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نیستم پس گفت آن يك ننه در فرار کن تا وقت
روزی بودم تا ننه را راست فرار کنم یا ننه جب تا خلاف او نکرده باشم وقت سحر
آنچ می جستم بیافتم **نقلست** که چون از مکه می آمد بهمدان رسیدم مخمصفر
اندکی خزینه بود و در خزینه بسته بود و بسطام آورد چون بازگشاد موری
چند در آن میان بود گفت آه ایشان را از جای خود آوان کردم برخاست و ایشان را
باز همدان برد و اینجا که خانه ایشان بود بنهاد تا کسی در تعظیم لامر الله چنین بغایت
نبود در شفقه علی خلق الله بدین درجه نرسد **نقلست** که گفت در وازده
سال آهنک نفس خود بودم و در کون ریاضت می نهادم و با آتش مجاهده می یافتم
و بر سندان مذمت می نهادم و به بتک ملامت می زدم تا از خویش آینه ساختم
بچ سال در صیقل آینه خود بودم و با انواع طاعات و عبادات آن آینه می زددم
پس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشق و اعتماد بر طاعت خود
و عمل خود پسندیدن ز ناری دیدم بچ سال دیگر جهد کردم تا آن ز نار بریدند
اسلام تان کردم پس نگاه کردم همه خلافت را مرده دیدم چهار نگیری در کار
ایشان کردم و از جنان همه باز گشتم و بی رحمت خلق برد حق می رسیدم **نقلست**
که چون در مسجد سیدی ساعتی باز ایستادی و زار بگریستی گفتند چه حالت
گفت خود را چون زنی مستحاضه می یابم که ترسد که اگر در روز مسجد را بیاید
نقلست که بکار عزم حج کرد و منزلی چند برفت و باز آمد گفتند تو هرگز عزم باطل
نکردی این چون افتاد گفت در راه زنگی دیدم باینی کشید مرا گفت اگر باز کردی نیک
و اگر نه بدین تیغ سرت از من جدا کنم پس مرا گفت ترک الله بسطام و قصدت

البیت الحرام حذا را در بسطام بگذاشی و روی بکعبه نهادی **نقلست** که گفت
مردی بنیم آمد و گفت بخامی روی گفتم بچ گفت چه داری کنم دوست درم گفت بمن
که عیال دارم و هفت بار کردم برای که حج تو اینست جان کردم و باز گشتم چون
کار او بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر می گنجید هفت بار او را از سفر
بسطام بیرون کردند شیخی گفت مرا اجرا بیرون می کنید گفتند از آنک تو مردی
بنی گفت نیکاست که بدیش بایزید بود **نقلست** که بنی بر بام رباط رفت تا
ذکر گوید مردیواری بایستاد و تا بامداد هیچ نرفت نگاه کرد مذبول گرده بود و
خون بود گفتند این چه حالت است گفت از دو سبب تا بامداد بطل ماندم یکی آنک
در کودکی بر زبانم سخن رفته بود و دیگر آنک جندان عظمت حق سایه بر من انداخت
که دلم متحیر نماید اگر دلم حاضر می شد ز بام در حرکت می آمد و اگر ز بام در حرکت می
آمد دلم از کار می شده بنده این حال روز آوردم **نقلست** که چون شی خلوتی کردی
برای عبادتی یا فکرتی در خانه سیدی و همه سوراخها را بکف کف می ترسم که آوازی
مرا بشنوند و این خود بهانه بودی **نقلست** که عیسی سطلی گفت سیزده سال
باشی صحتی داشتم که از وی سخن نشنیدم و عادتش که بودی که سر بر زانو نهادی
چون بر آوردی آهی بکردی و دیگر سر بر زانو نهادی و شیخ سهلکی گوید این در
حالت قبض بوده است اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتند و بکار در خلوت
بر ز فائش برفت **حکای ماعظم شانه** چون بخواه باز آمد مردان بادی
گفتند که شیخ چنین لفظی گفت شیخ گفت بخدا بر شما اگر بکار دیگر از من چنین لفظ
بشنوید مرا بانه بانه کنید پس هر یکی را کاری داد مگر وقتی دیگر همان لفظ بگفت
اصحاب صد او کردند تا مکشندش خانه از بایزید بردند چنانکه چهار کوه شانه

بروید و چنانک ایشان کاردمی زدند کارکردی شد چنانک کسی کارد بر آب زند
چون ساعتی برآمد آن صورت خرد می شد تا بایزدیدید که چند صغوه در محراب
اصحاب کنز حال باشی بگفتند گفت بایزدید اینست که می بینید آن بایزدید بنود اگر
کسی که بداند این جگه بود که می بیند چنانک آدم علیه السلام که در ابتدا چنان بلند بود که سرش بر
فلک می سوخت جبرئیل علیه السلام بر روی فرود آورد تا بسیاری از آن کم شد چون رو آورد
که صورت بزرگ خرد شده عکس آن نیز هم رو آورد چنانک طفلی در شکم مادر یک من
بود چون بجوانی رسید من شوه و چنانک جبرئیل علیه السلام بصورت بشر بر زمین مجلی
شد حالت بایزدید نیز ازین سنین دان لغات آنکسی بدین درجه نرسد ازین واقعه با او
گفتن بود مذله **نقلست** که وقتی سیدی سرخ بگرفت و در وی می نگرست گفت سیدی
بدین لطیفی بشرش بذا کردند کای بایزدید شرم نزاری که نام ما بر میوه نهی چهل
روز نام خدای تعالی بر دلش فراموش شد سوگند خورد که تا زند با ششم میوه بسطام
نخورم و گفت روزی نشسته بودم بر خاطرم بگذشت که من بیرون رفتم و بزرگ عصر
چون این اندیشه بکردم دانستم که غلطی عظیم افتاد برخاستم و بر سر راه خراسان
شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند یاد کردم که از اینجا برنخیزم تا حق تعالی کسی
بمن فرستد که مرا با من نماید سه شبانروز اینجا مقام کردم روز چهارم مردی اعوز
دیدم بر را حله می آمد چون درون که کردم انرا آگاه دیدم با شتر اشارت کردم که
توقف کن در حال بای شتر بزمین فرود شد کنز در بزم نگاه کرد و گفت مرا بدان می
آوری که چشم فرود گرفته باز کنم و چشم باز کرده فرود گفتم و بسطام و اهل بسطام و بایزدید
را غرق کنم من از هوش بشدم پس گفتم از کجای آبی گفت از آن وقت که تو این عهد
کردی سه هزار فرسنگ لعل که نگاه کنی ای بایزدید زینهار دل را نگاه دار و روی

بر یافت و بر رفت **نقلست** که چهل سال در مسجد مجاور بود و جامه مسجد جدا
داشتی و جامه طهارت جدا و چهل سال بخت هیچ دیواری باز نهدادی الا
بدیوار مسجدی یا باطی گفته حق تعالی از دره خزه باز خواهد پرسید و این از دره
بیش بود و گفت چهل سال آنج که میان خوردن من بخوردن یعنی قوت من از جای دیگر
بود و گفت چهل سال دین بانی دل کردم چون نگاه کردم ز نار مشرکی بر میان خود
دیدم و مشرکش کنز بود که بجز حق التفات کردی که در دل که شرک نماند بجز حق میلش
نمود و تا بجز دیگر دل را کشش بود شرک بود و گفت چهل سال دین بان دل بودم چنان
نگاه کردم او طالب بود و من مطلوب و گفتم سی سالست تا هرگاه که خواهیم که خدا بر
یا ذکرم دهان و زبان بسه آب بشویم تعظیم حق را ابو موسی از وی پرسید که صعبتر
چیزی درین راه دینی گفت مدتی نفس را بدرگاه می برجم و می نگرست چون
مدتی حق رسید او مرا می برد و می خندید **نقلست** که در کوفه کار را و بجای رسید
در هر چه خاطر او بلدش در حال پیش او ظاهر شدی و چون خدا را یاد کردی بجای
بول خون از وی روان شدی روزی جماعتی پیش او آمدند شیخ سرافراز بر سر
سر بر آورد و گفت از بامداد باز دانه می طلبم که بشما دهم که طاقت کشش آن دارید
و نمی یابم شما مرغ این دانه نیستید **نقلست** که ابو تراب مریدی داشت کرم او
و صاحب دل بو تراب بسیار گفتی او را که چنین که تو بی ترا بایزدیدی باید دید مهرب
گفتی ای شیخ کسی که روزی صد بار خدای بایزدید را بایزدید را بایزدید بگوید
بو تراب گفت تو خدا را که بنی بر قدر خود بنی و چون بیش بایزدید بنی بر قدر بایزدید
بنی که در دین تفاوت نیست نه بر صدیق اکبر رضی الله عنه بیکار مجلی خواهد شد و همه
خلق را بیکار این سخن بر دل مرید آمد گفت بر خیز تا بروم هر دو بیامند بسطام

و شیخ در خانه بنویسد بآب زنده بود از پی شیخ بر فند بایزید را دیدند که می آمد بسوی
آب در دست و بوسینی گشته در بر چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب افتاد و چشم
مرید بر بایزید در حال بلر زدن و بهفتاد و جان بداد ابوتراب کنیا شیخ یک نظر
و مراد شیخ گفت ای ابوتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف کن
بنویسد در مشاهد بایزید آن کار یکبارگی کشف شد طاق ندلشت و فرو رفت و
زنان مصر اینها این چنین افتاد جمال یوسف را طاق ندلشتند و ستمها یکبار قطع
کردند که خبر داشتند **نقل است** که محی معاذ رازی نامه نوشت بایزید و
گفت جگوی حق کسی که قدح شراب خورده و مست از ل و اید شود بایزید جواب نوشت
که من این ندانم آن دانم که اینجا مرده هست که شبان روزی در یاهای ازل و لیدری
گشت و لغت هل من جزید می زند پس محی نامه نوشت دیگر که ما را با تو سری هست
که میعاد میان من و تو بهشت است در زیر درخت طونی و قرصی با نامه بفرستاد
و گفت می باید که شیخ آنرا بکار دارد که از آب زمزم سرشته ام بایزید جواب نوشت
و آن سر را در اباد کرد و گفت اینجا که یاد او باشد هم بهشت است و هم سایه طونی و ما
آن قرص را بکار ببریم از آنکه گفته بودی از آب زمزم سرشته ام آمانه گفته بودی
که از کز لم تخم گشته لم محی چون این شنید اشتیاق بروی غالب شد بزیارت شیخ رفت
نماز خفتن انجام رسید گفت خواستم که شیخ را زحمت دم تابا بدم اما شنیدم که
شیخ در آن کورستان عبادت مشغول است بکورستان رفتم شیخ را دیدم که تابا بدم بر سر
بر سر و انگشت های ایستاد خوف من در حال ادعای مادم گوش داشتم در کار بود و در گفت
و گوی و داد و سند عن صبح برآمد بر زبان شیخ برفت اعوذ بک ان اسألک هذا
المقام پس محی پس رفت و سلام کرد و از واقعه سنان بر سر شد گفت بهشت و اید

مقام بر من شمرند گفتن این همه حج خواهم که این هم مقام حاج است محی مبتدی بود
و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که ملک الملوک است و او گفته
است هر چه خواهی بخواه شیخ نعم بنده و گفت خاصش ای محی که مرا بر خود غیرت
می آید که او را بدانم من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جای که معرفت او بود من
در میان همه کاره ام خود خواست او آنست که جز او کسی دیگر او را نشناسد محی
گفت نعم الله که از فتوحی که ترادوش بود خواست مرا نصیبی کن بایزید گفت اگر صفت
آدم و قدس حبرئیل و خلعت ابرهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و حجت محمد صلی الله
علیه و سلم اجمع بنمود دهند زینهار که راضی نشوی که ما و رای که کارهاست صاحب
همت باش و سر بهج فرو میار که بهر چه فرو آیی بدان محبوب شوی و اگر حجب
حصیری بخشد شیخ فرستاد که شب بروی نمازی کن شیخ گفت من عباد آسمانیا
و زمینیا جمع کردم و در بالش نهادم و آنرا زیر سر کردم **نقل است** که ذوالنون
مصری مصلاهی شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلاهی کار آید مرا
مسندی باید تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز گذشت و بنهایت سید ذوالنون
چون خبر شنید او را مسندی تکلف فرمود و بفرستاد شیخ هم باز پس فرستاد
که در آن وقت که اخته بود و بوسی و استخوانی ماندن بود گفت آنرا که لطف
و کرم حق تکیه گاه بود بیالش مخلوق نیارد بهشت باز کردن و بدان نیازش
نباشد **نقل است** که گفتی در صحرا بودم و سر در خرقه کشیدم احتلام
افتاد و نجابت هوا سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن
تا روز شرف و آفتاب بر آید چون کاهلی نفس بداشتم که نماز با قضا خواهد انداخت
بخشکستم و همچنان با خرقه غسل کردم و همچنان در میان خرقه می برفتم و خرقه بخ

بسیار بود تا آنکه ده هزارم شده ز مستان درین سخن بدانستم تا وقتی بودی
که متعاضد باری پهن شدی و باز خود آمدی جای کاهلی **او نقلست** که کسی شیخ
در کورستان می گذشت جوانی از بزرگان را از کان بسطام بر بطی می فرستاد چون نزد
شیخ رسید بایزید گفت لا حول ولا قوة الا بالله جوان بر بطی بر سر شیخ و از
در سر شیخ و بر بطی هر دو بشکست شیخ بر او به خوف باز آمد و علی الصباح بها
بر بطی بدست خادم داد باطبی حلو او پیش کمر جوان فرستاد و گفت او را
بگویند که بایزید خدمت می خواهد می گویند که دوش بر سر ما سنگستی این فرزند
بستان و یکی دیگر بخور و ازین حلو این بخور تا غصه سنگستان بر بطی و تلخی کمر از
دلت برود چون جوان کمر میزد بیامد و در قدم شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست
و چند جوانان دیگر با او موافقت کردند بیکت کمر خلق که شیخ کرده بود **نقلست**
که روزی می رفت با اصحاب خود در کنار ای سکی بیامد شیخ باز گشت و راه بسک
را نشان داد بطریق انکار بر خطره می رفت که حق تعالی آید می فرماید که دلینده است
و شیخ سلطان العارفین است با این همه بیکاه و جمعی خریدن صادق را به بر سکی لینا کند
این حکو نه بود شیخ گفت ای عزیز من سبک بزمان حال بایزید گفت که در سبق السبق از
مخبره تقصیر آمد و از توجه تو فر که یوستان سکی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفین
در بر تو افکندند این اندیشه در سر ماد را آمد راه برو و اینار کردیم **نقلست** که
روزی می رفت سکی با او همراه شد شیخ از دامن کشید داشت سبک گفت اگر خشک
خلی نیست و اگر نرم بهفت آب و خاکی میان ماصح اندازند اما اگر بود دامن بخود باز
زنی اگر بهفت دریا غسل کنی بال نشوی بایزید گفت تو بیدی ظاهر داری و من لیدی
باطن بیا تا هر دو جمع کنیم تا سبب جمعیت باشد که از میان ما باکی بریزند سبک گفت

تو همراهی و انبازی مرا نشانی که من مردود خلقم و تو مقبول خلقی هر که من رسد با لک
یا سبک یا جوی زند و هر که بتورسد کو به السلام علیک یا سلطان العارفین و من هر که
لبس خولجوز از آنها کنم و تو چنین کردم نهاده بایزید گفت ای من که همراهی
سکی را نشانی مرا می یزد و لا يزال را چون شام سبحان کر خدای که بهترین خلق را
به بهترین خلق برورن دهد شیخ گفت سکی در دل من در کند و از طاعت تو میزدندم
گفتم بیازار شوم و ز تازی خرم و در میان بنده ز تازی در بازار او بخته بود گفتم بیک درم
بدهند بر سپیدم بچند کنند به زلر بنار سر در پیش افکندم هکائی آواز داد که تو
ندانستی که ز تازی که در میان چون نوی بندند به زلر بنار دهند گفت دلم خوش شد
و دانستم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من **نقلست** که زاهدی بود از جمله
بزرگان بسطام صاحب قبول و از حلقه بایزید غایب بودی روزی گفت ای شیخ
سی سالست تا صایم الدهر و قایم اللیل و ازین علم که توی کوی انزی می بایم و
تصدیق میکنم و دوست دارم شیخ گفت اگر سیصد سال دیگر برون باشی و مال
کفی بیک خزه بوی این حدیث نیایی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خود گفت
نه و ای هست گفت هست اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم که سالهاست تا طالبم
شیخ گفت این بیاعت برو و موی سرور پیش باز کن و این جامه که داری برون کن و
کلیبی بر بند و بر سر کمر محبت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبه بر جوی کن و پیش
خود بنده و کوز کانرا جمع کن و بگوی هر که مرا بک سیلی بزند بر گردن بک جوین
بدهم و اگر دو سیلی بزند دو جوی بدهم و اگر شری کرد تا کوز کان سیلی بر گردن
می زند که علاج تو اینست مرد گفت حان الله لا اله الا الله شیخ گفت اگر کافی
این کلمه بگوید مومن شود و توبه بدین کلمه مشرک سزای گفت چرا گفت از بهر آنکه

خود را و تعظیم خود را این کار گشتی نه تعظیم حق را مرد گشت من لست توانم دیگری مرا
شیخ گشت علاج تو اینست و من گفتم تو ننگی **نقلست** که شاکردی از آن شقیق
بلخی را عزم حج افتاد شقیق گفت بیستام گذر کن و زیارت بایزدی لکن چنان کرد
چون خدمت شیخ رسید گشت تو مرید لیسنی گفت از آن شقیق بلخی گفت او چگونه
گشت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته است می گوید که اگر است
روین گردد و زمین آهین و نه از آسمان بار دوز و نه از زمین روید و خلق عالم
همه عیال من باشند من از توکل خود بر نکر دم بایزدی گفت اینست صعب کاری اینست
صعب مشرکی اگر بایزدی کلاغی شوف بشهر آن مشرک نبرد چون باز کردی بگوی که
خدا برادر و نان از مایش مکن چون کر سینه سویی از هم جنس خود و نان بخواه و
بار نامه توکل یکسونه تا از سویی تو آن شهر و ولایت بزمن فرو نشود آن
مرد از درشتی آن سخن باز گشت و بلخ شد بر شقیق گفت روز باز کنی گفت تو
گفته بودی زیارت بایزدی شور فتم چنین و چنین گشت و حکایت باز گشت شقیق
زیرک بود عیب آن سخن سخن خد دزدید که چنین گویند که شقیق چهار صد خوار
کارت داشت و مردی بغایت بزرگ بود و لکن بزرگ را نه اندر پیش افتد شقیق گفت
تو ننگی که اگر او چنین گشت تو جونی گشت گفت اکنون برو و بگوی که اگر او جانیست
تو چگونه مرید باز گشت و بیستام آمد بایزدی گفت باز آمدی گفت مرا فرستاد که
از تو برسم که اگر او جانیست تو چگونه بایزدی گفت این نادانی دیگرین پس گفت
اگر من گویم که جویم تو ندانی مرید گفت که شیخ مصلحت پند بفرماید تا بر جای نویسد
تا روزگار من ضایع نشود که من از راه دور آمده ام بایزدی نوشت بسم الله الرحمن الرحیم
بایزدی اینست و کاغذ در بجهت و بوی داد یعنی بایزدی هیچ نیست چون موصوفی بود

جلوه وصفش توان کرد بایزدی چون بدید نیست تا بدان چه رسد که بر سنده او چگونه
است توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق لست تخلقوا باخلاق الله می بایزد
نه توکل متحلی شدن مرید بلخ رفت شقیق بیمار شد بوفه و اجلس نزد آن رسید
و هر ساعتی کس بر بام فرستادی تا پیش از آنکه اجلس برسد جواب بایزدی بشنود
نفسه جدا مانده بود و انتظار جواب بایزدی کرد ناگاه مرید بر سید و آن کاغذ
بوی داد چون شقیق آنرا مطالعه کرد گشت **اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان**
محمد رسول الله مسلمانی بال شد از عیب خویش و از آن توبه کرد و جان بداد
نقلست که احمد خضویه با هزار مرید بخدمت بایزدی آمد چنانکه هر هزار بر
آبی رفتند و در هوای بر بند احمد گفت هر که از شما طاعت مشاهده بایزدی ندارد
بیرون باشد تا ما در رویم و او را زیارت کنیم همه در رفتند و هر یک عصای داشتند
در دهلیز خانه بنها اند بعد از آن که خانه را بیت العضا خواندند یکی از ایشان گفت
مرا طاعت حیدر او نیست و در دهلیز عصاها و پانوش نگاه می دارم چون جمع پیش بایزدی
آمدند گفت آنک بهتر شماست او را ار بایزدی او را آفرید بایزدی احمد را گفت
تاکی از سیاحت کرد عالم کشتن احمد گفت چون آب یکجا باشد متغیر شوف شیخ گفت چرا
در یابناشی نامتغیر نشوی و آلاش بندیری پس بایزدی سخن آید احمد گفت ای شیخ
فرو تر ای که ما فهم نمی کنیم شیخ فرو تر آمد باز گفت فرو تر ای ماهفت بار نگاه سخن
بایزدی فهم کی دند چمن بایزدی خاصوش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو
بردار کرده گفت آری با ما عهد کی ده بود که کرد بیستام نکرد و اکنون کی را و سوسه
کرد تا در خوف افتاد و شرط آنست که در دانا بر راه با دشاهان بردار کشد یکی از
شیخ بر سید که ما پیش تو جمع می بینیم که مانند زن و مردند ایشان گمانند که فرشته گانند

می آیند و مرا از علوم سوال می کنند و من جواب **نقلست** گفتی جواب دادم که
 فرشتگان آسمان اول پیش من آمدندی و گفتندی برخیز تا خدا بر اباد کنیم گفتیم مرا زبان
 ذکر او نیست و فرشتگان آسمان دوم بیامند و همین گفتندی و من همان جواب دادم بچشم
 ما فرشتگان آسمان بیستم پس گفتندی زبان ذکر او کی داری گفتیم انگاه که اهل دوزخ در دوزخ
 قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد باز بد کرد عرش خدای برانید و بگوید
 الله الله و گفتی خانه من روشن شد گفتیم اگر شیطانی من لزان عزیز و بلند همت من
 که ترا بر من طمع افند و اگر از نزدیکی بگذارد تا از برای خدمت بر برای کرامت آیم
نقلست که بنی دوق عبادت نمی یافت خادم را گفت بنکر حاجت در خانه نکرده
 خوشه انکور یافت گفت بکسی ده که خانه ما دکان بقا لان نیست تا وقت ملاخوش کرد
نقلست که شیخ راهمسایه که بود و کوزی شیر جوان داشت و ده شب می گریست از
 تاریکی که چراغ نداشتند شیخ چراغ برداشت و بخانه ایشان برد تا کوزی را خاصش شد
 گفتند چون روشنای بازید چراغ در رخ بود که باز سر تاریکی خویش رویم در حال مسال
نقلست که کبری را گفتند عهد بازید که مسلمان شو گنت اگر مسلمانی اینست که بازید
 می کنید من طاقت ندارم و توانم کرده و اگر اینست که شما می کنید هیچ آرزو ندارم **نقلست**
 که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیز و او را استقبال دوستی از دوستان خدای
 رویم چون بر روان رسیدند ابراهیم هر وی را دیدند بر در از کوشی نشسته و می آمد بازید
 گفت در دلم نذا کرد ند که برخیز و او را استقبال کن و ما شفیع آرا ابراهیم گفت اگر شفاعت
 اولین و کفرین شود دهند هنوز مشی خال باشد بازید را سخن او عجب آمد چون وقت سفر
 بود طعام خوش آوردند ابراهیم باغذ گفت که شیخ چنین طعام خوش خورد بازید ازین
 معنی آگاه شد چون طعام فارغ شد شیخ دست ابراهیم گرفت و بگوشه برد و دست

بر دیواری زد و جری کشاده شد و در یابی بیایان ظاهر گشت گفت میان من و ابراهیم
 رویم ابراهیم بر رسید گفت مرا این مقام نیست بس بازید گفت که چون که از صحرا آوردن
 و نان بخت و در ایشان کرده آن جوی بود که چهار بیایان خرد و بوفند و انداخته و بحس
 شد توان بخت و میخوری چون احتیاط کردند جهان بود ابراهیم توبه کرد و مستغفر
 شد **نقلست** که یکی بازید را گفت که من در طبرستان بجان فلان کس رفتم ترا دیدم
 دست در دست خضر گرفته چون نماز بر جهان کردم ترا دیدم که در هوا بر فی شیخ گفت
 راست گفتی **نقلست** که جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم خطای نالیدند و گفتند عا
 کن تالقی تعالی باران فرستد شیخ سرفرو برد ساعتی بعد سر بر آورد و گفت بروید و ناو
 راست گنید در حال باران باریدن گرفت جانکد یکسایا روز باز نداشت **نقلست**
 که روزی شیخ بای از کرد مریدی بنی بای از کرد شیخ بای بر گنید مریدی هر چند
 خواست که بای بر گنشد نتوانست و همچنان بماند تا آخر عمر و از آن بود که نداشت که
 بای فرو کردن شیخ چون دیگران باشند **نقلست** که یکبار شیخ بای فرو کرد و بود
 دانشمندی برخاست تا بروذ بای بر زبیر بای شیخ نهاد گفتند ای نادان چرا چنین کردی
 گفت طامانی در بسته این بعد لزان در بای دانشمند چون افتاد و چنین گویند که بخند
 فرزند او سرایت کرد آن علت از بزرگی پرسیدند که چون باشد که کی گناه کند و عقوبت
 او بدی که سرایت کند معنیست گفت جرمی در سخت گمان بود ترا و دور بر رود
نقلست که منکری پیش شیخ آمد با من گنفت فلان مسئله بر من کشف کن شیخ کن ای کار
 در وی بدید گفت در فلان کوه فاربت در آن غار یکی از دوستان ماست از وی سوال کن تا
 بر تو کشف کند مری برخاست و در آن غار بندها های عظیم مهیب نثار هوش بند و صاحب
 بخش کرد و جز از اینجا بیرون انداخت و گفت را ما بخاک نداشت و همچنان باز خدمت شیخ که

در قدم شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت بجان الله تو کفش خود نگاه می توانی داشت از
هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف نگاه داری که با نگاه کنی که فلان سخن بر
من کشف کن **نقلست** که قرای این کار عظیم داشت در حق شیخ که کارهای بزرگی
دید و آن بجا محرم می گفت این معانیها و ریاضتها که او می کند من می کنم و او سخن
می گوید که من در آن بیگانه لم شیخ از آن آگاهی یافت روزی قصد باز دیدن شیخ نفس
بنده حوالت کرد قرآسه روز از دست شد و خود را بخش کرد چون با خود آمد غسل
و غسل کرد و پیش شیخ آمد بعد از آن گفت تراستی که بار پلان بر خزان نهند **نقلست**
که شیخ سعید منجورانی پیش باز دید و خواست تا امتحانی کند شیخ او را بر مریحی حوالت
کرد نام او سعید را می گفت پیش او روزه ولایت و کرامت باقطاع باو داده ایم چون
سعید باخارفت راعی را دید که در صحن نمازی کرد و در کان شبانی کوسفندان او می کردند
چون از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان ندم و انگور در حال نان گرم از بغل
پروان آورده و جوی داشت بدو نیم کرد یعنی بطرف خفه فرو برد و بی بطرف او در حال
انگور بر آورد طرف راعی سید به طرف سعید سیاه گفت چرا طرف تو سید به طرف
من سیاه راعی گفت از آنکه من از سرفیق خواستم و تو از را امتحان خواستی که رنگ هر
چیزی لایق حال او بود بعد از آن کلیمی سعید منجورانی داد گفت نگاه دار جوهر سعید که رفت
آن کلیم از وی غایب شد جوهر بسطام باز آمد با راعی بود **نقلست** که لذایز بد بر سیدند
که بیرون که بود گفت بر زنی یک روز در غلبات شوق و تو حید بوقم چنانکه موی را بکشد
بصحر ارفتم بخود بر زنی را دیدم که انبانی آرد داشت مرا گفت این انبان با من بر کمر
و من چنان بوقم که خود را می توانستم برداشت بشیری اشارت کردم و انبان بر پشت من نهاد
و بر زنی که اگر بشهر روی جوی که مرا دیدم که خواستم که بدانم که من گفتم اگر دیدم

ظالمی رعنا می را دیدم شیخ گفت آن جوی بر زن گفت این منم مکلفست یا نه گفتم نه گفت
آنرا که خدای مکلف نکرده است تکلیف کردی ظالم بنا می گفتم با شتم گفت با این همه میخواهی که اهل
شهر بدانند که او را مطیع است و تو صاحب کراماتی این در رعنا می بود گفتم بی و توبه کردم
و از اهل با سفلی گفتم این سخن بر منست بعد از آن چنان شد که چون آیاتی در کراماتی
روی بدو آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس در حال نوری زرد بدید آمدنی و خطی
ببر بران نوشته بودی لا اله الا الله محمد رسول الله نوح بنی الله ابرهیم خلیل الله موسی
کلیم الله عیسی روح الله بنی خ کوا کرامات بدرستی ناچنان شد که کواه بکار نیامد
او خضر و بر عهد الله گفت حق را در جواب دیدم گفت جمله مردمان از من می طلبند مگر
باز دید که مرا می طلبند **نقلست** که شقی بلخی و ابو زاب بخشی شیخ آمدند شیخ
طعامی پیش ایشان آورد یکی از مردان شیخ ایستاد و بوق و خدمت می کرد ابو زاب گفت
صافقت کن گفت برون لم گفت بخور و ثواب بکامه بستان گفت و نه دادم شقی گفت
رون بکنای و ثواب یکسان بستان گفت نتوان کشاد باز دید گفت بگذارد که او را اند حضرت
بسی بر نیامد که او را بدزدی بگرفتند و دستش جدا کردند **نقلست** که یکم و ز شیخ در
جامع بود و عصا بر زمین فرو برد و بوق و بفتاد و بر عصای بری آمد کن بر پشت دو تا کرد
و برداشت شیخ بخانه او رفت و از وی طلالی خواست و گفت پشت دو تا کردی در کفن
عصا **نقلست** که روزی کسی در آمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب داد انکس آب شد
خردی در آمد آبی زرد دید ایستاد گفت ای شیخ این چیست گفت بی در آمد و از حیا
پرسید جواب داد طافند داشت آب شد از شرم **نقلست** که شیخ گفت چهار دجله سیدم
دجله لب لیم آورده گفتم بدن غن نشوم که مرا نیم دانک بگذرانند و من سی سال عمر خویش
نیم دانک بزیان بیاورم مرا کرم می یابند کرامات **نقلست** که گفت خواستم تا از آن

مخوای در خولم نامونت زبان از من کفایت کند پس کفیم روانه این خواستن
که بغامبر صلی الله علیه و سلم خواست بدین حرمت داشت بغامبر علیه السلام حق تعالی کفر کفایت کرد
تا پیش من زنی و دیواری هر دو یکست **نقلست** که شیخ از پس امامی نازی کرد چون
فارغ شدند امام گفت یا شیخ تو کسی نمی کنی چیزی از کسی خواهی از کجای خوری شیخ گفت صبر
کن تا نماز قضایم گفت چرا گفت نماز از پس کسی که روزی دهند ندانند روانه بکار کنی
دید در مسجد که نمازی کرد گفت اگر می نداری که این نماز سبب سید نیست بخدای تعالی غلط
می کنی که این همه بنده است بواصلت که اگر نماز کنی کافرا باشی و اگر خیر بجسم اعتبار
بوی نگر می مشرک باشی **نقلست** که گفت کسی باشد که زیارت ما آید و من کفر لعنت
بوف و کس بخوف که بیاید و من کفر لعنت بوف گفتند چگونه گفتی در آید و حالتی بر من غالب
بوف که در آن حالت باخوف نباشم مرا لعنت کند در لعنت افتد دیگری باید حق را بر من غالب
یا بذر مرا معذور دارد من کفر لعنت بوف **نقلست** که گفت مخولم که قیامت در ذریعته
تا من جنبه خوف بر طرف در رخ زدی که چون در رخ مرا ببند بست شوف تا من سبب راحت خلق
باشم حاتم اصم مریدان را گفت هر که از شمار روز قیامت شفاعت بوف در اهل در رخ از
مریدان من نیست این سخن باز بیدر رسید گفت من می گویم مرید من آنست که بر کار در رخ
بایستد و هر که اید در رخ بر ندد دست او بگیرد و بهشت بر ذو خود بجای او بدو رخ روف
گفتند چرا بدین فضل که خدای تعالی بر تو کرده است خلق را بخدای بخوانی گفت کسی را که او
بند کرد باین بد چون تواند که بردارد بزرگی من را بر برداشت او را دید سر که سان فرو برد
چون سر بر آورده گفتای شیخ چه کردی گفت سر بفتاء خود فرو بردم و بقاء حق بر او
و بجزو جمع خطیب این آیت از سر منبر بر خواند و ما قدر و الله حق قل شیخ جنان سر
بر زمین زد که بهوش شد چون بوش باز آمد گفت چون دانستی این گدای دروغ را چرا می آوری

نادعوی معرفت تو کند وقتی مریدی شیخ را دید که می لرزید گفت ای شیخ این حرکت
تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم بایزده و خال مزهها محاسن بایزده رفت
و سر بر زانوی اندوه بایزده نهاد تا حرکت مردان بدانی بیک دور روز که از پس تخته برخاستی
میخواهی که بر اسرار مردان واقف شوی **نقلست** که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف
شده بود و نزدیک بوف که شکسته شوند آوازی شنیدند که ای بایزید در باب در حال از جانب
خراسان آتش بیامد چنانکه هر کسی که آتش را فتنه داد و لشکر اسلام نصرت یافتند **نقلست**
که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برد بوف چون سر بر آورد آن مرد گفت کجا بودی گفت
در حضرت گفت من این ساعت در حضرت بوف و ترا دیدم شیخ گفت راست گفتی که من در روم
بودم و تو بیرون و بیرونیان در وینا زاده شدند و گفت هر که قرآن بخواند و بجان مسلمانان
حاضر نشوف و بعبادت بهار لیل زوف و بنیایا زاینه سزد و دعوی این حدیث کند بداند
که مدعی است بلی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخن گویم شیخ گفت سی سالست تا از
خدای تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافتم لم یسأل عنی از برای بود دل صافی از کجا آید
و گفت خلق بیدارند که راه بخدای همچون آفتابست روشن و من چندین سالست تا
از تو میخواهم که مقدار سر سوزنی از من راه بر من کناده که داند و نمی شوف و هر روزی که
بیلایی بوی ز سبزی گفتی آلهی نان فرستادی نان خوش بایز بلایی فرست تا نان خوش
کنم روزی ابو موسی از شیخ پرسید که بامدادت جو نیست گفت مرله بامدادست و نه شبانگاه
و گفت بسینه ما آواز دادند که ای بایزید خزان ما از طاعات مقبول و خدمتهای
پسندیده پراست اگر ما را خواهی چیزی بیا که ما را بنوف گفتیم خداوند اچه بوف که ترا بنوف
گفت بجا کنی و عجز خواری و شکستگی گفت صبحرا شدم عشق بایزید بوف و زمین تر شد بوف
چنانکه بای مردم بکل در شوف بعشق می فروشد و گفت از نماز جز ایستافتی ندیدم و از روزه

چهل ساله بشی حجاب برداشند زاری کردم که راهم دهید خطاب آمد که با کون شکسته
و بوسه بینی در بند که تو داری راه نیست کون و بوسه بین بنداختم ندای شنیدم که ای
بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضت و مجاهدت تا کون شکسته
و بوسه بینی بنداخت با نیافت شما که چندین علقه بخود باز بسته اید و طریقت
دانه دام هوس ساخته اید کلا و حاشا که هرگز باریابید **نقلست** که کسی کوش
می داشت تا وقت سحرگاه جد غولها زد که بکار بگفت الله بفتاد و زنگ از وی
برفت گفتند این چه حالت بود گفت ندای آمد که تو کیستی که صریح مالتی **نقلست**
که یک شب بر سر انکشت بای نشسته بود از نماز خفتن تا سحرگاه حالی که داشت
مشاهده می کرد و خون از چشم او بر خالی ریخت خادم در تحت طاعت تاباندا از
شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی ده شیخ گفت اول قدم بر عرش
رسیدم عرش را دیدم چون کبریا در کون و شکم نهی گفتم ای عرش تو نشانی
می دهی که **الرحمن علی العرش استوی** بیار تا به داری عرش گفت چه جای این
صدیقت ما را نیز بدل تو نشان می دهند که **انا عند المنکس قلوبهم** اگر آسمانیانند
از زمینیان می جویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان می طلبند اگر جوانست
از پیری طلبد و اگر پیرست از جوان می جوید و اگر زاهدست از خرابانی طلب
می کند و اگر خرابانی از زاهد و گفت چون بمقام فر رسیدم گفتند بخواه گفت مرا
خواست نیست گفتند هم بخواه گفت مرا خواهم و بس گفتند تا جود بایزید که
ماند نیست این خواست محالست ادع نفسک و تعال گفت بی زلت باز نتوانم
گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلاص رحمت کن گفتند باز نکرد
باز نکردم هیچ آوریدند ندیدم الا که او را سفیعی بود و حق را بر ایشان می نیکو

خواه ترا از خوف دیدم بسط صحن شد بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستا
خ کردی برو که از آتش لبت آتشی را آتش بایزید کرد که خود را بزدان بیاری که برای
آتش کردی **نقلست** که گفت حق تعالی مرا در هزار مقام در پیش خوف حاضر کرد
و در هر مقامی ملکی بر من عرض کرد من قبول کردم با عرض مرا گفت ای بایزید چه
میخوای گفتم آنک هیچ نخواهم و چون کسی از وی دهایی خواستی گفتی خداوند اخلق تو
اند و تو خالق ایشان من در میان کیستم که میان تو و خالق تو واسطه باشم تو
دانی سراری مرا با این فضولی چه کار کسی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی که عیون
که سبب استکباری من بود گفت دو حرف یاد بگیر از علم جلدانت پس که بدانی که خدای
بر تو مطلقست هر چه می کنی می بیند و بدانند خداوند از عمل تو بی نیازست بگوید
شیخ می رفت جوانی قدم بر قدم شیخ می نهاد گفت قدم بر قدم مشایخ چنین نهند
بوسه بینی در بر شیخ بود گفت ای شیخ بان ازین بوسه بین بمن ده تا برکت تو من
رسد شیخ گفت اگر بوسه بایزید در سر کنی سوختند لطف تا عمل بایزید نکند
بگوید شیخ سوخته را دید که می گفت آهی در من نگر شیخ در غلیات و جد بود از سر
غیرت گفت بگو سر و روی داری که تو نکره گفت ای شیخ آن نظر از برای آموخه
با سر و رویم بگو شیخ را عظیم غش آمد گفت راست گفتی **نقلست** که شیخ
بگوید سخن حقیقت می گفت و لب خویش می میزد و می گفت هم شراب خوانم و هم
شراب هم ساقی **نقلست** که گفت هفتاد و نوار از میان بکشادم کی بماند
چند هجده کردم که کشاد شوق غیبت داری کردم و گفتم آهی قویم ده تا این رنار
نیز بکشایم آوازی آمد که هر رنار بکشادی این کی کار تو نیست **نقلست**
که گفت همه دستها در حق بگویم تا دست بیا تو بگویم بکشاد و همه را باها بخوام

تا بزبان اندوه نخواستم بار ندادند و هر قدم ما برآورد و بر قدم تا بقدم صد و بر قدم
بمنزله گاه عزت نرسیدم و یکروز با خود در سماع بود و طشتی اینجا نهاد و بود
کلمه چند گفت و انگشت بر طشت زد و در آن کشت و یکروز بی مشغول
اشتیاق بهفتاد و چندان بطیبت که گوشت ساقش بهفتاد و جگرش بنود
و گفت سی سال می گفتم چنان کن و چنان ده چون با قول قدم معرفت رسیدم گفتم الهی
تو را باش و هر چه خواهی کن و گفت خدا برای سال یازدهم کردم و جگر خاصش شد
بنکر سیم ذی من حجاب من بود و گفت بکار بر رگه او مناجات کردم که **الهی کف**
طریق الوصول الیک ندای شنیدم که **طریق نفسک تلا ثانی قل الله**
مخست خود را سه طلاق ده و آنکه صلیت ما کن **نقلت** که گفت اگر حق
تعالی از من حساب بهفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد ساله خواهد
من از وی حساب بهفتاد هزار ساله خواهم از هر آنک هفتاد هزار سالست تا است
ترکم گفته است و جمله را در شور آورده از بی گفتن و جمله شور ها که در آسمان و زمین
از شوق الست است بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنور روز شمار هفت اندامت
را در آن کرد انیم و هر روز دیداری دهیم گویم اینک حساب بهفتاد هزار ساله
و حاصل و باقی در کفارت نهیم و گفت اگر هفت بهشت را در کلیه ما کشایند و
ولایت هر دو برای باقطاع باده دهند هنوز بدان یک آه سحرگاه که بر یاد شوق
او از میان جان ما بر آید نهیم ملک یک نفس که ببرد او بر ایم ملک هر ده
هزار عالم برابر کنیم و گفت اگر فردا در بهشت دیدار نماید چندان نوحه و ناله
کنیم که اهل دوزخ از گریه و ناله ما عذاب خود فراموش کنند و گفت کسانی
که بیش از ما بودند هر کسی بخیزی فرو کند اند ما هیچ جز فرو نمی آیم و یکبارگی

خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم و گفت اگر یک در آن صفات ما
بصحا آید هفت آسمان و زمین در هم افتد و گفت او خواست که ما را آیند و ما
نخواستیم که او را بنیم یعنی بند را خواست بنود و گفت چهل سال روی بخلق
آوردم و ایشان را بحق خواندم کسی مرا اجابت نکرد روی از ایشان نکرد آیند و جگر
محضت رفتم هر را پس از خود ایجاد دیم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت
خود دیدم آنچه من خواستم حق بیایک عنایت آن هر را بیش از من بخود رسانید
و گفت از باری دیدی هر که آمدن چون ماری که از پوست بیرون آید چون نکرده ام عاشق
و معشوق و عشق هر سه یکی دیدم که در عالم توحید هر یکی بود و گفت از خدای عزالی
رفتم تا ندانم که در آن من که ای تو من یعنی بمقام الفناء فی الله رسیدم
و گفت هزار مقامات از پس کردم چون نکرده ام خود را از مقام خوف الله دیدم یعنی
که بمعنی الله که بکنه آن راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آینه من بود اکنون من
آینه خودم یعنی آنچه من بودم تا ندیم که من و حق شریک بود چون من تا ندیم حق آینه
خوش است اینک می گویم که اکنون آینه خویشم حق است که می گوید بزبان من و من در
میان نایبند و گفت سالها برین درگاه مجاور بودیم عاقبت جز جبریت و هیبت ندیدم
و جز آن هر دو نصیب ما نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ رحمت بنوع اهل دنیا
بدینا مشغول بودند و محب بودند و اهل لغت با خرت و مدعیان بدعوی و
ارباب طریقت و تصوف قومی باطل و شرب و کرب و قومی سماع و رقص و آنها که
مقدم راه بودند پیش روان سیاه در بادیه حیرت گم شدند و خود را برای عجز
غرق گشته و گفت مدتی بر کرد خانه طواف می کردم چون حق رسیدم خانه را دیدم
که در من طواف می کرد و گفت بی دل خویش می جستیم نیافتم سحرگاه ندای شنیدم

که ای با یزید بجز از ما چیزی دیگر مبطلی تو بادل جگر داری و گفت مردنه آنست
که بر بنی چیزی رو فرمود آنست که هر جا که باشد هر چه خواهد بیش او کبذ و باهر که سخن
گویند از وی جواب شنود و گفت حق تعالی مرا بجای رسانید لست که خلائق بکلی در میان
دوانگست خفه دیدم و گفت مرید را حلاوت طاعت دهند چون بدان خرم شود
شادی او حجاب قرب او گردد و گفت کمتر من درجه عارف آنست که صفات حق در وی
نمود و گفت اگر بدل خلائق را با آتش بسوزند و من صبر کنم از اینجا که محبت منست با او
هنوز هیچ نگیرد باشم و اگر کاه من و جمله خلائق پیا برزد از اینجا که صفات رافت
و رحمت اوست هنوز کاری نباشد و گفت توبه از معصیت نکیست و از طاعت هزار
یعنی محبت در طاعت بتر از کاه و گفت کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت و گفت
دنیا دشمن گرفت و نزد خالق رفت و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چند لست محبت حق
بر من مسئول شد که خود را از لعلش کردم چون زحمات از میان برداشتم انس بقا و لطف
حق داشتم و گفت خدا را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت برایشان عرضه کنند از بهشت
همان فریاد کنند که در جنان از دور رخ و گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آفرین بود که
بتبع جهد سر همه مرادات بردارد و همه شنوات و تمنا او در محبت حق ناجیز شود
آن دوست دارد که حق خواهد و کنز آفریند که حق شاهد او بود و گفت نه خدای
بندگان را بهشت چه برد برضای خویش گفتند بل گفت جو برضای خود بکسی هدایت
نهیست بکند و گفت یک خیر حلاوت معرفت در حال به از هزار فقر در دوسر اعلی
و گفت یگانگی او بسیار مردان مر در عاجز کرد اندو بی عاجز از ابروی رساند و گفت
اگر توانید بر قاعه فنای اول باز روید تا بدین حدیث رسید و اگر نه این همه صلاح
و زهد با دست که بر می شمارند و گفت خدای شناسان بهشت و نوار بهشت و بال انسانست

و گفت کاه شمار ارجان زبان ندانم که کی حرمی کردن و خولد داشتن بر ارضی مسلمان
و گفت دنیا و اهل دنیا غرور در غرور است و لغوت و اهل لغوت سرور در سرور و معرفت
و اهل معرفت نور در نور و گفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهله نقد نقد لبت
و گفت عبادت اهل معرفت با سافاس لبت و گفت جمیع عارف خاص و عارف خاص مرادش
آنست که با حق سخن گویند و چون چشم بر هم نهند مقصودش آنست که چشم چشم باز کند و حق
و چون سر بر زانو نهاد طلب آید کند که سر بر ندانم تا اسرافیل صود بدید از بسیاری
آنست که بخدای دلیر و گفت سوار دل باش نه پیاده آنست و گفت علامت شناسان حق
که عین لفظ حق و خاصش گفتن در معرفت او و گفت هر که حق متلاکست مملکت از
دریغ ندانند و او خود بهر دوسرای سر فرو نیارد و گفت عشق او در کبذ و هر چه درون او
بود برداشت و از مادیات و از نکل لبت تا یگانه ماند چنانکه خوف یگانه لبت و گفت
کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت بزیارتش روند و چون
باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند هر که صورتی اختیار کند بیش او را بزیارتش راه دهند
و گفت بنده را به از آن نباشد که می هیچ باشد نه زهد دلیر نه علم نه عمل چنانچه همه
باشد با همه باشد و گفت عارف چند لست از معرفت بگوید و در کوی او پیوید که معارف
عالم و عارف برسد پس معارف آن عارف را نیابت دارد و عارف معرفت نرسد تا از
معارف یازد آرد و گفت طلب علم و اختیار از کسی لا یتق لبت که از علم معلوم شود و از
خبر بخبر اما هر که از برای مباحثات علم میخواهد و بدان ترتیب زینت خوف طلب
می کند تا مخلوقی او را بدیدد هر روز دور تر بود و از او مجرور گردد و گفت بنده قدر ظرف
که کسی گذارستن آنست که کار ندانم که محال باشد که کسی حق را بشناسد و دوستش ندانم
و گفت از جوهای آب روان آوازی شنوی چگونه می آید جوهر بر یار رسد ساکن گردد و از آرمند

و برون آمدن او در باران زیاد و نه نقصان بود و گفت او را بنده کاند که اگر ساعتی
در دنیا از وی مهجور مانند او را نبیند و کائناتش نزارند یعنی محراب گردند نابود شوند
و نابود عبادت جبر کنند و گفت هر که ضایر ابد بر زبانش سخن دیگر جز یاد حق نتواند کشاد
و گفت کمتر از چیزی که عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک بتراند و حق آنست که
اگر هر دو جهان در دوستی او گردد هنوز اندک باشد و گفت توبه عارف از حق حق بایند و گفت
عارفان در میان مکان جویند و در عین اثر نگویند و اگر از عرش تا نری صد هزار آدم باشند
باز ابر بسیار و اتباع و سلف و شمار و صد هزار فرشته مقرب جبرئیل و میکائیل
قدم از عدم در زاویه دل عارف ننهند او در جنب و جبهه معرفت حق ایشان را موجود
بنند لطف و از هر آید و برون شلر ایشان جبر نند و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف
و گفت عارف معروف است و عالم با عالم نشیند عالم گویند من جگم عارف گویند او جگم
و گفت هشت راز در دوستان حق خطی بود و با این همه که اهل محبت محبت همچو کارکن
قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدار طلب مطلوب اند و از طلب کاری و هوستداری خود
فارغند و مغلوب مشاهله معشوق اند که بر عاشق عشق خود دینار تا وانست و در
مقابله مطلوب طلب کاری خود نکرستین راه محبت طعنانست و گفت حق بر دل
اولیا خوف مطلع است بعضی از دلدارانند که با معرفت او توانست کشید عبادت
مستغول گردانید و گفت با حق بار گیر از خاص و طارند که مذلل کرده مجاهلند باشند و ریاضت
یافته مشاهدت و گفت کمالی خلق بشناخت خوف توانندی رسید که معرفت ایشان در شناخت
خوف تمام بود و گفت هر که تا بیکدم بدست آری که در زمین و آسمان حق را نه می بینی تا بیکدم
یکدم همه عمر تو نیکو شوی و گفت علامت آنست حق او را دوست لطف آنست که سه خصلت بدو
دهد اول سخاوتی که با او شفقتی و شرفی آفتاب تو اضعی و حق تو اضع زمین و وقت

حاجیان بقالب کرد کعبه طواف کنند و بفا خواهند و اهل محبت بقلوب کرد
عرش کردند و لقا خواهند و گفت در علم علی هست که علما دانند و در زهد زهد
هست که زاهدان بدانند و گفت هر که ابر کر بذر فرعون بر و کار زنا او را
می رنجاند و گفت این همه گفت و گوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو و پرو
برده است درون پرده خاموشی و سکوت و آرامست و گفت این دلیلی
چند آنست که خواجه غایبست از حضور حق و عاشق خود است چون حضور
حاصل شد به جای گفت و گوی بود و گفت صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت
بدان بتر از کار بد و گفت همه کارها را جاهده باید کرد انگاه فضل خدای
دیدن نه فعل خویش و گفت هر که خدای شناسد او را بسوال حاجت نیست
و نبود و هر که شناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف آنست که هیچ چیز
شرب گاه او را این نگراند و هر که دورت که بدو رسد صافی گردد و گفت عذاب
آتش انکس راست که ضایر انداند اما خدای شناسان بر آتش عذاب باشند و
گفت هر روز هزار کس درین راه آیند بشناگاه از ایمان بر آیند و هیچ بدست نیایند
و گفت هر چه هست در دو قدم حاصل آید یکی بر نصیبه های خود نهد و یکی بر فرمایند
حق آن یک قدم را بردارد و این دیگر بر جای براند و گفت هر که ترک هوا گفت
به حق رسید و گفت هر که نزد یک حق بود همه چیز و همه جای او را بود زیرا که حق
همه جای بود و گفت هر که حق عارفست جاهلست و هر که جاهل خفست عارفست
و گفت عارف طیارست و زاهد سیار و گفت هر که ضایر است شناخت عذاب کرد
بر آتش و هر که ضایر اندانست آتش بر و عذاب کرد و هر که ضایر است شناخت
بر بهشت یعنی شوق و بهشت بر و وبال کرد و گفت عارف هیچ چیز نشناخت

منت یاد انسان گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت صولی و سنت
ترک دنیا **فصل** که یکی از مریدان شیخ بسفری می رفت گفت مرا وصیتی کن
گفت لبه خصلت ترا وصیت کنم چون بایز خوی صحبت داری خوی بد او با خوی
بند خود آثار ناعیست مهتاب و چون کسی با تو انعام کند اول جزایرا منکر کن بعد
از آن انکس را که حق تعالی دل او بر تو نهاده کرد و چون بلائی روی تو نهد زود بگری
محترف زد و فریاد خواه که تو صبر توانی زد و حق باک ندارد سوال کردند
از زهد گفت زهد را قیمتی نیست که من سه روز را هدی بفرم روز اول در دنیا
و روز دوم در جنتی و روز سوم در غیر صولی تاها تنفی آواز داد که ای یار یزدنی
طاقت مانداری کنم مراد من اینست بگویم رسید که گفتند یار یزدنی از ویر رسید که کمال
رضای بند از خدای تعالی چیست گفت کمال رضا را بتوانم گفت لکن از صفت
خویش چیزی بگویم کمال رضای من از و یحیی است که اگر بنده را جاود بعلی بر
دارد و مرا جاوید با سفل المسافلین فرخ برده من راضی تر باشم از آن بنده
و بر سیدند که بنده بدرجه کمال می رسد که چون عیب خود بشناسد و همت از
خلق بردارد انگاه حق او را بر قدر همت او بقدرد وری او از نفس خود
بخویش نزدیک کرد اند گفتند ما را زهد و عبادت می فرمایی و تو زیاده زهد
و عبادت نمی کنی شیخ نغمه بزد و گفت همد و عبادت از من شکافه اند
گفتند راه یحیی چگونه است گفت توا را راه بر چیز که حق رسیدی گفتند چه
توان یحیی رسید گفت بگوری و کتری و کتلی گفتند بسیار سختیای بران شنیدیم هیچ
سخن عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان از کرم صفای معاملت گفتند و من از
کرم صفای نیت می گویم ایشان آمیخته گفتند اند و من خالص می گویم آمیخته آمیخته را باال کنند

ایشان گفتند تو و ما و من می گویم تو و تو کسی وصیت خواست گفت بر آسمان نگر که کرد
گفت دانی که آن که آفرید است کند انم گفت آنک این آفرین است هر جا که باستی بر تو
مطلع است از و بر صدر باش یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه
مقصودست مقیم است مسافر مقیم را طلبیدن محال بود در سفر گفتند صحبت با که دارم
گفت با آنک چون بیمار شوی ترا باز برسد و چون کاه می کنی توبه قبول کند و هر چه حق
از تو داند از و بوشید بنده گفتند چرا نیست نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من
کرد ملکوت می کردم و هر کجا افتاده است می گریم یعنی کار دارم از و چون خود می کنم
گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنک با تو طعام خورده و از تو می گریزد و از
تو می خرد و بتو می فرستد و دلش در حصین قدس است ببالش این باز نهاده بوفه
و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای تعالی نبیند و با کسی جز از وی موافقت نکند
و سر خود جز با وی نگوید گفتند از امر معروف و نهی منکر ما را جز ده که در ولایت یابند
که در وی امر معروف و نهی منکر بوفه که این ولایت خلق است در حصین و صرت نه امر معروف
بوفه و نه نهی منکر گفتند مردکی داد که بحقیقت معرفت رسید است گفت اگر وقت که
فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی تعلق پس او فانی بوفه باقی
و باقی بوفه فانی و مرده زنده و زنده مرده محجوبی بود مکشوف و مکشوفی بوفه محجوب
شیخ را گفتند سهل بر عید الله تسری در معرفت سخن می گوید گفت سهل بر کار در یا
رفت و در کرد اب افتاد گفتند ای شیخ آنک در بحر غرق شوی حال او چون بوفه گفت از
انجا که دینار خلق است نابروای هر دو کون بوفه و بساط کند و کوی نور در که **مرحوم**
الله کل لسانه گفتند و بی صحبت کن آنک کسی را که دل خویش بای میکی فرو رود
دائر اسوای آخرت گویند در آن کج کوهری یا بد که آنرا محبت گویند هر که آن کوهر یافت

او در پیش است گفتند مرد بخدای کی رسید گفت ای مسکین هرگز کسی رسید گفتند بحج
یافتی آنچه یافتی گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت بستم و در محقق صدق نهادم
و بدریای نا امیدیه انداختم گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گذشت
هفتاد سال بود تا در حجب نیابدم اما چهار سال است تا او را می بینم چنانکه میرسد و روزگار
حجاب از عمر نباشد احمد خضر و پیسرخ را گفت نهایت توبه می رستم گفت نهایت توبه
عزیزی دایره و عزت صفت حق است مخلوق کی بدست تواند آوردن سوال کردند از
نماز گفت بوسه است و بوسه نباشد مگر پس از کساست گفتند راه بخدای چگونه است
گفت غایت شوا را راه و بسوی بالله گفتند چرا چندین مدح در سنگی می کنی گفت اگر فرعون که
توبه می کرد از انار بکلمه اعلی نرفته و گفت هرگز از متکبر بوی معرفت نیاید گفتند نشان متکبر چیست
گفت در هر روز هزار عالم نفسی بنده جنیت ترا از نفس خویش گفتند بر سر آب می روی گفت خوب
بمان بر سر آب برو و گفتند چرا برای بری کتب معنی در هوا ببرد گفتند بشی بکعبه می روی
گفت جاذبه و بیشتی از هذب ما و ندی روزی گفتند پس کار مردان چیست گفت آنک دل در
لای بنده در جز مدای تعالی گفتند چرا مجاهد ها چون بوی گفتند شایسته سال در محراب
بود موقوف و از چون زنی حاضر می دیدم و گفت بیار اسه طلاق دادم و یکانه رایگان کشتم
و بشی حضرت ایستادم و گفتم بار خدا را جز از تو کس ندارد و چون تو دارم همه دارم چون
صدق مرا بداد است بخشش می که بگردان و فقه که خاشاک نفس از پیش من برداشت
و گفت حق تعالی امر دینی فرمود آنها که فرمان او نگاه داشتند خلعت یافتند و بزرگ
خلعت خول شدند و من بخواسم از وی جز وی و گفت چندان یادش کردم
که جمله خلفان یادش کردند تا بجایی رسید که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناخت
او ناخن آورد و مرا اینست کرد در کربان ناخن آورد و مرا ازنده کرد و گفت بنده اش

که من او را دوست داشتم چون که کردم دوستی او را سابق بود و گفت هر کسی در بحر
عمل غرقه شدند و من در بحر غرقه شدم یعنی دیگران ریاضت خود میدادند و من
عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده قدیم علم
گرفتیم و گفت همه حق گویند و من از حق گویم ابرم هیچ چیز بر من شوار تر از
منابت علم بنوعی علم تعلیم کامرست و گفت نفس را بخدای تعالی خواندم آگاه
نکردم ترک او کردم و تنهار فتم محضت و گفت حلم با آسمان بر دزد و دزد ملکوت بگشت
و باز آمد گفتم چه آوردی گفت محبت رضا که بارشاه این مرد و بوفند و گفت چون حق با
بعلم خویش دانستم که گفت اگر بکفایت او ترا بس نیست بکفایت مجلس ترا پسند نبود
و گفت چون جوارح را بکار آوردم هرگاه که گاه می کردی دیگر اندام مشغول شدمی
تا بایزید شد و گفت خواستم تا سخت تر بن عقوبتی بر تن خود بدارم هیچ چیز بر تر از
عقل ندیدم و آتش دوزخ با مرد آن نکلند که با در غرقه غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز
می کنم و اعتقادم در نفس هر نماز آن بود که هست که کبرم و زنا را خواهم برید و گفت کار
زنان از کار ما بهتر است که ایشان در هر ماهی غسل کنند از ناباکی و ما در هر روز
غسل نکردیم در باکی و گفت اگر در هر روز با بیزیدان که بکار در دست آید از هیچ بال اندام
و گفت اگر فردا در عرصات مرا گویند چرا نکردی دوست دارم از آنک گویند چرا کردی
یعنی هر چه کنم در من منی منی بوفد و منی شرکست و شرک بتر از نگاه مگر طاعتی بر من
روزی که من در میان نیستم و گفت خدای تعالی بر اسرار خلق مطلع است هر تری که بند
خالی بند مگر سر بایزید که از خود بر میداد و گفت ای بسا کسی که از ماد دورست و ما
نزدیک و ای بسا کسی که بماند یکست و از ماد دور و گفت در خواب دیدم که زبانت
میخراستم از حق تعالی پس از تو حید چون میزدانندم گفتم یا رب منی خواهم بعد از تو حید

وگفت حق را بخواب دیدم مرا گفت ای بایزید چه می خواهی گفت آن میخواهم که تو میخواهی
فرمود که ترا ام جنانک تو مرا ای وگفت حق را بخواب دیدم بر یکیدم که راه بنو جلیست گفت
ترک خود کوی لب من سیدی وگفت خلق بنده اند که من چون ایشان یکی لم اگر صفت من
در عالم غیب به بینند همه هلال شوند وگفت مثل من چمن مثل دریاست که آینه عمق
بدینست و نه اول و نه کف و نه سواست سوال کردند که عرش چیست گفت منم گفتند لوح
چست گفت منم گفتند قلم چیست گفت منم گفتند خدا را بنده کاند بل جبریل و میکائیل
و اسرافیل و ابرهیم و موسی و عیسی علیه السلام گفت کنز همه منم خرد خاوشند بایزید گفت
ای هر که در حق محو شود و حقیقت هر چه هست رسد که حقیقت اگر انگش بود حق هم خور را
بند عجب بنور و سخنان او بسیار است و حقایق او بی شمار بدین مقدار اختصار کردم
معراج شیخ بایزید رحمه الله علیه شیخ گفت بچشم یقین در حق نکرستم بعد
از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغفار ساینده و بنور خود منور گردانید
و عجایب اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت هویت خویش بر من بیدا آورد من از
حق بخود نکرستم و در صفات خویش ناقل کردم و نور من در جنب نور حق ظلمت بود
و عظمت من در جنب عظمت حق عجز حق است عزت من در جنب عزت حق بایزید است
عین انجاء صفا بود و اینها هر که در رت باز چون نگاه کردم همه بر ستم خود از حق بود
نه از من و من ندانستم بودم که منشی بر ستم گفتم بار خدا یا این همه چیست گفت
این همه نه منم و نه غیر من یعنی ما شافع ال تویی و لکن مقدر و مدبر منم تا و فیک
روی نماید از طاعت تو چیزی نیاید پس دیدن من از واسطه دیدن او از من دیدن
بدوخت و نگرش اصل کار و هویت خویش در کف و خفت و مرا از بود خود ناچیز کرد
و ببقای خویش باقی گردانید و عزتم کرد بخویش خود بی رحمت و خود من خود

اجرم مرا حقیقت سفزه از حق حق نگاه کردم و حق را حق دیدم و انجا مقام کردم و
بیار آمیدم و گوش بیا گفتم و زبان در کام نام مرا حق شنیدم و علم کسی بگذر نشد و رحمت
نفس آمان از میان برداشتم بی الت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه اصول بدست
توفیق رفتم حق را بر من بخشایش آمد مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام
من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجودات بحق دیدم چون زبان لطف بحق
مناجات کردم و از علم حق علی بدست آوردم و بنور او بدو نکرستم گفت ای نه همه
با همه و بی الت با الت گفتم بار خدا یا بدین معرور نشوم و بسود خویش از تو
مستغنی نشوم و تویی من مرا باشی به از آنکه من بی خود را باستم و بتو یا تو
سخن گویم بهتر نه با نفس در کوی تو گفت اکنون شریعت گوش دار و پای از خدا مر
و نهی مگذار تا سعیت نیز دیک من مشکور بود گفتم از اینجا که مراد منست و دلم
یقین است که تو اگر شکر کوی از خود به از آنکه دهی و اگر مذمت کنی تو از عیب
منترهی مرا گفت از که کفو حق گفتم سایل ندانند از مسئول پرس که هم مراد است و هم
حرید و هم مجابست و هم مجیب حق صفای سر من بدین بس دل من ندای از رضای
حق شنیدم و رقم خشنود حق بر من کشید و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و
گدورت بشریت در گذرانید و انستم که بدو زنده ام و از فضل او تسلط و شادی
در دل افکندم گفت هر چه خواهی بخواه گفتم مرا خواهم که از فضل فاضلتی و از کرم بزرگ
و از توبت و قانع گشتم چون تو مرا باشی من منشور فضل و کرم در نور دم از خودم بازدار
و آنچه ملادون است در پیش من میارز مانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر سر من نهاد
و مرا گفت حق می گوی و حقیقت حق می گوی از این حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم
تو دیدم و اگر شنیدم تو شنیدم بخش تو دیدی و شنیدی باز من دیدم و شنیدم و برو

الحق حالی در خولهم ناموث زان از من کفایت کند پس کفیم روانه این خواستن
که بغام صلی الله علیه و سلم خواست بدین حرمت داشت بغام هر که را که حق تعالی اگر کفایت کند
تا پیش من زنی و دیواری هر دو یکست **نقلست** که شیخ از پس امامی نازی کرد چون
فارغ شدند امام گفت یا شیخ تو کسی نمی کنی چیزی از کسی خواهی از کجای خوری شیخ گفت صبر
کن تا نماز قضا کنم گفت چرا گفت نماز از پس کسی که روزی دهند ندانند روانه بجا رگی
دید مسجد که نمازی کرد گفت اگر می نداری که این نماز سبب میزند نیست بخدای تعالی غلط
می کنی که این همه بنا سبب است بواسطت که اگر نماز نکنی کافری باشی و اگر نری بجهنم اعتبار
بوی نگر می مشرک باشی **نقلست** که گفت کس باشد که زیارت ما آید و من اگر لعنت
بدهم و کس بدهد که بیاید و من اگر رحمت بدهم و کس بدهد که آید و حالتی بر من غالب
بدهد که در آن حالت با خود بناسم مرا لعنت کند در لعنت افتد بگری باید حق را بر من غالب
یا بدم مرا معذور دارد من اگر رحمت بدهم **نقلست** که گفت بخولهم که قیامت زده بر خاستی
تا من جنبه خوف بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا بند بست شوق تا من سبب راحت خلق
باشم حاتم اصم مریدان را گفت هر که از شمار روز قیامت شفاعت بدهد در اهل دوزخ از
مریدان من نیست این سخن باریزید رسید گفت من می گویم مرید من آنست که بر کار دوزخ
بایستد و هر که اید دوزخ بر نهد دست او بگیرد و بهشت بر دوزخ بجای او بدوزخ رود
گفتند چرا این فضل که خدای تعالی بر تو کرده است خلق را بخدای بخوانی گفت کسی را که او
بند کرد باریزید چون تواند که بردارد بزرگی پیش برید رفت او را دید سر که سان فرو برد
چون سر بر آورده گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفتاء خود فرو بردم و بقاء حق بر آوردم
دیگر و زجمع خطیب این آیت از سر منبر بر خواند و ما قدر و الله حق قلل شیخ چندان سر
بر زمین زد که بهوش شد چون بوش باز آمد گفت چون دانستی این گدای دروغ را چرا می آوری

تا دعوی معرفت تو کند وقتی مریدی شیخ را دید که می لرزید گفت ای شیخ این حرکت
تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم بایزید و خال مزهها محاسن بایزید رفت
و سر بر زانوی اندوه بایزید نهاد تا حرکت مردان بدانی بیک دور روز که از پس تخته برخاستی
میخواهی که بر اسرار مردان واقف شوی **نقلست** که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف
شده بود و نزدیک بود که شکست شوند آوازی شنیدند که ای باریزید در باب در حال از جانب
خراسان آتش بیازد چنانکه برای لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند **نقلست**
که مدعی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برد و بعد چون سر بر آورد آن مرد گفت بجا بودی گفت
در حضرت گفت من این ساعت در حضرت بودم و ترانیدم شیخ گفت است گفتی که من در روم بودم
و تو بیرون و بیرون بیان در وینا زانه شنید و گفت هر که قرآن بخواند و بجهان مسلمانان
حاضر نشود و عبادت بهار لیل نرود و بنیای را برسد و دعوی این حدیث کند بداند
که مدعی است بلی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخن گویم شیخ گفت سی سال است تا از
خدای تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافتم لم بیک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آید
و گفت خلق بنده اند که راه بخدای همچون آفتاب است روشن و من چندین سال است تا
از تو میخواهم که مقدار سرسوزنی از من راه بر من کنان که داند و نمی شوق و هر روزی که
بلائی بوی برسدی گفتی آلهی نان فرستادی نان خوش بایزید بلائی فرست تا نان خوش
کنم روزی ابو موسی از شیخ پرسید که بامدادت جوشت گفت مرگه بامدادت و نه شبانگاه
و گفت بسینه ما آواز دادند که ای باریزید خراش این ما از طاعات مقبول و خدمتهای
پسندیده پراست اگر ما را خواهی چیزی بیا که ما را بنده کفیم خداوند اچه بدهد که ترانیده
گفت بجا رگی و عجز و خواری و شکستگی گفت صحرانشینم عشق باریزید بود و زمین تر شد و بچه
چنانکه بای مردم بجل و شوق بعشق می فروشد و گفت از نماز جز ایستافی ندیدم و از روزه

شاهانم لاجرم از کبریا مری داد ملا میدان عزادی بریدم و عجایب صنع اوی دیدم
چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بریت خود
مرا بیاراست و هر برای توحید بر من کشاد چون مطلع شدم که صفات من در صفات
او نرسد از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا شریف داد و بیکای بدید آمد
و دویی بر خاست و گفت رضای تو آنست که رضای من است و رضای ما آنست که
رضای تو و سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر نیگزید پس مرا زخم عزت بکشاید
و باز من زنده گردانید از کون امتحان خالص بیرون آیدم تا گفت لمن الملك کفتم ترا
گفت لمن احکم کفتم ترا گفت لمن الاختیار کفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت کار
شنود خواست که مرا باز نماید که اکسب دعت من سوختی خلق هرگز نیاسودنی
و اگر محبت من بنوی قدرت دمار از هم بر آوردی بنظر قهار بواسطه جباری
من نگرست ترا من کسی اثری ندید چون هستی خویش را بهمه دادها انداخت و بنار
غیرت تن را بهمه بوقها بگذراختم و اسب حالت در هر فضای و صحای بناختم به
از نیاز مندی ندیدم و به از عجز چیزی نیافتم و روشن تر از خاموشی چراغ ندیدم
و سخنی به از بی سخنی نشنیدم سانی برای سکوت شدم و صدای صابری پوشیدم
تا کار بخانی رسید که ظاهر و باطن مرا از علت بشریت خالی دیدم و از فرج در
سینه ظلماتی من کشاد و مرا از تجرید و توحید بانی داد لاجرم اکنون فایم از لطفت
صدایست و دلم از نور ربانیت و چشم از صنع بر دانیت بداد اوی گویم
و بقوت اوی گیرم چون بدو زنده ام هرگز میرم چون بزم مقام رسیدم اشارت
من از لیت و عبارت من ابدی زبان من زبان توحید است و روان من روان
تجید است نه از خود می گویم تا حدت یافتم یا بخود می گویم تا مگر زبانم را از او

ی گردانید هر چه خواهد و من در میان ترجمانی ام گویند کحقت دوست نه منم
الکون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت خلق میخواهند که ترا ببینند کفتم من بخوام
که ایشان ترا بینم اگر دوست داری که مرا پیش خلق خود بیرون آری من ترا خلاص
کنم مرا نوصدایت خود بیارای تا خلق جبر را بیند و در صنع تو نگرند صانع را در
باشند من در میان بنایم این مراد بر داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از
مقام بشریتم در گذرانید پس گفت پیش خلق مرا آی یک قدم از حضرت بیرون
نهانم بقدم دوم از پای افتادم ندای شنیدم که دوست مرا باز آرید که او
نی من نتواند بفرج زمین راهی نداند و گفت بوجدانیت رسیدم و آن اول الحظ
بود که بتوحید نگرستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی کشتم
چشم او از بیکانگی و بر او از همیشگی در هوای بی حکونگی می بریدم چون
مخلوقات غایب کشتم کفتم بخالق رسیدم پس مرا از وادی ربوبیت بر آوردم
کاسی بیاسامیدم که هرگز از تشنگی ذکر او سیر نشدم پس سی هزار سال در
فضای وحدانیت او بریدم و سی هزار سال دیگر در هوای الوهیت بریدم و سی
هزار سال دیگر در هوای فردانیت چون نود هزار سال برآمد باز بریدم و هر
چه دیدم بودم همه من بودم پس چهار هزار بار دیگر را بگذاشتم و بنهایت رسیدم و هر
نگه کردم خود را در بدایت درجه انبیا دیدم پس جذائی در آن بی نهایتی بر فتم که
کفتم هرگز بالای کن کس نرسید لبت و برتر از من مقام مگر نیست چه نکه کردم سر
خود بر کت بای بنی دیدم علیه الله پس معلوم شد که نهایت حال او لب بدایت حال
انبیاست و نهایت انبیا را غایت نیست پس روح من بر همه ملکوت گذشت و
بهشت و دوزخ بدو نمود و بهج الفات نکرده و هر چه پیش او آمد طاق کرد داشت

و بجان هر پیا میر که رسید سلام کرد چون بجان مصطفی صلی الله علیه و سلم رسید ارجا
چون صد هزار در بای آتشین دیدنی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر با و ل دریا
قدم نهادی بسوختی و خورده ایاد برد اذی لاجرم از هیبت دهشت جان بدهوت
کنستم که هیچ نماندم و هر چند که خواستم تا میخ طناب خیمه محمد رسول الله را توانم
دید زهر نداشتیم با آنکه بحق رسیدم محبتش و انشمن رسیدن یعنی هر کس بقدر
خوبش بخدای تواند رسید که حق با همه است اما محمد در پیشان حرم خاص است لاجرم
تا وادی لا اله الا الله قطع کنی بوادی محمد رسول الله نرسی و نتوانی رسید
و در حقیقت هر دو وادی بلیست چنانکه اگر معنی که گفتیم که مرید ابو تراب حق را می
دید و محافت دیدار بایزید ندانست پس بایزید گفت آلهی هر چه دیدم همه من بودم
نامنی مرا بتورا هست و از خودی خود مرا کذر نیست چرا که باید کرد و زمان که
که خلاص تو از تویی تو در متابعت حبیب ما محمد عزیزی است دیدن را بحال قدم او
مکمل کن و بر متابعت او مداومت نمای و عجب از قوی دلم که کسی را که جذبین
تعظیم بنویس بود انکار در وی سخن گویند بخلاف این معنی که نداشتند چنانکه بایزید
را گفتند فردای قیامت خلائق در تحت لوای محمد رسول الله باشند گفت بخدای که
لوای من از لوای محمد زیاد است که بنعام بر خلائق در تحت لوای من باشند و معنی
این سخن که بود که چون می رانند در آسمان منتهی یا بندوبند در زمین صفی باشند و صفای
من در غیبت غایت است پس چون کسی چنین بود خود چگونه این کس این کس بود بلکه انکس را که
زبان حق بود که بند نیز حق بود و نطق او بی بطق و سمع او بی بسمع و بصیر او بی بصیر
لا جرم حق بزبان بایزید سخن گویند و این کس بود که لوای اعظم من لوای محمد صلی الله علیه و سلم
از لوای محمد اعظم تر بود و عمر و اداری که اتی انا الله از درختی بدید آید هم روا بود

الله

که سبحان ما اعظم شانی از درخت نهاد بایزید بر آید و شیخ بایزید را قدس
سین مناجات است با خدای عز و جل آلهی تا کی میان من و تو می و تویی بود
آن از میان بردار تا منیت من بنویسند تا من هیچ نباشم و گفت آلهی تا با تو می بیشتر
از همه لم و تا با خودم کمتر از همه لم و گفت آلهی مرا فقر و فاقه بتو رسانند و لطف
تو آنرا از ابل نگر داند و گفت خدایا مرا از اهدی می بایزد و قرانی می بایزد و عالمی می
بایزد اگر مرا از اهل خیری خواهی کرد ایند از اهل ثمة اسرار خود کردن و بدرجه
دوستان خود برسان آلهی باز بر تو کنم و از تو بتو رسم و گفت آلهی چه نیکوست واقعا
الهام تو بر خطرات دلهای و شیرینستی افهام تو در راه غنهای و عظمت حیات
که خلق کشف نتوانند کرد و زبان وصف اندازد کرد و این قصه هرگز بسر نیاید
و گفت آلهی عجب نیست از آنکه من ترا دوست دارم و من بند و ضعیف و محتاج عجب
آنکه تو مراد دوست داری و تو خداوند و باریا مستغنی و گفت آلهی می رسم که کفر
و بتو چنین شادم چگونه شاد خانه نباشم اگر اینم کردم **نقل است** که بایزید میفاد
با حضرت عزت قربت یافت هر باری که باز آمدی ز تباری برستی و باز بریدی
چون عمر بن الخطاب میسزد در محراب آمد ز تباری بر بسته و بوستینی باز کوبه بوستید
و کلانی باز کوبه بر سر نهاد و گفت آلهی ریاضات همه عمری فروشم و نماز همه شب
عرضه می کنم و روزه همه عمری گویم و ختمهای قرآن می شمرم و از اوقات قربت
و مناجات باز می گویم و تویی دانی که هیچ باز می شکم و این که بزبان شرح می دم
نه از تفاهر و اعتماد است بر لکن بلکه شرح می دم که از هر چه کردم شک می دارم و این
خلعتم تو داده که خود را چنین می بینم آن همه هیبت همان انکار که نیست ترکانی لم
هفتاد ساله که موی در کمری سبید کرده لم از بیابان اکنون بر تویی آم و شکری شکری

می گویم زنار اکنون می برم قدم در این اسلام اکثری هم زبان شهادت اکثر
می کرد انم کار تو بعلت نیست قبول تو بطاعت نیست رد تو بمعصیت نیست هر
چه کردم هبا انکاسم تو نیز هر چه از من بدی که بپند حضرت تو بنوع خطا عفو
مکنی و کرد معصیت از وی فرو شوی که من کرد بندار طاعت فرو شستم **نقلت**
که شیخ بایزید قدس الله سنی العزیز در ابتدا الله الله بسیار کنی در حالت نزع همار
اللهی گفت پس کت یا رب هرگز ترا یاد نکردم مگر بعلت اکثر که جانی رو از
طاعت تو غافل ندانم تا حضور تو کی خواهد بود پس در ذکر و حضور تمام جان حق
تسلیم کرد آن شب که او وفات کرد ابو موسی حاضر بنوع گفت خواب دیدم که عرش را
بر فرق بر نهاده بودم وی بر دم تبحر کردم بامداد روانه شدم تا بابا شیخ بگویم شیخ
وفات کرده بود و خلوتی قیاس از اطراف کرده بود و ندیدم چنان برداشتم من
چند کردم تا کت چنان بمن دهد الله بمنی دادند می ضرب شدم و در بر جان رفتم
و بر سر گفتم وی رفتم و مرا آن خواب در لعلش شد و بنوع شیخ را دیدم گفت یا موسی
اینک تعبیر کن خواب که دوش دینی که عرش بر سر گرفته بودی آن عرش چنان
بایزید است **نقلت** که موسی شیخ را در خواب دید که از منکر و نیکو چهره
گفت چون کنیز عزیز از من سوال کرد که من شمار از من سوال مقصودی بر نیاید
بجهت آنکه اگر گویم خدایم اوست این سخن از من هیچ بنوع لکن باز کردید و از او
برسید که من او را گفتم آنچه او گوید کن بنوع اگر من صد بار گویم خداوند من اوست
و او مرا بپند خود ندانند بنوع فایده بود بزرگی دیگر او را در خواب دید که گفت خدای
بانو جگر گفت از من برسید که ای بایزید چه آوردی گفتم خداوند اجیزی نیاوردم
که حضرت را شاید با این هم شرک نیز نیاردم حق تعالی فرموده ولا یله اللین

آن شب نیز شرک بنوع کت می بروردم شکم در خاست بر زانم برفت که دوس
شیر خوردم و شکم در خاست حق تعالی بدین قدر عتاب فرمود یعنی عز از ماجری
دیگر بر کار است **نقلت** که چون شیخ را دفن کردند نماز علی که زن احمد خضر و بنوع
بزیارت آمد چون از زیارت باز گشت کت می دانید که شیخ بایزید که بنوع گفتند
توبه دانی گفت شیخ در طواف کعبه بودم ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان دیدم که
مرا بر آسمان بردند و نماز بر عرش بلیدم و اینجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که
بهمنای کنیز بالای کنیز بدید بنوع همه بیابان کل و دریا حیرت و در هر کس بنوع
ابو بزید و لوی **نقلت** که بزرگی کت شیخ را در خواب دیدم گفتم مرا و صیتی کن
کت مردمان در پای نه نهایت لذت دوری از ایشان گشتی گفتم همدکن نادران گشته
نشینی و تن مسکن را ازین دریا برهانی **نقلت** که شیخ را در خواب دیدند گفتند
تصوف چیست گفت در آسایش بر خوف بستن و در بر نه انهی بخت نشستن و چون
شیخ ابو سعید بواخر رحمة الله علیه بزیارت شیخ بایزید که ساعتی بنشست و ساعتی
بایستاد چون باز می گشت کت این جا بنشست که هر که چیزی کم کرد کت در عالم
اینجا باز بایزید رحمة الله علیه **ذکر مناقب عبدالله مبارک قدس**
الله و روحه الخیر آن زین زمان کنز کنعان آن امام شریعت و طریقت
آن دولجها در حقیقت آن امیر قلم و بلا در عبدالله مبارک رحمة الله علیه او را
شاهنشاه علما گفته اند در علم و در شجاعت نظیر خود ندانست و از محنتان اصحاب طریقت
بود و از محنت مان ارباب شریعت و در فنون علوم کامل بود و احوالی بسندیدن دلالت
و مشایخ بزرگ را دید بنوع و با همه صحت داشته و مقبول همه بود و او را انصاف
شهرت و کرامات مذکور روزی می آمد سفیان ثوری کت تعالی یا رجل المشرق

فضیل حاضر بوفه گفت و المغرب و ما بینهما و کسی را که فضیل فضل هند ستایش
 او چون بوفه و ابتدای توبه او آن بوفه که بر کینگی عاشق بوفه جانک قرار داشت
 بشی زمستان در زبرد یوار خانه او تا بامداد بایستاد با انتظار او ده شب برف
 می بارید چون بانک نماز گفتند بیداشت که بانک نماز خفتن است چون روز شد
 دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده است با خود گفت شربت باذی
 سیر مبارک که بشی چنین مشرک تا روز از جهت هوای بوفه بر پای بودی و اگر
 لام «نماز سورتی» از خواندن دیوانه سوری در حال دردی بدیش فرود آمد و توبه
 کرد و عبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که ما در سن روزی در باغ شد و او را دید
 در سایه «ختی خفته» و ماری شاخ زکس در دهان گرفته بوفه و با دشمنی پخت
 انگاه از مرد و رحلت کرد و در بغداد مدتی در خدمت مشایخ بوفه و امام ابو حنیفه
 و ارضی الله عنه در یافته بوفه پس بمکه رفت و مدتی حجا و رشت باز بمکه آمد اهل مرو
 بدو تولا کردند و او را در مجلس نهادند و در آن وقت یک ناله از خلق متابع
 حدیث بوفه و یک ناله بعلم فقه مشغول بوفه ندی میخانک امروز است و او را
 رضی الغریقین خوانند ندی حکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هر هوفریق در وی
 دعوی کردند و او را بخاد و رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی برای اهل فقه
 پس حجاز رفت و حجا و رشت شد **نقلست** که یک سال حج کردی و یک سال غزو کردی
 و یک سال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تقوه کردی و در ایشان را
 حماد اذی و استخوان خرما بشردی هر که بیشتر خوردی بهر استخوان خرما چری
 بدادی **نقلست** که وقتی با بدخوی همراه شد چون انگس از وی جدا شد گریست
 گفتند چرا می گری گفت آن بجان برفت و آن خوی بدو نرفت و از ماضی اندوختن

خوی بد از وی جدا نشد **نقلست** که وقتی در بادیه می لغت بر مرگ می نشست
 بدرویشی رسید گفت ای درویش ما تو انگر لیم ما را احوالند اند شما کجای روید
 که طفیلید درویش گفت چون میزبان گریست طفیلی را بهتر داندا که شمار ای
 خویش خواند ما را بخود خواند عبدالله گفت از ما تو نگران و ام خوشت درویش
 گفت اگر از شما و ام خواست برای ما خواست عبدالله شرم زده شد و گفت راست
 میگوی **نقلست** که «تقوی تا بخدی بوفه که یکبار در منزلی فرود آمد و لایحه
 گرانمایه داشت بنماز مشغولند و آن اسبه کشت زار رفت چون از نماز فارغ
 شد اسب بهما بخاک داشت و برفت پاده و گفت اسب من کشت سلطان خنده
 است و وقتی از مرد و بشام رفت از جهت قلی که عاریت خواسته بوفه و باز نداده
 بوفه تا باز رساند **نقلست** که روزی می گذشت ناپسای را گفتند که عبدالله
 مبارک می آید هر چه ترا می باید بخواه ناپسای گفت یا عبدالله توقف کن عبدالله
 بایستاد گفت دعای کن تا حق تعالی چشم باز دهد عبدالله سر در پیش افکند و در
 کرد در حال مرد پیداشد **نقلست** که روزی در دهه ذی الحجه بصره اشک بود و از
 ارزوی حج می سوخت گفت اگر اینجا بنیم باری بر فوت کن حسرتی چند بخورم و اعمال
 ایشان بجای آیم و هر که متابعت ایشان کند و ناخن نگیرد از ثواب حاجیان نصیب
 بنوه در آن میان بر زنی بیامد و تاشند و عصای در دست گفت یا عبدالله مگر
 ارزوی حج داری گفتم بل پس گفت ای عبدالله من از برای آن که دهم تا همراه تو شوم
 ما را اعرافات برسانم عبدالله گفت با خود گفتم سه روز دیگر ماند است لازم مرا
 چون اعرافات رساند بهر زن گفت کسی که نماز سنت بامداد در سجده دارد
 و در وضو بر لب چگون و اشراق نمر و با او همراهی بولن که گفتم بسم الله و باری

در نهادم و بجداب عظیم بگذشتیم که بکستی در سوار توان گذشت هر کس که می
رسیدیم مرا گفتی چشم بر هم نه چون چشم بر هم نهادی چون از آن نیند آمدیدی
تا مرا بفرمایند رسایند چون حج بکر ایدیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف
وداع بکردیم بر زن گفت بیا که مرا بر سرست چند گاه است تا بر ریاضت در غاری
مشغولست او را به پیغم چون انجا رفتیم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورا
چون ما را خود را بدید در بایش افتاد و روی در گفت بای ما ز می مالیدوی گفت ای
که خود نیامد اما خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن است آمدن تا مرا
بچین کنی پس در حال کنز و وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن بر زن
گفت من هیچ کار ندانم بانه عمر بر سر خاک او خواهم بوف توای عبدالله برو که
سال دیگر باز آیی و مرا اینانی مار لبد عایاد **دار نقلست** که عبدالله یکسال
در حرم بوف چون از حج فارغ شده بوف ساعتی در خواب شد خواب بد که دو
فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق حج آمدند
گفت ششصد هزار گفت حج چند کس قبول افتاد گفت از آن مجلس عبدالله
گفت چون این بشنیدم اضطرابی در من افتاد که این همه ضایق از اطراف
و انکاف عالم با جند من رنج و تعب من کل فج عمیق از راهها دور آمدند و بیابا
قطع کرد این همه ضایع است گفتند گفتگری هست نام او علی بن موقوف او حج
نمک است اما حج او قبولست و همه را بوی بخشیدند و این جمله ضایق را از
کار او کرد و او را در مشق است چون این بشنیدم از خواب در گفتم گفت بد مشق
ماید شد و آن شخص را زیارت کردن بد مشق رفتیم و خانه آن شخص طلب کردم
و او را دادم شخصی برهن آمد گفت منم علی بن موقوف گفت مرا با تو سخن هست

گفت گوی گفتم توجه کار کنی گفت بان دوزی کم پس کبر و افتخار با او بگفتم گفت نام
تو چیست گفت عبدالله مبارک لغوی بر زد و بیفتاد و از هوش بسد چون هوش
باز آمد گفت مرا از کار خود خبر ده گفت سی سال بوف نام را از روی حج بوف
و از بان دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کرده بوفم امسال قصد حج کردم سر
بوشیده که در خانه است چاه بوف مکر از همسایه بوی طعام آمد مرا گفت برو
و بان بستان من برفتم بدر خانه همسایه و از آن حال خبر دادم همسایه در کمر
افتاد گفت بدانک سه شب از تو بوف که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری
خوب دیدم بان از روی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال بنیاد چون این سخن
بشنیدم آنست که در جان من افتاد آن سیصد و پنجاه درم برداشتم و بوی دادم گفت
نقشه اطفال کن که حج من اینست عبدالله گفت صدق الملك فی الرویا صدق
ملك فی الحكم والقضا **نقلست** که عبدالله غلامی داشت مکاتب کرده تا
هر روز چیزی بدهد بیک روز کسی عبدالله را گفت علامت نباشی می کند و سیم بنو
می دهد عبدالله فکرین شد و غلام را نگاه داشت و شب در عقب او برفت غلام
بکوهستان رفت و سر کوری باز کرد در انجا می ایستاد و بوف نماز ایستاد عبدالله آنرا
از دور دید آهسته نزدیک غلام شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر
کوه نهاد و روی بر خالی می مالید و زاری می کرد چون عبدالله آن بدید آهسته
باز پس آمد و گریان شد و در کوه نشست و غلام تا صبح انجا نماز می کرد و
صبح از آن کوه برآمد و سرش بپوشید و مسجدی شد و نماز بامداد بکردار
و گفت ای روز آمد و صد او نه مجازی از من درم خواهد مایه مفسدان بوی
بد از انجا که تودانی در حال نوری از هوا بدید آمد و یک درم سیم بدست غلام نشست

عبداللہ راطاف نامند برخواست و سر غلام در کنار گرفت و می پوشید و می گفت
 هر لجان من فدای تو باد خواجہ تو بودہ چون غلام کن حال بدید غمناک شد
 و گفت آہی چون بر خیزد من درین بند و راز من آشکارا گشت در دنیا مرا
 ولایت نامند بعزت تو کہ مرا فتنہ نکرد ای جان من برداری هنوز سر من
 در کنار عبداللہ بود کہ جان بداد عبداللہ گفت تجھیز و تکفین اورا است کردم
 و اورا با همان بلاس در همان قبر دفن کردم همان شب سید عالم راضی اللہ علیہ
 در خواب دیدم کہ پیامد و ابرہیم خلیل علیہ السلام با وی ہر یک بر برائی نشستہ
 مرا گفتند یا عبداللہ چرا آن دوست ما را با یلاس دفن کردی **نقلست**
 کہ عبداللہ روزی با کوکبہ تمام از مجلس بیرون آمدن بود و می رفت علوی
 حکم گفت ای ہند و زادہ این جبار و باریست کہ ترا از دست می براند
 من کہ فرزند محمد رسول اللہ ام چندین درفش می زنم تا جونی بدست آرم
 تو با چندین کوکبہ می روی عبداللہ گفت از ہر آنک من کتر کنم کہ جد تو
 فرمودہ است و تو نمی گوی و نیز گویند کہ چنین گفت آری سید زان ترا بزدی
 بود و مرا بزدی بزد تو مصطفی بود صلی اللہ علیہ وسلم از وی علم میراث ماند
 و بذر من از اہل دنیا بود دنیا میراث گذاشت من میراث بذر تو کر فتم و میراث
 آن عزیز شدم و تو میراث بذر من خواہی سبب گمراہ شدنی آن شب عبداللہ
 مصطفی راضی اللہ علیہ وسلم در خواب دید متعجب شدہ گفت یا رسول اللہ سبب
 تغیر چیست گفت آری نکتہ بر فرزند مای فشانی عبداللہ بذر شد عزم
 خدمت آن علوی زادہ کرد تا اورا طلب کند و عذر خواہد علوی نیز بہار
 شب خام را علیہ السلام در خواب دید فرمود کہ اگر تو جان بوی کہ با نیستہ

عبداللہ با تو این توانستی گفتن و او نیز بیدار شد بود و عزم خدمت عبداللہ
 کرد تا عذر خواہد در را بہم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبہ کردند
نقلست کہ سہل بر عبداللہ مروزی ہم روز بدرس عبداللہ می آمد مروزی
 بیرون آمد و گفت ای عبداللہ دیگر بدرس تو نخواہم آمد کہ امروز کینہکان تو بر
 بام پوخت و مرا بخود می خواندند و می گفتند سہل من سہل من چرا ایسا ترا ادب
 نکنی عبداللہ با اصحاب خود گفت حاضر باشیند تا نماز بر سہل کنند در حال سہل
 وفات کرد بروی نماز کردند پس گفت یا شیخ ترا چون معلوم شد گفت کتر جوران
 خلد بودند کہ اورا می خواندند کہ من هیچ کینہ نہ دارم **نقلست** کہ از وی پرسیدند
 کہ از عجایب حدیثی گفت راہی را دیدم از مجاہدہ ضعیف شدن و از خوف و تا
 شدن بر رسیدم کہ راہ بنجای حبست گفت اگر اورا ندانی راہ بزوہم ندانی و گفت
 من می برسم اولا کہ نمی شناسم و تو عاصی می شوی در آنک اورا می شناسی معنی
 معرفت خوف اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جہل اقتضا کند و خوف را از خوف
 گذاختہ می بینم سخن او مرا پندی بود و از بسیار ناکی دنی مرا باز داشت **نقلست**
 کہ گفت بکار بغیر بودم کہ گفتہ از بلاد روم و در اینجا خلق بسیار ہندم جمع شد
 و یکی را در عفا بن کشیدہ وی گفت اگر یک خرہ نقص کنی بت بزرگ ترا خضم باز
 سخت زن در زن و آن بجاہ در رنجی تمام بود و آہ می کرد بر رسیدم کہ کاری نہ عظیم
 و جوی ہند من سختی کہ بخوری و آہ می کنی سبب حبست گفت جرمی عظیم از من در
 وجہ آمدن است در ملک ماستی است کہ تا کسی از ہر ہفت بال نشو نام بت
 مہین بر زبان بیارند تا کنون تو مسلمانانی می نمایی بدانکہ من وقتی در میان
 دو بلکہ ترا زو نام بت مہین بردہ ام جزای من نیست کہ دینی عبداللہ گفت

من نعمت ماباری اینست که هر که او را شناخت یا ذ او تواند کرد من عرف الله
کل لسانه **نقلست** که وقتی بخز و رفته بود با کافری جنگ می کرد چون وقت
نماز در آمد از آن کافر بخلت خواست و نماز کرد چون وقت نماز کافر در آمد روی
نیز خواست و روی به بت آورد عبدالله گفت پس ساعت بروی طغریایم یا تیغ بر آورد
تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبدالله **أَوْفَا بِالْعَهْدِ إِنَّ الْإِطْعَمَ كَانِ مَشُوكًا**
از وفا عهد خواهند پرسید عبدالله بگریست کافر سر برداشت عبدالله را با تیغ
کشید دید که باین گفت ترا به افتاد کمال باز گفت که از برای تو با من عتایی چنین
رفت کافر غم بزه و گفت تا جوامزدی بده که با چنین خدای عاصی و طافی شوم که با
دوستان برای دشمن عتاب دهد در حال مسلمان شدن و عزیز بنی گفت **در این نقلست**
که گفت بجار که جوانی دیدم صاحب جمال که قصد کرد که در کعبه رفته ناگاه پشیمان
و پشوش شد چون پیش او رفتم جوان شهادت آورد و گفتم ای جوان ترا به افتاد گفت من
ترسایو هم خواستم تا بتلبیس خود را در کعبه اندازم تا جمال کعبه را به بیم هائقی آلوداد
که **تَدْخُلُ بَيْتَ الْحَبِيبِ فِي قَلْبِكَ مَعَادَاتُ الْحَبِيبِ** رواداری که در خانه دوست
آیی و دل تو بر آرد دشمنی دوست **نقلست** از آنکه زمانی مردی بود در بازار
نشاوری رفتم غلامی دیدم با برستی تنها که از سرمای لرزید گفتم چرا بخواب
نگوی که از بهر توجیه بدو نه گفت حکومت او خود می بیند و می داند عبدالله را
وقت خوش شد غم بزد و پشوش پشیمان بر گفت طریقت ازین غلام بیاموزید
نقلست که وقتی عبدالله مصیبتی رسید خلفی بغریت او رفتند بگری نیز رفت
و گفت ای عبدالله هرگز منکر بده که چون مصیبتی بوی رسد روز سختی آید که بعد
از سه روز خواهد کرد عبدالله گفت این سخن بنویسید که حکمت **نقلست**

که روزی پرسیدند که کز لم حصلت در آدمی با فخر گفت عقل تمام وافر کنند اگر بخواهد
گفت حسن ادب کنند اگر بخواهد گفت را در می مشفق کنند اگر بخواهد گفت طاعتی
کنند اگر بخواهد گفت درک در حال **نقلست** که گفت هر که راه ادب آسان کرد
او را از فرايض محروم کردند و هر که فرايض آسان کرد از معرفت محروم کردند و هر که
و هر که از معرفت محروم بود دانی که چون بود و گفت دل دوستان حق هرگز
ساکن نشود یعنی با ما طالب بود که هر که بایستاد مقام خوف بدید کرد و گفت ما
ماندگی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون می طلبیم که ادب بماند
و گفت مردمان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن نفس است
و گفت سخاوت کردن از اینج در دست مردمانست فاضله از بذر کردن اینج در دست
است و گفت هر که یک درم بخرد او را باز دهد و دستم از انان صذر درم بدهد
دهد و هر که بشنید از حرام بگریزد متوکل بود و گفت توکل نه اینست که تو از نفس
خویش توکل می توکل است که ضای از تو توکل داند و گفت کسب است نه توکل
و توکل را اگر این هر دو عادت بود و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید تا اگر بماند شود
فقیر کند و اگر بگریزد هم از مال او کفر بودش و گفت هیچ چیز نیست که کسی که ذل کسب
نکند است و گفت حروف خرسندی به از حروف دادن و گفت زهد اینی بود بر
خدای بلاوسی و رومی و گفت هر که طعم بندگی حق بچشد او را جز در آن هرگز دوق نبوده
و گفت کسی که او را عیال و فرزندان بود و ایشان را صلاح بداند و شب از خواب بیدار
شود و کودک را بربزند یا بد جامه خوب بپوشاند آن عمل او را از غر و فاضله
بود و گفت هر که قدر او نیز در خلق بزرگتر بود او جز با بد که نفس خوش حقیر تر بیند
کنند و روی دل چیست گفت از مردمان دور بودن و گفت بر تو نکران نکر کردن و با دشمنان

متواضع بوفن از تواضع بوف و گفت تواضع آن بوف که هر که در دنیا بالا است بر وی
تکبر نکند و با آنکه فرد ترست تواضع کنی و گفت رحای اصلی آنست که از صدق اعمال پند
آید و صدق اعمال از تصدیق پند پند آید و هر جا که مقدمه کن خوف بوف بود که آنکس
امن گردد و ساکن شود و گفت آن خوف بوف که در دل قرار گیرد دوام مراقبت بوف
در جهان و آشکارا **نقلست** که پیش او حدیث غیبت می رفت گفت اگر من غیبت کنم
ما از بذر خویش که ایشسان با حسان من اولین **نقلست** که روزی جوانی بیامد
و در قدم عبدالله افتاد و زار می گریست عبدالله گفت ترا چه بوف گفت کماهی کرده ام
از سرم نمی توانم گفت گفت بگوی تا چه کرده گفت نه نا کرده ام عبدالله گفت ترسیدم که مگر
غیبت کرده **نقلست** و کسی گفت وقتی عبدالله مراد صیت کرد و گفت خدا را نگاه دار گفتیم
تفسیر این حدیث چیست گفت همیشه جان باش که کوی خدا را می بینی **نقلست** که وقتی
او را همان آهز هر چه داشت خرج کرد و گفت همان فرستاده خدا است زنی با وی
مخصوصیت برون آید عبدالله گفت زنی که درین معنی با من مخصوصیت آید مرا نشاید که او را
و طلاقش داد حق تعالی جان حکم کرد که از مهر زاده کان آن مهر خضری مجلس او آمد
و سخن او خوش آمدش بخانه رفت و از بزرگوار خولست که مرا برنی بوی ده بزرگوار
دینار بدختر داد و برنی بوی داد بخواب بوفندش که زنی را از مهر مطلق دادی اینک
عوض تا بدانی که کس با ما زیان نکند **نقلست** که در حال حیات همه مال خوف بر رویشان
داد چون وقت وفاتش نزدیک رسید و می بر بالین او بوف گفت ای شیخ سه دختر خود داری
و دین از دنیا فراری می آیش از اجزای رهائی کنی تدبیر ایشان چه کرده گفت من حدیث
ایشان گفته ام **و هو یقول الصالحین** که در ساز اهل صلاح اوست و می که سازند
کارش اوفه به از آنکه عبدالله مبارک و در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید

وی گفت مثل هذا یحصل الغافلون سفیان ثوری را بخوانید و گفتند ضای
یا تو چه کردی گفت **نقلست** که گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت آواز آن جمله است که
روزی دوبار حضرت می رفته رفته الله علیه **نقلست** که **نقلست** سفیان ثوری
قدس الله روحه از آن تاج دین و دیانت آن شیخ نه و وصیانت کمر علماء را خ
و بلاستاه آن قدامار احب به گاه آن قطب حرکت دوزی امام عالم سفیان ثوری
رحمه الله علیه از بزرگان این طایفه بوف و او را امیر المومنین گفتندی هر که خلافت
نکره معقلی می و صاحب قبول بوف و در علم ظاهر و باطن نظیر ندانست و از مجتهدان
بخانه بوف و در دوع و تقوی بنهایت بوف و در تواضع بسیار داشت و بسیار مشایخ
با ردین بوف و از اول کار تا آخر از کج بوف و **نقلست** که ابراهیم
ادهم او را بخواند که بیانا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا می بایست تا
خلق او بیارم **نقلست** و او از ما در دوع زاده بوف جانک و دیند بکار ما در ش
بر بام رفته بوف و از بام همسایه یک انگشت تری در دهان کرده چندان سر بر شلم
ما در زد که ما در ش را در خاطر آمد برفت و طلالی خواست و ابتدای حال او که
بوف که بکر و بغفلت بای جبه مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور از آن سبب را
ثوری خوانند چون کن آواز شنید هوش از وی برفت چون هوش باز آمد می کن
خوف برفت و طبایخ بر روی خوفی رفت می گفت چون بای نهاده مسجد نهادی نیت
از جریه انسان میجو که حد هوش و از نادم چگونه می **نقلست** که بای در کشتن
نهاد آواز آمد که ای ثوری بکر تا به عنایت بوف و حق کسی که کامی بر خلاف سنت
بر نتواند داشت چون ظاهر بدین گیرندش سخن باطن او که تواند گفت و بیست سال
بر دوام هیچ شب بخت **نقلست** که گفت هرگز هیچ حدیث بغیر علیه آلم نشنیدم

که نه انرا کار بستم و گفتی ای صاحب حدیث ز تو حدیث برهید گفتند حدیث را از کجاست
گفت آنرا از دو بیت حدیث به پنج حدیث کار کنند **نقلست** که خلیفه عهدش
او نمازی کرد در نماز با محاسن هر گویی می کرد سفیان گفت این چنین نماز نمازی بنویس
و این نماز را فرما **در قیامت** چون بگویی بلیز برویت باز زنند خلیفه گفت آهسته
گویی گفت اگر من چنین مهم دست بدارم در حال دلم خون گردد خلیفه آن از وی در دل
گرفت فرمود که داری فرو بزنند و سفیان را بردار کنند ناد که هجکس بعد ازین چنین دلی
نکرد آن روز که در افر روی بردند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاد و بوی در کنار بزرگ
دیگر در خواب شده بود این دو بزرگ را چهره شد با یکدیگر گفتند او را معلوم نکنیم ازین
حال او خود نذا بود گفت حال چیست باز گفتند و دلشکی بسیار نمودند سفیان
گفت مرا بجان چندان آویزش نیست و لکن حق کارهای دنیا بیا یزداد پس آب چشم
آورد و گفت خدا یا ایسا ترا بگیر گرفتنی عظیم همین که دعا بکرد **در حال خلیفه** که بر تخت
بود و ارکان دولت او همه بر زمین فرو رفتند بقدیرت خدای عزوجل آن روز بزرگ
گفتند عای من مسجای و بدن تجیل سفیان گفت آری ما آب روی خویش بدین چراگاه
برده ایم **نقلست** که خلیفه دیگر بنیشت و معتمد سفیان بود چنان افتاد
که سفیان بیمار شد خلیفه طبعی ترسناک داشت سخت استاذ و طایف پیش سفیان
فرستاد تا معالجت کند چون قارون او بدید گفت این آب مرد بست که از خوف خدای
حک او خون شده است و باره از منانه او بیرون می آید لکن طبعی گفت در دینی که چنین
مردان باشند آن دین باطل بود **در حال مسلمان** شد خلیفه گفت بنده اشتم که طبعی سالین
بماری فرستم خود بیمار را پیش طبعی فرستادم **نقلست** که سفیان را در حال جوانی
بست کوز شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت کم نیست او جواب نداد از آنکه

مستغول بود بدو حق تعالی و بر وی خلق ملت باز بروی الحاح کردند گفت مرا استاد
بود مردی سخت بزرگ و من از وی علم می آموختم چون عمر من آفرید و گشتی عمرش
بگرداب اجل فرو شد من بر بالین او نشسته بودم ناگاه چشم باز کرد و گفت ای
سفیان می بینی که با ما چه می کنند می هاست تا خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه
حق تعالی می خوانم اکنون مرا می رانند و می گویند برو که ما را نمی شناسی و گویند گفت سه
استاذ را خدمت کردم و علم از ایشان آموختم چون کار بخرد سید یکی جهنم شدند دیگر
مجوی دیگر ترسا از آن ترس طریقه از پشت من برآمد و شکسته شد **نقلست**
که کسی دو بدن زد پیش او فرستاد و گفت بستان که بدرم دوست تو بود و مرید تو
و این وجهی حال است از میراث او پیش تو آوردم بدست میر خویش زرباز پس فرستاد
و گفت بگویی که دوستی من با بدرت از بهر خدای بود پس گفت چو باز آیدم گفت ای بدز
م کردل تو از سنگت می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحم می کنی گفت ای سیر تو
میخواهی که بخوئی و من **در قیامت** فرو مانم بدانکه دوستی خدای بدوستی دنیا بفرستم
نقلست که یکی هدیه پیش او آورد قبول نکرد انگشت گفت من هرگز حدیث از تو
نشنیدم لم سفیان گفت ترسم که بسبب مال دل من بر تو مشفق تر شود از دیگران و این
میل بود **در هرگز** از لسی چیزی گرفتی گفتی اگر من دانی که در منی مانم **در آن جهان** که رفتی
روزی با یکی بدرخانه محبتی بگذشت انگشت با یوان برنگریست سفیان او را نهی کرد
و گفت اگر شما درین خانه اند که نمی کرد تا بی ایشان جلد از اسراف نکردی پس خوش نظر
می کنید شریک باشید **در مظلمه** این اسراف و او را همسایه وفات کرد بنماز جهان او
شد بعد از آن شنید که مردمان گفتند که او مردی نیک بود سفیان گفت اگر دانستی
که خلق از وی خوشترند بنماز جهان او رفتی زیرا که مرد نامنافی نشود خلق از او خوشتر

نشوند و سفیان را عادت بودی که «مقصود نشستی جبر له مال سلطان جمع ساختند
از اینجا که بخت تا کنون نشود بعد از آن اینجا نشست **نقلست** که روزی جامه
باز کوبه پوشید و با او بگفتند خواست که راست کند نکرد گفت این برهن از هر خدا
پوشیده لم نخواهم که از برای خلق بگردانم همچنان بگذاشت **نقلست** که جوانی را
حج فوت شد آهی کرد سفیان گفت چه حاج کرده ام بتو دادم تو این آه بمن اذی گفت
دادم آن شب بخواب بزد که گفت سودی خوردی که اگر بر همه اهل عرفات قسمت کنی
تو بگردانند **نقلست** که روزی در کربلا به آمد غلامی آمد و بدگفت سرون کند او را
که با هر زنی یک دیوست و با هر مردی هر ده دیوه امدای آراند در چشم مردمان
نقلست که روزی نان می خورده سکی اینجا بود و بان بسک می داد گفتند آن چرا با
زن و فرزند خود نخوردی گفت اگر نان بسک دهم روزی مرا باس دلره تا نماز کنم و اگر
بزن و فرزند دهم از طاعنم باز دارند **نقلست** که روزی اصحاب گفت خوش و ناخوش پیش از آن
نیست که از لب خلق رسید این قدر اگر خوش بود و اگر ناخوش بود که ناخوش
طعام نزد شما یکی بود که چیزی که بدین نفوذی بکند از وی صبر توان کرد و از بزرگ
داشتن او در ویشا نرا چنان نقل کنند که در مجلس او در ویشا ن جبر امیر لر بود ندی
نقلست که یکبار در مجلس بود و به که می رفت رفیق با او بود و سفیان همراه می
گرفت رفیق گفت از بیم کاه می گویی سفیان کاه برکتی بر گرفت و گفت کاه بسیار
دارم و لکن کاه من با ندان این کاه برکت قدرند لره از آن گزیم که می رسم که ایمان
که آورده ام با خود ایمان هست یا نه **نقلست** که گفت دیگر لر عبادت مستغول شدند
حکمتشان بار آورد و گفت که بریده جزوست نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر
خدای اگر در سالی یک دفعه از چشم بیاید بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار حای

نشسته باشند کسی منادی کند که امروز ناست که خواهد زبست یکی برخیزد و عجب
آنک اگر آن خلق را گویند با چنان کار که در پیش است هر که مرگ را ساخته لب مروی
آید یکی سرون بیاید و گفت برهن کردن در عمل سخت ترست از عمل و بسی بود که مرد
عمل نیک می کند تا وقتی که در دیوان علانند بویستند و بعد از آن جلد لر بنان خیز کرد
و چندان لرزان باز کوبید که آنرا در دیوان ریافتند و گفت جبر ویش کرد تو بگردان
بدانک مرا بیست و چون کرد سلطان کرد بدانک در دست و گفت زاهد آنست که
در دنیا زهد خود بفعل می آرد و مژده آن بود که زهد او بزبان بود و گفت زهد در دنیا
نه پلاس پوشیدنت و نان حوس جزدن و لکن دل از دنیا بر گرفتن است و اهل کونا
کردن و گفت اگر نزد یک صوفی بایستد کاه کاه که میان تو و خداوند بود
آسان تر بود از آنک میان تو و بندگان و گفت این روزگار است که طاعونی اختیار
کنی و گفت یکی **زمان السکوت و لزوم البیوت** یکی گفت در گوشه نشینم
و کسب کنم جگوی گفت از صدای بزم که هیچ ترسکاری ندیدم که بکسب محتاج شد
و گفت آدمی را هیچ به از سوراخی نمی دانم که در اینجا که بزد و حوز را نابدید کند و سلف
که اهیت داشتند آنکه که جامه انکشت نمای پوشند یا در کهنه یا در نو بلک چنان می باید
که صفت آن کنند نهی **عن الشیخین** ایست و گفت هیچ نمی دانم اهل روزگار را
با سلامت تر از خواب و گفت بهترین سلاطین آنست که با اهل علم نشینند و از ایشان
علم لغت و بعلم کار کنند و بهترین علما آنست که با سلاطین نشینند و گفت عبادت بخت
خلوت است آنکه علم کردن علم آنکه بدان عمل کردن آنکه نشر کتب علم کردن و گفت
دینار دیگر از بهرین و لغت را بیکر از بهر دل و گفت اگر کاه را بید بودی هیچکس از
کید آن نرسی و گفت هر که حوز را بر غیر فضل نهاد او متکبر است و گفت عزیز ترین خلق

بچند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و نوکی متواضع و درویشی شاکر و شریفی شایسته
و گفت هر که در نماز خاشع بنویسد نماز او درست بنویسد و گفت هر که از حرام صدقه کند و چیزی
کند چون کسی بود که جامه پلید بخون بشوید یا ببول البته آن جامه پلید تر بود و گفت
رضا قبول مقدور است بشکر و گفت حسن خلق آدمی خشم خدای بپاشد و گفت
یقین آنست که خدا بر ائمه نزاری بهره بپوشد و گفت جان کن خدای که می کشد
ما را و مال می ستاند و ما او را دوست داریم و گفت هر که آبوستی گرفت هرگز بدست
نگیرد و گفت نفس زدن در مشاهله حرامست و در مکاشفه حرام و در معاينه حرام
خطرات حلال و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت ترا خوشتر آید از آنکه گوید
بئس الرجل انت تو هنوز مردی بدی سوال کرد از یقین گفت فحلیست در دل
هرگاه که معرفت درست شد یقین ثابت گشت و یقین آنست که هر چه بتو رسد آید
که از حق بتوی رسد تا جان بانی که وعده ترا جوینان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی
حاضر بود بلکه ازین زیادت بود مگر از قول خدای تعالی آگاه بودی آنکه گوید هر چه
بتو رسد از آنست قوله تعالی **ما اصابك من حسنة فمن الله وما اصابك**
من سيئة فمن نفسك و بر رسیدند که سفامر علیه السلام گفت که خدای در شرف دارد اهل
خانه را که گوشت بسیار خوردند گفت اهل غیبت را که گوشت که گوشت مسلمانان خوردند
نقلست که حاتم اصم را گفت ترا چهار سخن گویم که آن چهلست یکی ملائمت کردن
مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن قضا کار نیست دوم حسد کردن بر برادر مسلمان
از نادیدن قسمت و نادیدن قسمت کار نیست سوم مال از حرام و شهت جمع کردن
از نادیدن شمار قیامت است و نادیدن شمار قیامت از کار نیست چهارم این بودن
از وعید حق و امید ناداشتن و عده حق از کار نیست **نقلست** که چون یکی از

شاکر دان سفیان بسفری شدنی گفتی اگر مرگ جایی به بیند از برای من بخرد چون اجل
نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ بارز و خواستم لکن مرگ سختست کاشکی همه سفر
جان بخوی که بعضای و رکن راست شدی لکن **القدم الى الله** شدید نزد یک
خدای تعالی شدی آسان نیست و هرگاه که سخن مرگ و استیلائی او شنیدی چند روز از
خود برفتی و بهره رسیدی گفتی **استعد للموت قبل نزوله** ساخته باش مرگ را
پیش از آنکه ناکا ترا یکی از مرگ چنین می ترسید و بارز و می خولست و هر وقت
یارانش می گفتند خوشتر باذ که بهشت می روی او سری چنانید یعنی که جمعی گوید
بهشت هرگز نمی رسد یا چون منی دهند و بیماری او در بدن بود و امیر بصره خولست
که جامی بوی دهد او را طلب کردند در استوار کاف بود که رنج شکم طنت و از عبادت
بگذرد می آسوده و آن شب حساب کردند شصت نوبت آید است که فتنه بود و صواب
و هر نماز بودی باز من حاجت آهنگی گفتند آخر دست از وضو بردار گفت میخولم که جبر
عز را بیل بیاید باک باشم نه نجس که بلیذ بجناب اگر حضرت روی بپوشد نه از عبد الله
هدی گفت سفیان مرا گفت رویم بر زمین نه که اجلم رسید رویش بر زمین
نهادم و بیرون آمدیم تا جمع را خبر کنیم چون باز آمدیم اصحاب جمله حاضر بودند گفتیم شمار را که
چند از گفتند ما بجواب دیدیم که گفتند بجناب سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند
و حال بروی تنگ شد دست در زیر کشید و همیانی هر یک دینار بیرون آورد و گفت
صدقه دهید گفتند بجان الله تو بپوشستی گفتی دنیا بناید گفت و جلدی از است
گفت این دریا سبانه من بود درین توانستم نگاه دلست که ابلیس را
بر من دست بنویسد اگر گفتی امروز چه خوی و فردا چه بوشی گفتی اینک از رو بپوش
و سواس شیطان از خود دفع کردی هر چند مرا بدین حاجت بنویسد پس که شهادت بگفت

مالک الملک در روزی پذیرفته چرا اند خوریم در حال از شغل بیار جوع کی دو توبت
 وضوح کرد و روی حق نهاد و در توکل حد کمال رسید و سوسه کتی من شاگرد غلامی **نقلست**
 که حاتم اصم گفت با شقیق بنی غزرا رفتم روز صعب و خف و مصاف می کردند جنانک بحز
 سرین و شمشیر می توانستند بند و پیر از هوای آمد شقیق مرا گفت ای حاتم خور از جونی
 یایی مگر دوش لبنت که باز از خوف در جامه خواب و خفی گفتم نه گفت بخدای که من خوف از یحییان
 می یابم که دوش در جامه خواب و خفی پس شب که در وقت دخرقه را با این کرد و از افتادی
 که بر صدای داشت در میان خان شمنان خوش در خواب **نقلست** که یک روز مجلس
 گفت آوان بنهر افتاد که کافر که شقیق برون آمد و کافر از اهرمیت کرد و باز آمد
 عربی کلج خدیش سجاده او نهاد و آن کل رای بود مذکر که آنرا بدید گفت ایام
 مسلمانان کل می بود شقیق گفت منافقان همه کل بودند و هیچ مصاف شکستن
 نه **نقلست** که روزی می رفت بکانه او را دید که ای شقیق شرم نداری
 که دعوی خالصی می کنی و چنین سخن می این سخن را می اند که هر که او را می پرسند و ای
 می دارند از هر روزی دادن و نعت او می پرسند شقیق یاران خود را گفت لیر سخن
 بنویسد که ملکیت بکانه گفت عجب می کنی و دید و جهر تو می نویسد گفت ای یار جونی
 یابیم اگر چه در نجاست بوف بر کرم و بال نداریم بکانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو
 دین تو اضع است و حق پذیرفتی گفت آری رسول صلی الله علیه و سلم فرمود ملکیت **احکامه**
صالحه الموحن فاطمها ولو کان عند الکافر نقلست شقیق در سمرقند مجلس
 می گفت روی بقوم کرد و گفت ای قوم اگر مرد اید بکستان و اگر کودکیت بدیرستان
 و اگر دیوانه اید بکستان و اگر کافر اید بکافریستان و اگر بنده اید بکافریستان و اگر
 خود بستانید ای مخلوق بکافریستان **نقلست** که شقیق را گفت مردمان ملامت می کنند ترا و می

گویند که نزد ستیج مردمان میزدی بیانات را اجرا کن گفت ای ترا بخیب بودی حسن
 کردی بی آنکه غزانه تو کم نشانی دوم در دین داری سوم تو اندر خود که بشما ن سویی
 چهارم دور بنوعی که از من عیب بینی و اجرا باز کنی پنجم تو ابوغه که را اجل در دست
 و من بر لب نامم اما مرا صدای هست از همه عیبها پاکست و من **نقلست** که یکی من
 او آمد و گفت بخوابم که حج روم گفت نه راحت چیست گفت چهار چیز گفت که اگر از من
 گفت یکی آنکه هیچکس بر روزی خود از خود نزد دیگری بنیم و هیچکس از روزی خود دور
 نماند عین بنی منم و قضای صدای می بنیم که با من می آید هر جا که باشم و جنالم که در هر
 حال که باشم من دانم که صدای دانا تر است بحال من از من شقیق گفت احسنت **نقلست**
 زادی است که داری مبارکت با **نقلست** که چون شقیق عزم حج کرد و بیغد لغ
 رسید مردن الرشید او را بخواند برفت هارون گفت تو می شقیق را هدیه کن شقیق منم
 اما را هدیه من هارون گفت مرا بدهی **نقلست** که گفت هوش دار که حق تعالی ترا بجای صدق نشانده
 است از تو صدق خواهد جنانک از وی و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان
 حق و باطل و بجای ذوالنورین نشانده است از تو حیات و کرم خواهد جنانک از وی و بجای
 مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد جنانک از وی گفت یادت کن گفت صدای را بر آنست
 که آنرا دوزخ گویند و ترا را بان مکر که در است سه چیز بود داده است شمشیر و مال و
 تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز لزد و زخ باز دار هر جامند که بش تو آید مال
 از وی **نقلست** که فرما حق را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن و هر که یکی را
 بکشند بدین شمشیر قصاص خواهد بدستوری خویشان و اگر این یکی بش تو و دوزخیان تو
 مانی هارون گفت یادت کن گفت تو چشمه و غمال جوها اگر چشمه روشن بود بیری
 جوها زیان ندلر و اگر چشمه تاریک بود بروی جوها امید نباشد که از زیاده

و جان بداد و گویند خوشی بود او را بخار آمد و علمای انجاء مال او را بهر سفیان نگاه
داشتند چون سفیان از خبر بد عزم بخار کرد اهل بخار را تا کنار آب او را استقبال کردند
و با عزیزی تمام او را بخار آوردند و او هر ده ساله بود که کنز بر بدو دادند و آنرا نگاه
می داشت تا از کسی چیزی بناید خواست چون یقین شد که وفات خواهد کرد صدقه داد
و آن شب او وفات کرد آوازی شنیدند که مات الودع بس او را خواب دیدند گفتند
چون صبر کردی و حشمت تاریکی کور کند کور من مرغزار بود از مرغزارهای بهشت
دیگری خواب دیدش گفت صدای با تو بگرد کند یک قدم بر مرطاط نهادم و یکی در بهشت
دیگری دیدش که در بهشت از درختی بدرختی می پرید بر سینه که این چه یافتی گفت روح
نقل که آن شفقت او را بود بر خلق صدای همگی را به روزی در بازار مروی دید
در قفس که فریادی کرد و می طلبید او را بخارید و آزاد کرد مرغ هر شب گاه سفیان
آمدی سفیان هم شب از کوی و کمر مرغ نظار کردی و گاه که بروی می نشستی
چون سفیان را بخال می بردند آن مرغ خود را بر جان او می زد و خلق بهای های
می گریستند چون سفیان زاد فن کردند خود را بر خال او می زد تا از کور او آواز
آمد که حق تعالی سفیان را آمرزید بسبب شفقتی که بر خلق داشت و کمر مرغ نیز نزد
و سفیان بیدار شد و الله علیه **در مناقب شفیق بنی قدس الله روحه**
العزیز آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبله محترم
آن قلاوذا اهل طریق ابوعلی شفیق رحمه الله علیه بگانه عهد بود و شیخ وقت
در زهد و عبادت قدی را سخ داشت و هم عمر توکل رفت و در انواع علوم کامل بود
و تصانیف بسیار در لغه و فقه علوم و استاذ جامع اصم بود و طریقت از ابرهم ادهم
گرفته بود و با بسیار مشایخ صحبت داشته و کثرت از او معصداستاد را شاگردی در

و صد داشته و از کتاب حاصل کردم راه خدای تعالی را در چهار چیز یافتیم یکی امن روزی
دوم اخلاص در کار سوّم عداوت با شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب نوبه او
آن بود که بر کستان رفت تجارت و بنظر آن بخانه رفت یکی را دید که بت حی پرستید
در آری می کرد شفیق گفت ترا آفرید کاری هست زنده و قادر و عالم او را بر سر میزم
دار و بت مهر است که از وی هیچ چیز و نه نیاید بت برست گفت اگر چنین است که تو
می گویی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا چندین راه بیاید که شفیق
ازین سخن بدار شد و روی بلخ نهاد کبری همراه وی افتاد با شفیق گفت در چه کاری
گفت در بازار کانی گفت اگر چنینی روزی می روی که ترا تقدیر کرده اند و هر که آن بتی
میرسد و اگر ازین روزی می روی که ترا تقدیر کرده اند هم مرده که آن بتی را بستی
شکل شفیق چون این شنید نینک بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس بلخ آمد و بهیچ
دوستان بروی جمع شدند که او بخایت جوامع بود و علی بن عیسی ماهان با امیر بلخ بود
سکان نیکاری داشتی او را سکی کم شدن بود گفتند بنزد همسایه شفیق است و انکس را بگریزند
که بوداری و او را می رنجانیدند الخ شفیق در شفیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز
دیگر سگ بتی بر سامن مگر شخصی کمر سگ را یافته بود و کمر نه اندیشه کرد که این سگ را
پیش شفیق بیاورد که او جوامع دست تا امر چیزی دهد پس سگ را پیش شفیق آورد
و او پیش امیر برد و از ضمان برهن آمد انجاء عزم کرد و یکی از دنیا اعراض بود **نقل**
که در بلخ قحطی عظیم افتاد چنانکه مردم را بخوردند غلامی را دیدند باز از شافان و خدا
گفت ای غلام به جای فرست می بینی که خلق از کمر سگی چون اند غلام گفت چرا به غم گشاید
کسی ام که او را دهست خاصه و چندین غله دارد مرا که سگ نلزارد شفیق انجاء از دست
برفت گفت ای بنده بخواجه مجازی که دهی خاصه داشته باشد چنین شاد بود و تو

گفت اگر پیابانی نشسته شوی چنانکه هلاک نزد یک باخی اگر کن ساعت شمس
آب باخی بخند بخری گفت هر چه خواهند گفت اگر نفر و شد الا بیک نیمه از ملک تو
گفت بدهم گفت اگر کن بخوری و از تو بیرون نیاید چنانکه هم هلاک بود بلی گوید من
ترا صلاح کنم اما بنده ملک تو بستانم چگونه گفت بدهم گفت بسج نازی ملک تو
قیمتش یک شربت آبست که بخوری و از تو بیرون آید هر دو بکر بیت و او را
باعض از ی تمام باز کرد ایند بس که شد و انچه مردمان بروی جمع شدند و گفت اینجا
جستن روزی مجلسست و کار کردن از بهر روزی عالم و ابرهیم ادهم را با وی ملاقات
افزاد گفت با ابرهیم خون می کی در کار معاش گفت اگر چیزی برسد شکر کنیم و اگر نه
صبر کنیم شقیق گفت سگان بلخ همی کشند که چون چیزی بهایند قناعت کنند و چون
نیایند صبر کنند ابرهیم گفت شما چون کشند گفت اگر ما را چیزی رسد انبار کنیم و اگر نرسد
شکر کنیم ابرهیم بر خاست و سر او را کار گرفت و بوسید و گفت و الله انت استادی
چون از مکه میگذارد که مجلس گفت و سخن او بشنید و در نوکل بود و در انشاء سخن گفت در
باحیه فرو شد چهار دانگ سیم داشتیم در جیب همچنان ادم جوانی رخصت و گفت اینجا
که کن سیم در جیب می نهادی خدای حاضر بود و آن ساعت اعمالت بر خدای ماند بود
شقیق معترف شد و بذر اقرار کرد و گفت راست میگوی و از منبر فرو آمد **نقلست**
که میری پیش او آمد و گفت گناه بسیار کن لم و میخواهم که توبه کنم گفت در پرتاه می بر
گفت روز آید ام گفت چگونه گفت هر که پیش از مرگ آید روز آید باشد شقیق گفت نیک
آندی و نیک گفتی و گفت بخوبی دیدم که گفتند هر که بخدای اعتماد کند بروزی خویش
خوبی نیک و زیادت شود و او سخن کرد و طاعتش و سواش بنوع و گفت هر که در
معصیت جرع کند همچنان باشد که نیزه بر گرفته است و با خدای جنگ می کند و گفت

اصل طاعت خوفست و جا و محبت و گفت علامت خوف بر ک میارم است و علامت
رجا طاعت دایم و علامت محبت خوف و انابت لازم و گفت هر که با اوسته چیز
بنود از دوزخ خلاص نیاید امن و خوف و اضطراب و گفت بنده خایف آنست
که او را خوف نیست در آنچه گذشت از حیات تا چون گذشت و خوف نیست که می داند که
بعد از من چه خواهد بود و گفت عبادت ده جز و ست نه جز و کر بخشن از خلق
و یک جز و خاموشی و گفت هلاک مرد در سه چیز است گناه می کند بامید توبه
و توبه نکند بامید زنده گانی در از و توبه ناکرده می ماند بامید رحمت خدای
بس این چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت جز را در حال مرگ
زنده گرداند و اهل معصیت را در حال زنده گانی مرده گرداند و گفت سه چیز
قرین فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز
ملازم توکر نیست رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت مرگ را سبک
باش که چون مرگ بیاید باز نگردد و گفت هر که چیزی دهی اگر او را دوست
داری از آنک او را چیزی دهد و دوست لغزنی و اگر نه دوست نیایی
و گفت من هیچ چیز دوستر از همان ندادم از بهر آنکه روزی بموتت افرو
بر خدا نیست و من در میان هیچ نیم و مرده و ثواب مرا و گفت هر که از میان
نعمت در دست تنگی افتد و دست تنگی نزد او بزرگتر از نعمت بنوع او در
دو غم بزرگ افتاد یک غم در دنیا و یک غم در آخرت گفتند چه شناسند که بنده
و انق لست حق و اعتماد او بر خدا نیست گفت بدان که چون او را چیزی از دنیا فوت
شود آنرا غنیمت شمرد و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعده خدای امن
ترست یا بوعده مردمان و گفت تقوی را بسه چیز توان دانست بفرستادن

و منع کردن و سخن گفتن فرستادن دین بود یعنی آنچه فرستادی انجام دین است
و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند نستانی که دنیا بود و سخن گفتن در دین
و دنیا بود دیگر معنی آنست که آنچه فرستادی نیست یعنی امر او بجای آوردی و منع
کردن دنیا است و پس از نواهی دور بودن و سخن گفتن بر هر دو محط است که بشن معلوم
توان کرد که در در نیست یا در دنیا **نقل است** که گفت از هفتصد مرد عالم پرسیده
از پنج چیز که خردمند کیست و درویش کیست و توکر کیست و زبرک کیست و خجیل
کیست هر هفتصد یک جواب دادند که گفتند خردمند آنست که دنیا دوست دارد
و زبرک آنکه دنیا او را نفریند و توکر آنست که بقسمت خدای تعالی راضی
بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادی بود و خجیل آنکه بگوید که از مال حق
خدای ندهد حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر
وصیت عام خواهی زبان نکه دار و هرگز سخن نکوی تا ثواب کنی و ترازی خود
ببینی و اگر وصیت خاص خواهی نکر تا سخن نکوی مگر خراج جهان یابی که اگر نکوی
بسوزی رحمة الله علیه **در مناقب امام اعظم ابو حنیفه رضی**
الله عنه آن چراغ شروع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان جفای
آن نعمان جواهر معانی و دقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی
رضی الله عنه صفت کسی که بهمه زبانها ستوده است و بهمه ملتها مقبول که تواند
گفت ریاضت و مجاهدت او و خلوت و مشاهدت او نهایت شدت در حصول
طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست سیاست
و سیاست یکا نه بود و در مروت و فتوت اعجوبه هم کرم جهان بود و هم جواد
و مان و هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هوکایه درجه القصوی و المرتبة العليا

و انس روایت کند از رسول صلی الله علیه و سلم که مردی بایستد حرامت من بقال که نعمان
من ثابت و گنینه ابو حنیفه هو سراج امتی و صفت ابو حنیفه درودیت بود و
ابو یوسف گفت نوزده سال در خدمت او بودم درین مدت نماز با مدا و بظهار
نماز خفتن کز لهر مالک انس گفت ابو حنیفه را چنان دیدم که اگر چه عوی کردی
که این ستون از رست دلیل توانستی گفت و لاهم شافعی رضی الله عنه گفت جمله عالم
عیال ابو حنیفه اندر رفقه و قال علی بن ابراهیم کاتب کرم الله وجهه سمعت ابی بنی صلی الله علیه و سلم
يقول طوبی لمن رآنی او رآنی و او جند کس از صحابه دریافته بود که عیال الله
بن الزبیر و انس بن مالک و جابر بن عبد الله و عبد الله بن ابی اوفی و وائل بن الاسقع
و عایشه بنت عمار بن یسوی مقدمت برین دلیل که یاد کردیم و بسیار از مشایخ بکار
دیدن بود و با صادق رضی الله عنه صحبت اشسته بود و استاد علم فضیل و ابرهیم ادهم
و بشر جافی و داود طائی و عبد الله مبارک بود و انکاد که بسر روضه رسول صلوات الله
علیه رسید و گفت السلام علیک یا سید المرسلین از روضه سید عالم جواب آمد که
و علیک السلام یا عالم المسلمین و در اول کار عزیمت عزالت کرد **نقل است** که توجه
بقبله حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف بپوشید تا بشی بخوابد و بد که
استخوانهای سخامه علیکم از لحد کردی کرد و بعضی را از بعضی اختیار می کرد از هیبت
کرم بزرگواران که از اصحاب این سیر بر رسید گفت تو در علم سخامه و حفظ سنت او بدو
بزرگاری چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و بکار در بکار سخامه را علیه السلام
خوابد بد که گفت یا حنیفه ترا بذران سبب ندیدم که در لیدند با سنت من ظاهر کردی قصد
عزالت کن و از برکات احتیاط او بود که بشی که استاد او بود و بر شدن بود خلیفه
جمع ساخت و بشی را بخولند و علماء بغداد را حاضر کرد و شروطی را بفرمود تا بنام

هر خادمی ضیاعی بنویسد بعضی با قدر و بعضی ملک و بعضی وقف پس خادمی که خطا برد
 شعبی آورد که قاضی بود گفت امیرالمومنین می گوید که کو اهی بنویس بنویشت و جمله فقها
 بنویشتند و مجازمت ابو حنیفه آورد گفت امیرالمومنین می فرماید که کو اهی بنویس گفت بجا
 گفت در سرای کتبا و اینجا آید یا من اینجا روم تا شهادت در دست آید خادم با او در دست
 کرد که قاضی و فقها و بر لرغ شتند تواز جوانی فضولی میکنی ابو حنیفه گفت لها ما کسبت و لکم
 ما کسبتم این سخن سمع خلیفه رسید شعبی را حاضر کرد گفت در شهادت حیدار شرطت
 یا نه گفت بل گفت پس تو مرا کی دیدی که کو اهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان کسب لکم
 دیدار نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جوان را قضا اولیست
 بعد از آن اندیشه کرد تا خطای یکی دهد مشاورت کرد بر چهار کس که فحول علما بودند
 اتفاق کردند ابو حنیفه و شریک و سفیان و مشعر الحکام هر چهار را طلب کردند در
 راه که می آمدند ابو حنیفه گفت من در هر یک از شما فراسی گویم گفتند صواب آید گفت
 من بجای قضا از خود دفع کنم و سفیان بگوید و مشعر خود را دیوانه سازد و شریک
 قاضی شود پس سفیان بگفت و هر کشتی نشست و گفت مرا اینها بکنند که سرم خواهند
 برید بنا و بل پس حدیث که رسول صلی الله علیه و آله فرمود **من جعل قاضیا فقد خسر سکر**
 هر که قاضی کرد ایندندنی کار دشوار است پس ملاح او را بنهان کرد و این هر سه پیش منصور
 شدند اول ابو حنیفه را گفت ترا قضا می باید کرد گفت ایها الامیر من مردمی ام نه از
 عرب و سادات عرب حکم من راضی نباشد خلیفه گفت این کار بنسبت تعلق ندارد این
 را علم باید ابو حنیفه گفت من این کار را نشایم و این قول که من گفتم نشایم اگر راست گویم
 خود نشایم و اگر دروغ گویم خود دروغ گویم قضای مسلمانان را نشاید و تو خلیفه ضای
 روا مدار که دروغ گوئی را خلیفه خود کنی و اعتماد دهنی و مال مسلمانان بر دی این بکشتی خلاص یافت

پس مشعر پیش خلیفه رسیده بود بگفت و گفت تو چگونه دستورات و فرزندانت چگونه اند
 منصور گفت او را بیرون بکنند که دیوانه است شریک را گفت ترا قضا باید کرد گفت
 من مردمی سودایی ام و دماغم ضعیف است منصور گفت معالجه کن تا عقلت کامل شود
 پس قضا بشریک دادند و امام ابو حنیفه رضی الله عنه او را مجبور کرد و هرگز با او سخن گفت
نقلست که جمعی کودکان کوی می باختند کوی ایشان در میان جمع ابو حنیفه افتاد
 هیچ کوزلی نمی رفت که بیرون آید کوزلی گفت من بروم و بیاورم پس کشاخ و اهر فرست
 و بیرون آورد امام گفت پس تو ذل حلال زان نیست فحش کرد و جهان بوفه گفت ای
 امام مسلمانان من دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا مانع بوفی او را **نقلست** که
 او را بر کسی مالی بوفه و در محلت کثر شخص شاگردی از آن امام وفات کرده بوفه امام بنیان
 او رفت آفتابی عظیم گرم بوفه و در اینجا هیچ سایه بوفه الا دیواری از آن کرم زد که او را
 مال با امام می بایست و از مردمان گفتند درین سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب
 این دیوار مالیت روانباشند که از دیوار او منتفعی بمن شد که بنامبر علیه السلام فرمود که
 کل فرض جرم منفعتی منور بوا اگر منفعتی از دیوار او بر سر سدر باو **نقلست**
 که او را بکار مجبور کردند یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلی تراش گفت تراشم هر چند گفت
 سوه داشت گفت چراغی تراشی گفت تراش که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است
احشروا الذین ظلموا و ازواجهم و هر شب سیصد رکعت نماز کردی روزی می گذشت
 روزی یازنی می گفت آن مرد هر شب با صد رکعت نماز می کند امام آن سخن شنید بپشت کرد
 با صد رکعت نماز کند ناظران ایشان راست بوفه روزی دیگر می گذشت کودکان با یکدیگر
 گفتند این مرد که می بوفد هر شب هزار رکعت نماز می کند گفت بپشت کردم که هر شب هزار
 رکعت نماز کنم شاگردی با امام بوفد گفت در میان کویند که ابو حنیفه شب می خسید گفت

نیت کردم که نسبت بحسبم گفتند چرا گفتند تعالی می فرماید بخون لیس حکم ایام نفع علو
بندگانی اند که دوست دارند که ایشان را یاد کنند بخیزی که بکند اند اکنون من بهلوی زمین
نهم تا لزان قوم بناسم و بعد لزان سی سال نماز صبح بطهارت نماز خفتن کزارد **نقلست**
که سرزانی ابو حنیفه چون سرزانی شتر شده بود از بسیاری که در سجده رفته بود **نقلست**
که توانگری را بکار تو واضح کرده بود از بهر رضای او گفت هرگز ختم قرآن کرده ام کفارت آنرا
و گفتدگاه بوضی که جعل با ختم قرآن کردی نامسئله که او را مشکل بودی بروی کشف شدی **نقلست**
که محمدرحیم عظیم صاحب جمال بود بکار او را بدید بکار او را ندید تا ملحق شد چون در سن او
گفتی او را در پیش ستون نشاندی که بناید که چشمش بروی افتد **نقلست** که این سیر من که
امام وقت بود قلمی داشت که مصادیق آن از صحابه و تابعین بدان قلم فتوی داده بود و ابو حنیفه
فرستاد و گفت جز ترا نشاند که بدین قلم فتوی نویسد **نقلست** که او دطایع گفت دست
سال پیش ابو حنیفه بوفهم درین منزلت او را نگاه می داشتیم در خلا و ملا سر برهنه نشست و از
برای استراحت بای دراز نکرد بکار او را گفت ای امام دین درین حال خلوت اگر بای دراز
گنی چه باشد گفت عذای ادب گوشه اش در حال خلوت اولیه **نقلست** که روزی
می گذشت کوذی را دید که در کل ماند بود گفت گوشه دار تا نیفتی کوذی گفت افتادن
من سهلست اگر بیغم تنها باشم اما تو گوشه دار که اگر بای تو بلغزد همه مسلمانان که از
پس تو آیند بلغزد و برخاستن همه دشوار بود امام را از صداقت آن کوذی عجب آید بگریست
و با اصحاب خضعت اگر شمارا در مسئله چیزی ظاهر شود و دلایل روشن تر نماید در آن عین
من مکنید و این نشان کمال اضافت تا لایعوم ابو یوسف محمد بن علی الله بی اقوال
دارند در مسایل مختلف با آنک چنین گفته اند که سیر اجتهاد امام جهان بر نشانه راست
آمد که میل نکرد و اجتهاد دیگران کرد نشاند بود **نقلست** که وقتی ابو یوسف

نماز دار بود و در علم متبحر شده بود که آنکه بگفت و جمعی را در پیش می گفت امام ابو حنیفه
روزی را گفت برو و از آن عالم که در آن حلقه نشسته است سوال کن که مردی که بای بکارند
داد تا بشوید نزدی معین چون باز خواهد کار کرد گوید من از تو هیچ ندانم و کرباس تو کوفته
ام پس از آن کرباس شسته با صد او مذاکره او را خرد واجب آید یا نه اگر گوید آید بگو
اخطات و اگر گوید نیاید بگو اخطات مرد پیش ابو یوسف رفت و مسئله پرسید
گفت نزد ولایت آمد مرد گفت اخطات گفت باز کو تاجم پرسیدی باز گفت هیچ واجب
نیاید گفت اخطات ابو یوسف متحیر شد پس بدر خانه امام رفت خبر کردند که ابو یوسف
بر در است امام گفت ما جابه الامسئله القضاء چون بیا مد این مسئله از امام سوال
کرد ابو حنیفه گفت این مسئله را تفصیلی هست اگر پیش لزان نشست انکار کرد مرد واجب
آید که بفرمان او نشست از بهر او بعد از آن که میان ایشان رفت و اگر پس از انکار نشست
خاصیت بود دست و اگر عقد خواست هیچ واجب نشود ابو یوسف توبت کرد و سوگند خورد
که تا ابو حنیفه زندگانیست ملازمت مجلس او کند و فتوی ندهد **نقلست** که مردی مال دار بود
ولیمه المؤمنین عمار بن رضی الله عنه در سن چهل و شش تا صدی که او را مسلمان بخواندی که حکایت با
امام گفتند او را بخواند و گفت خضر تو شخصی مال دار خواهی داد و لکن خود لبت خرد گشت
تو امام مسلمانانی را داری که دختر مسلمانی بجهت دینی و من خضر هرگز هم امام رضی الله عنه
گفت سبحان الله عمر بن ابی داری که دختر خود بجهت دینی چون زواداری که محمد رسول الله و
خضر خضر بنام مسلمانان ده گز مرد در حال بد است که سخن لریک است از آن اعتقاد
برگشت و توبه کرد از برکات امام **نقلست** که روزی امام بود یکی را دیدنی از آن
جسم برهم نهاد آن مرد گفت ای امام روشناسی جسم تو کی باز کنی فتنه گفت لزانگاه که ستر
از تو برداشتنند **نقلست** که گفت اگر با قدری مناظره کنی و سختیست با کار شود

سرخاں بلال حبشی رضی الله عنه در جواب یقین خود را در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب
 نبی شنبه در آمد و بری را در بر گرفته بودی جنابك اطفال را در بر گیرند بشفتی
 تمام من پیش او دویدم و برایش بوسه دادم و در تحت آن بوسه که این برکت است پیغمبر
 علیه السلام حکم معجز بر باطن من مشرف شد گفت این امام اهل دیار است ابو حنیفه
نقل است که ابو العباس شرح گفت اگر فردای قیامت ندا آید که فقیه ترین
 امت بر خیزد کس را نرسد که برخیزد مگر ابو حنیفه رضی الله عنه **نقل است** که منقاد
 من پیش ابو حنیفه آمدند و گفتند ما آمدیم تا با تو مناظر کنیم در مسئله قرآت پس
 از امام ابو حنیفه گفت اکنون شما هفتاد تن و من تنها راست نیاید من یک تن
 با هفتاد تن چگونه توانم گفت اگر ناچار است بلی را اختیار کنید و بکفار و اراضی باشید
 گفتند اختیار کردیم و بلی را تحسین کردند که مقتدای ما است و گفته او گفته ما است گفت
 اکنون بدین راضی هستید گفتند بلی گفت پس جواب مسئله خوش اذیت من
 همین می گویم چون امام در پیش داشتند خوانده امام خوانده شماست **نقل است**
 که نوفل بن الحان گفت چون امام ابو حنیفه رضی الله عنه وفات کرد قیامت در خوا
 دیدم که جمله خلایق در حساب گاه بودند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر لب حوض ایستاد
 و بر جانب راست و چپ او مشایخ بودند ایستاده و بری دیدم نیکو روی روی
 بروی پیغمبر علیه السلام باز نهاد بودند و امام ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام
 ایستاده سلام کرد و گفت مرا آرد که گفت تا پیغمبر اجازت فرماید پس رسول
 علیه السلام فرمود که او را آرد جامی آب من داد من و اصحاب از آن آب خوردیم
 و هیچ کم نشد از ابو حنیفه پرسیدم که بر راست پیغمبر علیه السلام کس نیست گفت
 ابراهیم خلیل و بر جبرگ گفت ابو بکر صدیق و عیسی بن مریم و یونس و نوح و ادریس و
 ابراهیم خلیل و بر جبرگ گفت ابو بکر صدیق و عیسی بن مریم و یونس و نوح و ادریس و

با هفتاد کس پرسیدم چون بیدار شدند مفید عقد کردند بوفهم و یکی میسازد رازی
 گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم در جواب دیدم که این اطلبك قال عند علم ابو حنیفه
 و محمد بن الحسن را بخواب دیدند گفتند حالت چگونه است گفت هر چه بگویم بگویند
 ابو یوسف بگاست گفت نه گفت عدل بگاست بالانرا از من گفتند ابو حنیفه
 بگاست گفت همهات همهات هو فی اعلی العلیین و مناقب او بسیار است و مجامد
 او بی شمار و پوشیده نیست برین کلمات اختصار کردیم رضی الله عنه
مناقب امام شافعی رضی الله عنه آن سلطان شریعت آن
 برهان حقیقت آن معنی اسرار الهی آن مهدی اطوار نامتناهی آن وارث و ابن عم نبی
 امام شافعی المطلبی رحمه الله علیه شرح اودان جلالت نیست که همه عالم منقاد از نو
 شرح صدر او است ضایل و شمایل و مناقب او بسیار است و صفت او این تمام است
 که شجعه دوحه بنوی و میوه شجر مصطفویست و در فراست و کیا است یکا
 در مروت و قنوت اعجوبه هم کرم جهان و هم جواد زمان و هم افضل همد و هم
 اعلم وقت و هم حجة الایمة من قریش و هم مقدم قدموا قریش ریاضت و کرامت
 او بخندلن بود که این کتاب عمل تواند کرد و در سیزده سالگی در علم گفت سلونی
 ما شیتیم و در بانزده سالگی فتوی داد و در حبیل که امام چهارم بود و سید عالم
 حدیث حفظ داشت بشا کردی اولاد و در فاسیه داری او سر برهنه کرد و قوی
 روی اعتراض کردند که تو می بینی در پیش کوزگی می نشینی و صحبت مشایخ
 و استادان عالی تر می کنی چه گفت هر چه مایاد داریم معافی آن اومی دانند که اگر او
 ما نیفتادی ما در خواستیم مانند او حقایق و اخبار و آیات فهم کرد است ماصدیت
 پیش می دانیم اما او چون آفتاب است و نور او چون عافیت است خلق را و هم اهل گفت

در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی اگر بسبب او کشاده کرد و هم عهد گفتی دام
 کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی و هم عهد گفت و فیلسوف
 چهار علم در لغت و در اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم عهد گفت در
 معنی لیر صریح که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که حق تعالی بر سر هر صد سال مردی
 را بر این دنیا نازل می کند و از خلق آید و اگر شافعی است و توری گفت اگر عقل است
 وزن کردی با عقل یک نیمه خلق عقل او را جمع کردی و بلال خواص گوید از حضرت
 علیه السلام پرسیدم که در حق شافعی چگونه گفت و از او تادست و در ابتدا هیچ عروسی
 و دعوت نرفت و پیوسته گریان و سوزان بودی هنوز طفل بود که خلعت جدا سالک
 در سراوا کردند پس بشکیم را می رسید و صحبت او می بود تا در صوف بر هم نهاد
 جنابک عبدالله انصاری گوید من مذهب ابو حنیفه دارم اما شافعی را دوست دارم
 از آنکه در هر مقام که بگردم او را در پیش می بینم و شافعی گوید رسول صلی الله
 در جواب جیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از امت تو
 گفت نزد یک ای نزد یک منم آن دهان خود بگرفت تا بدین من کند من دهن
 باز کردم جنابک بلو دهان و زبانه رسید پس گفت که خدای یار تو با ذوقم
 در آن ساعت امیرالمومنین علی را رضی الله عنه بخواب بیدم که انگشتری خود بیرون
 کرد و در انگشت من کرد تا علم بنی و علم علی در من سرایت کرد جنابک شافعی شش
 ساله بود که بدینستان می رفت و مادرش را هدیه بود از بی هاشم و مردم
 امانت بدو سپردند و دزدی دو کس بیامدند و جامه دانی بوی سپردند بعد
 از آن یکی از آن دو بیامد و جامه آن حولیت بخوی خوش بدود از بعد از مدتی
 آن یکی بیامد و جامه آن طلبد گفت بیار تو دادم گفت نه قرار کردم که تا هر

دو نیایم مدعی گفت بی گفت اکنون برادری ما را شافعی فرو ما را شافعی از دیر رسا
 بیامد و گفت ای مادر ملائت چراست حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی
 گفست تا جواب هم آن شخص گفت مدعی منم شافعی گفت جامه دانه بر جاست برو
 و یار خود را بیار و بستان آن مرد را عجب آمد و دو کیل قاضی که آورده بود متحیر
 شد از سخن او و رفتند بعد از آن بشاگردی مالک آمد و ما را که اهنشاد و اند
 سال بود بر در خانه امالک نشست و هر فتوی که بهر آن آمدی بدیدی و مستغنی را گفت
 باز کرد و بگوی که بهر آن احتیاط کن چون یک بدیدی حق بر طرف شافعی بودی
 و ما را که بدوی باز بدیدی و در آن وقت هر دو نفر رسیدند **نقلست** که هر دو نفر
 رسیدند بشی با زبده مناظره کرد و بیکه هر دو نفر را گفت ای دوزخی هر دو نفر گفت اگر
 من دوزخی لم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند هر دو نفر زبده را عظیم دوست
 داشتی نفر از جانش بر آمد و منافی فرمود و علما بغداد حاضر کرد و این مسئله را
 فتوی کردند و یکس جواب نوشت گفتند خدای داند که او دوزخ است یا بهشتی گویدی
 از میان جمع برخاست و گفت من جواب گویم خلق عجب کردند و گفتند مگر دیوانه است
 جایی که چندین علما و فحول عاجزند او را به مجال بود هر دو نفر او را بخواند و گفت جواب
 بگوی گفت حاجت تراست من یا مرا بنویست مرا بگو شافعی گفت پس از تحت فروز آئی
 که جای علما بلند است خلیفه او را بر تخت نشاند بر پهلوی خود پس شافعی گفت اول
 تو مسئله مرا جواب ده تا من مسئله ترا جواب دهم هر دو نفر سوال تو چیست
 گفت آنک هرگز بر هیچ معصیت قرار نداده و از بیم خدای تعالی از آن باز ایستاده
 گفت بی گفت خدای که راست می گوئی گفت خدای که راست می گویم گفت من حکم کردم
 که تو از اهل بهشتی علما آواز بر آورند که به دلیل وجه حجت شافعی گفت بدلیل قرآن

قال الله تعالى وما عرضا فقال عروة بنی المنصور ع الله ووالی الخ
بی المافی هر که او قصد معصیت کند و بیم خدای تعالی او را از آن باز دارد
نهیست جای اوست همه علماء فریاد بر آورده اند و او را تصدیق کردند و گفتند
هر که در حال طفولیت چنین بود در وقت شباب جبر بود و هر دن مالی بقیان
بوی داد و تا در خانه خود آمدن هر را چراغ بر مردم بخشید و یکی از مشایخ
روایت می کند که بشی رسول راضی الله علیه و سلم بخوابیدم گفتم یا رسول الله
از حضرت تو بمن رسیدن است که خدا بر اعز و جل از زمین او نماندند اولیا و برادر
گفت اگر او ای نزد من بر خیزد و راست بگوید است که گفتم یا رسول الله چه باید کرد
تا من یکی از ایشان بشناسم گفت محمد را بر سر یکی از ایشان **نقلست** که چنین
بار بار دیده را پیاده بگذشت و در هر عمر خود لقمه حرام در دهان نهاد و بیکار
در پیش لشکر سی بر بای خاست چهل شب تا با ملاذ نماز کرد کفایت آنرا
نقلست که یک روز در میان در سحره بار بر خاست و بنیشت گفتند چه حالت است
گفت علوی زاده بر در بازی می کند هر بار که در برابر من آید عزت او را بر خیزم
که او این بود که فرزند رسول آید و بر بخیزند **نقلست** که وقتی کسی مالی فرستاد تا
بر حیا و ران مکه صرف کند شافع ایجاب بود بعضی از مال نزد یک او بردند که صاحب
مال چه گفته است گفت وصیت کرده است که مال من در رویشان متقی دهد شافع
گفت این مال مرا نشاید که من متقی نیستم و نکرهت **نقلست** که وقتی از صنعا
مکه آمدن بود و در هر لردینار با وی گفتند ضایع باید خرید یا کو سفندان
از بیرون مکه چشمه نزد آن در فرو رخت و هر که می آمد مثنی بوی می داد تا از پیش
هیچ نماند **نقلست** که از بلاد روم هر سال مال بسیاری فرستادند به بغداد

یک سال رهبانی چند فرستادند تا با باد انشمنند که مسلمانان بخت کنند اگر ایشان بهتر
آیند که نیت بدیم و الا از ما هیچ مطلبی نرو جهان صدمرد تر سایا آمدند خلیفه فرمود
تا منادی کرد و چند جمله علماء بغداد بر لب جله حاضر شدند شافع سجاده برداشت
و بر روی آب رفت و بنیخت و بر سر سجاده بنیشت و گفت هر که با ما بخت می
کند اینجا آید تر سایان کن بدیدند همه مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان
هم مسلمان شدند بر دست امام شافع فیصر گفت الحمد لله که آن مرد اینجا بیامد و اگر اینجا
آمدی در همه روم ز تباری نماندی **نقلست** که جماعتی با هرون گفتند که شافع قرآن
حفظ نکرده و چنان بود که می گفتند هرون خواست تا امتحان کند ماه رمضان
اما متش فرمود شافع هر روز یک جزو قرآن مطالعه می کرد و شب جزو او بخواند
تا در ماه رمضان قرآن را حفظ کرد و در عهد او زنی خوف کرد و روی جلالت شافع
خواست که او را به بند بزدنیار او را عقد کرد و بدیند و پس او را طلاق داد
و مذهب امام احمد حنبل هر که باین کعت نماز بعد از آنکه کافر شود و بعد شافع
کافر شود او را عذابی کنند که کفار را کند امام شافع بعد از آنکه کون کی بترک
نماز کافر شود بکنند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافع گفت نماز از کافر کون
درست آید احمد خاصش نزد و ازین سخن که اسرار فقه است و سوال و جواب
بسیار است اما این کتاب جای آن سخن نیست و گفت اگر عالمی را بینی که بر خص
و تاویلات مشغول که عفو بداند از وی هیچ نیاید و کتب من شده کسی لم که
مرا بیک حرف ارادت تعلیم کرده است و گفت هر که علم جاهل بعد از حق علم ضایع
کرده باشد و هر که علم از کسی باز دارد که شایسته بود ظلم کرده باشد و کتب
اگر حنیار بکرده بمن فروشد بخرم و گفت هر که اتمت کرد که چیزی در شک او فرو

در این کتب ای فرزند خوشنودی من بخوبی بش لام لهر چهل رو و بگو ناد عا کند برای
من مگر حق تعالی صحت فرستد که مراد از این بمای بگرفت بر جرح رضای لام که از آواز داد
گفت گشت گفت محتاجی و حال باز گفت که مادر بردارم و از تودعای بخواند لام عظم کرد
داشت از لهر صحنه که مرا خود جرای شناسد پس بر خاست و غسل کرد و بنهار مشغول شد
گفت ای جوان باز کرد که لام بکار تو مشغولست چون باز گشت به خانه رسید مادرش بر
خاست و در بکشا و صحت کلی یافته بود بفرمان ضلی تعالی **نقلست** که لام لهر بر لب جله
و منوی ساخت دیگری بالای او و منوی ساخت حرمت لام را بر خاست و زبردست
لام نمود و وضو ساخت چون لهر در برد او را بخواب بیدار گفت ضای بابو چکر گفت
بر من رحمت کرد بدان حرمت داشت که از لهر لام لهر کردم و وضو ساختن **نقلست**
که امام لهر گفت تنها بادیه فرور فتم راه کم کردم اعرای را دیم در کف نه نشسته
گفتم بروم و از وی راه برسم رفتم و پرسیدم گفت مرا اگر سینه است بان نان داشتم بوی
دادم در شورید و گفت ای احمد تو که باشی که بخلفه ضای روی بروزی رسانیدن از ضای
راضی بنای لهرم راه کم کنی اهد گفت آتش غیرت من افتاد گفتم آلهی ترا در گوشها بندگان
پوشیدن آن مرد گفت جوی اندیشی او را بندگانند که از عذلی تعالی گویند که جله زمین و
کوهها از گردان برای ایشان زرد لهر گفت نگاه کردم جله زمین و کوه زرد لهر من
از مهرش بیدم هاتنی آواز داد که لای لهر جراحل نگه میداری که او بنده ایست را که اگر خواه
از برای او آسمان زمین زمین بر آسمان او را بگویم خیم اما دیگرش نه بینی چون با خود
لهم اعرای را اندیم **نقلست** که لام لهر در بعد از نشی افغانان بخداد هر که بخود
گفتی این زمین را بر المومنین عمر رضی الله عنه وقف کرد و است بر قازیان و زربوصل
فرستالی تا از اینجا آرد آور صدی از ان نان نخی و خودی برش صالح یکسال در صفهان

قاضی بوفه صایم الدهر و تمام الليل بوفه در شب ساعت پیش نختی و بر سرای خانه
ساخته بوفی در شب انجاشنی که بناید که در شب کسی را می بوفد و شب یا بنز این
چنین قاضی بوفه بکرد برای امام نان می نختند خیر مایه بان از خانه صالح بستند
چون نان پیش لام بر نه گفت این نان را چه بوفد است گفتند خیر مایه لزان صالح است
گفت افراد یکسال قضای صفهان کرد است خلق ما را نشاید گفتند پس حکیم گفت اینهار
بنمید خیر سالی بیاید بگویند خیر مایه لهر صالح است و کرد لزان لهر را که بخوبی لهر
چهل روز سایل نیامد تا بسا بد کتر نان بوی گرفت بد جله انداختند لهر بعد از آن هر که
ماهی دجله نخورد و تقوی تابیدی بوفد که گوئی جمعی اگر که سره دانی سیر بوفد با
اینان بناید نشست و گویند یکبار بکه رفته بوفد پیش سفیان عینه تا اخبار سماع کند
یکروز برفت کسی فرستاد مابدا اندک مانع حلیت چون بدید لهر جامه بکارزدان بوفد
و برهنه نشست و نتوانست بیرون آمدن آن مرد بسیاری داشت گفت من جلد سر نیار
بد هم نادر چه خود نی گفت نه گفت جامه اخذ ترا عاریت دهم گفت نه گفت باز نکردم
مابدا بر لیس کار نیکنی گفت کبابی من نوشم از مرد آن کر باس بخبر برای من گفت کمان
ختم گفت آستر بخرد و خر پنج کن جامه را و پنج کن سر او بل را **نقلست** که لهر را
شاگردی همان لهر بنب کون آب پیش او برد بامداد همچنان پیرو لهر گفت کون
آب جمل همچنان برست گفت جگر دمی گفت طهارت و نماز و الا لیر علم بجای لهری
نقلست که لهر مردوری داشت نماز شام شاگردی را گفت تا زیادت از
مزد او چیزی بوی دهد مزد دور نگرفت چون برفت لام گفت از عقب او ببر که بستاند
شاگرد گفت چگونه گفت که وقت طمع آن مرد باطل خود بدین بوفد لهر ساعت چون رسید
بستاند وقتی دیگر شاگردی دیرینه را محجور کرد بسبب آنکه بیرون در خانه را بگاه کل اندود

گفت يك ناخن از شاه راه مسلمانان گرفت تا نشاید علم لغوت و وقتی دیگر سطل
برهن کرده بود چون بازی سندان و سطل آورد و گفت اگر خود بر یک که من نمی شناسم که
سطل تو کذا هست امام احمد سطل بوی رها کرد و برفت **نقل است** که مدتی احمد را
آرزوی عبدالله مبارک بود روزی عبدالله انجا آمد پیش گفت ای پدر عبدالله مبارک بر
درست و بدین تو کذا هست امام احمد را ندانم بشنید گفت هر چه حکمت بود سالها
بود تا تو کز روی او می کردی اکنون که دولتی چنین بدر خانه تو کذا راه نمی دهی احمد
گفت چنین هست اما می ترسم که لکر او را به بنم خود کز لطف او شوم و بعد از طاعت آن
او ندانم همچنین بر روی او نمی گذارم تا انجا بمنش که خراف می بود و او را کلام
عالی هست در معاملات و هر که از وی مسئله پرسیدی اگر معاملتی بودی جواب دانی
و لکر از خفا بوی خودی حواله بشیر خانی کردی و گفت از خدای تعالی درخواستم تلاوی
از خوف بر من کشاید تا جان مندم که هم کز خوف که عقل از من زایل گردد دعا کردم و
گفتم یا الهی تقریب بنوچه جز فاضلتر گفت بکلام من قرآن برسدند که لعل صحت
گفت آنک از آفات اعمال خلاص یابی گفتند تو کل صحت گفت آنک کارهای خود بخیر
سپاری گفتند محبت چیست گفت از بشیر خانی پرسید که تا او زنده باشد من این حرف
نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه است ترک حرام و این زهد اول است و ترک
افزون از حلال و این زهد خالص است و ترک هر چه ترا از حق مشغول کند و این زهد
عارفانست گفتند صوفی در صوفیان که مسجد نشسته اند بر تو کل علم گفت غلطی
کنید که ایشانرا علم نشاند است گفتند همه همت ایشان در نانی شکسته بسته است
گفت من می دانم قوی را بر روی زمین بزرگ همت تر از این قوم که همت ایشان نان
پا به پیش بود چون وفاتش نزدیک آمد لرز لرز رخ که گفتم که در چه شهدا بود در لرز

در آن حالت بدست شادستی کرد و بزبان می گفت نه هنوز سیرش گفت ای پدر این
حالت کفنی وقتی با خطر هست چه جای جواب است بدعا مددی کن که از جمله حاضران که
بر بالین اندهن الیهن و عن الشمال فحید ابلیس را برابر ایستاده و طاق ادبار
بر سر می کند و می گوید احمد جان پردی از دست من می گویم نه هنوز تا یک نفس مانده
است جای خط است نه جای امن و چون وفات کرد و جان را برداشتند مرغان
می آمدند و خود را بر جان می زدند و می انداختند تا جمل هر لکه که وجود و ترسا
مسلمان شدند و ز نرها می پریدند و می انداختند و نغم می زدند و کله شهادت می گفتند
و سبب کز بود که کز روز خدای کریم با فراط بر چهار قوم انداخت یکی بر مغان دوم
بر جهودان سیم بر ترسایان چهارم بر مسلمانان و از بزرگی رسیدند که نظر او در
حیات پیش بود یا در همت گفت او را دود عا مسجاب بود یکی آنک کفی بارضا یا
هر که ایمان نداده بدو و هر که ایمان دان باز مستان آن دود عا یکی در حال
حیات اجابت آمد تا هر که ایمان دان بود باز نکرهت و دیگر در حال ملک تا ایشانرا
اسلام روزی کرد و محمد بن بهر گفت احمد را خواب دیدم بعد از وفات که می خرامید
گفتم این چه رفتار است گفت رفتن برار السلام گفتم خدای بابو جگر گفت حرا بیا حرا زید
و تلج کرامت بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این برای آست که
قرآنرا مخلوق گفتی پس در خوف که حرا بخوان بدان دعاها که بتو رسید است بعد از الله
در مناقب داود طایف قدس الله روحه الغر بر آن شمع دانش
و پیش کن چراغ آفرینش لرغامل طریقت کز عالم حقیقت کز دضای داود
طایف رحمه الله علیه از اکابر لیر طایفه بود و سید القوم و در ورع و کمال و در
انواع علوم کهن تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمدن بود و متیقن گشته و بیست سال

امام ابو حنیفه را رضی الله عنه شاکری کرده بود و فضیل و ابرهیم ادهم را دید بود و هر
طریقت او چپ را می بود و از اول کار در اندرون او چینی بود و پیوسته از خلوت میدید
بودی و سبب توبه او آن بود که توبه کری لیر بیت می گفت **سبح**
ای خدایک بتل البلی و ای عینک اذ اسالاه یعنی کز لم رویت بود که نخست ریخته
سند در حال و کز لم جنمت که اول در زمین ریخته گشت دردی عظیم لیر من حیوی
فرود آمد و قریب از وی برفت مخیر و از میان بد رس لعام ابو حنیفه رفت امام او را
بزان حال دید گفت ترا چه افتاد است و آنچه باز گشت که دلم از دنیا سیر شد است و
چیزی در من دید که گفتم است که راه بدان می دایم و در هیچ کتاب معنی نگریه یابم و هیچ
فتوی در معنی آید لعام گفت از خلق اعراض کرد و روی از خلق برگردانید در خانه
معتکف شد چون مدتی برآمد لعام ابو حنیفه پیش او رفت و گفت لیر کاری بود که در
خانه روی و سخن نگوی کمال کر بود که در میان ایله نشینی و سخن نامعلوم ایشان بشنوی
و صبر کنی بر آن و هیچ نگوی با آنک که مسئله را به از ایشان از این داود دانست که
چنانست که او می گوید یک سال بد رس لعام ابو حنیفه آمد و میان ایله نشست و هیچ
نگفت و هر چه می گفتند صبری کرد و جواب نمی داد و بر استماع پسنده می کرد چون
یک سال تمام شد گفت این صبر یکساله من کاری ساله نکرد پس بحجت راعی افتاد
و کشایش داد درین راه از بود و مردانه بای راه نهاد و گیت را آب فرات
داد و عزالت گرفت و امید از خلق منقطع گردانید **نقلست** که بیست و بنابر
زمره ارباب یافته بود در بیست سال مخوره نامشایخ بعضی گفتند که طریقت اینبار است
نه نگاه داشتن او گشت من این قدر از آن می دایم که سبب فراغت نیست تا بدین قناعت
کنم تا بمیرم و هیچ از کار کنی در دنیا سودنی تا ندی که نان در آب نهاده و بیا شامد

و گیتی میان لیر و خوردن بنجاه گیت فراموش توان خواند روزگار را اصایع کنم ابو حنیفه
عیاش کوید در خانه او رفتم او را دیدم بان نان خشک در دست داشت و می گریست
کنم یا داود ترا چه بود گفت گیتی می خواهم که این نان بان بخورم می دایم که طلال
هست بانه یکی دیگر گفت من او رفتم سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفت چرا در
سایه نمی گیتی چون انجالی نهادم سایه بود اکنون از خدای عز و جل شرم دارم که
از بعر نفس تنگم کنم و سرای داشت بزرگ و در انجا خانه ها بود تا لیر سماع در خانه
بودی که خراب شدی پس در خانه دیدی گیتی گفت در امارت خانه کنی گیتی مرا با خدا
تعالی عهد است که دنیا را آبادان کنم **نقلست** که هر سرایش فر و افتاد و جز
دهایزه نماید آتش که وفات کرد دهلیزه نیز فر و افتاد و یکبار کسی پیش او رفت
و گفت سقف خانه شکسته است فر و خواهی افتاد گفت بیست سالست تا سقف را نهدند
نقلست که گفتند چرا با خلق بنشین گیتی با که نشینم که اگر با خرد ترا از خود
می نشینم مرا بکار دین امری کند و اگر با بزرگتری نشینم عیب من بامن می گوید
و مرا در چشم من می آید پس صحبت خلق را چلیم گفتند چرا زنی کنی کنز مومنه
توانم فر رفت گفتند چگونه گفت چون او را بخوام در کردن خویش کرد با شتم که آن
کارهای او قیام نایم دینی و دنیوی چون توانم پس او را فریفته باشم **نقلست**
که شبی مهتابی بود بر بام آمد و در آسمان می نگر گیت و در ملکوت تفکر می کرد و
می گریست تا بخود شد و بر بام همسایه افتاد همسایه پنداشت که دزد بر بامست
با یغی بر آمدند او را دیدند فرود آمد و تیغ بنهاد و جامه پوشید و باز آمد و داد
را دست گرفت و گیت ترا که انداخت گیتی دایم که من بخود بودم **نقلست**
که او را دیدند که بنام می رفت و می دید گفتند چه تجلیست گفت لیر لشکر که بر در شهر

منظر بسند گفتند که لم لشکر گفت مردگان کورستان و چون سالم باز دادی
چنان رفتی که کوی از کسی می گریزد تا جاده رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنماز جماعت
رفتن سبب و حجت خلق تا حق تعالی اگر مؤنت از وی کفایت کرد چنانکه **نقلست**
که ما از شش روزی نزد او آمد او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شدن
گفت جان ما از گرمای عظیم تو صایم الدهری چه شود اگر با سایه نشینی گفت ای ملازم
شرم دارم که قدم برای موافقت نفس و خوش آمد خویش بردارم و من خود را می بینم
ما از گفت این چه سخن است گفت ای ما از خون در عذاب حالها و نا شایسته ها بدید آمد
دعا کردم تا حق تعالی روایی از من باز گرفت تا معذور باشم و بنماز جماعت نزد من نا
آنها بناید دید اکنون شایسته سالست تا روایی ندارم و با تو نگفتم **نقلست** که
دایم اندوه می بخوری چون شب که می کنی آه اندوه تو هم بر همه اندوهها غلبه کرد و خوا
از من بره و رفتی از اندوه کی بیرون آید کسی که مصایب بروی متواتر گردد و وقتی
دیگر رویشی گفت پیش او در رفتم او را دیدم خوش حال عجیب داشتم گفتم یا با سلیمان
خوش حالی چیست گفت مرا سحرگاه شرای دادند که آنرا انس گویند امروز عید کردم
و شادی پیش گرفتم **نقلست** که وقتی نان می خورد ترسای بروی بگذشت یار
نان بدو ها بخورد اگر شب ترسای با جفت خوف صحبت کرد معروفی که وجود
گفت **ابو ریح واسطی** گویند او در آنغم مرا وصیتی کن گفت **صم عن الدین**
واقطه فی الاخر از بدادون دار و مراد عید ساز و از مردمان که بر جنایتان
از شیرین ترند گریزی دیگری وصیت خویش گفت زبان نگاه دار گفت زیادت
گفت از من جهان باید که بسند کنی سلامت دین چنانکه اهل جهان بسند کرد اندیشه
دنیا دیگری وصیت خواست گفت چندی که کنی در دنیا بقدر آن کن که ترا در دنیا مقام

خواهد بود و چندی که کنی برای لغت جلد کن کن که ترا از لغت مقام خواهد بود
و بقدر آن که ترا از لغت بکار خواهد بود **دیگری** وصیت خویش گفت مردگان
منظر خواهند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند راست بدان می ماند که به کاری
گند یا منفعت کن دیگری دارند و دیگری را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا
کن و دعا و اگر کرامت خواهی بگیر بر لغت کوی بزرگ یعنی از هر دو بگذر تا
حق تعالی توانی رسید **نقلست** که فضیل در همه عمر دو باره او در آید بود و بد
خیز کردی بکار در زیر سقفی بود شکسته گفت برخیز که این سقف شکسته است و در
خواهد آمد گفت تا من در این صفت لم این سقف اندیده لم **کانوا بکرهون فضول النظر**
کانوا بکرهون فضول الکلام دوم بار که بود که گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز
و معروفی که می گویند هیکل اندیزم که دنیا خوار داشت چنانکه او که دنیا و اهل دنیا را
در چشم او زن مقلد بودی و اگر یکی را از اهل دنیا بدیدی از ظلمت کبر شکایت کردی
تا لا ابروم از راه رسم جهان دور بود که گفت هرگاه که من مرا از شویم دل را متغیر یابم اما
قرار از ضعف بخوری و بچشم حرم و حرمت مرا نشان نکرستی چنانکه گفت حجامی او را
حجامت کرد دنیا روی داد گفتد اسراف کردی گفت هر که امر و توبه عبادت بخود لا
دین لمن لا مرقه له **نقلست** که یکی پیش او آمد و در وی می گریست گفت بچنانکه بسیار
گفت کراهیت است بسیار بگریستن هم کراهیت تا دانی **نقلست** که چون ابو یوسف
و محمد را خلاف افادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی
و روی محمد و با محمد اختلاط کردی و با ابو یوسف سخن گفتی و اگر قول قول محمد بودی گفتی
نیست که محمدی گویند و اگر قول قول ابو یوسف بودی گفتی قول اینست و نام او بنزدی
گفتد هر دو در علم بزرگند و یکی را عزیزی داری و یکی را دشمنی کنی کنی از جهت

محمد بن حسن بن سمرقند در وقت دنیا بر خاست و سیر علم کرد و علم سیرت عز بن مغل دنیا
 کرد ایند و ابو یوسف بن خزل و فاقه بعلم آمدن است و علم را سیرت علم و جاه کرد ایند است
 پس هرگز محمد چون او بنی که استاد مال نام ابو حنفه را بنایان به نزد خذ قضا قبول نکرد
 و او قبول کرد هر که طریق استادی چون او خلاف کند من با او سخن نگویم **نقل است**
 که هر دو نفر از ابو یوسف در خولست که مرا پیش او دطایی برتا و او را زیارت کنم
 ابو یوسف بر خانه داد و دلزد بار نیافت لزما درین در خواست تا شفقت کند که
 او را راه دهد قبول نکرد و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمین چه کار ما درین گفت حق شیر
 من که راه دمی داد و گفت الحق تو فرموده که حق ما در نگاه دل که رضای من رضای او است
 و اگر نه مرا با ایشان چه کار پس یار داد و آمد و بنشیند داد و عطا آغاز کرد
 هر دو نفر بسیار بگریست و چون بازی گشت موری برینها زد و گفت طلاست داد و گفت برادر
 که مرا بدین حاجت نیست من خانه فروخته ام از میراث صلال و آنرا نفقه می کنم و از حق
 تعالی در خولست که چون آن نفقه تمام شود جان من ستاند تا مرا الکی حاجت نبود
 بپذیرم که دعا حاجت کرده باشد پس هر دو نفر باز گشت ابو یوسف از وکیل خرج او
 رسید که نفقات داد و جز ما ندانست گفت دو درم گفت هر روز چند خرج کنی گفت
 هر روز دانی سیم خرج و نیست حساب کرد تا روزگوار ابو یوسف بیست بحراب باز داد
 بوفه گفت امروز داد و دطایی وفات کرد گفت نگاه که نزد چنان بوفه گفتند به دانستی گفت از
 نفقه او حساب کردم که امروز هیچ نماند است دانستم که دعای او مستجاب باشد
 از ما درین حال وفات او بر رسیدند گفت همه شب نماز می کرد که شب بر سجده نهاد و بر
 ندانست تا مرادش مشغول شد گفت ای سیرت نماز است چه نگاه کردم وفات کرده بوفه
 بر زنی گفت حالت بخاری در آن دهلیز خفته بوفه و کرمای عظیم بوفه و خشی زیر بر نهان

در نزاع بوفه و قرآن می خواند گفت که خولای با ترا بدین صحرا برم گفت نرم دارم که برای نفس
 در خولست کنم که هرگز نفس را بر من جست بوفه درین حال اولین که بنا شد و همان شب
 وفات کرد و داد و وصیت کرد بوفه که مرا در پس دیواری دفن کنند تا کسی پیش روی
 من نکند در جهان کردند و امروز میخواست و کمرش از دنیا برفت از آسمان آواز
 آمد که ای اهل زمین داد و دطایی بخور رسید و حق تعالی لزوی را صیبت بعد از این
 بخواب بدندش که داد و دطایی برید و می گفت لیس ساعت از زندان خلاص یافتیم که شخص
 بیامد بخواب باز کرد وفات کرد بوفه و از پس مرگ آواز آسمان آواز که داد و
 دطایی بمقصود رسید و هر که بروی نماز کرد آفریدند بر محمد الله علیه و آله و سلم
ذکر مناقب عاتق محاسبی قدس الله روحه العزیز آن سید اولیای
 عهد انقیاد که عیشم معتبر است محترم مفتخر که ختم کرده دو المناقبی شیخ عالم طایف
 محاسبی رحمه الله علیه از علما و مشایخ بوفه معلوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات
 مقبول النفس و رجوع اولیا و وقت در همه فنون بدو بوفه و او را تصانیف بسیار است
 در انواع علوم و سخن عالی همت بوفه و بزرگواری و سخاوتی و مروی تمام دلالت و در
 فراست و مذاق نظیر خوف مذلت و در وقت خوف شیخ المشایخ بعد از بوفه بخرید
 و توحید مخصوص در مجامله و شاهه باقصی الغایه بوفه و در طریقت مجتهد
 و نزدیک او رضا از احوالست نه از مقامات و درج این طوطی و لطف و آواز صبی
 بوفه و وفاتش در بغداد و ابو عبد الله خیف رحمه الله علیه گفت بر رخ کس از بهر لیس
 ما اقدار کند و حال ایشان متابعت نماید و تسلیم شود اول عاتق محاسبی و دوم
 جنید بغدادی سوم محمد ویم چهارم ابن عطاء شیخ عمرو بن عثمان که رحمهم الله که ایشان جمع
 کردند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و هر که برین سخن اند اعتقاد را نشانید

اما این پنج هم اعتقاد را نمایند و هم اقدار را و بررکان طاعت گفته اند که ابو عبد
حقیق قدس الله روحه العزیز ششم ایشان بود که هم اعتقاد را نمایند و هم
اقدار را اما خویشین ستودن کار ایشان نیست **تقلید** که طاهر عباسی
سی هزار دینار از بزر میراث یافت گفت بیت المال برید تا سلطان را باشد
گفت چرا گفت بفرمایید صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر صدقه بخوش
هنگامه یعنی قدری بکسر این امت است و بزر من قدری بود و پیغمبر علیه السلام
فرمود که است میراث بنده مسلمان از من و بزر من بود و من مسلمانم و عنایت
حق تعالی در حق او چندان بود که جوهر است طعامی بردی که شبیهی در لونه
رنگی در پشت انگشت او کشید شدی چنانکه فرمان او بر جی او بدانی که اگر لقمه
بود نیست چنانکه گفت حادث روزی شش من آمد از کربسنگی در وی دیدم
گفتم یا عم طعامی آورم گفت بیک آید در خانه شدم چیزی طلب کردم شبانه از
عروسی بواله آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت کرد باخود گفت طعام
چند و شصت لقمه در دهان نهاد هر چند جهد کرد فرو نشاند و در دهان می
کرد ایند تا در گاه آنکه بر خاست و در میان سرای افکند و بیرون شد چنانکه بعد
از آن از وی حال پرسیدم حادث گفت که هر سه بوقم خواسته که دل بنگاه دلم
لکن مرا با خدای تعالی بسا نی هست که هر طعامی که در لونه شبیهی بود بخلق من فرو نشود
و انگشت من مطاوعت نکند هر چند گوشت دلم فرو رفت که طعام از لونه فرو نشود
خانه خودی از لونه من پس گفتم امروز در خانه من کی گفتی که بدان تا آن چنان
آوردم پس بگویم گفت چیزی که پیش در ایشان آری چنین باید و سخن او است که
می بایست تا کوس من نشیند است بجز از سر من پس می سال دیگر حال بر من بگوید

که سر من بجز از خدای هیچ نشیند است **تقلید** که گفت کسی را که نمازی
پسندد و او بزران بناد می شود متوقف بوقم که بدان شاخ نماز او باطل شود
بانه اکنون غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام است
چنانکه او را محاسبی از من جهت گفتندی و گفت اهل محاسبه چند خصلت دارند
که بسیار موده اند در سخن گفتن حرف تمام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بمنازل
شریف رسیده اند و همه چیزها بقوت عزم دست دهد و بفر کردن هوا
و هوس که هر کرا عزم قوی باشد محاسبیت هوا بروی آسان بود پس عزم قوی
دارد و بزر خصلتها مواظبت نای که این چهار است اول آنکه بخدای سوگند
یا ذنکبی نه بر است و نه بدروغ و نه لبه و نه بعد دوم از دروغ برهیز کن
سوم و عهد را خلاف مکن چون وفاتوانی کرد و نایوانی کس را و عهد مده که
این بصواب نزد یکست چهارم آنکه هیچکس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده
باشند و دعای بد نکنی نه بکفار و نه بکردار و مکافات بخوی و برای خدای
تحمل کنی پنج بر هیچکس کوامی بد ندهی نه بشرک و نه بکفر و نه بتفاق که این
برحمت بر خلق نزدیکست و از مقت خدای دورست ششم آنکه قصد
معصیت نکنی نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح خود را از همه باز داری
هفتم رنج خود بر کس نهی و بار خود را بذل و بسیار از همه خلق برداری و رنج
محتاج باشی و رنج از آن مستغنی باشی هشتم آنکه طمع از خلاق بریدن
داری و از همه نا امید شوی از رنج دارند و درجه بلند و استکمال عزت نزد
خدای عز و جل و خلق بر رنج خواهی در دنیا و آخرت بدان سبب است بولرزد
که هیچکس را نه بینی از ورند لکن هم علمه آنگه که نه او را از خود بهتر دانی و گفت

مراقبت عالم دلست در قرب حق تعالی و گفت رضا آری کم گرفتن است در محبت
 جاری احکام و گفت صبر نشانه پیر بلاها شدن است و گفت تفکر اسباب را
 بحی قایم دید نیست و گفت تسلیم ثابت بود نیست و وقت نزول بلائی بخیری
 ظاهر و باطن و گفت حیا باز بود نیست از جمله خوبها و بد که خداوند تعالی
 بدان راضی بود و گفت محبت میل بود بهی چیزی پس آنرا اینار کرد نیست
 بر محبوب خویشان بن و جان و مال و موافقت کردن در نهان و آشکارا پس
 بدانستن که از توهم تقصیر است و گفت خوف آنست که البته يك حرکت نتواند
 کرد که نه گمان او جان بود که من بدین حرکت ما خوف خولیم بود و گفت
 و گفت علامت اش حق و حقیقت است از خلق دیگر نه از هر چه خلق در اند و مفرد
 شدن بحلاوت ذکر حق تعالی بر قدر آنک اش حق در دل جای می کرد بقدر
 آنک مخلوقات از دل رخت بر می کرد و گفت صادق گن باشد که او را بال مؤف
 اگرش نزد خلق هیچ مقدار نماید و جهت صلاح دل خویش اندود و است ندارد
 که مردمان خیر اعمال او بینند و گفته همه کارها از سستی چیزی که دستمزد آن
 وقت بر تو طفر یا بدو هرگاه که فتور غم دیدی در خود هیچ آرم مگر و بخدا
 بنه جوی و درویشی را گفت کن لله والا لا تکل خذ ابرایا باش و اگر نه خود مبارک
 و این سخن نیکو سخنی است و گفت سزاوارست کسی که نفس خود را بر ریاضت
 هتدب گردانید است که او را راه نمایند مقامات و گفته هر که خواهد تا
 لذت بهشت یابد که در صدمه درویشان صالح باش و گفت هر که باطن خود را
 درست کند مراقبت و اخلاص خدای تعالی ظاهر او را آراسته کرد کند مجاهد
 و اتباع سنت و گفت آنک حرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنک حرکات

انس

جوارح عامل بود و گفت سوسه عارفان خرد می روند بخدق رضا و غواص
 می کنند در بحر صفا و بیرون می آرند کوه و فالا جرم بخدای می رسند در بر
 و خفا و گفت سه چیز است که اگر آنرا بیابند از آن بهره های بسیار بردارند
 دوستی نیکو با صیانت و با وفا و با شفقت **نقل است** که تصنیف می
 کرد در ویشی از ویرسید که معرفت حق حق است بر بند یا حق بند بر حق
 او بدین سخن ترك تصنیف کرد یعنی اگر کسی بند معرفت بخود شناسد
 و بجهت خویش حاصل می کند پس بند را حق بود بر حق و این روا بود و اگر
 معرفت حق حق بود بر بند روا بود که حق را حق باید کرد از اینجا متحرک شد
 و ترك تصنیف کرد دیگر معنی آنست که معرفت حق حق بر بند است بدان
 معنی که چون حق بند را داد بند را واجبست حق که حق را که از درون و چون
 هر حق که بند عبادت خواهد کرد هم حق خواهد بود و بتوفیق او که
 اذنی زنی اگر کسی بود که حق را خواهد کرد در معنی آنک لاهی منزاجیت
 بود لاجرم ترك تصنیف کرد این مسروق کو بد حادث گشت که وفات
 می کرد بدو همی محتاج بود و از بزرش صنایع بسیار ماند بود و هیچ گرفت و هم
 در آن تنگ سنی فرو شد رحمه الله علیه **در مناقب ابوسلیمان**
دلرانی قدس الله روحه در بیان مجرد باطن و ظاهر کن مسافر غایت و طاهر آن
 در درع و معرفت عامل آن در صد گونه صفت کامل آن غواص در یای ریا دانی
 ابوسلیمان دارانی رحمه الله علیه یکانه وقت و لطیف عهد بود و از غایت
 لطف او را بحال القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جوع مفراط شانی نیکو
 دانست چنانکه او را بند را انجامیون گفته اند که همکس ازین امت بر جوع آن صبر

نتوانست که او در معرفت و حالات غیوب قلب و اوقات غیوب نفس
خطی تمام داشت و او را کلمات عالی و اشارات لطیف هست و داران
در هی است در مشق و او از انجا بود و احد حواری که مرید او بود گفتی
در خلوت نماز می کردم و در میان نماز راحتی عظیم یافته روز دیگر با باسلمان
ملکتم گفت ضعیف می هنوز خلوت در پیش لبت تا در خلوت دیگر کوبه و در
ملا دیگر کوبه و گفت در دو جهای مجزای آن خط نیست که بنده را از حق تواند
باز داشت **نقل است** که ابو سلیمان گفتی در مسجد بوقفم و از سرها آرام
بنود در وقت عاید است بنهان کردم راحتی عظیم یافته از راه آن است
دیگر خواب شنیدم هفتی او از داد که با باسلمان آنج روزی که در دست بود که
برون کرد، بوفی دادیم اگر دست دیگر برون کنی بیانی سوگند خوردم که هرگز
دعا نکنم بر ما و کرما مگر هر دو دست برون کرد و گفت بجان کر خدای
لطف خود در بی گامی و بی مرادی تعبیه کرده است و گفت وقتی خفته ماندم
و در دم فوت شد جوری دیدم که مرا گفت خوش می خبشی و با نصد سال
تا مرا می آید در برده عجب برای تو و گفتی جوری دیدم که می خندید
در روی من و روشنی روی او میزدی بود که وصف نتوان کرد گفتن این
روشنی و جمال از کجا آوردی گفت فلان شب قطره چند از دیزگان باریدی
از آن روی من شستند این همه نور از آنست که آب چشم شما کلک کوبه حور است
هر چند بیشتر خوشتر بود و گفت مرا عادت بود که بوقتان خوردن نان
مانند غده می شدی در آن ناک باده که بخور بود که خوردن کمال وقت خود
کم کردم جایی که بخور می بخور صد هزار شهوت بادل تو ندانم چه خواهد کرد

و گفتی دلشتم که هر چه خواستی بدادی بکار چیزی خواستم گفت چند خواهی طلا
دوستی او از دلم بشد و گفت بر فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که بکشد
و از آن بنیدیشیدم و ترسیدم لکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا بپسند
و آن صلابت من و نظر خلق در دل من مشرب شود انگاه بی اخلاص گشته شوم و گفت
مردی را دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب حشک شود چکنی
بر خاست و گفت جزا که الله خیر امر را راه بخویدی که چندین سال از زمزم پرست
بودم این گفت و رفت احد حواری گفت ابو سلیمان در وقت لولم لیلیک گفته
گفتند عر الیلک می گوی گفت حق تعالی موسی علیه السلام و می کرد که ظالم را امت جزا
بکوی نام را یاد نکند که هر که ظالم بود و مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس
گفت شنودم که هر که نفقه حج از مال شهنش کند انگاه کوبد لیلیک او را کوبند
الا لیلیک ولا سعدیک حتی ترد فماید **نقل است** که بر فضیل را طاقت
شنیدن آیت عذاب بنودی از فضیل پرسیدند که بر تو بدیده خوف بحد رسید گفت
اندکی گناه این سخن با ابو سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف پیش بود از بسیاری گناه
بود نه از اندکی **نقل است** که صالح بن عبد المکریم گفت رجا و خوف در دل دو
نور است بر رسیدند که از این هر دو کز لم روشن تر گفت رجا این سخن با ابو سلیمان
رسید گفت سبحان الله این عجب سخنیست ما دیدیم که از خوف تقوی و صلوح و صوم
و اعمال دیگر می جزد و از رجا خیره پس چگونه رجا روشن تر بود و گفت من می
ترسم از آتشی که آن عقوبت خداست یا می ترسم از ضلای که عقوبت او آتش
است و گفت اصل هر خبرها در دنیا و آخرت خوف از حق تعالی است هرگاه که
بر خوف غالب آید از دل فساد آید و هرگاه که خوف بر دل غالب بود خشوع بر دل

ظاهر گردد و اگر دایم نگرند و گاه گاه خوفی که در هر روز احتیاج حاصل
نیاید و گفت هرگز خوف لزومی جدا نشود که نه کثر جل خراب گردد و بپزد
لحم و صواری را گفت که چون مردمانی که بر جا عمل کنند اگر توانی تو که بر خوف
عمل کنی بکن که لقمان علیه السلام گفت سیر خود را بر سر لیز خدای بر سیدی که اندران
با امید نشوی از رحمت او و امید دار خدای امید داشتی که در و این بنای
از مکر او و گفت چون دل خویش در شوق اندازی بعد از آن در خوف انداز تا
آن شوق را خوف از راه بر گیرد یعنی تو این ساعت بخوف محتاج تری که بشوق
و گفت فاضلتر بر کارها خلاف نفس است و هر چیزی را علامتی است و علامت
خدا که دست داشتن از کی به است و هر چیزی را از نگاری است و زنگار دل سیر
خورد نیست و گفت احتیاج را عقوبت از این جهت می گویند که علامت سیر نیست
و گفت هر که سیر خورد شش چیز بوی در آید عبادت را طاعت نیاید و حفظ او در
یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که هر جهان
سیرند و عبادت بروی کران شود و شهوت بروی غلب گردد و همه مومنان
کرد مساجد را ندانند و از ابل گردد و گفت جوع نزدیک حق تعالی خزانة است و خ
که نه هذا الا کسی که او را دوست دارد و گفت چون آدمی سیر خورد همه اعضا
او از شهوت کم شد که در دین با شکم سیر خورد هیچ شهوت نبرد و نکند و گفت کسی
که بگوید که نیست و سیری بگوید **نیانقلست** که گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوائج
دنیا و لغت هیچ محذور تا آن وقت که حاجت روا شود از بهر آنکه خوردن عقل
و امتحان کرد اند و طاعت خواستن بخیر بود پس بر تو باد که بر جوع حرص نمایی که
جوع نفس را ذلیل کند و دل را رفیق و علم آسمان بر تو نبرد **نقلست** که گفت

اگر یک لقمه از حلال بشی کمتر خورم دوست دارم از آنکه تا روز نماز کم زیرا که
شب دل آن وقت که بگذرد که معده از طعام بر شود و گفت صبر نکند از شهوات
مگر کسی که در دل او نوری بود که با حقش مشغول می دارد و گفت چون بند صبر
نکند بر آنکه دوست دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست دارد و گفت باز نکشت
آنکه باز نکشت الا از راه که اگر بر سیدی باز نکشتی ابد او و گفت خنک آنکه در
همه عمر خویش یک خطی با خلاص است آتش و گفت هرگاه که بند خالص شود از
وسواس و زناجات یا بند و اعمال خالص کند و گفت اگر صادق خواهد که صفت کند آنچه
در حل اوست زبان کار نکند و گفت صدق باز نان صادق است برفت و باقی
ماند بر زبان کاذبات و گفت هر چیزی را از یور است و در صدق خوشی است و گفت
صدق را مظنه خویش ساز و حق را نمیشد خویش ساز و خدا را غایت طلب خویش
دان و گفت قناعت از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضا و آن اول
زهد و گفت خدا را بندگانند که نرم می دارند که با او معاملت کنند بصبر پس معاملت
می کنند بر رضا یعنی صبر کردن معنی که بود که من خوف صبرم لهذا در رضا هیچ نبود
و چنانکه از جنان باشد صبر و تو خلق دارد و رضا بدو و گفت رضا آنست که
از حق تعالی بهشت بخوایی و از دوزخ بپرهیزی و گفت من نمی شناسم زهد را صدق
و ورع را صدق و رضا را صدق و غایت و لکن راهی از وی دانم و گفت از هر مقام
حالی بمن رسیده مگر از رضا که بخیر بوی از وی بر می رسد با این همه اگر خلق همه عالم را
بدوزخ برند و همه بکن روند من برضا بروم زیرا که اگر رضای من نیست در آمدن
بدوزخ رضای او هست و گفت ما در رضای می رسیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم
راست ما نهند در خاطر ما نکرند که چرا در چشم چپ نهادند و گفت تو اضع آنست که در

عمل خوبت هیچ چیز نباید و گفت هرگز بند تو اضع نکند تا وقتی که نفس
خویش را هیچ نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و گفت زهد
آنست که هر چه ترا از خدای تعالی مشغول دارد ترک کنی و گفت علامت
زهد آنست که اگر صوفی در پیمانی که قیمتش سه درهم بود در ولس غنیمت صوفی
بنوع که قیمتش پنج درهم بود و گفت بر هیچکس نرهد کوهی که از جهت آن در
دل فایبست از تو دور و دروغ حاضر و دور و زبان سخت تر است از آنکه سیم و زر
در دل و گفت حصن حصین نگاه داشتن زبانست و مغر عبادت کی سنگی است
و دوستی دنیا سر هر خطاهاست و گفت تصوف آنست که بروا فعال می رود که جز
خدای نداند و گفت فکر در دنیا حجاب آخرت و تفکر در آخرت بمن آن حکمت
و زندگی دل وقتی کسی پیش او ذکر معصیتی کرد او زاریگریست گفت بخدای که در
طاعت جندان آفت می بینم که بآن معصیت حاجت نیست و گفت از عبرت علم زیاد
و از ذکر محبت زیادت و گفت عادت کنید چشم را که به و دل را فکر و گفت اگر
بند نکرید مگر بر آن ضایع کرده است از روزگار خویش تا لرغابت او را این
اندوه تمامست تا بوقت مرگ و گفت هر که خدا را بشناخت دل فارغ دارد و بزرگ
او مشغول شود و بخدمت او قیام نماید و بر خطاهای خویش می گرد و گفت در خدمت
صالحانست چون بند بزرگ مشغول شود و بخدمت او قیام نماید در خندان می کارند
بنام او تا آنگاه که بس کنند آن فرشته را گویند چرا بس کردی که یز او بس کرد و گفت
هر که بند دهند می خواهند که در اختلاف روز و شب فکر و گفت هر که در شب نمی کند روز
مکافات یابد و گفت هر که بصورت از نهوتی باز ایستد حق تعالی از آن گرم ترست که او را
عذاب نکند و آن نهوت از دل او بیرون برود و گفت هر که بنکاح و سفر و صیامت نوشتن

روی دنیا آورده مگر زنی نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت یعنی برافراختن در
با کار گفت برداری اما فکر ترا از حق باز دارد از مال یا از اهل یا از فرزندش و گفت
و گفت هر عمل که آنرا در آخرت جزا خواهی یافت راحت قبول کن طاعت باید که بتدریج
و گفت اگر یک نفس سرد که از دل درویشی بر آید بوقت کمر زوی که از یافت کمر عاجز بود
فاصله از هزار ساله طاعت و عبادت تو نگر و گفت بهترین سخاوت آنست که موافق
حاجت بود و گفت اگر اقدام زاهدی اول قدم متوکلانست و گفت اگر غافلان
بدانند که از ایشان صفت می شود از این ایشان در اند جمله از هیبت می برند
و گفت حق تعالی عارف را که بر بستر خفته باشد برومتری بکشد و روشن کند که هر
نکشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را بصر چشم دل کشاده شد چشم سر بسته
شود جز او هیچ نمی بیند چنانکه هم او گفت نزد یکترین چیزی که بدان فریت جویند
بخدای تعالی آنست که بدانی که خدای تعالی بر دل تو مطلقست از دل تو اند که از دنیا و
آخرت می خواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جایی هیچکس نگر در روی
الا که بپذیرد از غایت جمال او و از نیکی و لطف او و نیزه کرد و هر روشنیها در جنب
نور او و گفت معرفت خاموشی نزد یکتر است که بسخر گفتن و دل مومن روشنست بذكر او
و ذکر خدای اوست و انس راحت اوست و حسن معاملت تجارت اوست و شب
بازار او و قرآن بضاعت او و دنیا گشت زار او و قیامت حرم گاه او و ثواب
خدای تعالی بمن رنج او و گفت بهترین روزگار ما صبرست و صبر دو قسمست صبر است
از این جهان آنی در هر چه او امر حقست و لازمست که از دنیا و صبر است از این طالب آنی
در هر چه هولیزان دعوت کند و حق ترا از آن بی کرده است و گفت خیر که در آن شریعت
سکرتست و نعمت و صبرست در بلا و گفت هر که نفس خود را فتنه داند هرگز طاعت خدمت نیابد

و گفت اگر مردم کرد آیند تا مرا حواری کنند چنانکه من حواری حواری گم توانم و اگر خواهند
که مرا عزیز گردانند چنانکه من حواری عزیز گم توانم یعنی حواری من در محبت
است و عز من در طاعت و گفت هر چیزی را که او می‌خواست و کاردین بهشت ترک
دیناست و هر چه در دنیا و گفت در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت
از آن دل رخت برداشت و گفت چون حکیم ترک دنیا کرد بنور صلت منور شد **فای**
و گفت دنیا نزد خدای تعالی کم است از برشته قیمت کرب جوذ تا کسی در وی
زاهد شود و گفت هر که وسعت جوید بخدای تعالی بتلف کردن نفس خویش او را
بروی نگاه دارند و او را از اهل بهشت گردانند و گفت خدای تعالی میفرماید که ای
بند من اگر از من شرم داری عیسا تو بر مردم بوشیده کردی و از لکنای توان
لوح محفوظ محو کردی و روز قیامت در شمار باق استقصا نکنم و هریدی را گفت
چون از دوستی جفايي بنی عتاب کن که باشد که از عتاب سخی شنوی که از آن
جفا سخت تر بود هر یک گفت چو بسیار صوفی چنان بود احمد حواری گفت بیک روز حج
جامه سبزه پوشید و گفت کاشکی دل من در میان دلهامه جامه من بودی
در میان جامها و چند مرتبه الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که گفت بسیار
باشد که چیزی در دلم آید از نگهائ ان قوم چند روز آنرا بند بزم الا بد و کواه
عدل از کتاب و سنت در مناجات گفت الهی چگونه شایسته خدمت تو بود
آنک شایسته خدمتکار تو نواز بود و چگونه امید دارد بر رحمت تو آنک شرم می
دارد از تو کی نجات یابد از عذاب تو **فقلت** که وی صاحب معاذ جبل بود
رضی الله عنه و علم از وی گرفته بود چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند ما را
بشارت ده که حضرت عیسی که خداوندی غفور و رحیم است گفت چرا می گوید

که حضرت عیسی که بصعین حساب کند و بگیرد عذاب بس روح تسلیم کرد بعد
از وفاتش بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق
من لکن اشارت این قوم مرا عظیم زبان داشت یعنی آنکه نماند نماند میا اهل
دین **رحمه الله علیه ذکر مناقب محمد سمان قدس الله روحه العزیز**
آن واعظ اقرن کر حافظ قرکن آن زاهد متمکن کر عابد متدین کر قطب
افلاک شیخ عالم محمد سمان رحمه الله علیه در همه وقت لاهم بود و مقبول نام گدا
عالی و پیاپی شافی داشت و در موعظه آتی بود و معروف کرخی را کشایش از
سخن او بود و هرون الرشید چنان او را محترم داشتی و تواضع کردی که کنی ای امیر
المومنین تواضع تو از شرف تو شریف تر است و گفت تواضع آنست که خویش را بر
همگی فضل نهی و گفت بیش ازین مردمان دوایی بودند که از ایشان شفاعت یافتند
اکنون در می شنند اند که ایشان را داد و اینست بس طریق آنست که خدا را بر او من خود
سازی و او را هر از خود دانی و گفت طمع رسنیت کردن و بندگی برای بندان
ما برهی و گفت تا اکنون موعظت بر واعظان کن آن که می چنانکه علم بر عالمان و واعظان
انک بودند چنانکه امروز عالمان احمد حواری گفت این سمان پمار شد و ما
آب او حاصل کردیم تا نزد طبیب بریم نصرانی که در آن زمان طبیب بود در راه که
می رفتیم مردی را دیدیم بنکور روی و خوش خلقی و جامه پاکین پوشیده پیش ما
باز آمد و گفت کجای روید گفتیم فلان طبیب تر ساختی خواهیم که این سمان را بخر
کنند و قارون او می بریم تا بوی نمایم گفت جان الله دوست خدای از دستم چنان
استعانت میجوید باز کردی و بنزدیک این سمان روید و بگوید تا دست بر لعل
هند و هر خوانند قوله تعالی **و بالحق انزلناه و بالحق نزل انزل** باز گشتیم و حال

باز گفتیم جان کرد و در حال شفا یافت و گفت بداند که او خضر بود علیکم **نقلست**
که چون وفاتش کرد گفت با رضا یامی دانی که در آن وقت که معصیت کردم
اهل طاعت تو دوست می داشتی این را کفایت کن کن **نقلست** که او عرب
بود گفتند زنی خواهی گفت نه گفتند چرا گفت از بهر آنکه با من شیطانست یکی دیگر
چرا که مرا طاقت نکر باشد که دو شیطان خانه من باشند گفتند چگونه گفت هر یکی
را از ما شیطانی فرست یکی مرا بود و یکی او را دو شیطان یکی خانه چون بود
بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت همه فوخت و خلعت
و کرامت بود لکن اینجا حکس را آب روی نیست الا کسانی که بار عیال کشیده
اند و در رخ دیده و زینیل داده اند رحمة الله علیه **در مناقب محمد**
اسلام الطوسی قدس الله روحه از آن قطب حین دولت کنز سمع جمع
سنت آن زمین کرده بتن مطهر کنز فکر کرده بجان منور کنز متمکن بساط قدی
محمد اسلام الطوسی رحمه الله علیه یگانه جهان بود و مقتدای مطلق و او را لسان
الرسول گفتندی و شجره خراسان نوشتندی و کس را در متابعت و سنت کنز قدم
بنوده است که او را که جمله عمر حرکات و سکنات او بر جاده شریعت بود است
و بالهام علی بن موسی الرضا رضوان الله علیه بنشاند و هر دو با هم در کجا و
بودند بر یک لشتر و اسبی بن اهونه الحظلی مهار شتر می کشید و چون میان شهر نیشابور
رسیدند و آمدند کلاهی نندی بر سر و بر اهلی از پیشم در بر و خریطه بر کتاب بر
گفت مردمان چون کنز دیدند بدان سیرت بگرستند و او نیز بگرست گفتند ما
ترا با این بهره و کلاه نمی توانیم دید **نقلست** که او مجلس گفتی و مجلس او تنی
خدمت معبود پیش نهادندی و با این همه از برکات نفس او قرب بجاه فرلادی

براه راست باز گفتند و توبه کردند و دست از فساد برداشتند **نقلست**
که مدت دو سال مجوس بود از جهت آنکه ظالمان می گفتند بگو که تو کفر خلوتست
گفت بگویم بر زندان کردندش هر چه غسل کردی و ستنها بجای آوردی و بخاد
بر گرفتاری می آمدی تا در زندان چون منعش کردند باز گشتی و روی بر خالت
نهادی و گفتی با رضا با آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی خبر اطلاقش کردند
عبدالله طاهر که امیر خراسان بود و در جمعی صاحب جمال بود و بغایت بنکوب سیرت
و با علما بنکوب بودی بنشاند و روز بعد از ایمان شجره همه با استقبال او شدند و روز دو
همچنان بسلام شدند تا روز سوم عبدالله گفت هیچکس مانده است که بسلام ما
نیامده است گفتند همه آمدند مگر دو تن گفت ایشان کیانند گفتند احمد عرب
و محمد اسلم طوسی گفت چرا بنزد ما نیامدند گفتند ایشان علمای ربانی اند بسلام
سلاطین نروند گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند بسلام ایشان رویم پس
بنزد بکر احمد عرب رفت یکی گفت عبدالله طاهر می آید منع کرد گفتند جان نیست که
احمد بر بای نخاست و سر پیش افکند می بود ساعتی تمام پس سر بر آورد و در روی
نکر بست و گفت شنوده بودم که مردی بنکوب روی لکن منظر پیش از آنست یعنی
بنکوب روی ترا زانی که خبر دادند این روی را بنکوبی بمعصیت و مخالفت امر
خدای زشت کردند از آنجا پیروز آمد و بنزد محمد اسلم طوسی آمد و او را بار اندازد
چند جهد کردند سوختند داشت روز جمعه بود صبر کردند تا نماز بیرون آمد چون
عبدالله طاهر او را دید طاقش بر سبند و از ستور فرو کرد و روی بر خالت قدم
محمد اسلم نهاد و گفت ای خداوند عزیز او مرا برای تو دهم شرح دار که بنده بدم
و من برای تو او را دوست می دارم که او بنده نیلست و غلام او هم چون هر دو

از برای منت این بذر در کاران نیک کن این گفت باز گشت بس محمد اسلم
بطوس رفت و انجاسا کن شد و او را انجاسیدی هست که هر که نایب نبوده چون
انجاسا سز بند که آن جابجا هست و او عرب بود انجا اقامت کرد و محمد اسلم
طوسی مشهور شد و مدتی مدید در طوس بود و بر در خانه او آب روان بود و هر
کون آب از انجا بر نگرانی کنی این آب از ان مرقع است و آب بود که بر گیرند
و مدتی آب روانش میل بود سوخته است چون میل او از حد گذشت بگردد
کون آب از چاه خود بر کشید و آن جوی کرد و از ان آب و آن کون بر گرفت
پس بنشاند و باز از **نقلست** که از اکابر طریقت یکی گفت در روم بودم در
جمعیتی ناکاه ابلیس را دیدم که از هوا افتاد گفتم این چه حالتی است ای لعین
و ترا رسید گفتم لست کفایت لیس ساعت محمد اسلم در متوضا تخیل کرد من از هیبت
او انجا افتادم و نزدیک بود که از پای در آیم **نقلست** که و ام کردی و بدر ویش
دازی تا وقتی جهودی بیامد و گفت زری چند بود اذه ام بمن بازده محمد اسلم
هج نداشت که ساعت قلم تراشیده بود و تراشه قلم در پیش او نهاده جهود
و گفت برخیز و تراشه قلم بر گیر و ز بر در جهود برخاست و بد که تراشه
قلم ز ریشه لست متعجب بماند گفت هر دینی که در وی بنفس عزیزی تراشه قلم
ز ریشه آن دین باطل بود ایمان آورد و موافقت او در وقتله ایما آوردند
نقلست که یک روز شیخ علی فارابی در نیسا بود مجلس میگفت و امام الحرمین
حاضر بود یکی پرسید که العلماء و رثه الانبیا کذا امند کمانه هانا که این گویند
بود یعنی فرزندان هانا که این شنوند بود یعنی امام که مجلس شنود اما اگر مرد بود
که برین در وان حفته لست و اشارت کرد بحال محمد اسلم **نقلست** که نیسا بود

بهار شد یکی از همسایگان او را در خواب دید که میگفت الحمد لله که خلاص یافتیم و از شمار
بحسبم آن مرد برخاست تا او را خبر دهد و چون در خانه رسید پرسید که حال خواجه
چست گفتند خدایت فرزد ده ها که او خوش در گذشت چون چنان او بر
داشتند خرقه که او را بود زیر سر افکندند و بان مذکوره که بر انجا نشستی خرد
چنان او افکندند و ببردن بر بام بودند تا یکدگر می گفتند لعین اسلم برفت و لاج
داشت با خود ببرد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت رحمة الله علیه
ذکر مناقب احمد عرب قدس الله روحه از آن مبدع مقام گشت
آن امیر و امام سنت آن از همدنهاد کمر قبله عباد کز قدوس مترو و غرب
بر خراسان احمد عرب رحمه الله علیه فضایل او بسیار است در ورع و عبادت و
و در عبادت بی مثل بود و معتمد بود تا بعدی که عی محاذ را زی رحمه الله علیه
وصیت کرد که سر من بر پای او نهید و در تقوی تا بختی بود که مادرش مرغی بریان
کرد بود گفت بخور که در خانه خود هر قدر لم و در هیچ شبهتی نیست احمد گفت
روزی بر بام همسایه بر شدند و از ان خانه دانه چند خورد حلق ما را نشاید و گفته
اند و احمد بود که در نیسا بود یکی همه دین و یکی همه دنیا یکی را احمد عرب گفته اند
و یکی را احمد بازگان از این احمد صفتی بود که چندان ذکر برو غالب بود که هرگز
مخولست که موی لب او راست کند اولی چنانند گفتن جلدش توقف فرمای
که موی لب راست کم گفت تو بشغل خویش مشغول باش تا هر باری جلد پای
لب او برین شدی و وقتی کسی نامه نوشت با و مدتی در از مخولست که جواب
نامه باز کند وقت نمی یافت تا یکروز خودن بانک نماز گفت در میان بانک نماز
و قامت یکی را گفت جواب نامه دوست من باز کن و بگو تا بعد ازین نامه بماند

که ما را فراغت جواب نیست بنویس که بخدای مشغول باش و اکل و لهج و بزرگان چندان
 حجت دنیا بروی غالب بود که از کینه کی طعام خولت کینه ک طعام بساخت و پی آورد و نهاد
 و او حسابی می کرد تا شبانگاه شد و خوابش نبرد بامداد بیدار شد پرسید که ای
 کینه ک ک طعام نساختی گفت ساختم تو حساب مشغول بودی بامداد بیدار شد و پی آورد
 هم فراغت یافت که بخوردی بار سووم بساخت هم اتفاق نیفتاد که بخورد
 کینه ک برفت و او را خفته یافت بان طعام در دهانش مالید بیدار شد گفت
 طشت بیا ریند لنت که طعام خورد لنت **نقلست** که لهج عرب فرزند را
 بر توکل راست می کرد گفت هرگاه که طعام خواهی یا چیزی دیگر بزن روزن آبی
 و بگو بار خدا یا مرانان می باید پس هرگاه که بدان موضع رفتی جان ساخته بودند که آنج
 خواستی در آن روزن افکندندی بگو روزنه خانه قایم بودند که ذل کر سینه شد
 بعاتت خود بروزن آمد و گفت بار خدا یا نام می باید و فلان چیز در حال از آن
 روزن بدو دادند اهل خانه پیامدند و برادیدند نشسته و چیزی می خورد گفتند
 این از کجا آوردی گفت آنکس که هر روز می داد و از بدانشند که او را این طریق
 مسک شد **نقلست** که از بزرگان می گفت مجلس لهج عرب بوضع مسئله بر
 زبان او برفت و دل من روشن شد و جگر قناب جهل سالست تلحران فوق مانند
 و از دلم نمی شود و لهج مرید می می بود و او را باغی بود بگو روزاندکی انکو می خورد
 لهج گفت جرمی خوری گفت باغ ملک منست گفت من دیده یکسای روز آب و قفست
 و مردمان این گوش می دارند می گفت توبه کردم که از من باغ هرگز انکو نخورم
نقلست که صومعه داشت که وقتها در آن رفتی عبادت که خالی بود و شبی آنجا
 رفته بود بارانی عظیم می آمد مگر که دلس نجانه رفت که نباید که آنجا خانه افند

و کباب تر شود و اوازی شنید که ای لهج خیزد بجان باز رو که آنج از تو بکاری اندکی
 فرستادی تو اینجا می کنی همان دم بدل توبه کرد **نقلست** که روزی سادات
 نشاء بسلام او آمدند سری داشت می خورد و بواب می زد از در در آمد
 و برایشان بگذشت و لزلزل جلعت اندیشه نکرد جمله منحیر و متغیر شدند احد
 آن حال بدیدایشان را گفت معذور دارید که شبی ما را از خایه همسایه چیزی
 آوردند بخوردیم آن شب اتفاق صحبت افتاد وی در وجه آمد تفحص کردم آنج
 ما فرستاد بودند از عروسی آوردن بودند لرخانه سلطان **نقلست** که احد
 همسایه کبر داشت بهرام نام مکرش یکی تجارت فرستاد بود در راه آن مال
 بردند و خبر بر شیخ رسید و هر دوازده گشت بر خیزد که همسایه ما را واقع افند
 تا بخوار می کنیم که اگر چه کبرست همسایه لنت چون بدر سرای او رسیدند بهرلم آتش
 کبری افروخته بود پیش باز رفت و آستین شیخ را بوسه داد بهرلم را در ضابط
 آمد که مگر کر سینه لند و نان تنگ لنت آمد اند تا سفره بهیم شیخ گفت خطریگاه
 دار که بذلر آمد ایم تا بخوار می کنیم که شنیده بودیم که مال تو جز در برده لنت کبرنت
 آری جانست لقا سه شکر واجبست مرا اول آنک از من برده لند از دگری
 دوم بنه بردند و بنه گذاشتند سووم آنک دین من مانست و نیا خود کید و رو
 احد را این سخن خوش آمد و گفت بنویسید که لزن سخن بوی مسلمانی می کید پس شیخ
 روی بهرلم کرد و گفت این آتش جرای برستی گفت نامر اسوزد دیگر آنک چندین
 هیزم دانه لیم امروز تا فردای و فانی نکند دیگر مرا بخدای رساند شیخ گفت غلط
 عظیم کرده آتش ضعیفت و جاهل می و فاجر حساب که از وی برگرفته باطلست
 که اگر طفلی بان آب برورد ببرد کسی که چنین ضعیف بود ترا بجان قوی می رشت

گفت بلندتر کوی اولن بلندتر کرد تا اولن مسئله را جواب داد بعد از آن تا
آن عجون زند بود قریب با نروده سال خوشتر را که سلامت تا کسی با بر زن نکود
که او که نیست چون بر زن وفات کرد انگاه سخن آهسته را جواب گفت که پیش
از آن تکلفی لازم سبب او را اصم نام نهادند **نقل است** که روزی در مجلس
می گفت دعا کرد و گفت الهی هر که امروز درین مجلس گناه کار ترست در دیوان او
منیاه تر تو او را بیا مرز مردی بود که بنیانی کردی و بسیار کوفه باز کرده بود
و گفت برده در آن مجلس حاضر بود جوهر شب در لحد عبادت خود بنیانی رفت
چون خاک از سر لور باز کرد از لحد آوازی شنید که مژم ندری که در مجلس
حائم لاهم دی روز آخر زید شدی امروز دیگر کار خود مشغول گشتی بنیانی از
خاک بر آمد و نزد بای حاتم رفت و قصه باز گفت و توبه کرد سجده رازی
گفت چند سال حاتم را شاگردی کردم و هرگز ندیدم که او در خشم شد مگر
وقتی بیازار آیدن بود یکی را دید که در شاگردی لزلر او آن بخت بود و بانگ
کرد که چندین وقت است تا لای من برده و خوردن و بهای آری دهی منج گفت
ای جوان مواسا کن مرد گفت مواسا نکیم مسم خولم هر چند سخ گفت سود
نداشت در خشم شد و در از گفت بر گرفت و بر زمین انداخت در حال میان
بازار پر ز شد همه در دست گفت هان بر کمر حق خود و برو و ز بادت مگر
که دستت شل شود مرد ز جیدن گرفت تا حق خویش بر گرفت بر ز صبر
نتوانست کرد دست دراز کرد تا دیگر بر کرد در ساعت دستش خست
نقل است که کسی حاتم را بدعوتی خواند گفت مرا عادت نیست بمهمانی رفتن
مرد الحاح کرد گفت اگر لابد است اجابت کردن ترا سه کار باید کردن گفت

اول گفت اینجا نشینم که خود خولم دوم که حرم که خود خولم سوم آن
کسی که من خولم گفت بنک آید پس رفت و در صف بخت نشست گفتند این نه
جای نیست گفت شرط کرده ام که اینجا نشینم که خود خولم چهارم که من خولم
حاتم قرصی جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت گفتند یا شیخ لزمین
طعام چیزی بخور گفت شرط کرده ام که آن خولم که خود خواهم چون فارغ
شدند از خوردن گفت آن سه بایه در آستین نه تا سرخ شود چنان کرد گفت
بزمین راه گذر بند بنهاد برخاست و بای بر سه بایه نهاد و گفت قرص جوین
خوردم و بگذشت پس گفت اگر شاهی داند که صراط حقیقت و دوزخ حقیقت و از
هر چه کرده باشید در آن صراط برسند انگاه ریز که این سه بایه آن صراط است
بای بر اینجا نهید و هر چه امروز در دعوت خود صید حساب پس باز دهید گفتند
ما را طاقت کس نباشد حاتم گفت پس فردا طاقت جز خواهد داشت که از هر
چه کرده باشید و گفته و خورده در دنیا هر باز برسند قال الله تعالی و لکن ان
یوم میثاق عن النجم اگر دعوت بر همه مائم شد **نقل است** که یک روز کسی پیش او آمد
گفت مال بسیار دارم میخواهم که ترا و یاران ترا دهیم می گویی کنای از آن می ترسم
که اگر بگیری مرا باید گفت که روزی دهند آسمان و زمین ببرد دیگر می حاتم را
گفت از کجا خوری گفت از خرمن خدای که آن نقصان پذیرد آن مرد گفت مال
مسلمانان بفسوس میجویی گفت از مال تو هیچ خوردم لم گفت نه گفت کلکی تو
از مسلمانان بوفی گفت حجت می آوری گفت خدای تعالی روز قیامت حجت
از بند طلب کند گفت این همه سخت گفت خدای تعالی سخن از آسمان فرستاده است
و ما جز تو بریدر سخن حلال شد گفت روزی شما از آسمان آید که روزی

همه از آسمان اید و فی السما و بر فکر و مانو علو گفت مگر از روزن خانه شما
چرا آید گفت در شکم ما در بودیم از روزنه روزی می آمد گفت نخست تا روزی
بدان تو در آید گفت دو سال در کوهان بودیم خفته روزی بدان می آمد
گفت هیکس را دیدی که می درود ناکشته گفت موی سر می درویم ناکشته گفت
در هوانو تا روزی بتورسد گفت اگر چون مرغ شوم برسد گفت بر آب رو
و روزی طلب گفت مای را روزی در زیر آب می دهند اگر من دهند نیز عجب بود
که مرد خاصش نهد و توبه کرد و گفت مرا پندی ده گفت طمع از خلق برتا
ایشان بخیلی از تو برند و نهانی میان خویش با خدای نیکو کن تا خدای اشکار
تو نیکو کرد اند و هر کجا باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند
و دیگری او را گفت از کجای خوری گفت والله خرا این السموات و الارض نقلست
که حاتم برسد از لعل جبل که روزی مجوی گفت مجوم گفت بیش از وقت مجوی یا
بس از وقت یا در وقت اهد اندیشه کرد که اگر کوم بیش از وقت کو بجز از روزگار
خود ضایع میکنی و اگر کوم بس از وقت کو بجز مجوی چیزی که از تو فوت
شود گذشت و اگر کوم بوقت کو بجز مشغول شوی چیزی که حاضر خواهد شد
در ماند درین مسئله حاتم گفت جستان بر مانده فرصت و نه واجب نه سنت
چه جویم چیزی که ازین هر سه بنویف و طلب کردن چیزی که او ترا می جوید بقول
رسول الله انما نتوان علینا ان نعبدک كما امرنا و علیه ان نرزقنا كما وعدنا
نقلست که حاتم گفت هر روز باید از ابلیس را وسوسه کند که امروز چه خور
کویم و کوی بجز بوشی کویم گفت کوی بجز کجای باشی کویم بگو که بجز ناخوش می
و دست از من باز دارد حامد لفاف بعد الله گفت حاتم بغرض می رفت زیرا که

ترا نفقه چند مانم گفت چند اندک زندگانی خواهی ماند گفت زندگانی بدست من
نیست گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت بر روزی حاتم را
گفت حاتم نفقه تو چند مانده است گفت حاتم روزی خواری بود روزی ده
انجاست زفته است **نقلست** که حاتم گفت چون بخار فتم نزدی مرا بگرفت
و بیفکند تا مرا بکشند درم هیچ مشغول نشد و ترسیدم منتظری بودم تا جوی خواهد
کرد کار در بر کشید ناگاه تیری بروی آمد و از من دور افتاد و در حال مرد
گفتم تو مرا آشنی یا من ترا **نقلست** که کسی بسفر خواست رفت حاتم را گفت مرا
وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای یاربس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین
بس و اگر عبرت خواهی ترا دینا بس و اگر مونس خواهی ترا قرآن بس و اگر کار
خواهی ترا عبادت خدای تعالی بس و اگر داعض خواهی ترا امرک بس و اگر این
که یاد کردم ترا پسندد نیست ترا در و زخ بس **نقلست** که حاتم روزی
حامد لفاف را گفت چگونه گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن
صراط بود و عافیت آنست که در بهشت آمدن باشی گفتند ترا چه آرزوست گفت
عافیت گفتند بس همه روز در عافیت نیستی گفت عافیت من کمر روز است که
خاصی باشم **نقلست** که حاتم را گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده است گفت
زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرگ را مال بجا کار آید یکی حاتم را گفت
حاجتی هست گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا یکی از مشایخ حاتم را پرسید
که نماز چگونه کنی گفت چون وقت کبزه وضوی ظاهر کنم و وضوی باطن ظاهر بآب
و باطن بتوبه انگاه بمسجد در آیم و مسجد الحرام را عین ملک کنم و مقام ابرهیم در میان
حواری خویفم و بهشت را بر راست خویفم و روزخ بر جبه خویفم و صراط را از بر

قدم آیم و ملک الموت را بس نیست خود انکارم و در انجلی بسیارم انگاه بگری گویم
یا تعظم و قیامی با چرمیت و قرآنی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی با تواضع
و جلوی بیکم و سلامی بشکر بگویم ناز من چنین بود **نقش** که بگردن بجای از
اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شما هست و اگر نه دوزخ شمارا واجبست
لقد آن چیست گفت حسرت دینه در دل داشتن که از شما بگذشت و آنرا نتوانید
در یافتن نه در طاعت زیادت کردن و نه عذر گناه آن خواستن و اگر امروز بعد از
دیند مشغول شوید حق امروزگی نکرار یزد و هم امروز غنیمت نمردن و در صلاح
کار خوش کوشیدن بطاعت و خشنود کردن چنان سوم ترس و بیم آنکه فردا بتو
چه خواهد رسید نجات یا هلاک و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است
فراغت عبادت پس از امن مؤنت نهادن و اخلاص و صلاح در کار در نویل از
خلق نهال است و نجات از عذاب باورده ن طاعت نهال است و گفت حذر کن از
مرك بسه حال که ترا نگیرد حرص و فرامیند و بکتر اما متکبر از ارضای تعالی لزمین
جهان بیرون نبرد تا بخشاند عواری از کمترین کسی از اهل او اما عریص را بیرون
نبرد لزمین جهان بگر کسند و تشنه کلوش را بگرد و گذر ندهد تا چیزی نخورد
اما خرامند را بیرون نبرد تا غلط کند او را در بول و غایط و گفت اگر وزن کنند
کبر زاهدان روزگار ما و قرا بان بسی زیادت آید از کبر امر او ملوک و گفت
بخانه و باغ آراسته غن مشوک که هیچ جای خوشتر از هشت بنوه و آدم و پند آبخ
دید بگر بسیاری عمل غن مشوبد که بکم با جندلن کریمت و با نام بزرگ خدای تعالی
که او را داده بود و بد آبخ دید و خدای تعالی در حق او فرمود **فصل مثل الکلب** دیگر
بدین بار سا بان و عالمان غن مشوبد که هیچکس بهتر و بزرگتر از مصطفی صلی الله علیه و سلم

بنوه خویشان و دشمنان او را می دیدند و هیچ سوخته نشت و گفت هر که درین مذهب
آمد او را سه مرك بپایز جشید موت لا بیض و اگر سنگی است و موت الاسود
و آن است و موت الاسود آن مرفع داشت است و گفت هر که بمقدار یک سبع از
در آن حکایات بار سا بان در شب از روی بر خود عرضه نکند و بن سلامت نگاه نتواند
داشت و گفت دل پنج نوع است دلیست مری و دلی بیمار و دلی عاقل و دلی
معقبه و دلی صحیح دل مری دل کا فر است و دل بیمار دل کنه کاران و دل عاقل
دل بر خور دار است و دل معقبه دل جهودان و بد کردلران است که و قالوا اولیونا
غلط و دل صحیح دل هشیار است و گفت در سه وقت نهند نفس کز چون عمل
کنی یاز دار که خدای ناظر است و چون سخن گوی یاز دار که خدای می شنود
آنچه می گویی و چون خاصوش باشی یاز دار که خدای می داند که چگونه خاصوشی
و گفت شهوت سه قسمت شهوتی در خوردن و شهوتی در گفتن و شهوتی در نگرستن
در خوردن اعتماد بر خدای می کنی و در گفتن راستی نگاه دار و در نگرستن عبرت فراموش
مکن و گفت در چهار موضع نفس خویش را بازجوی در عمل صالح بی ریا و در گفتن
طبع و در دادن بی منت و در نگاه داشتن بی نخل و گفت منافق آنست که آنچه
در دنیا گیرد بچسبید و آنچه منع کند بشک کند و اگر نفقه کند در معصیت کند
و مومن آنچه گیرد بکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه داند بسخنی نگاه داند بغنی سخت
بود بر و نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت کند خالصا لوجه الله تعالی و گفت
جهاد سه است جهادی بر با شیطان واقعی که شکسته شود و جهادی در علانیدن
اداء فرائض واقعی که کز لره شود جنائک فرموده اند و جهاد لیست با اعدای دین
در عز اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همکار احتمال باید کرد مگر

از نفس خویش و گفت اول اهدا تمام دلت بر خدای و میانه کمر صبر است و کفر کن
 اخلاص و گفت هر چیزی را از بینی لبت و زینت عبادت خوشت و علامت خوف
 گونا می آید و این آیت بر خواند **فلا تخافوهم و خافون ان کنتم مومنین**
 و گفت اگر خواهی که دوست خدای باشی راضی باش بهر چه او کند و اگر خولعی که ترا در
 آسمانها بشناسند بر تو با صدق و علو و گفت اگر ترسناکی اند و هکین میباش و
 گفت شتاب زدن کی از دیو است مگر در بخار طعام بیش همان نهاده و تخمیز مردگان
 و خاک دختر لیز بالغه و کز لرون دام و توبه لیز گناه **نقلست** که جبر حاتم بغدادی
 از خلیفه را خبر کرد که بر خراسان آمده است او را طلب کرد و جبر از در راه
 خلیفه را گفت یا زاهد خلیفه گفت من را هدینم که همه دنیا در زیر فرمان منست تو
 را هدی حاتم گفت نه تو را هدی که حق تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و توبه
 اندک فناعت کرده زاهد تو بایستی نه من که بدینا و عجبی سرور دینی آم و اورا چیزی
 فرستاد بدین وقت گفتند چرا بدین رفتی گفت اندر بند رفیق کنی دل خویش دینم و
 او در باز فرستادن عز خویش دینم و دل او عز او بر عز خویش اختیار کردم و
 دل خویش بر دل او بکن دینم رحمة الله علیه **در مناقب سهل علیه السلام**
التشری فی سبیل الله در آن سبیل بیداء طریقت آن سبیل در با حقیت
 آن شرفا کار آن شریف خواطر کن محمدی راه و رهبری سهل علیه السلام التشری رحمة الله
 از محتشمان اهل طریقت بود و از بکار این طایفه در شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان
 طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در دع و شهر شانی عالی
 داشت و از علما مشایخ بود و امام عصر و معتبر جمله بود در ریاضات و کرامات و نظیر
 در معاملات و اشارات به بدل بود و در حقایق و دقایق همه و علما ظاهر

چنین گویند که میان شریعت و حقیقت اوج کرده بود و این عجب که خوف فرد و یکست
 که حقیقت او غن شریعت است و شریعت مغز کن و بر او ذوالنور مصری بود و رحمه الله علیه
 در آن سال که حج رفته بود او را دریافت و هیکس را از طفلی این واقعه ظاهر بنود است
 جنانک و پرا و از و نقل کند که گفته است یا ذ دارم که حق تعالی گفت الیست بر یکم من لغتم
 لی و جواب ادم یعنی خطاب الیست یا ذ دارم و گفت عود از شرک ما ذ دارم
نقلست که گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بوفی و اندر نماز خالم محمد سوار
 همی کرستی که او را قیام شب بوفی گفتی یا سهل حجب که دلم مشغول می داری
 و من پنهان و آشکارا نظان او همی کردم ما جانان شد که خال خود را گفتی مرا حال
 می باشد صعب جنانک منم که سرم بسجود است بیش عرش گفت تا کی گفتی تا ابد گفت
 تا کو ذی این حالت یا کس میگوید پس گفت بدل یا ذ کن انکاه که در جامه خواب ازین بلبو
 بدان املومی کردی و زبانت بچند بگو الله معی الله ناظری الله شاهدی این
 را می نوی هر شب هفت بار پس میگویم بعد از مدتی او را خبر دادم گفت هر شب با ترن
 بار یکدی می گفتیم حلاوتی در دلم بدید آمد چون یکال بر آمد خالم گفت نگاه دار آج
 ترا الهوتم و دایم بران باش تا در کور بری که در دنیا و لغت ترا منم خاله ندا
 پس سالها بگذشت همان می گفت تا حلاوت در سرم بدید آمد پس خالم گفت یا سهل
 هر که صدای ما او بود و و برای منم چگونه معصیت کنی که توبه بچندای بر تو که معصیت
 کنی پس من در خلوتی شدم انگاه مرا بد برستان فرستاد گفت من می ترسم که همت
 من بر آنکه شوق با معلم شرط کنید که شایع نبزد بیک او شوم و چیزی بملحوم و بکار
 خوف باز کردم بند شرط بد برستان شدم و قرآنی که خوانم منم که بوفم که رون دانی
 و بیسته قوت من بآن چون بوفی در دوازده سالگی مرا مسئله افتاد که کس حل نمی توان

در خواست نام ابصره فرستادند تا آنکه را برسم نیامدم و از علمای بصره
 پرسیدم مجلس مراجعین را ندانم بزرگواران که او را جیب حن کفید
 از وی پرسیدم جواب داد بخندی پیش او بودم و مرا از وی بی فریاد بود پس بتشر
 باز گفتم وقت خود بدان آوردم که مرا بیک درم جو خیزندی و آرد کردی و نان
 بخندی و هر شبی وقت سحر بیک قرص روغن کشادگی بی نان خورش و بی نمک این
 یک درم را یکسال نهند بوقی پس عزم کردم که هر سه شب از روز یکبار در روغن بکنام
 پس پنج روز رسانیدم پس هفت روز بردم پس بیست روز رسانیدم **نقلست**
 که بهفتاد روز رسانیدم بوقه گاه بودی که در حلال و زلیک مغربا ذام خوردی و گفت
 چندین سال جز از آب و عظم و سیری و کرسکی در ابتدا ضعف من از کرسکی بود
 و قوت من از سیری جز روزگار برآمد قوت من از کرسکی بود و ضعف من از سیری
 انگاه گفتم خداوند اسهل را دیدن از هر دو بردون تا سیری و کرسکی از خود نه بند و بیشتر
 روغن در سنجان داشته است که بیشتر اجبار در سنجان است و چون رمضان آمدی بکار
 چیزی خوردی و شبی روز در قیام بودی روزی گفت توبه فریضه است بر بند در هر
 نفسی خوا. خاص و خواه عام مردی بود در تست که نسبت بزه و علم کردی بروی
 خروج کرد بدین سخن که می گوید از معصیت عاصی را توبه باید و از طاعت مطیع را
 توبه باید و روزگار او در جهنم عامه بزرگ دارند و احوالش مخالفت منسوب کردند
 و تکفیر کردندش بزرگواران و او را سر آن بنود که با ایشان مناظره کند که تفرقی
 دادندش پس سوزدین دامنش گرفت هر چه داشت از ضیاع و عقار و اسبان و
 خرس و اوانی و زر و سیم هم بر کاغذها نوشت و خلق را کردی و آن کاغذها بر
 سر ایشان فشانده هر کس کاغذی بر داشتند هر چه در آن کاغذ نوشته بود با ایشان داد

شکر آنرا که دنیا از وی قبول کردند چون هم بداد سفر حجاز پیش گرفت و با نفس گفت
 ای نفس اکنون مغلس شدم بعد ازین از من هیچ بخواه نفس شرط کرد که نخواهم گفت چون
 بکوفه رسیدم نفس گفت تا اینجا از تو هیچ نخواستم اکنون بان نان و ماهی که زودار من
 لی مقدار مراده تا بخورم و ترا تا بیک که بزبانم بکوفه در آمدنم خراسی دادم که استری
 بسته بود گفتم این است را هر روز جدا جرت دهید گفتند و درم گفتم این را بکنای
 و مرا در بند تا نماز شام و یک درم بد است را بکنادند و مرا در بستند شبانگاه یک درم
 بدادند نان و ماهی خریدم و در پیش خود بهنادم و گفتم ای نفس هر گاه که از روی خواهی
 با خود قرار ده که از بامداد تا شبانگاه کار بسنوران کنی تا با از روی بری پس یکبار
 رفت و اینجا با ایستاد و مشایخ را در یافت و خدمت ذوالنون رسید و با وی صحبت گشت
 انگاه که بتست با زاهد هرگز نیست بدو از باز نهادن و بای در از نکرد و هیچ سوال را جواب
 نداد و بر منبر نرفت و قتی جهان ماه انگشت بای بسته بود در ویشی از وی پرسیدند
 انگشت ترا چه رسید گفت هیچ نرسید است انگاه گفتم ویشی مصر رفت بزرگوار
 ذوالنون او را دید انگشت بای بسته گفت چه افغان است گفت در دماست است گفت از
 قی باز گفت از جهان ماه باز در ویش گفت حساب کردم دانستم که سهل موافقت هیچ خوشی
 کرد است که موافقت شرطت واقع باز گفت ذوالنون گفت او کسی است که از در دما خضر
 دارند و موافقت ما کرده است با هر دو انگشت کی شد است پس یکروز ناکا سهل بای
 کرد کرد و بست بدو از باز نهادن و گفت سلونی عبادکم گفتند پیش ازین اینها می کردی
 گفت تا استاذ زنده باشند شاگرد را با ادب باید بود تا ریح نوشتند همان وقت بود
 که ذوالنون بخدی تعالی رسد بوقه **نقلست** که عمر ولیت بمانند جناتک همه اطباء در
 معالجه او عاجز بودند گفتند این کار کسی است که دعا کند سهل مستجاب الدعوی است

اور اطلب کردند حکم فرمان اولوالاعراب است کرد چون پیش او بنشست گفت عا
 حق کسی مسجبات شود که توبه کند و محذولی باز کرد پس توبه کرد گفت ترا از زندان
 مظلومان باشد همه را خلاص از سهل گفت خداوند جانانک ذل معصیت او باز
 نمودی عز طاعت ما باز نمای و جانانک باطنش را لباس انابت پوشانیدی ظاهرش
 را لباس عافیت پوش چون این مناجات کرد عمر ولایت در حال باز نشست و سخت
 طی یافت مال بسیار هر و عرضه کردند هیچ قبول نکرد و از انجا بیرون آمد مریدی گفت که
 چیزی قبول کردی تا در وجه و ام که داری صرف کردی به بوفی شیخ گفت ترا از
 می باید نظر کن مرید نظر کرده دهشت و صحرای زکشته بود و شک در برها هم لعل شد
 گفت کسی را که با خدای این حال بود از مخلوق چیزی کرده **نقلست** که بر آب رفتی
 که قدمش بر نشانی می گفت می گویند که تو بر مرآب می روی گفت از مؤذن آن مسجد
 پرس که او مردی راست گویند گفت پرسیدم مؤذن گفت من آن ندانم لکن در روز
 در حوضی که تا غسل کند در حوض افتاد اگر نه من بوفی انجا بزمی شیخ ابو علی
 دقایق رحمه الله علیه چون این بشنید گفت او را کرامات بسیار است لکن خواست تا آنرا
 نبیند **نقلست** که یکروز در مسجد نشسته بود که بوری بهفتاد از کرم و درج
 سهل گفت شاه کرمان مرده چون نگاه کردند بمحار و **نقلست** که اگر چه سهل سماع
 نشنیدی اما او را گاه گاه و جدی بدید که می گفت روز یا پست و پنج روز در لیس
 ماندی که طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق از روی روان شدی و در لیس حالت علما
 اگر از وی سوال کردند می گفتی از من میرسد که شمارا از من و از کلام من درین وقت
 منفعتی نباشد **نقلست** که یکی از بزرگان گفت روز آذینه پیش از نماز بزرگ
 سهل شلم ماری دیدم عظیم در آن خانه بترسیدم گفت ای گفتی ترسم گفت کس حقیقت

ایمان نرسد تا از غیر خدای ترسد مرا گفت در نماز آذینه جلوی گنم میان ما
 و مسجد یکسایه روز است دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد آذینه
 دیدم نماز کردم و بیرون آمدم و من در آن مردمان می نکرستم گفت اهل آله الا
 بسیارند و مخلصان اند **نقلست** که شیرلر و سیاه بزرگ وی آمدندی
 و ایشانرا غذا دادی و مراعات کردی و امروز در رستخانه سهیل را ببت
 السباع گویند و از بس که قیام شب کرده بود و ریاضت کشیده بر جای مانده بود
 و حرقت بول آورد و جانانک ساعتی جدا بارش حاجت بوفی و پیوسته جای باخو
 داشتی از هر آنک بتوانستی نگاه داشت اما چون وقت نماز بوفی انقطاع
 پذیرفتی و طهارت کردی و نماز کردی و باز جای خود رفتی و چون بر مینر آمدی
 که هر چه حرقتش بر رفتی و زایل شدی و همه در هاش ساکن شدی و جعفر و آمدی باز
 علامتش بدید که می اما از شریعت یک روز بروی فوت نشدی **نقلست** که
 مریدی را گفت همدگر تا به روز کوی الله الله آن مرد می گفت تا بر لیس خود کرد گفت بها
 بران اضافت کن چنان کرد تا بذا انجا رسید که اگر در خواب بوفی همان الله می گفتی
 تا او را گفتند ازین باز کرد و بیاد داشت متحول شو تا چنان شد که هر روز کارش
 مستغرق گشت و وقتی در خانه بود چیزی بر سرش آمد و سرش بشکست و قطرات
 خون از سرش بر زمین می آمد همه نقش الله می گفت **نقلست** که مریدی را کاری
 خفیه گفتم توانم از بیم زبان مردمان سهل روی با صاحب کرد و گفت کس حقیقت لیس کار
 نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند ماخلق از جسم او نیفتد چنانکه ماخلق از بدن
 و مانقش او از جسم او نیفتد چنانکه هر صفت که خلق او را پسندد باک نگیرد
 یعنی هر حق بدید **نقلست** که در بین مریدی حکایت می کرد که در بصره یان بنی

هست که درجه ولایت دارد برید بر خاست و بیضی شد بزیارت او نان برزادید
خریطه در محاسن خوف کرد. چنانکه عادت ایشان باشد چون چشم مرید بر وی افتاد
در خاطرش بگذشت که اگر او را درجه ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس
سلام کرد و سوالی کرد نان برزگفت چون در ابتدا بچشم حقارت در من نگریسته
ترا در سخن من فایده نبوده **نقلست** که گفت وقتی در بادیه می رفتم محمد پیرزنی را
دیدم که می آمد عصابه در سر بسته و عصایی در دست گرفته گفتم مگر از قافله باز
مانده است دست در جیب کردم و چیزی بوی دادم که ساختگی کن تا از مقصود
بازمانی بر زن انگشت بخت در دهان گرفت و دست در هوا کرد و مستی زر بگرفت
گفت تو از جیب می گیری من از عیب می گرم آن بگفت و نابدید شد من در حیرت این
می رفتم تا بعفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف می کرد
بخار فتم آن پیرز را دیدم کفای سهل هر که قدم بر کرد تا بحال کعبه بند لا بد او را طواف
باید کرد اما هر که قدم از خودی خوف بردارد تا بحال حق بند کعبه را اگر دا و طواف باید
کرد و گفت مردی از ابدال می رسید و با او صحبت داشتم و او از من بسیار حقیقتی
پرسید و من جواب او می گفتم تا وقتی که نماز بامداد بجز لری پس بر آب فرو شست
و در زیر آب نشست تا وقتی که ال چون اغی ابرهیم بانگ نماز دادی او از آب برآمدی
که یک سره وی او تر بودی و نماز پیشین بکار دی پس بر آب فرو شدی و از آب
جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی بامن بودم بدین صفت که البته هیچ نخورد
و با هیچکس نشست تا وقتی که برفت **نقلست** که گفتی در خواب قیامت را دیدم
که در میان موقف ایستاد بودم ناگاه مرغی سبیل دیدم که از میان موقف از هر
جایی می گرفت در بهشت می بره گفتم آیا این چه مرغیست که حق تعالی بیدار کرد

ناگاه کاغذی از هوا بدید آمد باز کردم برانجا نوشته بود که این مرغیست که او را ورع
گویند هر که در دنیا با ورع بود در قیامت حال او چنین بود **نقلست** که گفت
در خواب دیدم که مرا بهشت بردند سیصد تن را دیدم گفتم السلام علیکم پس
پرسیدم که خوفناک تر چیزی در دنیا که خوف شما از آن باشد بود بود گفتند خوف
خامت و گفت حق تعالی خواست که روح آدم دم در روح را بنام محمد در وی
دمید و کینت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برک نیست که بنام محمد است
و بروی نام محمد نوشته است و در حق نیست در بهشت الا که بنام او گشته است
و ابتدای جمله اشیا بنام او کرده اند و ختم جمله انبیاء و خواهد بود لاجرم او خاتم
الانبیاء آمد **نقلست** که گفت ابلیس را در خواب دیدم که بر توجیه سخت تر گفت
اشارت حقایق بندها بجزا و نه جهان و گفت یکبار ابلیس را دیدم در میان قوی
بهشت بند کردم چون آن قوم بر رفتند گفتم رهانگم ترانا در توحید سخن گوئی ابلیس
فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان وقت حاضر بود ندی همه انگشت تحت زدها
گرفتند و گفت من کسی را دیدم در شبی که عظیم کمر سینه بود لقه پیش او آوردند
مگر بهشت آلود بود ترک گرفت و خورد آن شب از کمرشکی طاقت نتوانست در
و سه سال بود تا بستی طاعت بود آن یک کمرشکی و دست از طعام بهشت
کشید با آن سه ساله طاقت کردند این زیارت آمد و گفت اگر شکم من پر خم
شود دو ستر دارم که نیراز طعام طلال گفتند چرا گفت از آنک که شکم پر خم شود
عقل بیار آمد و آتش شهوت میراند و خلق لزدست و زبان من این استوند
اما چون از طعام طلال پر شود فضولی آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس
بطلب لذت و هوی خود سر برآرد و گفت خلوت در است بناید مگر بحلال خوردن

وطلال در دست نیاید مگر بحق ضای اذن و کون شبانه روزی هر که بکار خیر
نیز خوردن صدقیانست و کون در دست بنوع عبادت محکس و خالص بنوع علی که
می کند تا مرد کر سینه بنوع و کون باید که سالک از چهار چیز بگریزد تلافی عبادت
در دست آید که سنگی و درویشی و خواری و قناعت و کون هر که گرسنگی کند هرگز
شیطان کرد او نکرد و بفرمان ضای تعالی شام چون سیر خورد و به طلب سیری می
کنید از آنست که شمار مبتلا کرده اند بسیار خوردن و اگر چنین کنید از حد در
گذرید و طاعی شوید و کون سرهمه آنها سیر خورد نیست و کون هر که حرام خورد
مفت اندام او اگر خواهد و اگر نخواهد در معصیت افتد با اختیار و بی اختیار
معصیت کند و هر که حلال خورد مفت اندام او در طاعت بود و توفیق خیرید و
بنوع بنوع و کون حلال صافی که بنوع که در اندرون خود ضای برافروزش نکند
و کون شاکری را که سنگی بغایت رسید چند روز برآمد کون استاذ ما القوم
قال ذکر الحی الذی لا یبوت و کون خلق بر سه قسمند گروهی با خلق بجنک برای
ضای تعالی و گروهی با حق بجنک از برای خوف که جرقضای تو برضای ما نیست
و گروهی با خود بجنک برای ضای تعالی و کون هر که خواهد که تقوی او در دست
آید کوازه کاهان دست بدار و کون هر عمل که کشد که با قداق مقداری بود
جمله عذاب نفس خود دارند و کون بند را تعبد در دست نیاید تا انگاه که در عدم
بر خویشش اندوشتی نه بیند و فنا اثر وجود و کون بیرون رفتند علما و عباد
و زهاد از دنیا و دلای ایشان هنوز در علائق بود و کشاده نشد مگر دلای
صدیقان و شهیدان و کون ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او برورع بود
و درع با خلاص و اخلاص مشاهده و مشاهده بر او کردن بود از هر دو در خدا

و کون مترین حایقان محاسبند و مترین محاسبان که قومنند که اخلاص ایشان
تا بمرک برسند و کون جز مخلص و اقف را می تواند شد و کون که قوم که بدین
مقام رسیدند ایشانرا بیلا حرکت دادند اگر بچسبند جدا ماندند و اگر بیارامید
بوسستند و کون هر که ضای بر این رسید با اختیار خلقش باید بر رسیدن با اضطراب
و کون حرامست بر دلی که در چیزی بود که ضای بدان راضی بود که در آن دل نوری
راه یابد و کون هر و صبی که کتاب سنت کواه که بنوع باطل بود و کون فاضلترین
اعمال که بنوع که بند بال کرد از دیدن بانی خویش و کون همت آنست که
زیادت طلبد چون تمام شود و بمقصود برسد یا منقطع گردد و او را کرامت
بدید که بدید و اگر بیلا بنوعی بحق راه بنوعی و کون هر که چهل روز با خلاص در دنیا
زاهد کرد و او را کرامت بدید آید و اگر بدید نیاید ظل از وی بود گفتند
جلوه بدید آید او را کرامت کف کبریا که خواجه جنانک باید و کون هر که را دل
با علم سخت کرد از همه دلهای سخت تر بود و علامت کفر دل که با علم سخت کرد
آن بود که دل او بند بر ها و چیلتهای بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم
تواند کرد و هر که را بتدبیر باز گذارند هم بدین جهان و هم بذر جهان او را بدو رخ
اندازند و کون علمای سه قومند عالمیست بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهری گویند
و عالمی بعلم باطن که علم خویش با اهل اومی گویند و عالمیست بعلمی که میان او و ضای
است آنرا با هم محکس بنویسند و کون آفتاب بر نیامد و فرو شد بر محکس
نیکوتر از آنکه ضای بر این برتر و مال و جان و دنیا و کون و کون هیچ معصیت
عظیم تر از جهل نیست و کون بدین طایفه بحشم حقارت منکر بدید که ایشان
خلفاء انبیاء اند و کون علم ما تصرف نیاید لکن کون علم را بتکلف می توان کرد

چون این حدیث بیاید خود آنرا از تو بیستاند و گفت اصول ما شش چیز است مثل کتاب خدای و اقدار است رسول صلی الله علیه و سلم خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجاندن خلق خدای اگر چه ترا برنجاند و دور بودن از مناهی و تعجیل کردن در کارهای حق و گفت اصول مذهب ماسه چیز است اقدار رسول علیه السلام در اخلاق و افعال و اقوال او خوردن حلال و اخلاص در همه اعمال و گفت اول چیزی که مبتدی را لازم بود توبه است و آن ندامت و شهادت از دل برگردن و از حرکات مذمومه حرکات محموده نقل کردن و دست ندهند به راه توبه تا خاموشی لازم خود نگردد اند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال است ندهد تا حق خدای نگیرد و حق خدای حاصل نگردد مگر بحفظ جوارح و این همه که بر میزیم هیچ میسر نشود تا باری نخواهی بدین جمله از خدای عز و جل و گفت اول مقام عبودیت بر خاستن از اختیار است و بزار شدن از قبول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقام است که خوی بد خویش محو بیک بدل کنی و گفت آدمی را دو چیز هلال کرد اند طلب عز و خوف و ویش و گفت هر که دل او طامع بود و بودی او نگردد و گفت پنج چیز از کوه نفس است و ویشی که تو نگویی بزد و گرسنه که سیری نماید و اندو هکنی که شافی نماید و دشمنی که دوستی نماید و وحشی که بر و زروند دارد و بشت باز کند و لر خورده قوی نماید و گفت میان خدای و بند هیچ حجاب غلیظ تر از حجاب عی نیست و هیچ راه نیست بخدای نزدیکتر از افتقار و گفت هر که مدعی بود خایف بنوه و هر که خایف بنود امین بنوه و او را بر خیز این باد شاه اطلاع بنوه و گفت بوی صدق بیاید هر که مداهنت کند و هر که مداهنت کند با مبتدعی حق تعالی نور سنت از او ببرد و هر که

در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از او ببرد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است و عقی که هر که بهشت شد ایمان شد از بلا و خوف و محبت هر که بر جاده سنت رفت و عمل امن شد از برکت و هوا و گفت هر که طعن کند در کسی تو کل طعن کرده است و هر که تو کل طعن کند ایمان طعن کرده است و سنت بیاید کسیب اهل تو کل را مگر بر جاده سنت و هر که نه از اهل تو کل است در سنت نیست نیست او مگر نیست بر تعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق از وفار غیبه و گفت اگر توانی که بر صبر نشینی چنان کن و لزان قوم مباش که بر بر تو نشیند و گفت اصل جمله آنها اندکی صبر است و گفت غایت شکر عارف آنست که بداند که عاجز است از شکر او کردن یا بجز شکر او رسیدن و گفت خدا بر او هر روزی و هر ساعتی عطاهاست و بزرگترین عطا آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ معصیت نیست بر ترا از فراموشی خالق و هر که بخوابد چشم خویش را از حرام کرده خدای یک چشم زخم هرگز بدو راه نیابد در آن نفس و گفت حق تعالی هیچ مکان نیافرید از عرش تا ثری از دل مومن عزیز تر از هر آنک هیچ عطای نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز تر مین عطاها عزیز تر مین مکانها بنهاد و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیز تر معرفت خود اینجا بنهادی و گفت عارف آنست که هرگز ظلم او نگردد و هر دم خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست الا صبر بر پنج چیز که گفت و گفت هیچ روز نکند که نه حق تعالی ندانند که بند من انصاف من نمی دهی مرا با دمی کنم و تو مرا فراموش میکنی ترا بر خود می خوانم و تو بدرگاه دیگری روی

و من بلاها از تو بازی دارم و تو برگاه مختلف بانی ای بند من فردا که
بقیامت آیی عذر خواهی و گفت حق عز وجل خلق را بیافرید گشت بامس را
گویند و اگر از تو بید من نکند و اگر این نکلند از من حجت خواهد و گفت
هرگز زنده نشود تا نفس نبرد و گفت هر که بنفس خود مالک شد عزیزمند و بر
دیگران نیز مالک شد چنانکه گفته اند که با دشمن خود با دشمنی بود
و خصم تو با تو بر نیاید چون تو با خود بر آمدن بانی و هر که نفس او بر و مالک شد
ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و گفت خدا را هیچ
عبادت نکند فاضله از مخالفت هوا و هوس و گفت هر که نفس خویش را نشاخت
خدا ی خویش را نشاخت و گفت هر که خدا را نشاخت عرقه شد در پای اندو
و شادی و گفت غایت معرفت حیرتست و دهشت و گفت اول مقام معرفت
آنست که بند را یقین دهد در ستروی و جمله جوارح وی بدان یقین کرام کرد
یعنی خطایان صفت یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعرفند همه
را بشناسان او شناسند و گفت صادق گریه که خدای تعالی فرشته بروی کار
که چون وقت نماز بود او را بر نماز دلیر و اگر خفته باشد بیدار کند و گفت از
توبه قرآنومیدی بیش از آن بود که از توبه کفار و اهل محاصی و گفت لا اله الا
الله لا رمت خلق را اعتقاد بدان بدل و اعتراف بدان بر زبان و عمل بدان
بارگان و گفت اول توبه اجابتست پس انابت پس توبه پس استغفار اجابت
بفعل بود و انابت بدل بود و توبه بنیت و استغفار از تقصیر و گفت صوفی
گرم بود که صافی شود از کدورات و بر خوف از فکر و در قرب ضللی منقطع شود
از بشریت و یکسان شود در جسم او خال و زر و گفت تصوف اندل خود نیست

و با خدای آرام گرفتن و از خلق کرختی و گفت تو کل حال غایب است هر که
تو کل حال از دست او فرو گذار و گفت اول معافی تو کل آنست که
بیش قدرت چنان بانی که مرده بیش غسال تا چنانکه خواهد او را می کرد اندو او را
هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد و گفت تو کل درست نیاید الا بیدل روح
و بیدل روح بتوان کرد الا بترک تدبیر و گفت نشان تو کل سه چیز است یکی
آنکه سوال نکند و چون بدید آید بندگی و چون پذیرفت بگذارد و گفت اهل
تو کل را سه چیز دهند حقیقت یقینی و محاشفه غیبی و مشاهد و روح تعالی
و گفت تو کل آنست که خدای را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رساند و گفت
تو کل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود هر دو حال ساکن بانی و گفت تو کل
حلی را بود که با خدای زندگانی کنی علفی و گفت جمله احوال را رویت و قیاس
مگر تو کل که هر رویت قفا معنی آنست که زهد و تقوی از اجتناب پنا بود
بجاهد و مخالفت نفس و هوا بود علم و معرفت در دین و دانش اشیا بود خوف در جا
از لطف و کبر یا بود تقوی و تسلیم در رنج و عذاب برضا بقضا بود شکر در نعم بود
صبر در بلا بود تو کل برضا بود و اجرم تو کل هر دو یقین قفا بود و گفت وستی
خود است بگردن طاعت آوردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که خدای
دوست دلیر عیس او دارد و گفت جی بلند ترست از خوف که جی خاصا نراست
و خوف علما را و گفت عبودیت رضا داد نیست بفعل خدای و گفت مراقبت آنست
که از فوت دنیا ترست از فوت آخرت ترست و گفت خوف ترست و رجایمان
و فرزند هر دو ایمانست و گفت هر چو که کبر بود خوف در آن دل قرار نگیرد و گفت
خوف دور بود نیست از منافی و رجاستافتن بادی او امر و علم در شایسته الا خائف

و گفت بلندترین مقام خوف است که بند خایف بوجه ناد علم خدای تقدیر او بجه رفته
است مودی دعوی خوف می کرد گفت سرتو بیرون از خوف قطعت هیچ خوف دیگر
هست گفت هست گفت تو خدا را شناساخته و از طبیعت او ترسیده و گفت صبر
انتظار فرج است از خدای تعالی و گفت مکاشفه آنست که گفته اند **لوكشِف العظائم**
ما از دست یقینا و گفت فتوت متابعت سنت است و گفت زهد در پنج چیز است
یکی در ملبوس که آخر کنز در ملبوس خواهد بود دوم در مطعم که آخر کنز نجاست خواهد
گشتند و در مال که آخر آن بوارت خواهد رسید و زهد در برابر کنز که آخر کنز فراق
خواهد بود و زهد در دنیا که آخر کنز فنا خواهد بود و گفت درع تران دنیا است و دنیا
نفس است هر که نفس خود بدست گیرد خدای را بدوستی گرفته است و گفت سفر کردن از
نفس بخدای صعب است که نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا عرابی
و گفت نفس را شترهای بسیار است یکی از شترهای وی که بوجه که بر فرعون آشکارا کرد و در
بر فرعون آشکارا نکند و آن دعوی خدا نیست و گفت آنش با کسی گیر که هر چه ترا می باید
نزدیک او است و گفت خدای تعالی قرب نداد از راه انحراف و قرب از یقین
و گفت روغن نگاه دار بیکه عقلنان زیادت شوق که هرگز خدا را بهیچ حال ناقص عقل
در نیافتند است و گفت تجلی بر سه حالت تجلی ذات و کرم کمال فاعل و تجلی
صفات و آن موضع نور است و تجلی ملک ذات و آن کفایت و مافیها بر سیدند از
آن گفت آنش آنست که اندامها آنش کرد بعقل و عقل آنش کرد بعلم و علم آنش کرد
ببند و بند آنش کرد بخدای و بر سیدند از ابتدای احوال و نهایت کنز گفت درع
اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول جات عارفست و معرفت اول فاعل
و قناعت ترک شهوات است و ترک شهوات اول رضا است و رضا اول موافقت

بر سیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی
نیست و گفت اخلاص آنست که جانان در را از خدای گرفته بهیچ دیگر ندی و خدای
گفتند ما را در صف صادقان گرفتند تا اسرار صادقان بیارند تا من شمارا جز دم از
وصف صادقان و گفت اخلاص اجابت هر که اجابت نیست اخلاص نیست گفتند
مشاهل چیست گفت عیوض است گفتند عیوض از آنست بوجه گفتنی و بی هر که آنش بوجه
اندیشه معصیت نکند گفتند چه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانند
بروز خیانت نکند گفتند در حقیقت گویند که من بخون گرم حرکت نکنم تا وقتی که مرا
حرکت ندهند گفتن این سخن نکوست اما نکو پیدا لا دون یصدیقی یا زیدی گفتند
در شبان روزی بکار طعام خوردن را بکوی گفت خوردن صدقار بوجه گفتند دوبار گفت
خوردن مومنان بوجه گفتند سه بار گفت بکوی تا آخری بکد تا چون ستوری خورده بر سیدند
از خوی بکوی گفت کمترین خالشان بار کشی و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خالشان
و بر و بخشودن و گفت روی آوردن بدکان بخدای زهد است بر سیدند که چه چیز از نظر
حق روی بندگان آرد گفت چون در کسب و بیماری و بلا صبر کند بر سیدند از آنکس که
روزهای بسیار هیچ نمی خورد و بجای روزه آنش کسب کند کنز نادر بنشانند و
گفت که مشکلی را سه منزلت یکی جوع طبع و این موضع عقلست و جوع موت و این موضع
فساد است و جوع شهوت و این موضع لمرافقت بر سیدند که توبه چیست گفت آنک
گاه در لغزش کنی در حرکت توبه است که گاه در لغزش کنی سهل گفت نه چنین است و
ندانی که در جهاد ایام و فاحضا بوجه گفتند ما را در عیوضی کنی گفت دستکاری شما در کار
چیز است ناخود من و ناخفتن و نهایی وضاموشی و کسی گفت خواهیم که با تو صحبت دارم
گفت چون از مایلی میرد با صحبت داری اکنون خوف صحبت با او دار و گفت اگر نواز

سباعی می بینی پس صحبت مدار گفتند میگویند که شیر بر یادت نوحی آید
گفتاری سگ بر سگ آید گفتند درویش که بیاساید گفت انگاه که خور
چون کز وقت نه بپند که دردی بود گفتند از جمله خلق یا کلام قوم صحبت دارم
گفت با عازمان از جهت آنک ایشان هیچ چیز بسیار دشمنند و هر فعلی که بود از
نزدیک ایشان تلاوی بود که جرم ترا در کلی احوال معذور دارند و همیشه
در مناجات **گفتی** الهی مرا یار از کوی و من کس و از کس تر گش و شیخ سهل
کم چون من کس نه مرا این شالی پس نه و از من نا کس تر کس نه و شیخ سهل
پس عبدالله و اعطی حقیقی بود و خلق بسیار رسید او را خدای باز آمدند و آن روز
که روز وفات او بود چهار صد مرد کامل خرید داشت کمر مردان مرد همه بر بالین او
بودند گفتند بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گویند بگری بود که او را شاد
دل گفتندی شیخ جهم باز کرد و گفت بر جای من نشاند دل نشیند خلق گفتند مگر
این بر د ا عقل تفاوت کردم گفت کسی که چهار صد مرد عالم دید در شاگرد
دل که بگری بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور چراقی کنید و بروید و شاد
دل را نزد من آرید بیاورند و در جبهه شیخ بر شاد دل افتاد گفت روز سوم
چون از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و بجای من بنشین و
خلق را سخن بوی و وعظ کن این گفتند در گذشت روز سوم بعد از نماز دیگر خلق
بسیار جمع شدند شاد دل بیامد و بر منبر شد و خلق نظام می کردند ناخود
این جلست بگری کلاه بگری بر سر و زناری بر میان بستند گفت مهتر شما مرا
رسول کرده است شما مرا گفتای شاد دل گاه که نیا مذ که زنار بگری بگری
اکنون بر بزم و کار بر نهاده و زنار برید و گفته است که گاه که نیا مذ که کلاه

بگری از سر نهی اینک نهادم و انکست بدلت گفت **استهدل لا اله الا**
الله و استهدل محمد رسول الله انگاه که شیخ با من گفت است با ایشان بگو
که بر و استناد شما بودم نصیحت استناد بد رفتن شرط است اینک شاد دل زنار
ظاهر برید اگر خواهید که در قیامت مرا پسیند بخواهید که همه زنارهای باطن برید
چون این بگفت قیامت از خلق بر آمد و حالتی عجیب ظاهر شد **نقل است** که آن روز
که جنان شیخ بر می داشتند خلق بسیار رحمت می کردند همچو حیث بود بمقتاد سال
چون با آنک علیه شوق بیرون آمد تا جلست چون جان بر سید آواز بر آورد
کای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید فریادگان از آسمان فرو می آیند
و خوشتر را بر جان او می مالند در حال کلمه شهادت گفت و کمال شد ابو طح
بر مالک گفت سهل آن روز که از ماضی در وجود آمد رون دار بود و لیس روز که
برفت رون دار بود و می رسید رون ناکشاده **نقل است** که روزی سهل
نشسته بود با یاران مردی اینجا بگذشت گفت این مرد ستری دارد تا بیکر شدند
مرد رفته بود چون شیخ وفات کرد مردی بر سر کوری نشسته بود آن مرد
باز بگذشت مرد گفت ای خواجه این بر که درین خاکست گفته است تو ستری داری
می که خدای که ترا این مردان است که چیزی بمانای آن مرد بفر سهل اشارت
کرد که ای سهل کلمه شهادت بگوی با آواز بلند گفت لا اله الا الله و حل
لا شریک له پس گفت می گویند که هر که اهل لا اله الا الله است او را تارگی
کور نبوده است یانه سهل از کور آواز داد و گفت یا ستیست رحمت الله علیه
ذکر نماز و عرفی قدس سره **الحمد لله** آن هدم بنیم وصال
آن محرم حریم طلال که مقتدای اهل طریقت کمر رهنمای راه حقیقت کمر عارف اسرار

قطعه قلم معروف در حق رحمة الله علیه مقدم طریقت بعد و مقصدای طوایف
و مخصوص با انواع لطایف سید مجتبان وقت و خلاصه عارفان عهد بود ملک
اگر عارف بنوعی معروف نکشتی کرامت ریاضت او بسیارست و در فنون علوم
نی نظیر بود و در فتوی و تقوی آبی و عظیم لطفی و قرینی داشت و در مقام
انسی و قرب بغایت شده بود و ما در و پذیرش تر ساو چند چون او را بر مع
فرستادند استاد گفت بگوئالت بلاته او گفت نه بل هو الله الواحد هر چند
می گفت بگو خدای سه است او می گفت یکی است جدا آنک استاد زدش سوز
نداشت بکار سخت زدش معروف بگر سخت و باز نیافتندش ما در و پذیرش
گفتد کاش بیامدی و هر دین که او خواستی ما موافقت کردی او برفت و بر
دست امام علی بن موسی الرضا علیه السلام شد بعد از چند گاه روزی در
خانه بزرگ رفت و در بگرفت گفتند کشت گفت معروف گفتد بر کدام دینی
گفت بر دین محمد رسول الله ما در و پذیرش در حال مسلمان شدن آنکاه بر او
طایبی افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهدت بجای آورد
و چندان در صدق قدم زد که مشارالیه کشت محمد بنصور الطوسی گفت نزد
معروف شدم در بغداد از جراحتی بر روی او دیدم گفتم دی نزد ملک تو بوفهم
ایشان بنوع این چست گفت چیزی که ترا بکار نیست مبرس از چیزی بر سر
ترا بکار آید گفتم بگو معبود که بگوی کشت و ش نماز می کردم خواستم که بک
روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم بایم بلغزید و روم بدان در
امد از نشان آنست **نقلست** که بدجله رفته بود بطهارت مصحف و مصلی
در مسجد نهاد بر زنی بیامد و برگرفت و می رفت از زنی او تا بدور رسید

و با او سخن گفت معروف سر در پیش افکند تا چشمش بر روی بیفتد گفت هیچ لبس
قرآن خوانداری گفت نه گفت اکنون مصحف برد و مصلی ترا حلال بگیر
کز زن از سرم و حیا کت هر دو بنهاد و برفت **نقلست** که یکروز با جمعی
رفت جماعه جوانان می آمدند و فساد می کردند تا ببله جله رسیدند یاران
گفتد یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق
منقطع گردد معروف گفت خداوند اجنانک درن جهان عین ایشان خوش
داری در آن جهان نیز هیششان خوش در اصحاب نجات کردند گفتد ای
خواجه ما سر این عالمی دانیم گفت آنکس با او می گویم می دانند شما توقف کنید
که هم اکنون سر این پیدا شود آن جمع چون شیخ را دیدند رباب بشکستند و می
بر میچند و لرن بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتاد و تو به کردند شیخ
گفت دیدید که مراد حاصل ازندی غرق و بی آنک رنجی بکس رسد **نقلست** که
سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدم که دانه خرما بر می جید گفتم چه میکنی
گفت این کو ذل را دیدم که می گریست گفتم چرا می گری گفت من بیم نه بزر دارم و
ما در کو ذل کان دیگر جامه نودارند و من ندارم و ایشان جو زد از دهنم و من ندارم
این در آنها خرمای از بھر کبر می جنم تا بفر دهم و او را چون خرم تا بروذ و بازی کند
سری گفت من گفتم این کار من کفایت کنم و دل ترا فارغ گردانم آن کو ذل را با
خوف ببرد و جامه نو در پوشانیدم و جو خرمایم و دل او شاد گردم در حال
نوری در دم پیدا شد و عالم از گونه دیگر کشت **نقلست** که روزی معروف
را مسافری رسید در خانقاه قبله می دانست روی بجانب یکر کرد و نماز کرد و چون
وقت نماز آمد اصحاب روی سبیل کردند و نماز کردند و نماز کردند مسافر و مجمل شد

و گفت جماعت را خبر نکرد بدین سخن گفت ما در ویشیم در ویش را با حرف چه کار دین مسافر را خلد
 مراعات کرد که وصف بنویس کرد **نقلست** که معروف را خالی بود که دانی شمر بفرمودی
 می گذشت معروف را دین در ویرانه نشسته و نان میخورد و سکی میسوی یک لقمه در دهان خود
 می نهاد و یک لقمه بسل می داد خالش گفت که شرم نداری که نان با سکی میخوری گفت از شرم
 می دهم نان بدو پس سر بر آورد و مرغی را بخواند از هوا مرغ فرو داد و بردست او نشست
 و پیر خود سر و چشم او می پوشید معروف گفت هر که از صدای شرم دلبره همه چیز از وی شرم
 دلبره خالش محل شد و رفت **نقلست** که یک روز طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند
 اینک دجله تیمم جاری کنی گفت تواند بود که اینجا نرسد و بگوید شوق بر او غلبید برخواست
 و ستون را در گرفت و جلدش پاره شد که هم بود که کن ستون چرد کرد **داور اکلم**
عالمیست گفت علامت جوانمردی سه چیز است یکی وفای بی خلاف دوم ستایش
 بی خود سوم عطای بی سوال و گفت علامت دوستی صدای در حق بندگی بود که او را مشغول
 کند بکاری که سعادت می آید و نگاه دلبره از مشغولی که او را بکار نیاید و گفت
 علامت اولیای صدای سه چیز است اندیشه ایشان از صدای خود و قرقر ایشان بخدای خود
 و شغل ایشان از صدای خود و گفت هر چه عالی بند را خبری خواهد داد در عمل بروی کشاید
 و در سخن بندد و گفت سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خدای خود و چون بگوید
 شری خواهد بر عکس آن بود و گفت حقیقت فابوش آتش سرت بر خواب غفلت و فارغ شد
 اندیشه از فضول گفت و گفت جبر خدای تعالی بکسی خبری خواهد داد در عمل بروی کشاید و در
 کل بندد و گفت طلب است و انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعی از غرور است
 و امید داشتن رحمت در نافهانی مجلس و حماقت گفتند تصوف چیست گفت در حق حقایق
 و نفس بدقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلافت و گفت هر که عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد

و گفت من را همی دایم بخدای نزدیک و آن آنست که از کسی چیزی بخوبی و هجرت بود که آن
 تو کسی چیزی خواهد و گفت چشم فرو خوا با بند و اگر هر از نری و ماده بود و گفت زبان از
 مدح نگاه دارد چنانکه از دم سوال کردند که بجز دست یا بیم بر طاعت گفت بدانک
 دنیا را از دل خود برون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجد که کنید آن
 چیزی را کنید سوال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلق است که محبت موهبت حق
 است و از فضل او و گفت عارف با اگر هیچ نعمتی نبوده او خود در همه نعمتی بود **نقلست**
 که یک روز طعامی خوش میخورد او را گفتند چه میخوری گفت من میمانم آنچه مراد هندان خورم
 با این همه یک روز نفس را می گفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی و ابرهیم خواص
 بکار از وی وصیتی فرمودت گفت تو کل کن بر ضای با تو بود و اینس تو بود و باز گشت تو بود
 که از همه بدو شکایت کنی که جمله خلافتی ترانه منفعت تواند رسانند و نه مضرت دفع
 تواند کرد و گفت التماسی که کنی از اینجا کن که جمله در مانها بنزدیک آوست و بدانک هر چه
 متوفی آید برنج یا بلای یا فاقه یقین می آید از آنک فرج یافتن از آن در همان داشتن آنست
 کسی بگر گفت مرا وصیتی کن گفت خدای از آنک حق ترا بندد و تو در شیوه مساکن بنیاشی
 سری سقطی گفت معروف که مرا وصیت کرد که چون ترا حاجتی بود بخدای سوگندش بد و بگو
 یا رب حق معروف که غی که حاجت من روا کن که اجابت افتد و بجان بود **نقلست** که
 اهل شیعه یک روز بر علی بن موسی الرضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و بملوی معروف بشکستند
 چنان شد که سقطی گفت مرا وصیتی کن گفت چون من ببرم براه من بصدق ده که من میخواهم که
 چون از دنیا بروم دوم برهنه باشم چنانکه از نماز برهنه لازم در تخرید همانند است
 و از قوت تخرید او بود که بعد از وفات او حال او را نر بال محبت می گویند بهر حاجت
 که بجا آید او روز خدای تعالی روا کند پس چون وفات کرد از قایت خلق و تواضع او

همه ادیان روی دعوی کردند جهود و ترسا و مسلمان هر یک گفت معروف لیاست خادم گفت
 شیخ کلمت که هر که که جان من از زمین بر تواند داشت من از آن قوم ترسایان
 و جهودان نتوانستند پس اهل اسلام بیامدند و بر داشتند و بروی نماز کردند و فن کردند
نقلست که یک روز راون دار بود و نماز دیگر شده بود باز اری گذشت مقایسه
 گفت حم الله من شرب منی بر آنکس حمت کمال که از آب بخورد بستاند و خورد گفتند نرو
 دار بودی گفت بلی و لکن بد عار غبت کردم بعد از وفات او را بخواب بیدار گفتند خدای
 با تو کرد گفت مرا در کار عاشقان کرد و به امر رید گفتند بزه و ورع گفت نه یقول یک
 سخن که در کوفه از ابن سبأ شنیدم که گفت هر که بکلی بخدای باز کی دفعه خدای بر حمت و باز کی دفعه
 و هم خدای را بید و باز کی داد سخن او در دل من کار کرد بخدای باز گشتم و لزم جمله شغلها دست داشتم
 مگر خدمت علی مرتضی الرضا و این سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری ترا این کفایتست سری گفت
 معروف در خواب بدم در زیر عرش ایستاد چشم فراخ و بهر باز کرده چون دالهی و مذهبی
 و از حق تعالی ندای رسید بفرشتگان این کیست گفتند با خدا یا قد انا نای خرم آن که از معرفت
 که از دوستی ما و اله گشته است و جز بیدار ما بپوش نیاید و جز ببقای ما از خوف جبر نیاید
در منافق سری سقطی قدس الله روحه از آن نفس
 گشته بجا آمد آن دل زدن مشاهده کن سالک حضرت ملکوت کن شاهد غزت جبروت آن نقطه
 داین لافطی شیخ و قی سری سقطی رحمه الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علوم
 کمال در دای در دوا و اندوه بود و کون علم و نبات و خزانة ثمرات و شفقت در رموز و اشارات
 انجریه بود و اول کسی که در بغداد سخن حق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید
 او بودند و خال جبین بود و بهر او و مرید معروف کرخی و حبیب راعی را دیدن بود و در ابتدا در
 بغداد نشسته دکانی داشت و بر دراز دکان او محبة بود در آمدن و نماز کی دی هر روز یکی

از کون لبنان بیامد بزیارت او و برده برداشت و سلام کرد و سری را گفت فلان بر
 از کون لبنان بر اسلام می رسد سری گفت او در کون ساکن شد و لیت و پس کاری نیست مرد
 باید که در میان بازار لر بعد از آن می تواند مشغول بودن چنانکه یک لحظه از حق غایب
 بود **نقلست** که در خرید و فروخت دینم سوخته بش خواستی بکار بنیست دینار
 با ذلم خرید با ذلم کی آن شد دلال بیامد و گفت بفروشم سیزده گفت دینم بش سوخته خولم
 من عزم خود بقبض نکنم دلال گفت من نیز روان دارم که کالای تو بکم بفروشم نه دلال فروخت
 و نه سری بقبض عزم کرد در اول سقط فروختی یک روز بازار لر بعد از بسوخت او را گفتند
 بازار بسوخت گفت من نیز فارغ شدم جبر نگاه کرد دکان او سوخته بود چون او جان
 حید آخ بود و در ویشاح از طریق تصوف پیش گرفت و از او پرسیدند که ابتدای حال تو
 چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزی ندیدم و لغتم که بهر ویشاح
 گفت خیرك الله آن روز که او این دعا گفت دنیا بردل من برد شد تا روز دیگر معروف
 که رخ می آمد کوزگی با او هر که گفت این را جامه کن من او را جامه کردم معروف گفت حق تعالی
 دنیا بردل تو دترم کذا و ترا از این شغل راحت دهم از دنیا فارغ شدم از بر کار
 دعای معروف و کس در ریاضت کن سالک نگردد که او تا بخدای که جبین گفت هیکس را ندیدم
 در عبادت کامله از سری که نود و هشت سال برو بگذشت که بهر ویشاح زمین نهاد مگر
 در مرض موت و گفت چهل سالست تا نفس از من نرود و انکین میخواید و من نداده ام
 و گفت هر روزی جند نوبت در آینه نگریم از بیم آنکه بیاید که از سوئی نگاه رویم سیاه
 شده باشد و گفت خولم که آخ بردل مردانست از غم و اندوه بردل من بودی تا ایشان
 فارغ بودندی از اندوه و گفت اگر بر از سری من آید و من دست بحاسن فرو دارم ترسم
 که نامم در جرد منافقان ثبت کنند و بیشتر حافی گفت من از هیکس سوال نکردم مگر از سری که

داسته بخدمت که شاد شوق چون چیزی از دست او بیرون رفته چند گفت هر روز
بیش تری رفتم می گریست گفتم چو ده لبست گفت «خاطر من آمد که امشب کون برآورد
تا آب سرد شوق در خواب بنم حوری دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن انگلیس که
کون نیاورده تا آب خنک شوق و کز حور کون مرا بر زمین زده اینک بگره چند
سفاهلها شکسته دیدم باد برگاه اینجا افتاده بود چند گفتی خفته بودم سر من
تقاضا کرد که مسجد شویزیه روم پس رفتم مسجد شخصی دیدم بر رسیدم مرا گفت
ای جنید از من می تری گفتم آری گفت اگر خدا بخواهد اینرا شناخته بودی چرا از غم و
ترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم مرا می پاست که ترا دیدی گفت آن ساعت
که از من می اندیشیدی از خدای غافل بودی و ترا خبر نیست اکنون مراد از دیدن
من چه بود گفتم خواسته تا برسم ترا که بر فقر اهیج هستی داری گفتم چرا گفت چون
خوالم که بدینا نشان بفریم بعضی گریزند و چون خوالم که بعقبیشان بگردیم بول
گریزند مرا اجارا نه نیست گفتم اگر برایشان دست نداری ایشانرا هیچ نمی گفتم
انگاه که «سمع و صدا فداشان بنم که از گنجای عالم این بگو تا بداند چه مسجد
آمد مری را دیدم سر بر زانو نهاده گفت دروغی گوید کنز حرم خدای که ایشان از آن
عزیز ترند که ایشانرا با ابلیس نمایند چند گفت با سری جماعت مختشان بر گذشتم
بدل من چرا که حال ایشان چه خواهد بود سری گفت هرگز بر دل من نگذشت که مرا
بر هیچ آفرین فضلست در کل عالم گفتم و نه بر مختشان گفت و نه بر مختشان چند
گفت وقتی نزد یک سری رفتم و برادیدم متغیر شدن بر رسیدم چو ده لبست گفت که
از بریان پیش من آمد و از حیا سوال کرد من جواب دادم اینک آب کشته است جنابک
می بینی **نقلست** که سری خواهری داشت اجازت خواست که این خانه را جارو کند

در ستوری نداد گفت زندگانی من گرامی نکند تا یکروز دیگر خواهر من را بگذر
زنی را دید که خانه او می رفت گفت ای را از مراد ستوری ندادی تا خدمت کردی
الکون نا محرمی را آوردی گفت ای خواهر دل مشغول دار که این دنیا است که در عشق
ما سوخته لبست و از ما محروم بود اکنون از حق خالی ستوری خولت تا از روزگار
ما و اراضی بود جاروب حجی ما بدو دادند یکی از بزرگان می گوید چندین مشایخ
را دیدم هیچکس بر خلق خدای جهان مشفق ندیدم که سری **نقلست** که هر که سلام
کردی روی ترش کردی و جواب گفتی از سر این بر رسیدند گفت غایب صلی الله علیه و سلم
گفته لبست که هر که سلام بر مسلمانی کند صد رحمت فروزد آید نوذ انگلیس بود که روی
مان دارد من روی ترش می کنم تا نوذ رحمت او را بود اگر کسی گوید من ایشانرا بود
و درجه ایشانرا زیاد لبست پس چگونه او را بهتر از خود خواسته بود گویم سخن بچکل
بالظاهر روی ترش کردن بظاهر حکم توانیم کرد اما برایشان حکم نتوانیم کرد تا از
سر صدق بود یا نه لا جرم آنچ «ظاهر بدست او بود جای آورد **نقلست** که بکار
یعقوب بنی راعله الیم «خواب دید که ای غایب خدای این چه شور است که از بهر
یوسف در جهل انداخته چون ترا حضرت بار هفت حدیث یوسف بپا زد
ندای بر آورد پس که ای سری دل نگاه دار یک نظر بفرم راعله الیم بوی نمودند
نغمه بزد و بهوش شد و سینه شبانه روز بخود افتاده بود چون بعقل باز آمد
گفتندش این چرا ای آنست که عاشقان درگاه ما را ملامت کند وقتی کسی پیش
سری طعامی آورد گفتند چند روز است تا چیزی بخورد گفت پنج روز که کسکی
تو کسکی بچل بود لبست که کسکی فقر بنمود لبست **نقلست** که سری خولت که
یکی از اولیای بیت ما اتفاقا یکی را بر سر کوهی دید چون بوی رسید گفت السلام علیک و علی

که او گفت چه میکنی گفت او گفت چه میخوری گفت او گفت این که میگوی او ازین طریق
میخوری چون لیر سخن شنید پهن بره و در حال جان بدلف **نقلست** که چند گفت
سری دوزی مرا از محبت برسید گفتم که و می گفتم اند موافقت و گریه می گفته اند
اشارت و چیزهای دیگر گفته اند سری پوست دست خویش گرفت و بکشد از
دستش برخواست گفت عزت که اگر گویم این پوست دسم از دوستی او خشک
شده است راست گویم و از هوش بشد و رویش جگر ماه گشت **نقلست** که سری گفت
بنده جای برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنی خیزد لطف چند گفت لیر
سخن تر ددی بوفه در دل من تا آنکه که معلوم شد که جنس است و گفت جگر خیز یا هم
که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند و ما که یارب تو ایشانرا علی عطا
تا مشغول علم شوند و از من فارغ گردند **نقلست** که مردی سی سال بود تا در
مجاهد ایستاده بود گفتند این چه یافتی گفت بدعا سری گفت چگونه گفت روزی
بر سر ای او شدم و بگویم او در خلوت بوفه آواز داد که کیست گفتم آشنا گفت
اگر آشنا بودی مشغول او بودی و بروای بات بنویسی پس گفت خداوند آنچه خوش
مشغول کن چنانکه بروای هیچکس نباشد همین که دعا بگفت چیزی بسینه من
خزید آمد و کار با بخار رسید **نقلست** که یک روز مجلس میگفت یکی از بزرگان خلفه
می گذشت نام او لعین بنید الکاتب با تجلی تمام و جمعی حاضران و غلامان را در راه
گفت یا بنده تا بگویم مجلس این مرد دریم چند جایها رویم که بناید رفت پس دلش
انگاز و گرفت مجلس آمد و بنیشت بر زبان سری رفت که در هزار عالم
هیچکس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچکس از انواع خلق در فرمان خدای تعالی
چنان عاصی نشود که آدمی که اگر نیکی شود فرشته رشک بره از حالت او و اگر بد

شود چنان بد شود که دیونگار از از صحبت او عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود
در ضایع بدین عظیمی این سخن تیری بوفه که از گمان سری جدا شد و بر جان لعنه
چندان بگریست که از هوش بشد پس گریان برخواست و خانه رفت و آن شب هیچ
خوذه و سخن نگفت و روز دیگر بیاده مجلس آمد و هکذا و زرد روی چون مجلس
پایه رسید بر رفت بخانه و روز سوّم پیامد تنها و بیاد چون مجلس تمام شد پیش
سری رفت و گفت ای استاذ آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرود کرد اینده
میخواهم که از خلق عزت گیرم و دنیا فر و گذارم مرا بیان راه سالکان کن گفت راه
طاعت خدای یا راه شریعت راه عام خواهی یا راه خاص اما راه عام آنست که هیچ
نماز از بس لایم نگاه داری و زکوة مال بدی اگر باشد از بیست دینار و راه
خاص آنست که همه دینار آنست بای زنی و هیچ از آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر
بدهند قبول کنی اکنون تو دانی اینست هر دو راه • اهدا از اینجا بیرون آمد و روی
بصحا نهاد چون روزی چند برآمد بر زنی روی و موی کند پیامد نیز دیگر سری و گفت
ای لایم مسلمانان فرزندکی داشتم جوان و ثروتان روزی مجلس تو آمد و غلامان و خدمت
و باز گشت گریان و گذار از آن اکنون چند روز است تا غایب شد است و نمی دانم که
جاست و حلم و فراق او سبب است تدبیر کار من کن از بس زاری که کرد سری را راحم کند
گفت لتسکی من که جز خیر نبوده چون بیاید من ترا خبر دهم که وی ترک دنیا گفته است
و اهل دنیا را ماند و نایب حقیقی شده و خدمتی بر لایعنی لعنه پیامد سری خادم
را گفت برو و بر زن را خبر کن پس سری اهدا را دید زرد روی شده و نزار گشته و
بالای چون سر و شرو تا شده گفت ای استاذ مشفق جناب مرا در راحت انداخته
و از ظلمات بره ایندی خدای ترا راحت دهد و راحت جهانی لیرانی دارا از ایشان

سخن بوفند که مادر لعل و عیال او بیامدند و بگری خرد داشت پاورهند چون
 مادر بر احوال افتاد و بران حال که ندید بوف بدید خوش را در کار او افکند و عیال نیز
 از یکسوی زاری می کرد و بگری می گریست خودش از همه برآمد سری گریان شدند و فرزند
 خوششان را در پای او انداخت هر چند گوشیدند تا او را بخانه برند البته سوخته بودند
 لعل گفت ای امام مسلمانان چرا ایشان را جری کردی که کار من بزیان خواهند آورد گفت
 ملازمت بسیار زاری کن بوف من از و بگریفته بوفم پس لعل خواست که باز گردد
 زن گفت مرا بزندگی پیوسته کردی و فرزند نامم بستم کردی آن وقت که فرزند ترا خواهند من
 حکمت لاجرم بسرا با خود بگیر گفت چنین کنم فرزند را جامهای نیکو بپوشانم و بان کلمه
 بروی انداخت و در نیل دست او نهاد و گفت روان شو مادرش عمر آن حال
 بدید گفت من طاعت این کار ندادم فرزند را در بوف و گفت کسی و کجای خود کن تا بای
 من بکشاید پس لعل باز گشت و روی بصورت نهاد تا سالی چند بگذشتی نماز خضر
 کسی بخافاه سری در آمد و گفت مرا لعل که بت فرستاد است و می گوید کار من تنگ
 در آمد است مرا در باب شیخ برفت لعل را دید در کوخانه و بر حال گفته و نفس بلب
 آمدن زبان می جنبانید گوش داشت می گفت **مثل هذا فلیعمل العالمون**
 سری سروی برداشت و از خاک پاک کرد و بر کار خود نهاد چشم باز کرد و شیخ
 را دید گفت ای استاد بوقت آمدنی که کار من تنگ در آمد است بستم شهادت گفت
 و نفسش منقطع شد سری گریان گشت و بیشتر آمد تا کار او بسازد خلق را دید
 که از شهر بیرون می آمدند گفت کجای روید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آمد
 آمد که هر کس که خواهد که بروی از اولیا خاص صدای نماز کند و بگویدستان
 شوند نیز روی شیخ باز گشت و برومان کی چند نفس شیخ سری جنبان بوف

که مردان جهان می خاستند از وی و اگر از وی خود چند خاست تمام بوف و سخن
 اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید بیش از آنکه بگری رسید که ضعیف شوند و در
 نقصیر نمایند چنین که من ماندم و آنکه که این سخن می گفت هیچ جوان طاعت عبادت
 او نداشت **نقل است** که گفت سی سال است که استغفاری کنم از یک شکر گفتن
 گفتند چگونه بوف گفت باز لر بغداد بسجنت و دکان من فسحت مرا جبرادند گفت
 الحمد لله از شرم آنک حوز را به از مسلمانان خواستم و از برای دنیا هر گفتم از آن
 استغفاری کنم و گفت از و ردی که مراست اگر یک حرف فوت شوه هرگز آنرا
 قضای نیست و گفت دور باشید از همسایگان چون گویایان باز لری و عکای
 امیر لری و گفت هر که خواهد که سلامت بماند من او و بر احوال رسد دل او و تن او
 و اندک شوه غم او و از خلق عزت کن که اکنون زمان عزت است و روز کار
 تنهایی و گفت جمله دنیا فصول است مگر پنج چیز نانی که سدرق بوف و آبی که
 تشنگی بپاشد و جامه که عورت بپوشد و خانه که در آنجا تواند بوف و علی که بر لری
 کار می کند و گفت هر معصیت که از سبب شهوت بوف او مید تولد داشت با مرزش
 و هر معصیت که از کبر بوف او مید تولد داشت با مرزش کن زیرا که معصیت اللیس
 از کبر بوف و زلت آدم از شهوت و گفت اگر کسی در بستان روزی که در خان بسیار بوف
 و بر هر برک درختی مرغی نشسته باشد و بزبان فصیح می گوید السلام علیک یا ولی
 و آنکس نرسد که مگر است و استدراج بروی بیاید ترسید و گفت علامت استدراج
 کوریت از عیوب نفس و گفت مگر قولیت نی عمل و گفت ادب و رجا و است
 و گفت قوی ترین قوتی گشت که بر نفس خود غالب آید و هر که عاجز آید از ادب نفس
 خویش از ادب غیری عاجز تر بوف هزار بار و گفت بسیار ندی که گفت ایشان موافق فعل

الله

اما اندکست آنکه فعل او موافق گفت او است و گفت هر که قدر نعمت نشناسد
زوال آیدش از انجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع شود
اورا آنکه دون اوست و گفت زبان رحمان دلست در وی تو آینه دل هست
بر روی تو بیدار شود آنچه در دل تو پنهان بود و گفت لها سه قسمست دلست مثل
کوه که آنرا هیچ چیز از جای نتواند جنبانید و دلست مثل رحمت بیخ او ثابت
اما باذ اورا گاه گاه می جنباند و دلست مثل مراد رحمت تابا آدمی و زذ بهر
سوی می گردد و گفت دلهای ابرار معالقم بخاتم است و دلهای مقربان بسابقست
معنی آنست که حسنات ابرار سیئات المقرین و حسنه سیئه از آن می
شود که بآن فرو می آید بهر چه فرو آید آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومند که
فروذ آیند بر نعمت بهشت چنانکه حق تعالی جزمی دهد **ان ابرار لفي عظيم**
لاجرم دلهای ایشان معالقم بخاتم بود اما سابقان که مقر بانند چنانکه بر
ازل بود لاجرم هرگز فرو نیانند که هرگز بازل نتولز رسید ازین جهت چون بر هیچ
فرو نیانند ایشانرا برنجیر بهشت باید کشید و گفت حیا و انس بر دل آیند اگر
دل زهد و ورع باشد فروذ آیند و اگر نباشد باز گردند و گفت پنج چیز است که قرار
نگیرد در دل اگر در آن چیزی بود خوف از ظلی و رجا بخدای و کوی بخدای
و حیا از خدای و گفت فهم کنند ترین خلق که بود که فهم کند اسرار حق و تدبیر کند در کفر
اسرار و گفت صابر ترین خلق که بود که بر حق صبر تواند کرد و گفت فردا امتنا را با نبیا
بار خوانند و لکن دوستانرا خدای باز خوانند و گفت شوق برترین مقام عارفست
و گفت عارف آنست که خدای او چون بیماران بود و خفتن صبر مارگزیدگان و عیش او
عیش غرقه شدگان بود و گفت بعضی گفت منزل دینم که خدای فرمود که بر بند من

چون که من غالب شوم یعنی محبت بود و گفت عارف آفتاب صفتست که بر همه عالم
بتابد و زمین شگفتست که بار همه موجودات بکشد و آبها دست که از بندگی هر دو لها
بند بود و آتش زبک که همه عالم بدو روشن بود و گفت علامت زهد آرام گرفتن
است از طلب و قناعت کردن بدینچه که سنی بود و از و راضی بود نیست بدینچه عورت
پوشی بود و نفور بودن نفس است از فضول و بیرون کردن خلق است از دل و گفت تصوف
نام نیست که معنی در وی مرکبت یکی آنست که نور معرفتش نور و راعی و نیکو دانند
علم باطن هیچ نکی بد که موافق ظاهر کتاب بود و کرامات اورا بدان دارد که مردم را باز
دارد از محارم و گفت سرمایه عبادت زهد است در دنیا و سرمایه فتوت و رغبت است
در لغت و گفت عیش زاهدان عیش بود که ایشان بخوف مشغولند و عیش عارفان
خوش بود که ایشان بخی مشغولند و گفت کارهای زهد همه در دست گرفتن هر چه خواهم
از و یافتن مکر زهد و گفت هر که بیاراید در چشم خلق آنچه در و نبود بیفتد از ذی حق
و گفت هر که بسیار آمیختن بود با خلق از اندکی صدقت و گفت حسن خلق آنست که
ترجمانی و رنج خلق بکشی نه کینه و مکافات و گفت از هیچ برادر برین مشهور گمان و
شک دوست از صحبت او باز مدارد عتاب و گفت قوی ترین خلق آنست که با خشم
خود بر آید و گفت ترک گناه گفتن سه وجهست یکی از خوف و دوزخ و یکی از رغبت بهشت
و یکی از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا آنکه که دین خود را بر شهوات
اختیار نکند **فقلست** که میگوید در صبر سخن می گفت که میگوید جد تو نباشد و از غم
زد نکند جواد غم نمی گفت شرم داشتم چون در صبر سخن می گفتم و در مناجات
گفته است اعی عظمت تو یا زبیر بد مرا از مناجات تو و مرا انس داد به تو آنست
که تو فرموده که مرا یاد کن زبان و اگر نه من یاد نمی کنم و در زبان نیکو و زبا

که هوا آلود است بدگر بوی کوه کشاله کم جنبه گفت سر و کت نمی خواهیم در بغداد
میرم از بیم آتک مرازمین بندریه و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیک بر نه اند
اینها را بداند چه برساند عبادت او شدیم باذ برنی بجه برکی فتم و با دش می کردم
گنت ای چندینه که آتش از باذ نیز تر شود چند گفتش که حال چیست گفت عید
ملوکا لاقتدر علی شیء گفتم وصیتی کن گفت مشغول شوم بسبب صحبت خلق از
صحبت صوفیالی چند گفت اگر آن سخن من ازین بگویی با تو نیز صحبت نداشتم
این گفت و نفسش منقطع شد رحمه الله علیه **در مناقب فخر موصی**
قدس الله روحه بعد از آن عالم فرج و اصل کرم و صل و صل کرم سوره
بر حال کرم بون جلال کرم حقیقت بی شیخ وقت فخر موصی رحمه الله علیه از بزرگان
مشایخ بوفه دصالح همت و عالی قدر و در درج و مجاهد بغایت کمال بوفه و خونی و
خونی غالب داشت بی انقطاع و خور از خلق پنهان می داشت تا حدی که دست بکشد
بر هم بسته بوفه بتکل بازرگانان هر جا که رفتی در پیش سجاده نهاضی تا کسی ندانست
که اولیست و فقی دلی از اولیا بدور رسیده و گفت بدین کلیدها در خویش بسته
می داری بزرگی را بر سیدند که فتح راهیج علی هست گفت او را این علم پسند نیست
که ترک دنیا کردیست کالی ابو عبد الله بن ابی جلا کوبید در خانه سری بوفه چون بان
از شب گذشت جامه پوشید و در ابر افکند فتم درین وقت کای روی کرم عبادت
فخر موصی چون بیرون شد عسر او را بگرفت و بزدلن بر دندش حور و شد و فرمودند
که محبوبان را خوب زنند چون جلا دست برداشت تا او را بزد دستش خشک شد
نواشت چنانکه جلا در گفتند و نمی رفتی گفت بری بر ابرم ایستاده است می گویند
هان تا نرزی دست من فرمان شد است دست من فخر موصی بود سری را پیش او

بر دند و خلدن دادند **نقلست** که روزی از فتح سوال کردند که صدق صحبت
دست در کون آهنکری کرد و آهن تفسید بر دند آورد و بر دست نهاد و
گفت صدق نیست و گفت فقی امیرالمومنین علی را رضی الله عنه بخواب دادم گفتم
مرا و صیتی کن گفت بدیدم چیزی نیکو را از تو واضح و بدیدم چیزی نیکو را از آنکه در نزد
را گند تو نکر چرا میدنزاب حق گفتم سفرای گنت نیکو را ازین درویش است و تو سخن
می خور لرغایت اعتماد که بر حق طرف **نقلست** که فتح گفت فقی در مسجد بودم
با یاران مردی در آمد و جویز با پراهنی خلق و سلام کرد و گفت غریبانرا
خدای باشد و پس ای فتح فرد ابقلان محلت ای و فلان خانه نشان خوا
و من خفته باشم و ایشوی و این پراهن کفن من کن و خاک دفن کن روز
دیگر بر فتم و خبر پرسیدم چنان بود او را بستم و دفن کردم و فراستم که باز
کردم دامن من میگرفت و گفتم ای فتح اگر مرا در حضرت خدای منزلی بوفه ترا
مکافات کنم برین پنج که بدی پس گنت بران میرد که بران زید این بگفت و خاقوش
شد **نقلست** که یک روز می گریست و اشکهای جگر آلود از دیندگان می بارید
گفتند یا فتح چرا می گریی گنت جویز که گاه خود یادی می کنم از دیند من جن
روان می شود که نباید که کی بیای من بر یا بود و بخلص بنویس **نقلست**
که کسی فتح را بنجاه درم آورد گفت در خبر است که هر کرای سوال چیزی دهند
ورد کند بر حق تعالی در کرده است بک درم بر کیفت و باقی باز داد
و گفت کسی کس از ابدال صحبت داشتم که اینان همه او تاد بودند جمله از صحبت
خلق بر هیز نموزند و بکم خودن فرمودند و گفتم ای مردمان نه هر که طعام
و شراب از شما باز گیرد ببرد گفتند بی گنت بجز دل که از او علم و حکمت

باز کردند میرد و گفت و فی سوال کردم از راهی که راه بخدای چگونه است گفت هر جا
که روی بوی آوردی اجاست و گفت اهل معرفت که فرمودند که چون سخن گویند
از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و
گفت مداومت بر ذکر و دوستی خدای بدید آرد و هر که خدای را برگزیند بر هوای خود
از ایجاد دوستی خدای بدید آید و هر که کفر و مندوبه بخدای روی ببرد آید از هر چه غیر
اوست **نقلست** که چون فتح وفات کرد او را در جواب دیند گفتند خدای با تو
چرا گفت فرمود که چرا چندین گریسته گفتم که ای از سرم گناه گفت ای فتح فریسته
گناه ترا فرموده بودم تا بر تو چهل سال هیچ گناه ننویسد از بهر کرم تو در عهد الله علیه
در مناقب احمد حواری قدس الله روحه العزیز آن شیخ کبیر آن
امام خطیر آن زین زمان کن در جهان آن والی قبه تواری قطب وقت احمد حواری
رحمه الله علیه یگانه وقت بوفه و در جمله فنون علوم کامل و در طریقت بیان عالی داشت
و در حقایق و دقایق معنی بوفه و در روایت احادیث مقید او رجوع اهل عهد هر
واقعات بدو بوفه و از اکابر مشایخ شام بوفه و به زبانها محمود تا بحدی که چند
گفت احمد حواری ریحان شامست و او مرید ابوسلیمان ارانی بوفه و با سفیان عیینه
صحیح است بوفه و سخن او در دلهای اشرع عظیم داشت و در ابتدا تحصیل علم مشغول
بوفه تا در علم بدرجه کمال رسید انگاه کتاب برداشت و ببلخ یا بخراسان رفت و گفت بنیوی
دلیل و راهبری بوفی ما را اما از پس رسیدن مقصود مشغول دلیل بوفی بحال
بوفه که دلیل انگاه باید که مرد در راه بوفه چون بیشگاه بدید آمد درگاه راه
قیمت بسکت را بدریا انداخت و بسبب کسب انچه عظیم دید و مشایخ
گفتند این در حال شکر بوفه **نقلست** که میان سلیمان ارانی و احمد حواری

عهد بود که هیچ چیز و بر اخلاف نکند روزی ابوسلیمان سخن می گفت احمد او را گفت
تو را فقه اند چه فرمایی ابوسلیمان جواب داد سه بار بلیت بوسلیمان عرض کرد
گفت برو در انچه امین سخن بگو بر آید یا ذکرش گفت احمد را طلب کنند طلب کردند
نیافتند گفت در تنور بپزد که بامن عهد دارد که هیچ چیز مرا خلاف نکند چون
دیدند در تنور بوفه و یک موی بر روی نشوخته بود **نقلست** که گفت حواری
بخواب بیدم نوری داشت که می درخشید گفتم ای عمر بنیکور وی داری گفت
بلی یا احمد آن شب که تو بگریستی من آن آب دیدم تو در روی ما بیدم روی
من چنین شد و گفت بنده تا یب پیوه تا ایشان پیوه و استغفار نکند بران
و از عهد مظالم برون نیاید و عهد نکند در عبادت چون چنین کند که گفتم
از توبه و اجتهاد زهد و صدق بر خیزد و از زهد و صدق توکل خیزد و از
توکل استقامت معرفت بر خیزد بعد از ان لذت انش بوفه بعد از ان حیاض
بعد از حیاض خوف بوفه از فکر و استدراج و در جمله این احوال از دل مفارقت نکند
از خوف آنکه بناید که این احوال بر زوال آید و از لقایان ماند که هر که بشناسد
آنچه از او باید ترسید آسان بوفه بروی دور بوفه از هر چه او را نمی گزید اند
از ان و گفت هر که عاقل تر بوفه بخدای عارف تر بوفه و هر که بخدای عارف تر
بوفه زود تر بمنزل رسید و گفت جاقوت خایفانست و گفت فاضلترین
که سنان کرمیست بنده بوفه بر فوت شدن اوقات که نه در موافقت و نه نیست
و گفت هر که بدینا نظر کند بنظر ارا دت و دوستی حق تعالی نور فقر و زهد از
دل او میرد و گفته نیاز به ایست و جایگاه جمع آمدن مکان و کمتر از مکان
باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند که سال از مزبله جبر حاکم او آرد سپرد

د باز کرد و گفت هر که نفس خویش را شناخت خدا را شناخت و گفت مبتلا نکرد
حق تعالی هیچ بنده را چیزی سخت تر از غفلت و سحت بی و گفت اینها را
که اهیت داشته اند که از ذکر حق تعالی باز مانده اند و گفت سستی ضای کوفت
طاعت ضای بوفه و گفت سستی ضای نشانی دارد و کرد دوستی طاعتست
و گفت هیچ دلیل نیست بر شناخت ضای تعالی جز ضای اماند لیل طلب کردن برای
ادب و خدمتست و گفت هر که دوست دارد که او را بخیر بشناسند یا نیکویی او
باز گویند او مشرکست در عبادت ضای تعالی از بهر آنکه هر که ضای تعالی را بداند
پرستد دوست ندارد که خدمت او را هیچکس مندرج ضای و سخن او بیستار
و مناقب او بی شمار بدین اقصا نمودیم رحمه الله علیه **در مناقب**
احمد خضر ویر قدس سره این جوانمرد راه آن بال باز درگاه آن
متصرف حقیقت که متوکل طریقت آن صاحب فتوت شیخی احمد خضر ویر علی
رحمه الله علیه از معتبران خراسان و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوت
و از سلطانان ولایت و از مقبولان جملة فرقت بود در ریاضت مشهور
در کلمات عالی مذکور و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که همه بر
آب می رفتند و در هوای پر بلند و در ابتدا صریحاً هم بود و با ابوترا
صحبت داشته و بو حفض را دین بود از ابو حفض پرسیدند که ازین طایفه
که ادب کنی گفت هیچکس بلند همت تر و صادق تر از احمد خضر ویر ندیدم و هم
ابو حفض گفت اگر احمد بنودی فتوت بنودی و حروف ظاهر نکشید و احمد
جامه بر سرش بپوشان و فاطمه که عیال او بود در طریقت لایق بود و از
دختران امیر بلخ بود و توبه کرد و بر احمد کس فرستاد که ای احمد مرا از بزرگخواه

احمد اجابت نکرد و بار دیگر فرستاد و گفت ای احمد من ترا ازین مردانه برداشتم
را هر با من راه زن میباش احمد کس فرستاد و از بزرگش بخواست بزرگم تیرک
او را با احمد داد فاطمه ترک شغل دینا بگفت و حکم عزالت با احمد قرار گرفت
و قتی احمد قصد زیارت بایزید کرد فاطمه با وی برفت چون پیش بایزید آمدند
فاطمه نقاب از روی برداشت و با بایزید سخن گفتند می گفت احمد از ان متغیر شد
و غیرتی برداشست مستولی گشت کنای فاطمه این چه کسناخی بود که با بایزید کردی
گفت از انک تو محرم طبعی منی و او محرم طریقت منست از تو بهوار سم و از بایزید
بخدار سم و دلیل این سخن آنست که او از صحبت من بی نیازست و تو بمن محتاج
و پیوسته بایزید با فاطمه کسناخی بودی تا روزی بایزید را چشم بردست فاطمه
افتاد حنا بسته بود کنای فاطمه از بهر حنا بسته فاطمه کنای بایزید
تا این سلعت که تو دست و چنان دین بودی مرا با تو اینسا ط بود اکنون که
چشمت بر اینها افتاد صحبت تو با ما حرام شد و اگر کسی را اینخا خیالی روی نماید
از پیش کنایم که بایزید گفت از ضای هر خواستم تا زانرا بر چشم من چون دیوار
گرداند و بر چشم یکسان گردانید هست چون کسی چنین بود او کجا زن بیند پس
احمد و فاطمه از اینجا بنشأ بو آمدند و اهل شاپور با احمد خوش بودند چون بحی حاج
بنشأ بورگه و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی کند با فاطمه مشورت
کرد که دعوت بحی را چه باید فاطمه گفت چندین کار و چندین کوشش و حواج
و چندین شمع و عطر و با این همه چند خرباید که گفت باری خرجا گفت چون
کرمی بمملکت آید باید که سکان محلت را از ان نصیبی بود فاطمه در فتوت حنا
بود و اجم بایزید گفت هر که خواهد که مردی بیند در لباس زن نان کو در فاطمه نظر کن

نقلست که بعد گفتندی مدید نفس را فکر کردم روزی جمعی بغزای رفتند
عظیم در من بدید که از نفس احادیثی که در بیان غزای آمدن بود در پیش من می آورد
عجبت داشتم که من از نفس نشاط طاعت نیاید میخواهد تا سفر کند مگر این از آنست
که او را بپوسته برون می دارم از کسکی طاعتش نماید لست تا رون کشاید که من
در سفر رون نکشایم گفت وادادم عجبت داشتم که من مگر از بهر کس که بگوید تا با خلق
بیامیزد که من هر جا روم بکرانه فرو دایم و با خلق نشینم که وادادم که من مگر از بهر
آن می گوید که من او را نماز نبی می فرمایم میخواهد که در سفر شب بخسبذ و بیاساید
گفتم تا روز بذار دامت گفت وادادم عاجز گفتم بتضرع حق باز گفتم تا از
مکروی مرا آگاه کند یا او را مقرر آید تا گفت ای احمد مرا بجالای مراد هر روزی
صد بار می کنی و خلق آگاه نیستند اینجا باری در غزای گشته شوم و بیکاری خلاص
یابم از دست تو و در همه عالم آوان بود که بعد خضویه شهادت یافت که من جهان
لک خدای که نفسی آفرید بزرگانی منافق و پس مراد هم منافق ندیدن جهان اسلام
خواهد آورده و نه بدین حال پیدا شتم که طاعت میجوید نداشتم که ز نار می بندد و
خلاف اوله می کردم زیادت کردم **نقلست** که گفت بیکار بپا ده بگو کل براه حج
در گفتم بان راه بر فتم خار میخلان در بایم شکست برون نکردم که من تو کل باطل
شو و همچنان می رفتم پس بایم آماس کرد و هم برون نکردم جان لکال لکال
که رفتم و حج بکراردم و همچنان باز گفتم و جمله راه از وی چیزی می آمد و
من بر پنج تمام می رفتم مردمان بدیدند و آن خارا از بایم برون کردند بایم مجروح
شد روی بسطام نهادم و پیش بایزید آمدیم بایزید را جرح شستم بر من افتاد نشسته
کرد و گفت آن شکیل که بر بایت نهادند کردی گفت اختیار خویش با اختیار او بکنان شتم

شیخ گفتای مشرک اختیار من می گوی ترا نیز اختیاری هست این مشرک بنود
و گفت غزای خویش نهان دار پس گفت ویشی در ماه رمضان تو نگرانی را بجان
برد و در خانه او و جوانان خشک بنود چون تو نگر باز گشت صبح زرد و فرستاد درو
آن را باز فرستاد و گفت این برای کسیست که سر خویش با تو آشکارا کند ما این درو
بهر دو عالم نفرو شیم **نقلست** که در دی بجایه داد و در کدو بسیار بکشت هیچ نیاید
خواست تا نو میذار کرد و احمد گفتای بر نداد لوبه بر آب برکش و طهارت کن و بنماز
مشغول شو تا چون چیزی برسد بتو دم تا می ست از خانه ما باز نگر دی جوان
همچنان کرد چون روز شد خواجه صد دینار زد بیاورد و بشیخ داد شیخ گفت بر
گیر که برای یک شب نماز گشت در ذرا حالتی ظاهر شد بدن بر اندامش افتاد که بانشد
و گفت راه غلط کردی تو هم بیکر بپا ده برای خدای کار کردم مرا چنین کارم کرد تو
کرد و خدای باز گشت و آن را قبول نکرد و از مردمان شیخ شد **نقلست** که یکی از
مردمان گفت احمد خضویه را دیدم در کوفی نشسته بر حجرهای زرین که در دوزخ
می کشیدند در هوا گفتم شیخی بدین منزلت بجا روی گفت بربار تو کسی گفتم ترا چنین
مقام بربارت کسی می باید رفت گفت اگر من برونم او بیاید و درجه را ببران او را بپوشد
حر **نقلست** که بیکار بپا ده ای در آمد با جامه خلق و از رسم صوفیای فارغ بود
طاعات مشغول شد اصحاب خانقاه بیاطن با او انکار کردند و با شیخ حقه گفتند
او از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد سر جاه آمد و در جاه افتاد خادم او را بپا نید
احمد بر شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا دل لوبه را بر این شیخ متوقف شد که این صالتاس
لست احمد گفت اگر تو می خوانی اجازت فرمای تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه
بر خواند و لوبه سر جاه آمد شیخ چون آمد بدید کلاه به نهد و گفت ای جوی تو کیستی که در من

در برابر دانه، تو گاه شد احد گفت یار از ابکوی تا چشم حقارت در مسافر لنگار نکند
که من خود رفتم **نقل است** که مردی نیز دیگر او آمد گفت بخورم و در ویش مرا طریقی
بیاموز تا ازین محنت خلاص یابم شیخ گفت نام هر پیشه بر کاغذ نویسی و در توپ
کن و نزد یک من آر مرد جهان گذشت دست در توپ زد و یک کاغذ بیرون آورد نام
خز دی بر ایا نوشته بود گفت ترا از دی باید کرد مرد عجیب ماند گفت برو وقت مرا
خز دی می فرماید جان بنوع برفت نزد کسانی که راه می زدند گفت مرا بزمین کار داشت
گفت چون کم گفتند این کار را این شرط هست که چیزی که بتو فرمایم بکنی گفت چنان کنم
که شافری ماید چند روز با ایشان بود تا روزی کاروانی بر سید آن کاروان را نزد
یکی از آن کاروانیان مال بسیار داشت او را بیاوردند و این نویسنده را گفتند این را بکش
این مرد توقی کرد و با خود گفت این جزو آن چیزین کسانی دیگر را گشته باشند و این
مرد مظلوم است جزو آن گفتا کی بکاری آمدن آن باید کردن که ما گوئیم و اگر نه از
بی کاری دیگر برو مرد گفت چون فرمان می باید برد فرمان حق بر من بهتر که فرمان در دلم
شمنش بکشید و باز رکانرا بگذشت و آن در را کردن نزد آن در دانه دیگر چون
آن بدید دیگر بخند و کاروان سلامت ماند و باز رکانان خلاص یافتند و او را
مال بسیار دادند چنانکه مستغنی شد **نقل است** که وقتی درویشی بهمانی همراه
شیخ معتاد شمع برافروخت درویش گفت مرا این هج خوش می آید که تکلف تا نصف
نسبت ندانم احد گفت برو و هر چه نه از بهر ضای برافروخته ایم باز نشان کرد درویش
تا بامداد آب و خاک می ریخت که لنگر معتاد شمع کی را نتوانست کشت و دیگر روز لنگر
درویش را گفت این به تعبیر چیست بر خیز تا عجایب منی می رفتند تا بهر کلیسیای اکبر
تر سایان نشسته بودند چون لنگر را با لنگر بدیدند گفتند در آید در آمدند خوانی نهادند

پس احمد را گفت بخور گفت و ستان باد شمنان بخورند گفتند سلام عرض کن و همه
اسلام آوردند گفتن شب محنت بخواب دید که حق تعالی لنگر را گفت ای احمد از برای ما معتاد
شمع برافروختی ما از برای تو هفتاد دل به معرفت ایمان برافروختیم **نقل است** که لنگر
گفت جمله خلق را دیدم که چون کار و خرازی که لنگر صلفی خود صدی گفت ای خواجه تو
چرا خودی گفت من نیز با ایشان به هم اما فرق کنم که ایشان بخورند و خودی خد بند و بر هم
می جسته خودی ندانستند و من میخورم و می گریستم و سر بر زانو نهادن و بفهمی دانستم
و گفت هر که خدمت درویش کند بسبب چیز مکرر شوق تو واضح و حسن ادب و سخاوت
و گفت هر که خواهد که خدای بادی بود که صدق را ملازم باشد که حق تعالی میفرماید **ان**
الله مع الصابرین و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش صابر بود آنک صبر کند و
شکایت نکند و گفت صبر را دمضطر است و رضا در به عارفانست و گفت
حقیقت معرفت آنست که دوست اری او را بمل و یا ذکی او را بزبان و همت بریدن
کردانی از هر چه غیر او است و گفت نزد دیگرین کسی خدای آنست که خلق او بیشتر است
سوال کردند که علالت محبت صلیت گفتا آنک عظیم بنوع هج چیز از هر دو کون بر مل
او از بهر آنک دل او بر بود از ذکر او و آنک هج آرزو بنوع او را مکر خدمت او و آنک
نفس خویش را عزت نه بیند و اگر به در میان اهل خویش بود از جهت آنک هیچکس باخ
او دانست موافق او بنوع در خدمت دوست و گفت لهار و ندانست یا کرد عرش
که بخد یا کرد باکی و گفت لهار یا کاههاست هر گاه که از حق پر شوق بدید او را زیاد
آن اوقات بر جوارح و هر گاه که پر شوق از باطل بدید آید زیادتی کن ظلمات بر جوارح
و گفت هج خواب نیست کران ترا خواب غفلت و هج مالک نیست بقوت تر لرزهوت
و اگر که انی غفلت بنوع هر که شهوت ظفر نتواند یافت و گفت تا می ندکی در آن از دست

و در تحقیق بندگی کز اذی تمام سوره و گفت نماز در دنیا و دین و در میان دو متضاد
زندگانی می باید کرد و گفت طریقت هرگز است و حق روشن سوال کردند که کدام علم
فاضله گفت نگاه داشتن هزار التفات کردن بغیر ضای و بگردش او این آیت بر خوانند
قوله تعالی فقه و الی الله گفت تعلیم می دهد بدانکه بهترین مفری درگاه خداست کسی
و صیتی خواست گفت میر لعل نفس را تازند که اندیش **نقلست** که چون او را وفای رسید
هفتصد دینار و ام داشت و همه بفقرا و مساکین و مسافران از بوفه در نزع همه غریبان
جمع شدند بر بالین او احمد در حالت مناجات آمد و گفت الهی مرا میبری و گویا ایشان
جان نیست و من بگرم نزدیک ایشان چون دقیقه ستانی کسی را بر کار که حق ایشان قیام
نمایند انگاه جان من بستان درین سخن بوفه که کسی در بر ز گفت غریبان شیخ برون آیند همه برون
آمدند و ز خوشی گرفتند چون و ام که لرزید جان از لعل خدا گشت و رحمت حق بپوست
رحمه الله **در مناقب ابوتراب نجفی قدس سره و حضرت ابی طالب** آن مبارز
صف بلا آن معرفت صدق و صفا که در میدان معنی لرزید و ایوان بقوی که محقق حق بی قطب
وقت ابوتراب نجفی رحمه الله علیه از میاران طریقت و از مجردان راه بلا و از سیاحان
بادیه فقر و از سادات این طایفه بوفه و از اکابر مشایخ خراسان در مجاهد و تقوی قدیمی
را سخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی چهل موقف ایستاده بوفه و درین چند
سال هرگز سر به این نهاده بوفه مگر در حرم بکار سحرگاه بخوابند در خواب بید که قومی از
چوران خواستند که خوشن بروی عرصه کنند شیخ گفت ما را چندان مشغول نیست بغیر
که بروای حوران بماند گفتدای بزرگ هر چند چنین نیست اما یاران ما شامت کنند
چون شوند که ما را پیش قبول بوفه تار صوان خواب اذ که مکر نیست که این عزیزان را
بروای نمایان بروید تا فریاد که در بهشت قهر گرفته و بر سریر مملکت عالم بقاء نشینند

انگاه بیایند و تقصیری که در خدمت رفته است بجای آرید ابوتراب کنای رسولان را خود
بهشت فرود آمد که خدمت کنید این الجلا کوید او را هر که دیدم تا ن روی کفتم طعام بکنید
گفت در بصره و دیگر در بغداد و دیگر اینجا و هم این الجلا کوید سیصد پیر را دیدم در
میان ایشان هیچ بزرگتر از چهار برین اول ایشان ابوتراب بوفه **نقلست** که چون
از اصحاب بوفه چیزی بدیدی که کراهیت داشتی خوف تو به کردی و در مجاهد بفرمودی
و گفتی لیر بجان بشوی من درین بلا افتاده است و اصحاب را گفت هر که از شما مرقع
پوشید سوال کرد و هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد روزی یکی از اصحاب او دست
پوست خربین در از کرد و سه روز بود که چیزی بخورده بوفه گفت برو که تو تصوف را نشناختی
ترا باز را بایزند و گفت میان من و میان ضای عهد است که چون دست بحرامی دراز کنم
مرا از آن باز دارند و گفت هرگز هیچ آرزو بر دل من دست نیافه است مگر وقتی که در بادیه
می آمدم آرزوی نان کرم و تخم مرغ بر دم گذر کرد اتفاق افتاد و راه کم کردم بقبیله افتاد
جمعی ایستاده بودند مشغله می کردند چون مرا دیدند در من آویختند و گفتند کالاه
ما تو بوده و قماش ایشان را برن بوفند شیخ را بگرفتند و دست جو بیدند در مبارز
جو بیدند بیری در آن موضع بگذشت دید که یکی را می زدند نزدیک او شد بشتاخت مرقع
بدرید و فریاد بر آورد که این شیخ الشیوخ طریقت است این جانی حرمی است که با سبید
همه صدیقان طریقت گردیدند کس مردمان بشمار شدند و غلظت خواستند شیخ گفت ای برادران
بحق وفای اسلام که هرگز وقتی بر من گذر نکرد خوشتر ازین وقت و سالها بوفه تا میخواسم که این
نفس جز با کام خورده به بنم بدان آرزو اکنون بیدم پس صوفی دست او گرفت بخانه خود برود
و دستهای خواست طعام آورد برفت و نان کرم و تخم مرغ بیاورد و شیخ بنهاد شیخ غلب
که دست دراز کند آوازی شنید که ای ابوتراب بخور بعد از دو دست تازیانه نان کرم و تخم مرغ که هر

لیزوی که بدلت بخور اهدا گذشت بی دوست تاز بانه بخور اهدا بده **نقلست** که ابوتراب
 چند برهه و در عهد او که مردم خوار بودند و چند برهه را که درین بده یکروز بر
 سجاده نشسته بود که کسی قصد او کرد او را خبر کردند بجهان می بود که خبر او را بدید باز
 گشت **نقلست** که یکبار با برادرش بادیه می رفت اصحاب نشسته شدند و خواستند که
 وضو سازند شیخ مراجعت کردند شیخ خطی کشید آب بر جوشید خوردند و وضو ساختند
 و ابوالعباس شبی که بیدار بود با ابوتراب بادیه بود یکی از یاران گفت و التشه است
 بای بر زمین رزق خیز آب بیدار آمد گفت مراجعت کن روست که بفتح بخورم دست بزمین
 رزق دمی برآمد لذا بکینه سپید که از آن بگو بر بعه دی لزان آب بخورد و یاران از آب
 داد و فتح تا مکمل با ما بود ابوتراب مرا گفت اصحاب توجه می گویند درین کارها که حق
 با اولیای خویش می گذارند امارت گفت هیچکس ندیم که بدان ایمان آورده اند که کی گشت
 هر که ایمان نیارند کافر بود و یکبار برادرش را به گفتند که بر نیست لزوت گفت که بر
 نیست از آنکه از وی گزیر نیست و هوچی الذی کایوت **نقلست** که کشی بادیه
 تنهای رفتم و شبی تار یک بوذ ناکاه سیامی پیش من آمد چند منان من بترسیدم
 چون او را دیدم گفتم تو آدمی یا بری گفت تو مسلمانی یا کافر گفتم مسلمان گفت مسلمان
 بجز از صدای از چیزی دیگر ترسد شیخ گفت که پس باز آمد دانستم که فرستاده غیبت است
 تسلیم کردم و خوف از من رفت و گفت غلامی دیدم بادیه بی زاد و راهی رفت گفتم
 اگر یقین با او بنویسی هلاک شدی پس گفتم ای علام بخین جایی می روی زادت بگفت
 گفت ای شیخ سر بردار تا جز صدای هیچکس را می بینی گفتم اکنون هر یکا خولای برو **نقلست**
 که گفت مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت که
 می گرفتم از وی گرفتم و اگر می دادم بدو می دادم و گفت روزی طعمای بر من عرضه کردند

منع کردم چهارده روز که مننه فاندیم از سوچی که منع که کردم و گفت هیچ بی دلم برید را
 منصرف از سفر کردن بر متابعت نفس و هوا و جمع فساد برید راه نیافت الا بسبب فقرها
 باطل و گفت حق تعالی فرمود است که دور باشند از یکبار و یکبار نیست الا دعوی فاسد
 و اشارت باطل و اطلاق جبار لغز و الفاظ میان نمی حقیقت پس اینست بخوانند
 قوله تعالی **وان الشیاطین ابوحول اولیایهم لیجادوکم** و گفت هر که هیچکس
 بر ضای صدای نرسد اگر یک روز در دل او مقداری بود دنیا را و گفت همین صادق
 بود در عمل تلاوت یا بدین از آنکه عمل کند و شماسه چیز دوست می دارند و آن
 سه چیز از آن شمانست نفس را دوست می دارند و نفس از آن ضایست و مال را دوست
 می دارند و مال از آن ضایست و طلب شادی و راحت می کنند و گزیر نیست حق اهدا بود
 و گفت سبب وصول حق هفت درجه است ادنای که اجابت و اعلائی که توکل کردن
 بر حق تعالی حقیقت و گفت توکل آنست که خوشتر را در برای عبودیت افکشی
 و دل در صدای بنده اگر دهد شکر کنی و اگر باز کرد صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را
 نمی گذرد و همه بر کپها را بدو روشن شود و گفت قناعت گرفتن قناعت از صدای
 و گفت از دلهاد لیست که زندگیت بخور فهم لرضای و گفت هیچ نیست لعل است نافع
 تر از اصلاح خواطر و گفت اندیشه خویش نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزهاست
 که هر که اندیشه درست شد بعد از آن هر چه برود و ذرا افعال و احوال همه درست بود
 و گفت حق تعالی گویا که دانند علماء را در هر روز گاری مناسب اعمال اهل روزگار و
 گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل نیست **نقلست** که کسی گفتش
 ترا هیچ حاجت هست بمن برادر شیخ گفت مرا بتو و مثل تو حاجت نیست و گفت فقیر
 آنست که قوت او گزیر بود که یا بدو لباس او گزیر بود که عورت بوسه و مسکن او

آن بوفه که در اینجا باشد **نقلست** که وفات او در باده بصره بود و بعد از چندین
سال جماعتی بدو رسیدند و او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و خشاک
شدن در کوفه پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباعتی کرد و انگشته بوفه قدرت
خدای عزوجل رحمة الله علیه **ذکر مناقب محی من عباد قدس الله**
روح الامین آن جنبه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حقایق
کنز واعظ طلائی کنز مرید مراد محی مرصاد رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و
خلق عجب لذت و بسطی با قبض آمیخته و رجا با غالب کار خایفان پیش گرفته و زبان
طریقت و محبت بوفه همتی عالی داشت و کسناخ درگاه بوفه و وعظی شافی کنی جنات
او را محی واعظ گفتندی در علم و عمل قدمی را سخا داشت و بطایف و حقایق محض بوفه
و بجاهل و مشاهد صوصوف و صاحب تصنیف بود و سخن موزون و نفس گیر داشت
تا چندی که مشایخ گفته اند خدای عز و جل او را دو محی داشت یکی از اینها و یکی از اولیا
محی زکریا صلوات الله علیهما طریق خوف جان برده که همه صدیقان بخوف او از
فلاح نومید شدند و محی مرصاد رحمة الله علیه طریق رجا سلوک کرد جنات در دست
همت مدعیان رجا در خاک ما لید گفتند حال محی زکریا معلومست حال محی مرصاد
چگونه است گفتند با چنین رسیدن است که هرگز او را در طاعت سامت نبوده و بر روی
کبره نرفت و در معالمت و ورزش راه خدای خطری عظیم داشت که کس طاقت کن
نداشت اصحاب او گفتند ای تیغ مقام رجا و معالمت خایفان گفتند باید که ترک
عبودیت ضلالت بوفه و خوف و رجا و قایده اند محال باشد که کسی پرورش رکنی
از ارکان ایمان بضالت کند خایف عبادت کند خوف قطیعت را در ارجع عبادت
کند امید و صلت را از عبادت حاصل بنامد بوفه خوف بود و نه رجا و خیر عبادت

حاصل بوفه می خوف و رجا بوفه و محبت کسی از مشایخ این طایفه از بس خلفاء و راشدین
در بر می نشستند و بوفه **نقلست** که یکروز بر می نشست چهار هزار مرد حاضر بودند
بنکر است و از میز فرود آمد و گفت آنک ما برای او بر می نشستیم حاضر نیست
نقلست که بر آری داشت بلکه رفت و مجاور شد و محی نامه نوشت که مرا
سه چیز آرزو بود و یافتم یکی ماندن است دعا کن تا آنکه پاک نیز خدای تعالی بدهد
مرا آرزو بود که کفر عمر ببقعه فاضلترین بقیاع گذارم بحرم مکه که منم که فاضل
ترین بقیاع است دوم آرزو بود مرا که خادمی باشم تا مرا خدمت کند و آن ضوی
من آورده کنی که بنایسته خدای تعالی مرا عطا داد سوم آرزوی من آنست که پیش
از مرگ ترا بینم باشد که ضلی تعالی مرا اس کی امت کند محی جواب نوشت که
آنک کنی که آرزوی بهترین بقیاع بود مرا تو بهترین خلق باشی و هر بقعه که خواهی
باشی بقعه بردان عزیز است نه مردان بقعه و اما آنک کنی مرا خادمی آرزو
بود یافتم اگر ترا مروی بوفه و جوانمردی خادم حق را خادم خویش نگردد آید
و از خدمت حق باز نداشتی و خدمت خویش مشغول کردی ترا خادم می باید بود
مخدومی آرزوی کنی مخدومی صفات حق است و خادمی صفات بند بند را
بند باید بود چون بند را مقام حق آرزو کردی فرعونی بود و اما آنک کنی مرا
آرزوی نیست اگر ترا از خدای خبر بوفه از من یادت نیامدی با حق صحبت
چنان کن که ترا از برادر هرگز یاد نیاید که اینجا فرزند و بان می کنند تا برادر برسد
اگر او را یافتی من ترا بکار دارم و اگر نیافتی از من ترا بکار سوز **نقلست** که
بکار بدوستی نامه نوشت که دنیا خیر حق است و کفرت بداری هر که بخوابد
که در بد تعبیرش کن بوفه که در بیداری بخندد و شاد شود تو نیز در خواب دنیا بگری

باز پنداری آخرت بخیزی و ساز باشی **تفلسف** که وقتی بحی با برادر بدی بگذر
برادرش گفت خوش چیست بحی گفت خوشتر ازین ده دل انگس است که ازین ده
فارغست گفتی بالملک من الملک **تفلسف** که بحی خیزی دلست روزی
ما خزر گفت من فلان چیز می خورم ما خزرش گفت لیزدلی بخوله گفت ای ما خزر شرم
دارم که بایست نفسانه خورم از خدای تو بدی که آنچه تو بدی از آن او بود
تفلسف که بحی را بدعوتی بردند او کم چیزی خوردی چیزی نمی خورد احاح کردند
گفت ما بیکم ناز یانه و یا صنت از دست نهیم که این هوای نفس ما در میان کاه مگر
خوش است که اگر یک لحظه غنا بودی و ما را در ورطه هلاک انداخته باشد
شمعی در پیش او نهاده بود باز در آید و آنرا بنشانند بحی در کرسی که گفتند
جوابی کردی همین لحظه باز در گیرم گفت ازین نمی گزیم شمعهای ایمان و چراغها
تو حید که در سینههای ما افروخته اند می ترسم که بناید که از مهبت بی نیازی بادی
در آید همچنان و گزیده فرو نشاند روزی پیش او می گفتند که دنیا با ملک الموت
جبهه تیرزد گفت غلط کرد اید اگر ملک الموت بخون دنیا جبهه تیرزدی
گفتند چرا گفت **الموت جبر بوصول الحبيب الى الحبيب** مگر بول نیست
که دوست را بدوست ساند و یکره را بر آیت رسید که امتنا بهر یک عالمین
گفت ایمان یک ساعت از محو کردن کفر دو بیست ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله
از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید **تفلسف** که گفت اگر خدای تعالی
روز قیامت کوید چه خواهی گویم خداوند آن خورم که مرا بقدر دوزخ فرستی و بفرمای
ما از بهر من بر ابروهای آتشین بزنند و در آن بر ابروهای آتشین بنهند تا چون
من در قعر دوزخ بر سر بر مملکت نشینم دستهای مرا بای نایل نفس بزنم از آن آتش

که در من در بیت نهاده نامالک و خزانه دوزخ باد دوزخ جمله را به کار می بکنم عدم
باز برم و این حکایت را از نص مستندی خولی جز یا مومن فان نودک اطفأ
لهبی تمامست و گفت اگر دوزخ مرا بچشند هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر
آنکه عشق او را صدمه بار سوخته است سبیل گفت اگر لکن عاشق را جرم بسیار
بوفد او را نسوزی کنی نه که جرم عاشق با اختیار نبوده باشد و گفت که عاشقان
اضطراری بوفد اختیار بی و گفت هر که شاد شود بخدمت حق تعالی جمله استیا
بنظر کن در روی روشن بوفد و گفت نیست کسی که در خدای متخیر شود در عجب است
بروی گذرد و گفت خدای تعالی از آن کریمتر است که عارفان را دعوت کند بطعام
بهشت که ایشان را همی هست که جز ندیدند خدای سرفروشانند و گفت بر
قدر آنکه خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بر قدر آنکه از خدای
ترس داری خلق از تو ترس دارند و بر قدر آنکه کار خدای مشغول باشی خلق
بکار تو مشغول باشند و هر که شرم داشته باشد از خدای تعالی در حال طاعت
حق شرم کرم دارد که او را عذاب کنند و گفت حیا، بند حیا، ندم بوفد و جای خدای
حیا، کرم بوفد و گفت کمان نیکی بند بخدای بر قدر معرفت بوفد بکرم خدای و هر که
بنوفد کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد چهره کسی که ترک گناه
کند از شرم خدای که می داند که خدای تعالی او را می بندد در چیزی که نمی کرده است پس
اواز آن جهت اعراض کند نه لزجت خوف و گفت کمان نیکی بخدای نیکی ترین کارهاست
چون با اعمال شایسته و مراقبت بهم بوفد اما اگر با غفلت بوفد و معاصی آن آرزو بوفد
که او را در خاطر اندازد و گفت از اعمال نیکی کمان نیکی خیر و از اعمال بد کمان بد خیر و
و گفت معیوب انگس است که مهمل گذارد روزگار خویش بی طالت و مساط که داند

برجوار خود هلاکت و میرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت و گفت عبرت
بخوانست و کسی که بعبرت نکرده بمقتال و گفت هر که اعتبار نکند بمعاصیه پند پذیرد
بنصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاصیه مستغنی گردد از نصیحت و گفت در باش از
صحبت سه قوم یکی علمای غافل دوم قرای مداهن سوم متصوف جاهل و گفت
تنهایی که زوی صدیقانست و انس گرفتن بخلق و حشمت ایشان و گفت سه خصلت
لذصفات اولیاست اعتماد کردن بر خدای در همه چیزها و بی نیاز بودن بدو از همه
چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر
طبق نهادندی سزاوار بودی که اهل آخرت هیچ شان آرزو نیامدی و بخردندی
بجز مرگ و گفت اهل دنیا را خدمت بر ستار لرزندگان کنند و اهل آخرت را آخرت را
ابزار خدمت کنند و گفت مرد حکیم بنوعی جامع بنوعی در سه خصلت یکی آنکه بحشم نصیحت
در تو خیر نکند نه بحشم حسد دوم آنکه بحشم شفقت در زمان نکرده نه بحشم شهوت سوم
آنکه بحشم تواضع در درویشان نکرده نه بحشم تکبر و گفت هر که حیانت کند ضایع در سر
خدای پرده او بردارند و باشد کار او و گفت چه بنده انصاف خدای بدهد از نفس خویش
خدای او را بیامرزند و گفت یا مردمان بخیر اندک گویند و با خدای بسیار گویند و گفت چه طایفه
با خدای دست از ادب بدلف هلاک شود با هلاک شدن کل و گفت هر که توانایی
بخدای بوفه همیشه بویگرمت و هر که توانی بکسی بویگرمت همیشه فقیر بوفه با اول
مجدوبان میخواهد و با خود مجاهدان چنانکه خدای تعالی را در سزا غمت فضیلت و در ضرا
نعمت نظیر بواگرد بانی در سزا و ضرا باش و گفت عجب دارم از راه موصیلت بر
دورخ زبانه زن که جلوه می سوزد آتش از صدق تو حید او و گفت چای که خدای که بندگاه
می کند و حشرم از و طرف و گفت گاهی که ترا محتاج گرداند بنود و دست حشرم از عملی که بدو

مازی و گفت هر که ضایع را دوست طرف نفس را دشمن دلخ و گفت لی مرا بی و منافق بوفه
و چنین کسر را دوست کم بوفه و گفت بد دوستی بوفه که ترا حاجت بوفه چیزی از و سوال
کردن یا اورا گفتن مراد نماید دار یا زندگانی که با او کنی حاجت آید مدد را کردن
و یا حاجت آید عذر خواستن از وی و زلتی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب مومن از
تو سه چیز باید که بوفه یکی آنکه اگر منفعتی بتوانی رساند مضرتی نرسانی و اگر شادمان
توانی گرداند هکلی نکنی و اگر مدحش نکوی باری نکوهش نکنی و گفت هیچ حمایت پیش
از آن نیست که تخم آتش می اندازی و بهشت طمع می داری و گفت بل گاه بعد از تو به
پیشتر از مقتاد گاه که پیش از تو به بوفه و گفت گاه مومن میان امید و بیم بوفه چون
رو به که میان دو شیر بوفه و گفت پسند است شمارا از دار و مهارت گاه و گفت
عجب دارم از کسی که بر هیز کند از طعام بد از بیم بماند پس چرا بر هیز نکند از گناه از بیم
عقوبت و گفت کرم خدای در آخر پذیرد و درخ ظاهر ترست از آنکه در آفرینش هست
از بهر آنکه هر چند بهشت و عده گرد است اگر بیم دورخ بنودنی یا کتن در طاعت
نیامدی و گفت ینجا بگاه اشغالست و پیوسته بنده میان مشغولی و بیست تا
بر چه قرار گیرد اما بهشت و اما دورخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر
یک ساعت غم نیرازد پس چگونه بوفه جمله عمر در غم بوفه از و بانصیب اندک و گفت
دینادگان شیطانست زینهار که از دکان او چیزی ندردی که از پس آید و از تو
بار ستاند و گفت دنیا خمر شیطانست هر که از آن مست شود بوشش از نیاید
مگر در میان لشکر خدای روز قیامت در میان حسرت و ندامت و گفت دنیا خمر
عروسیست و جوینده او جویش شیطانه را هدیه و کسی بوفه که روی وی سیاه کند و موی او
ببرد و جامه او ببرد و گفت در دنیا غم و اندیشه است و در آخرت عذاب و عقاب

بس از وقتی راحت خواهد بود و گفت خدای می گویند از من شکایت میکنند از غم دنیا
شمار این بوشید است که هر دو جهان مراست و من شمارا و گفت در کسب کردن دنیا دل
نفوس است و در کسب کردن عجبی عز نفوس است ای عجب که کسی که اختیار کند حواری و
مذلت در طلب چیزی که آرزوی تر از رضای باز طلبه نیافت چه رسد و گفت عاقل
سه تر بود یکی آنکه ترک دنیا کند پیش از آنکه دنیا ترک او کند و آنکه بنیاد لحد بنهد پیش
از آنکه در لحد رفته و آنکه رضای خدای جوید پیش از آنکه او را ببندد و گفت در مصیبت
لست بنده را که اولین و آخرین سخت تر از آن نشنوده اند و کبر وقت مرگ بود گفتند
آنگاه است که آنکه مالی که جمع کرده است از دست بستاند و ثم آنکه از یک یک
خره از حال او سوال کنند و گفت درم و دینار که دست دست بدلتن میرتا افسون
وی بنا موزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسوس چیست گفت آنکه دخل او از
حلال بود و خرج او بچی و گفت طلبه بنا عاقل را بنویس ترا از ترک دنیا جاهل را و گفت
ای خداوند دل اعتقاد و علم صرهایان قیصریت و خانه تان کسر و نیست و عارهایان
شداد نیست و کبرهایان عاد نیست این همه تان هست همچنان محمدی نیست و گفت جوینده
لیر جهان همیشه در ذل و معصیت است و جوینده کن جهان همیشه در عز و طاعت و
جوینده حق همیشه در روح و راحت و گفت صوف بوشیدن دکا نیست و زهد بنده
اوست و خداوند نافله عرضه کنند است پس همه نشانه است و گفت هر که در توکل
طعن کند در ایمان طعن کرده بود و گفت بگردد بر آنکس که بال بر تو نگردد تو اضع بود
و گفت از پایگاه افتادن مرد آن باشد که در خوشنشان بغلط افتد و گفت هر یک را از
سه چیز که بر نیست خانه که در انجام مویاری بود و کفانی که بدان توان نیست و عملی که
بدان حرفی توان کرد اما خانه او خلوت و کفانی توکل و حرفت عبادت و گفت

چون مرید مبتلا گردد بسیار خردن هلاک بر وی بگریند و هر که محض رخص کردن
مبتلا شد زود بود که با آتش و دوزخ سوخته گردد و درین فرزند آدم مراد عضو است همه
شده در دست شیطان است چهره مرید که سینه بود و نفس را ریاضت دهد تن علیه اعضا
خسک شود و با آتش کسکی جلد سوخته گردد و گفت تن فرزند کرم کسکی در نیست
و سیری ناری و شهوت هیزم کن که آتش از او تولد کند و کبر آتش فرو نشیند تا خداوند
آز او نسوزد و هیچ بنده سیر بخورد که خداوند بنزد او چیزی که بعد از آن هرگز باز نیاید
و گفت کسکی طعام خدا نیست در زمین که تنهای صدیقان بدان قوت یابد و گفت کسکی
مریدان را ریاضت و تائبان را تجربت و زاهدان را سیاست و عارفان را کمیت و گفت
بناه می کرم بخدای تعالی از راهی که فاسد گرداند معده خود را از بسیار خوردن طعام
الوان تو نکند و گفت انسان سه قومند زاهد و مشاق و واصل زاهد معالج بصیر کند
و مشاق معالج بشکر و واصل معالج بولایت کند و گفت چون بینی که مرد اشارت
بجمل کند بدان طریق او در هست و چون بینی که اشارت بآلای کند بدان طریق او طریق
ابراست و چون بینی که اشارت بآیات می کند بدان طریق او طریق محبانست و چون
بینی که تعلق او بدوست بدان طریق او طریق عارفانست و گفت ما دلم که تو شکر
می کنی شاگرد که غایت شکر بخیر است و گفت مرید بر لغت در دل ساکن نشود مگر
در چهار موضع با کف خانه یا مسجد یا کورستانی یا موضع که مجلس او را بنویسد
و با کس نشیند مگر با کسی که سیر کرد از ذکر خدای بگفتند بر مرید چه سخت تر گفت
همیشگی اصداد و گفت بگر آتش خویش بخلوت و آتش خویش بحی در خلوت اگر آتش
خلوت بود چون از خلوت برون آیی آتش تو بر فداگر آتش تو بخدای بود همه جهانست که
بوده دشت کوه و بیابان و گفت تنهای ممیثینی صدیقانست و گفت و وقت زولایا

حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت محاسنه مقدار حقایق رضای نماند و گفت
هر که امروز دوست حلقه آید حق شمر حلقه فردا از بسج آرندش و هر که امروز دشمن
حلقه آید دوست حلقه فردا آن چیز بوی رسد و گفت ضایع شدن دین نیز طمعست
و باقی ماندن دین در ورع و گفت با خوی بیک معصیت زیان نذر و گفت مقدار یک
خود دل دانه محبت نزدیک من جوهر از آنست که مقدار ساله عبادت به محبت
و گفت اعمال محتاجست بسبب حصول علم و نیت و اخلاص و گفت بصدق تو کل کبر اذی
توان یافت نیز بیک بلطاف استخراج جزا تو نیز کرد و برضاد اذن بقضا عیش غش
توان کرد و گفت ایمان سه چیزست خوف و رضا و محبت و در ضمن خوف ترک گناهست
ما از آتش نجات یابی و در رضا رجا طاعت خوف کردنست تا بهشت یابی و در محبت
محبت احتمالی مکر و هات کردنست تا رضای حق حاصل آید و گفت عارف کبر خوف که هیچ چیز
دوست نیز ذکر رضای نذر و گفت معرفت بدل تو راه نیاید تا صوف را نزد تو
حق ماندن است تا در لور و کبر خوف و گفت خوف در حق است و من کبر دعا
و تضرعست جوهر خایف حق و جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی
اجتناب نماید و گفت بلندترین منزل واصلان حیات و هر چیزی ذینتی حلقه و نیت
عبادت خوفست و علامت خوف کواهی املت و گفت علامت خوف فقرست
و گفت بلندترین پایه برهیز کالی تو اضعست و گفت اخلاص پاک کردن عملت از عیوب
و گفت علامت شوق آنست که جوارح از سنوآت نگاه داری و علامت شوق مجذول و شوق
حیاتست با راحت بهم یعنی هر حیات بوف و ریخ بوف که بشور اندش شوق زیارت
می شوق و گفت طاعت خزانه اخلاصست و کلید کبر حق و گفت توحید نورست و شرک
نار نور توحید جمله سیات صوفی بسوزاند و نار شرک جمله حسنات مشرکان

نماند کرد اند و گفت چون توحید عاجز نیست از هر چه از پیش رفتن است از کفر
و طغیان که محو کرد اند همچنین عاجز نیست که محو کرد اند هر چه بعد از تر رفتن است
از نگاه و عصیان و گفت درغ ایستادن بوف بر حد علم بی تاویل و گفت ورع در
کونه باشد ورعی بود بظاهر که بجنبه جبری زای و ورعی بود در باطن و آن آن
بوف که در دلت جرح زای در نیاید و گفت زهد سه حرفست زا و ها و دال
زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت از زهد سجا
خبر بملک و از حب سخاوت خبر بنفس و روح و گفت زاهد آنست که ترک
دنیا کند و گفت زهد آنست که ترک دنیا در بیرون تر بود از حرص طلب دنیا
و گفت زاهد بظاهر صافیت و باطن آمیخته و عارف باطن صافیت و بظاهر
آمیخته و گفت فوت سحت ترست از موت زیرا که موت انقطاع است از
خلاق و فوت انقطاع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد
بشیمایش بار آورده و هر که بیندیشد پیش از آنکه سخن گوید سلامت یابد
و گفت علامت توبه نضوح سه چیزست کم خوردن از بهر رون و کم گفتن از بهر
نماز و کم گفتن از بهر ذکر و گفت ذکر او جمله نگاه را غرقه کرد اند خود رضای
او بگونه بود و جبار و دهشت اندلزه عقل را خود و ذ او بگونه بود و
و ذ او فراموش کرد اند هر چه دور یاوست خود لطف او بگونه بود و بر سیدند
که بجه قول شناخت که ضای تعالی از نماز اذیت یابد که کبر نوراضی باشی از
دی نشان آنست او از نور اذیت گفتند کسی بوف که از نوراضی نبوه و دعوی
معرفت کند گفت کسی هر که غافل ماند از انعام او و در خشم شوه از سبب
مقدوری چه از نعمت جاز نفقت داضی نبوه و کسی گفت کی بود که مقام تو کلیم

درد ابرافکنم و باز اهدا کنم بشنیم گفت آنکه که نفس را در سر ریاضت دهی نلذی که اگر
سه روز ترا حق دوزی بدهد ضعیف نکردی در نفس خود و اگر بزمین در جبهه نرسید
باشی نیست تو بر بساط زاهدان چهل عوف و از فضیلت شکر تو ایمن بناسم گفتند
فردا که ایمن عوف گفت آنکه امروز بیشتر ترسد گفتند مرد بتو کل کی رسد
گفت آنکه که خدا را تعالی بوی رضاد هذ گفتند تو نگری چه باشد گفت امر برون
بخدای تعالی گفتند عارف که عوف گفت هست نیست گفتند در ویشی حلت گفت آنکه
بخدای خویش از جمله کاینات تو نگر سویی مگر بیک روز در پیش او سخن در ویشی
و تو نگری می گفت گفت فردا نه تو نگری و زنی خواهد بود و نه در ویشی را صبر
و شکر را وزن خواهد بود باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد
که ثابت قدم ترک آنکه نفس او پیش گفتند محبت را نشان چیست گفت
آنکه بنیکویی زیادت نشود و بجفا نقصان نیگذری گفت مرا و صیتی کن گفت
سبحان الله چون نفس من از من قبول می کند دیگری از من قبول کند گفتند
جماعتی می شنوم که ترا عیبی کنند گفت آنکه خدای مرا نخواهد که از من
سزای آنم که اینان می گویند و اگر خواهد امر زید مرا زیان ندهد از اینان
می گویند گفتند چرا تو همه از بجا سخن می گویی و همه از لطف و کرم او شرح می
دهی گفتناید سخن چون منی با جوامزدی جز از کرم و لطف نبود **و او را**
مناجاست گفت خداوند اید من بتو بستیات پیش است که اید
من بتو بحسنات از بهر آنکه من جوشت را بجان منی یابم که اعتماد بر طاعت
کنم با خلاص و من چگونه طاعتی با خلاص توانم کرد و من با قات معروف
ولکن جو جزا که بجان منی یابم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه

گاه من عفو کنی و تو بخود موصوف و گفت الهی تو موسی کلیم و هر دو عزیز را
بزرگ یک فرعون طاعی فرستادی و گفتی سخن با او آهسته گویند الهی از لطف
بالسید که دعوی خدایی می کند خود از لطف تو چگونه بود با کسی که دعوی بند
تو کند از میان جان و گفت الهی لطف و حلم تو با کسی که انار یکم الاعلی گویند
اینست با کسی که **سبحان ربی الاعلی** گویند که اند که چون خواهد بود و گفت
الهی در جمله مال و ملک من جز یکمی بکن نیست با این همه اگر کسی از من بخواهد
اگر چه محتاجم از و باز دارم ترا چندین هزار عالم رحمت هست و بدان محتاج نه
و چندین هزار در مانده رحمت از ایشان در بیخ داشتن چون بود و گفت الهی تو
فرموده **عجبا بحسنه فله خير منها** یعنی هر که بنیکوی ما آرد بهتر
از آن بد و باز دهم هیچ بنیکوتر از ایمان نیست که بآداده که حضرت توحی آریم
بهر از آن چه باده می جز لقای تو خدا و ندا و گفت الهی چنانکه تو بکس غلظت
کارهای تو بکار کس نماید هر کسی که هر کسی را دوست دارد همه راحت انگس جویند
و تو چون کسی را دوست داری همه بلا بر سر او باری و گفت الهی هر چه مرا
خواهی داد در دنیا بکار فرج و هر چه مرا خواهی داد در عقبی بمومنان ده که مرا
بسنده است در دنیا و کی تو و در عقبی بذار تو و گفت الهی چگونه امتناع بیا
بسیب گاه از دعا اگر چه گاه می کنم تو همچنان عطای فرستی پس من نیز اگر
چه گاه می کنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفت الهی اگر من نتوانم که از گناه باز
ایستم تو می توانی که گناهم بیامیزی و گفت الهی گناه که از من در خود آید در
روی دارد یکی روی بلطف تو و یکی روی بضعف من یا بدان روی گناهم
عفو کن که بلطف تو دلف یا بدان روی بیامرز که بضعف من دارد و گفت

الهی بزرگداری که مراست از تویی ترسم و بفضلی که تراست بتو امید می دارم
بس از من باز مدار فضلی که تراست بسبب بزرگداری که مراست و گفت الهی
من بختشای زبیرا که من از آن توم و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو گری و چگونه
ترسم از تو و تو عزیزتری الهی چگونه خواهم ترا و من بند خاص و چگونه خواهم ترا
و تو خداوند کریم و گفت زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم و درم بود
و گفت الهی ترسم از تو زبیرا که بنده ام و امید دارم بتو زبیرا که خداوندی و گفت
الهی تو دوستی داری که من ترا دوست دارم با آنکه نیازی از من بس من چگونه
دوست ندانم آنکه تو دوست داری با این همه احتیاج که بتو دارم و گفت الهی من
غریبم و ذی تو غریب و من یاد تو الفت گرفتم زیرا که غریب با غریب الفت کرد
و گفت الهی شیرین ترین عطاها در دل من بر جای نیست و خوشترین سخنان بر زبان من
شای نیست و دوستترین وقتها بر من وقت دیدن لقای نیست و گفت الهی مرا عمل نیست
نیست و طاقت و درخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت اگر فردا مرا گویند
چه آوردمی گویم خداوند از زندان بجز موی بالین و جامه شوکر و عالمی
بحالت برهم بسته جوان آورد مرا روی بستوی و خلعتی فرستد و میرس
نقل است که یکی سیصد هزار درم وام داشت که بر فازیان و حاجیان
و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود و غریبان تقاضای کردند و دلش
بندان مشغول بود شب جمعه بنام امیر اعلی الله علیه السلام خواب دید که گفت
یا حی و یا قیوم که از دل تنگی تو من را بخویم برخیز و بخراسان تو که آن
سیصد هزار درم نفق که تو وام داری اینجا بکه زنی از بهر تو نهان است گفت یا
رسول الله آن نهان که است و آن شخص کیست گفت شهر بخیر تو و و سحر حق کوی

که سخن تو شفای دلهاست که من خود چنانکه بخواب تو گفتم بخواب آنکس روم بس
یکی بنشاند و آمد و او را در پیش طاق منبر نهادند و ایشانرا و عطا گفت و گفت ای
قوم نشاند و روم اینجا بشارت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه که فرمود
لست که و ام تو بیک کس بگرز لطف من سیصد هزار درم نفق و ام دارم و سخن ما را
هر وقت جمال یوفی اکنون این وام حجاب آمد یکی گفت من بخواه هزار درم بدمم و
دیگری چهل هزار گفت یکی نکرد و گفت سید عالم علیه السلام یک کس بشارت کرده است
بس سخن آمد روز اول هفت چنان از مجلس او برداشتن پس چون در نشاند و کز راه
شد عزم بلخ کرد چون اینجا رسید مدتی او را بازداشتند تا سخن کرد و تو نگری را بر او
فضل نهاد و در بلخ صد هزار درم بدادند ببری بوفه آن حاجت مکر او را این سخن
خوش نیامد تو نگری را بر او و بخی فضل نهادن گفت ضای رکت مکن که بروی چون از بلخ برو
آمد راهش بزدند و مال بردند گفتند اندر جای کج برفه پس عزم هری کرد و گویند
بمرور رفت پس هری آمد و مجلس گفت و خواب باز نمود دختر امیر هری در مجلس بوفه
کس فرستاد که ای امام دل از وام فارغ دار که آن شب که سید عالم علیه السلام بخواب تو گفتم
خواب من نیز آمد و آنچه بتو گفت بمن نیز گفت گفتم یا رسول الله من بش او روم گفت او
خود آید و من انتظار تو می کردم چون بیدار شد و هر دو از آنج دیگر از راه روین و مسین
مانند مرا از زر و نفق ساخت آنچه نفق است سیصد هزار درم دریم است چهل بتوانا
کردم و لکن این حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس بکوی بس چهار روز
دیگر مجلس گفت روز اول ده چنان بر گرفتند و روز دوم بیست و پنج و روز سوم
چهل چنان و روز چهارم هفتاد بر گرفتند روز پنجم از هری برفت با هفت شتر
و از نفق چون ببلخ رسید بسترش را او بوفه و مال می آورد گفت بناید که چون

بنده مال بخرمان دهد و بفقر او مالی نصیب نگذارد بهنگام سحر محی مناجات می
 کرد سر سجده نهاده ناگاه سنگی بر سر او آمد محی گفت مال بخرمان دهید و شهادت
 کنید جان نداد اهل طریقت او را بگردن نهاده و بنشاند و آوردند و بکوهستان
 میرفتند که در راه رحمه الله علیه **ذکر منابت شاه شجاع کرمانی**
قدس الله روحه آن نیز چشم بصیرت آن شاه با صورتی سیرت که صریح
 معرفت از مخلص صفت که نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه
 بزرگ مدینه و محترم روزگار و از عیاران طریقت و از صلوات سبیل حقیقت
 بوفه و فراستی تمام داشت و البته فراست او خطایفتادی و از انبای ملوک
 بوفه و صاحب تصنیف و او کتابی ساخته است نام آن مرآت الحکما و بسیار مشایخ را دیده
 بوفه چون بو تراب و محی عکاد و غیر ایشان و او قباوتی بیدی چون بنشاند و بوفه
 سداد با عظم خنود چون او را بدید برخواست و پیش او باز آمد و گفت **صفت القبا**
ما طلبت فی العبا یافته در قبا آنجی چشم در کلیم **نقلست** که چهل سال بخت
 و نهال سوخته در چشم می کرد تا چشمها را چون دو قدح خون شده بوفه بعد از چهل
 سال بشی بخت خدا را عز وجل دید گفت بار خدا یا من ترا از بیداری می چشم
 خواب یافته فرمود که ای شاه ما را در خواب ازان بیداری یافتی اگر آن بیدارها
 بنوعی چنین خوابی ندیدنی بعد از ان او را دیدند که هر جامی رفتی بالشی می نهادی
 و می خفتی وی گفتی باشد که یکبار دیگر جهان خوابی به منم و عاشق خواب خود شده
 بوفه و گفت بزرگترین خواب بوفه بیداری هر دو عالم ندیم **نقلست** که
 شاه را ببری بوفه بختی بر سینه او الله نوشته بوفه چون جوانی بود غلبه نداشت
 مشغول گشت در باب دزدی که گشت بشی مست برون آمد و باب نان سرود

گویان محلی فرو شد و سی از کار منور برخواست و بنظر او آمد مرد بیدار
 شد و نرا ندید برخواست و آن حال را مشاهده کرد و آواز داد که ای پسر من
 وقت تو نیست لیس من بر دل شاهزاده آمد و گفت وقت آمد جامه بپوش و در باب
 بشکست و باز گشت و غسل کرد و در خانه نشست و چهل روز هیچ نخورد پس بیرون آمد
 و برفت شاه گفت آنجی ما را بجهل سال دادند او را بجهل روز دادند **نقلست**
 که شاه را دختری بود با دشمنان کرمان جمله او را می خواستند سه روز محلت
 خواست و در آن سه روز در مساجد می گشت تا در ویشی را دید که نماز نیکو می
 کرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد گفت ای درویش زن داری گفت نه گفت
 زنی ترا کن خوان خواهی که من چنین درویش مرا زن بدهم که در ملک من پیش از سه
 دریم نیست شاه گفت من دریم دختر تو ام سه دریم که داری یکی بنان و یکی
 بنان خودش و یکی بعط و عقد نکاح بند جان کردند همان شب خبر بخانه او
 فرستاد دختر چون بخانه درویش آمد نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاد گفت
 این صفت گفت دوش باز ماند بوفه بجهت امشب که از انم دختر قصد کرد که بروی درویش
 گفت من دانستم که دختر شاه کرمان با من بیستاد و تن درونی یکی من بدهد دختر گفت ای
 جوان من نه ازنی نوایی تو می روم ملک از ضعف امار تو و نفس سست تو می روم که از دوش
 باز نان نهاده فردا را و اعتماد بر روزاق نداری و لکن عجب دارم از بزرگو که
 بیست سال مرا در طاعت داشت و گفت ترا برهنه کاری خواهم داد بکسی داد که آنکس
 بروزی خوف اعتماد بر خدای تعالی ندیده درویش گفت لبر کاه را عذری هست گفت
 عذر آنست که در خانه یا من باشم یا نان خشک **نقلست** که وقتی ابو حفص
 بشاه نامه نوشت که نظر کردم در نفس خوف و عمل خوف و تقصیر خوف پس نا امید شدم

شاه جواب نوشت که نامه ترا ایمنه دل خویش گردانیدم اگر خالص بود مرا نا ایمنی از
 نفس خویش و امید بخدای صافی شود و اگر صافی بود امید من بخدای صافی شود خوف
 من از خدای انگاه نا امید شوم از نفس خویش و اگر نا امید شوم از نفس خویش انگاه
 خدای را یاد تو انم کرد و اگر خدای را یاد کنم خدای مرا یار کند و نجات یابم از جمله مخلوقات
 و پیوسته شوم بحاله محبوبان **نقلست** که میان شاه و یکی معاذ دوستی بود و یکی
 مجلسی طشت و جمله دردم شهر مجلس اوج می شدند و شاه حاضر می شد و گفت در اینای
 گفت صول در آنست احاج کردند تا یکروز بیامد و بگویند بنیست سخن که یکی بسته
 شد و گفت کسی حاضر است که سخن گفتن از من اولیست شاه گفت من گفتم که اگر
 مصلحت نیست و گفت اهل فضل را افضل بود بر همه تا انگاه که اگر فضل نه بینند چون
 فضل خود دیدند دیگر فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایت بود تا انگاه که ولایت
 نه بینند چون دیدند دیگر ولایتشان نباشد و گفت فقر سر حقیقت بزرگ است و بزرگ
 نهان طریقه امین بود و صبر ظاهر کرد اند اسم فقر از و بر خاست و گفت علامت صدق
 سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود و چنانکه از و سیم اگر بدست تو آید
 دست از وی چنان فشانی که از خال دوم آنکه دین خلق از دل تو بیفتد چنانکه هیچ
 دهم بیش تو یکی بود که نه از مدح زیادت شوی و نه از ذم ناقص گردی سوم آنکه در اند
 شهوت از دل تو بیفتد تا چنان شاد شوی که از کسکی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد
 شوند از سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی علامت طریق حریص
 کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چه کار و گفت ترسگاری اندوه دایمست و گفت
 خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای و گفت علامت خوش خوی
 ریح خود از خلق برداشتن است و ریح خلق کشیدن و گفت علامت تقوی و رعیت

و علامت ورع از شبهات باز ایستادن و گفت عشاق که بعضی مرد در آمدند
 از آن بود که چهره صالی بر رسیدند از خیالی مجذوبی دعوی کردند و گفت علامت رجا
 حسن ظاهر است و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت و صدق رضا
 و قبول قضا بدخونی و گفت هر که چشم نگاه طریقه از حرام و من از شهوات و باطن
 آباد از داره مراقبت ایم و ظاهر آراسته دلره متابعت سنت و عادت که در طلال
 خوردن فراست او غلط بود **نقلست** که یکروز یار از اکت از دروغ گفتن و
 خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید باقی هر چه خواهید کنید و گفت دنیا
 بگذارد و توبه کردی و هوای نفس بگذارد و برادر سیدی از و بر رسیدند که جوین
 گفت مرغی که بر باب زن زده باشند و با تش می گردانند حاجت بخود از و بر رسیدن
 که جونی **نقلست** که خواجه علی میرکانی رحمه الله علیه بر سر تربت شاهان می داد
 یکروز طعام در پیش نهاد و بود گفت خداوند اهلان فرست ناگاه یکی در آمد و خواجه
 علی بانک بروی زده سال برفت هاتقی آواز داد از سر تربت شاه که همان خواهی
 چون بفرستیم باز که اینی در حال رضاست و بیرون دوید و کرد محلهای گفت سال
 دید بصحرای رفت او را دید در کوه خفته ماحضری که داشت پیش او نهاد سال
 هیچ التفات نکرد خواجه علی عجل شد و در مفاخر استغفار را ایستاد و دست از سر
 بر گرفت و گفت توبه کردم سال گفت احسنت ای خواجه علی همان خواهی که میباید برانی
 ترا چشم باند خولعت اگر نه سبب شاه بودی دینی آنچه دینی رحمه الله علیه
ذکر مناقب و شرف اجدادش از حضرت علی بن ابی طالب
 حضرت ایم آن حجت ولایت و لایحافون لومه لایم آن آفتاب نهانی که در ظلمت آب
 زندگانی آن شاهباز کونیر قطره فت بوسف من احسن رحمه الله علیه از جمله مشایخ

کار بود و از متقدمان اولیای عالم بود و با انواع علوم ظاهر و باطن آراسته بود و
زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و هر ذی و قسسان بود و مشایخ بسیار دید
بود و با ابوتراب صحبت داشته و از رفیقان یوسفی از بود و پیوسته در کار
جادی تمام داشت و در دیدن و التون مصری بود و در ادب آینی و او خود ادیب بود
در ریاضی و کرامتی داشته است و در ملامت قلی حکم نموده و همی بلند داشت و
ابتدای حال او آن بود که با جمعی بقبیله عرب برسد و خرا میر عرب جوهر ابدید
عاشق او شد که بغایت صلیب جمال بود و کز دختر ناکا فرصت جست و جو را پیش
او انداخت او بلرزید از ترس و زلی و او را بکشت و بقبیله دور تر شد و کز
شب سخت بنیشت و سر بر زانو نهاد و جواب شد موضعی که مثل کز ندید بود بدید
و جمعی سبز بوشان و یکی بر تختی نشسته بود بلامتاه و از خولیت که بدانند که ایشان
کیانند پیش رفت و ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند پس گفت شما کیانید گفتند
ما فرزندانیم و این که بر تخت یوسف مغایرت علم الکیم که زیارت یوسف کن که حسن
آمد است گفت مرا که به آمد گفت من که با شما که مغایرتی زیارت من آید درین
بودم که یوسف علم الکیم بر تخت فرود آمد و مرا در کار گفت و بر تخت نشاند گفت یا
نی الله من که با شما که تو با من این لطف کنی گفت در امر ساعت که کز دختر با غایت
جمال جوهر ابش تواند و تو جوهر اخی تعالی سپردی و بنهاده بودی حق تعالی
ترا بر من و بر ملائکه عرصه کرد و جلوه فرمود و گفت بگری یوسف تو کز یوسفی که
قصد کردی بزیان نادفع کنی او را و این کز یوسف است که قصد کرد بدختر شاه عرب
و بگریخت مرا با این فریشتگان زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از کز بدکانی
پس گفت هر عهدي نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنور مصری است و اسم اعظم

اوی داند پیش او و پس یوسف بن الحسین چنین بنیاد از جمله نهادن رخ و التون
گرفت و شوق بر در غایت شد روی بمهر نهاد و در آرزوی اسم اعظم می بود جوهر مسی و التون
رسید سلام کرد و بنیشت ذوالنور جواب سلام داد یوسف یکسال در کشت و بنیشت
که رهن نداشت که از ذوالنور چیزی پرسید بعد از یکسال ذوالنور گفت این جوانمزد
از چاکت گفت از زی یکسال دیگر هیچ نکفت و یوسف هم در آن گوشه مقیم شد جوهر یکسال دیگر
بنیشت ذوالنور گفت این جوانمزد بچه کار کند است گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ
نکفت بعد از آن که هیچ حاجتی داری گفت بدان که من تا اسم اعظم در من آید بی یکسال
دیگر هیچ نکفت بعد از آن که سه سر پوشیده جوهر بی داد و گفت از روزی که بگذر
و فالر جای بر نیست این کاسه بزدوده و هر چه بنویسد یا بدی یوسف کاسه
برداشت و روان شد جوهر بان راه برفت و سوسه در وی افتاد که درین کاسه
چه باشد که حرکت می کند سر کاسه کشاد موشی بیرون جست و رفت یوسف متحیر
شد گفت اکنون کجا روم پیش این شیخ روم یا پیش ذوالنور عاقبت پیش کز شیخ رفت
با کاسه بی آن شیخ چون او را بدید پیش می کرد و گفت نام بزرگ خدای از و در
خواست که گفت بی کوف ذوالنور صبری تو می دید موشی بیوداد سبحان الله
تو که موشی نگاه نمی توانی داشت نام اعظم جوهر نگاه داری یوسف خجل شد و مسجد
ذوالنور باز آمد ذوالنور گفت دوش هفت بار اجابت خواستم تا اسم اعظم بنویس
آه و نم حسوری نداد یعنی هنوز وقت نیست پس حق تعالی فرمود که او را موشی
سیار مای جوهر بسیار حوزم جان بود اکنون شهر خوف باز رو تا وقت آید یوسف
گفت مرا و صیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد بزرگ
است که هر چه خواند بشوی و هر چه نوشته افروشی کنی تا حاجت بر خیزد

یوسف گفت این بتوانم پس گفت میانه است که مرا فراموش کنی و نام من را کس
نگوید که شیخ من چنین گفتم و هر من چنین فرموده است که این همه خوشتر
ستای بود گفت این هم نتوانم پس گفتم صفت من آنست که خلق را نصیحت کنی
و بخدای خدائی گفت این بتوانم ان شاء الله اما بشرطی نصیحت کنی که خلق را در میان
ند بینی گفت جان کن من بشهری باز آید و او بزرگ زان شهری بود اهل شهر
استقبال کردند و مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر و باطن را و بر
خاستند که در آن وقت جز علم صورت علی دیگر نبوده و او نیز راه طاعت رفتی
بلجان شد که کس مجلس او نیامد روزی در آمد نا مجلس گوید کسی را ندید خولعت
که باز کرد و بر زنی او را زد اذ که باذ و النور عهد کرده بودنی که خلق را در میان نه بینی
و نصیحت خلق از برای خدای گوی چون این شنید متحیر شد و سخن آغاز کرد اگر کسی
بودنی و اگر نبودنی بجاه سال بدین حال بگذرانید و ابرهیم خواص مرید او شد
و حال او قوی گشت از برکت صحبت او و جای رسید که باده بی زاد و راجله
قطع می کرد تا ابرهیم گفت شی ندانی شنیدم که برو و یوسف بن الحسین را بگوئی که
تو از اندکانی ابرهیم گفت مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر گویی بر سر من زدن آسان
تر بودی از آنکه این سخن با او گفتی شب بیدارید بر آزاران شنیدم که با او بگو که
تو از اندکانی برخاستم و غسل کردم و متفکری بنشستم تا شب سوّم همان آواز شنیدم
که با او بگوئی که تو از اندکانی و اگر بگوئی زخمی خوری که بر بخیزی برخاستم و با
اندوهی تمام بسجده شدم و او را دیدم در محراب نشسته چون مرا دید گفت هیچ بخت یاز
داری پستی عزیزی با زد استم بگفتم او را وقت خوش شد برخاست و دیری برای
خود آب از چشمش روان شد چنانکه با خمر آمیخته بود پس روی برگردانید و گفتند با ما

الکون قهر کن خواندم یک قطره آب از چشمم نیامد بدین باب است که کنی حال چنین ظاهر
شد و طوفانی از چشمش روان شد مردمان راست می گویند که او زندقست و از
حضرت خطاب راست می آید که او از راندگان است کسی که از بی چنین شود و از
قرآن بر جای ماند راند بود ابرهیم گفت من متحیر شدم در کار او و اعتقاد من
سستی گرفت بر رسیدم برخاستم و روی در بادیه نهادم اتفاق بحضرت افتاد
و حال او بر رسیدم گفت یوسف بن الحسین زخم خوردن یحقیق و لکن جای او اعلی
علیه است که در راه حق چند قدم باید زد که اگر دست رد بر پیشانی تو باز
نهند اعلی علیه است جای تو باشد که هر که در راه از بارش می بیفتند از وزارت بیفتند
نقلست که عبدالواحد زید در ذی شطار بود و مادر و بندش دوست از وی
در زحمت بود ندی که بغایت ناخلف بود روزی مجلس یوسف بن الحسین گذشت
او این کلمه می گفت دعا هم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بدو عاصی بانی
خواند بلطف خوش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد سخن بزد و جامه
بان کرد و بکوهستان رفت سه شبانه روز شب اول یوسف بخواب دید که خطا
شنیدنی که ادرک الشائب التائب آن جوان تا به راز یاب یوسف می گردید
تا در آن کوهستان بوی رسید سروی بر کنار نهاد و چشم باز کرد گفت سه شبانه روز
تا ترا فرستاد لهذا کنون می آیم این بگو جان بداد **نقلست** که در نشا پور
بازرگانی کبیری ترک داشت بهزار دینار خریدن بود و عزیزی داشت که سحری
دیگر خولعت که بتجمل برود و مال خود از وی باز ستاند و در نشا پور بر کس
اعتماد نداشت که کبیر را بوی سبارد پیش عثمان خیری آمد و حال باز نمود و غم
قبول می کرد شفاعت کرد گفت در حرم خود او را رله ده که هر چه بود تر باز آیم

الفصل ماول کرد آن بزرگان برفت ابو عثمان را بی اختیار نظر بر کبریا افتاد
و عاشق جمال او شد چنانکه طاقت گشت ندانست که چگونه خواست پیش
خوف ابو حفص کشد او شد ابو حفص گفت ترا بشنویوسف را بید شد ابو عثمان
در حال غم عراق کرد چون بری رسید مقام یوسف بن الحسین پرسید گفتند آن
زند بقر ابله او مباحی است و تو از صالحان می نای ترا صحبت او زبان دانی
ازین نوع بسیار گفتند ابو عثمان از آمدن ایشان شد و باز گشت خوش بشا بفرمود
ابو حفص گفت یوسف را دیدی گفت نه گفت چرا حال باز گفت که می گفتند او مردی
جبین و جبین است باز کردیم ابو حفص گفت باز کرد و او را بین ابو عثمان باز
گشت و بشهری آمد و خانه او پرسید صد جلد دیگر بگفتند او گفت مرا هستی
هست پیش او تا نشان دادند چون در خانه او رسید پیری پید نشسته
و نور از روی او می تابید و ببری مرد صاحب جمال پیش او و ضراعی و بهاله
پیش او نهادند در کلام و سلام کرد و بنیشت یوسف در سجی آمد و جلد سخن
عالی بگفت که ابو عثمان متحیر شد پس گفت ای خواجه از برای خدای با چنین کلمات
و چنین مشاهد این چه حالتیست که تو داری عمر و امره یوسف گفت این امره بپرس
منست و کم کسی اندک او بپرس منست قرآنش تعلیم می دهم و در کلمه صراحی افتاده
بود بر داشته و پاک لبستم و بر آب کردم تا هر که خواهد بخورد که کون نداشته توهار
گفت از برای خدای چرا چنین می کنی تا مردمان می گویند آنچه می گویند یوسف گفت از
برای آنکه کم تا هیچکس بمعندی بخانه من کبریا ترک نفرستد ابو عثمان چون این
سخن بشنید برای او افتاد و دانست که او در چه عالی دارد **نقلست** که در چشم
او سرخی بود و غماز و فتوری ازنی خوانی از ابرو هم خواص بر سیدند که عبادت را

حکونه بود گفت چون از نماز خفتن فارغ شوی تا روز برای باشد شروع کند
و نه سجود پس از یوسف پرسیدند که تا روز ایستادن چه عبادت بود گفت نماز
فریضه با سانی می گزارم اما می خواهم که نماز است کنم همچنین ایستاده باشم امکان
کن بود که بگویم تو آنم گفت از عظمت او ناگاه چیزی بزرگ آید و مرا همچنان می دارد تا
صبح چون صبح بر آید فریضه بگزارم **نقلست** که بچند نامه نوشت که خدای
ترا طعم نفس مجشانا که اگر این طعم مجشاند پس از آن هیچ نه بینی و گفت هرامتی را
صفونی هست که ایشان و دجبت خداوند و ایشان را از خلق خویش بهمان
دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیایند و گفت آفت صوفیان در صحبت
کو ذکاست و در معاشرت اصداد و در رفیق زان و گفت قومی که می دانند
که خدای ایشان را می بیند پس ایشان شرم دارند از نظر حق و از حرابت او که
چیزی کنند جز از آنکه او فرموده است و هر که بحقیقت ذکی خدای کند ذکر غیر او
فراغش کند در یاد کرد او و هر که فرغش کند ذکر اشیا در ذکر حق هر چیز بدو نکاه
دارند از بهر آنکه خدای او را عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت
خلق بود و شناخت خلق بر قدر محبت خلق بود و هیچ حال نیست نزد خدای تعالی
دو ستر از محبت بند خدا را بر رسیدند از محبت گفت هر که خدای تعالی را دوست
دارد خواری و ذل او بیشتر بود و گفت علامت شناخت انس است و انس آنست که
دور باشند از هر چه قاطع آید از ذکر دوست و گفت علامت صادق و جبرست
تنهایی دوست دلزد و پنهان داشتن طاعت و گفت تو جد خاص آنست که در ستر دل
در وجد جان بندد که پیش حضرت او ایستاده است بدو بر روی روز در احکام
و قدرت او در دریا های توحید او و از خوشیانی فانی شده و او را خبر نه گفتی هست

مجاناست که پیش ازین بوفه در میان حکم او و گفت هر که در بحر بید افتاد هر
روز نشانه بر بوفه و هر که سراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت لایق و آن جز
حق ساقی نگردد و گفت عزیزترین چیزها در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنیم
نار یا از دل خویش بیرون کنیم بنوعی دیگر از دل من بیرونید و گفت اگر خدا را اینهم
باجمله معاصی و دست از لایزال دایم که با ذره نصتغ و گفت علامت زهد آنست
که طالب مفقود نکند ناو قتی که موجود را مفقود نگردد اند و گفت غایت عبودیت
آنست که بند او باشی در همه چیزی و گفت هر که بشناخت او را فکر عبادت کرد
و کند ذلیل ترین خلق طاعت چنانکه شریفترین ایشان در پیش قانع بود **نقلست**
که چون وفاتش نزدیک رسید گفت باز خدا یا تو می دانی که نصیحت کردم خلق را و
نصیحت کردم نفس را فعلا جنایت نفس من صحبت خلق خویش بخش و بعد از
وفات او را در خواب دیدند گفتند مژدای با تو چه کرد گفت بسیار بید گفتند چه سبب
گفت برکت آنک صدر را با هزار نام بخیم رحمة الله علیه **در مناقب ابو**
حفص صدق قدس الله روحه که در آن روز که در آن نقطه کمال کس عابد
صادق که از راه عاشق کس سلطان او تاد قطب عالم ابو حفص صدق رحمة الله علیه
باز شاه مشایخ بوفه و کسی بزرگی او بنوع در وقت او و در ریاضت و کرامت و
موت و حرقت و فتوت بی نظیر همان و ای او لیا بوفه علی الاطلاق و خلیفه
حق بوفه با سحفاق و در کشف بیان یکانه معلم و ملقر اوئی واسطه ضای بوفه عز و
و بر عثمان خبری بوفه شاه تجاع که مانی بزیارت او آمد و در صحبت او میگذشتند
بزیارت مشایخ و ابتدای حال او آن بوفه که بر کتبی عاشق بوفه چنانکه قرار داشت
و او را گفتند در شارسان نشاء و جهود نیست جاد و تدبیر کار تو او کند ابو حفص

پیش او رفت و حال گفت جهود گفت ترا چهل روز نماز بناید کرد و هیچ طاعت
و عمل نیکی بناید کرد و نام غذای بر زبان بناید را ندوینت چیزی در دل بناید گذراند
نامن حلیت کنم و هیچ ترا مقصود رسانم ابو حفص چهل روز چنان کرد بعد از آن
آن جهود ذل طلسم بگرد مراد حاصل شد جهود گفت شک از تو خبری در وجود
آند است و اگر نه مرا یقین است که این مقصود حاصل شد ابو حفص گفت
من هیچ کاری نیکی نکردم الا در راه که می آمدنم سنگی از راه بیاید و در کدم تا کسی
بر روی بنفست جهود گفت میازار آن خداوندی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی
و او از کدم این قدر رنج تو ضایع نگردد اندازین سخن آتش در جان ابو حفص افتاد
و چندان قوت کرده که ابو حفص بر دست جهود توبه کرد و همان آهنگری می کرد
و واقعاً خود نهان می داشت و هر روز یک بار نیار کسب کردی و شب در پیشان
حاذی و در کلبه بیوه زمان انداختی چنانکه استندی و نماز حقن در پوزه کردی
و رون بدان کشادی وقت بوفی که تر شستندی بقایای کرب چندی و نان
خورش کردی و بدان روز کار گذاشتی بگردد تا بنیای در بازار می گذشت
این آیت بر حوله توله تعالی **و بد اللهم من الله ما لم یکنوا یحکمون**
دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی بوی که آمد و خود گشت و بجای این دست
حرکت کرد و آهن بقیسید بیرون آورد و بر سر سندان نهاد شاگردان شک
می زدند نگاه کردند آهن در دست او دیدند گفتند ای استاد این چه حالست آنک
بر ایشان رفت که بنزد گفتند ای استاد بر کار نیم چون آهن بالک شد پس ابو حفص
بخه باز آمد آهن تافته در دست خود دید و آن سخن شنید چون بالک شد بر کار
در نیم لغو نزد و آهن از دست بیفکند و ده کار از بغارت داد و گفت ما چندین کار

خواستیم بکلف که این کارها کنیم و نکریم تا آنکه که این حدیث جمله آورد و
ما را از ما بپسند و اگر چه مادست از کار نمی داشتیم تا کار دست از ما نداشت
فایده بنوع پس روی بر ریاضت نهاد و عزالت و مراقبت پیش گرفت چنانکه
نقلست که «همسایگی او احادیث استماع می کردند گفتند جرائیابی تا استماع
حدیث کنی گفت من می سالست تا میخوام که داذ یک حدیث بدهم و منی توانم سمع
دیگر حدیث چون کم گفتند آن کذا هست گفت آنک فرموده است رسول الله اکلم
من حسن اسلام المرء بترکه ما لا یحبیه از نیکی اسلام مرد آنست که ترک
کند چیزی که بکارش نیاید و بگوید با یار لرب صحرا رفقه بوفد و سحر کند وقت ایشان
خوش شد آهوی از قوف پیامد و سر بر کنار ابو حفص نهاد ابو حفص بتا بنجه بر روی
خودی نه و فریادی کرد آهوی بر رفت شیخ بحال خوف باز آمد اصحاب سوال کردند
که این چه بوفد گفت چون وقت ما خوش شد «خاطرم آمد که کاشکی کوسفندی
بوفدی تا بریان گردانی و امشب یاران برانکه نشدندی چون لیر «خاطرم بگذشت
آهوی پیامد فرید لیر گفتدای شیخ کسی را که با حق چنین حال بوفد فریاد کردن و طبایخ
بر روی زدن چه معنی دلفه شیخ گفت منی دانید که مراد «کار نهادن از در هر دو
کردنت اگر حق تعالی بر فرعون بنکی خواستی بر مراد او رو و ذنبش روانه نکردی
نقلست که هرگاه که «خشم شنی سخن در خلق بنکی کنی تا خشم او ساکن شدی
آنکه بسجی دیگر شنی **نقلست** که بگوید کسی که گذشت کی را بدید متحیر و حیران
و گریان گفت ترا چه بولست گفت غری داشتم کم شد و جز آن هجذا نم شیخ توقف
که دو گفت بعزت تو که کام بر ندارم تا خرید و باز رسانی در حال خراک بدید آمد
ابو عثمان چیزی کوید روزی در پیش ابو حفص شدم مویدی چندیدم پیش او نهاد

یکی برداشتم و در دهان نهادم چلق مرا بگرفت و گفت ای خاین موید من از چه
میخوری گفت من از دل تو می دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانسته ام که هر چه جاری
ایشان کنی گفت ای جاهل من بردل خود اعتماد دارم تو بردل من چه اعتماد دار
بیای حق که عمر سبت تا بر هوای او می روم منی دانم که از من چه خواهد کرد کسی که در
تهدون خوف نداند دیگری درون او چون داند و هم ابو عثمان کوید که ابو حفص بخانه
ابو حنیفه بنو رعه الله علیه سما و جمعی اصحاب باجا بوقند از درویشی یا ذمی کردند گفتیم
کاشکی طحطوفی شیخ گفت اگر کاغد بوفی بر قوه نوشتی تا بیامدنی گفتیم اینجا کاغد
هست گفت خداوند خانه ببا زار رفقه است اگر مرده باشد کاغد و لیر باشد باشد
نشانید بدین کاغد چیزی نوشتن و هم ابو عثمان گفت ابو حفص را گفت مرا چنان بوفد
شد و است که مجلس عالم گویم گفت ترا چه بدین گفت است گفتیم شفقت بر خلق گفت
شفقت بر خلق چه حد است گفت تا بدان حد که اگر حق تعالی بعوض هر عاصیان
در دوزخ کند و عذاب کند روادام گفت اگر چنین است بسم الله اما چون مجلس گوی
اول دل خود را بپند و تر خوف را دیگر چون جمع آیند بر تو غرق نگردد ترا که ایشان
ظاهر تر مراقبت کنند و حق تعالی باطن تو پس من بر منبر آمدیم ابو حفص بنیان در
گفته بنیشت چون مجلس تا خور سبذ سالی بر خاست و پراهنی خلعت در حال پراهن
خود بیرون کردم و بوی دافم ابو حفص بر خاست و گفت یا کذاب انزل من المنبر خوف
ای ای دروغ گوی از منبر دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیشتر از آنست که بر
خوف و بصدق دادن سبقت گرفتی تا فضل سابقان ترا باشد و جز اینتر خواسته
اگر دعوی تو راست بودی در نک کردی تا فضل سابقان دیگری را بوفدی پس تو کذابی
و منبر جای کذا ابان نیست **نقلست** که بگوید در بار زلمی گذشت جهودی پیش آمد

وینفتاد و بهوش گشت چهره بوش را ز کد از سوال کرد گفت بر می زایدیم
لباس عدل پوشید و خوراک دیدم لباس فضل پوشید ترسیدم که بناید که لباس فضل
از سر من برکشند و در جهوه پوشند و لباس عدل از وی برکشند و من پوشند و گفت
سی سال جهان بوفهم که حق را خشمکین دیدم که در من می نگیست سبحان الله که
خود چه سوز و هم بود باشد در آن حال **نقلست** که ابو حفص را غم حج افتاد و او
عامی بود و نازی نمی دانست چهره کد از رسیدند مریدان گفتند ما بهر که سنی عظیم
باشد خال بویغ خراسان را که زحمانی باید تا زبان ایشان بدانند پس جنید رحمه الله علیه
مریدان را با استقبال او فرستاد شیخ بدانست که صاحب می اندیشند در حال تانی گفت
آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فصاحت او عجب مانند جماعتی که از اکابر پیش او جمع آمدند
و از فتوت سوال کردند ابو حفص گفت عبارت شماست شما بگوید جنید گفت فتوت
ز دیگران نیست که فتوت از خود به بی و آنچه کرده باشی آنرا بجه نسبت کنی که این
من کردم ابو حفص گفت بنکست آنچه گفتی اما فتوت ز دیگران من اضافه داد نیست
و اضافه طلبت تا که در جنید گفت در عمل از مرد اصحابنا ابو حفص گفت این سخن راست
نیاید جنید چون این شنید گفت در چیز بیدای اصحاب زیادت آورد ابو حفص بر قدم
و زینت او در جوانی معنی خطی کرد اولاد آدم کشید در جوانی دردی که جوانی نیست
که او می گویند و ابو حفص اصحاب خویش را عظیم بهیبت داشت و هیچ مرید را از هوش نبرد
که در پیش او ننشستی و چشم بر روی او نیارستندی انداخت و پیش او هر بر بای
نویسد و کس نه امر او ننشستی ابو حفص سلطان و ار نشسته بودی روزی جنید
گفت اصحاب را آداب سلاطین که چو نه گفت تو عنوان نامه پیش می بینی اما از عنوان
بدلیل توان شناخت که در نامه چیست پس ابو حفص گفت یکی زین با و طواف می

فرمای تا بسازند جنید اشارت کرد بریدی تا بساخت چون با و روزه ابو حفص گفت
بر سر خالی نهید نامی بر دجنانک خسته کرد و آنجا بر هر خانه که رسید با شد
او از دهن هر که بیرون آید بوی دهن خمال جهان کرد و می رفت ناخسته شد و طاقش
نماند بنهاد بر هر خانه و آواز داد ببری خداوند خانه بوفهم گفت اگر زین با و طواف آورد
تا در بکشایم گفت ای آوردن ام خمال گفت عجب استم از بر رسیدم که این چه حالتی تو
از به دانسته که ما زین با و طواف آوردیم گفت خوش مناجات این بر خاطر من بگذشت که
عدلی بجه که فرزند نام میخواستند دانستم که بر زمین بنشیند **نقلست** که مریدی بود
در خدمت ابو حفص سخت مادی جنید چند بار در وی نگرینست از آنکه ادب او خوش گذشت
سوال کرد که چند سال است تا در خدمت است ابو حفص گفت ده سال گفت اجبی تمام دلره و
فری عجب و شایسته جرات است ابو حفص گفت آری مثل هر که درین راه مایلخته است
و مثل هر که دیگر دلم کرده و باخته و هنوز یارای کن نلره که لزمه سخن برسد پس
ابو حفص روی به آیه نهاد و گفت ابو زاب را دیدم در بایه و من شازده روز بوفهم که چیزی
نخورد بوفهم بر کنار حوضی رفتم تا آب خورم بگری فرورفتم ابو زاب گفت را چه نشاند
است اینجا گفت میان علم و یقین استاری کنم تا غلبه کنم را بوفهم تا یار کن باشم که غالب
باشد یعنی اگر غلبه علم را باشد آب خورم و اگر یقین را بوفهم بروم ابو زاب گفت روزگار
تو بزرگ شوق پس چون بکه رسید جماعتی مساکین را چند مضطرب و فزادند خوار
نادر حق ایشان انعامی نکردم گشت و حالتی روی ظاهر گشت دست فرو کرد و سنگی
برداشت و گفت بجز منم که اگر چیزی بجز ندیدی جمله قنابل مسجد بشکیم این بگفت
و در طواف آمد در حال یکی بیامد و صر زربزه داد تا بر رویشان خرج کرد چون حج
بکن لره و بخند آمد اصحاب را جنید استقبال کردند و اهل بغداد جنید گفتی سخن

راه باری مایه آوردن ابو حفص گفت که یکی از اصحاب ملجنان با ایست
زندگانی نمی توانست کرد فتوح آن بود که گفتی اگر از راهی ترک ادبی شنید آنرا
چند عذر از خود برانگیز و بی او این عذر از خود بخوابید اگر بدان عذر عیار
برنجیزد و حق بدست تو بود عذر بهتر برانگیز و بی او عذری دیگر از خود
بخواه بعد از آن که بدان هم عیار رنجیزد تا جهل عذر که خواسته باشی در مقام
کرم نباشد و با خود بگوی زهی کافر نفس زهی کفر آن جان تار یک زهی خود
رای بی ادب زهی ناجوانمرد جانی که تویی را خری بیک جرم جهل عذر خوب است
و تو یکی قبول کردی و همچنان بر سر کار خویشی من دست از تو شستم و دانی چنانکه
خواهی می کن چند جرم این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت که او **تقلید**
که شبلی چهار ماه ابو حفص را مهمانی کرد و هر روز چند لقمه طعام و چند کوزه
حلو آوردی آخر چون بوداع او رفت کنای شبلی اگر وقتی بنشانی برآی میربابا
و جو انمردی بتو که عزم گفت یا ابو حفص صبر کردم گفت تکلف کردی و تکلف
جو انمرد بنود مهمانزاجان باید داشت که آمدن همان کرامت بنود و بر رفتن
شادی بنود نه چون تکلف کی آمدن همان بر تو کرم بود و رفتن آسان و
هرگاه با مهمان حال این بود ناجوانمرد بود پس جرم شبلی بنشانی آمد پیش ابو حفص
فرمود که و چهل تن با او بودند ابو حفص شبانه چهل و یک چراغ بر کرد شبلی
گفت نه که بویی که تکلف نباید کرد ابو حفص گفت چه تکلف کردم که چهل و یک
چراغ در کفنی ابو حفص گفت بر خیز و بنشان شبلی برخاست و هر چند عذر کرد
یک چراغ پیشش توانست نشاند پس کعبی شیخ این چه حالتیست گفت نه اجهل
تن و ضیافه ستاده حق که مهمان ستاده حق بود لاجرم بنام هر یک چراغی در کفتم

برای خدای و یکی برای خود که چهل که از برای خدای بود توانستی نشانند
اما آن یکی که از برای من بود بنشاندی و تو هر چه در عذر از کردی برای من کردی
و من آنچه کردم برای خدای کردم لاجرم آن تکلف باشند و این نه ابو علی ثقفی
گوید ابو حفص گفت هر که افعال و احوال خود بهر وقتی نسجد بیز لیکبار است سنت
و خواطر خود را متهم نماند او را از جمله مردان مسترید و از و پرسیدند که
ولی یا خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوی آفت سخن بد اند هر چند تواند
خاصش باشد اگر چه بعمر نوح بود و خاصش اگر راحت خاصش بد اند از خدای
در خواهد ناد و چند عمر نوح مرد هفتش یا سخن نگوی گفتند چرا دینار از سفر
می داری گفت از آنکه سر ایست که هر ساعت بند را در کفایتی دیگر می اندازد
گفتند اگر بدست تو به نیکست و توبه هم در دنیا حاصل آید گفت چنین است اما بگو
که در دنیا کردم پیغمبر و در نور کردن در شک بر خطم گفتند عیود نیت چیست
گفت آنک ترک هر چه تراست بگو پی و ملازم باشی چیزی را که بدان فرمودند اند
گفتند در ویشی چیست گفت حضرت حق تعالی شکستی عیضه کردن گفتند نشان
دوستان چیست گفت آنک روزی که بمیرند دوستان شوند یعنی چنان حرم
از دنیا بیرون شوند که از وی چیزی نماند که آن خلاف دعوی او بود در تحریک
گفتند ولی کیست گفت آنک او را قوت کرامات داده باشند و او را از آن
غایت گردانیده گفتند عاقل کیست گفت آنک از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند
تخیل کیست گفت آنک این را در ترک کند و وقتی که بدان محتاج بود و کت اینار
آنست که مقدم داری نصیب بر اخوان بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت
و گفتند که انداختن دنیا بود برای کسی که بدان محتاج بود و روی آوردن بخدای

بسیار احتیاجی که تراست بحق و گفت بنکو تر بن و سلفی که بند بدان تقرب کند
بخدای دوام فقر است بهمه حالها و ملازم گرفتار سنت در همه فعلها و طلب قوت
حلال و گفت هر که خور از امتهم بذر در همه وقها و همه حالها و مخالفت خود نکند مغرور
بوف و هر که بعین رضا خود نکرست هلاک شد و گفت خوف جراح دل بوف و آخر
در دل بوف از خیر و شر بدان جراح توان دید و گفت کسی را فقر درست نیاید تا دامن
دو سر از بستن نداند و گفت کسی را رسد که دعوی فراست کند و کن از فراست
دیگران بپایز تر سید و گفت هر که ندهد و نشاند او مرد نیست و هر که بدهد و نشاند
نیم مردی و هر که ندهد و نشاند او مکی است نه کسی و روی هیچ خیر نیست
بوغمان خیری گفت معنی این سخن از وی پرسیدند گفت آنک از خدای تعالی نشاند
و بخدای تعالی دهد مرد نیست زیرا که او درین حالت خود را نمی بیند و هر که دهد و نشاند
او نیم مرد نیست زیرا که خود را نمی بیند که در ناستدن فضلست و هر که ندهد و
نشاند او هیچکس نیست زیرا که گمان او جاست که دهد و نشاند او است
و گفت هر که در همه حال فضل خدای می بیند بر خویشش امید دارم که او از هلاکت
بناشد و گفت مبادا که عبادت خدای ترا بیتی بود یا معبودی و گفت فاضلترین
چیزی اهل کمال را مراقبت خویش است با خدای تعالی و گفت چه نیکی است استغنا
بخدای تعالی وجه زیشت استغنا بایام و گفت هر که جرعه از شراب شوق
چشید بهوش گفت بصفی که بهوش بتواند آمد مگر در وقت لقاء و مشاهده
و گفت حال مقاربت نکند با قبول خلق و گفت خلق چیزی دهند از وصول و از قرب
و از ملذمات عالی حراهم از روی آنست که کسی مراد دالت کند بر افعی که آن
حق بوف و اگر هم یک لحظه بوف و گفت عبادت در ظاهر سرور است و در حقیقت غم و در

از آنکه مقدرات سبقت می فرست و اصل آنست که کس بفضل خود شاد نشود
مگر مغروری و گفت معاصی برید گفت است چنانکه هر برید مری و گفت هر که داند
که او را خواهند انبخت و حساب خواهند زد و از معاصی اجتناب نمایند و از
مخالقات روی نکرند اند یقین نیست که لذت خود چیزی دهد که من ایمان ندارم
بعث و حساب و گفت هر که او دوست دارد که دل او متواضع شود و در صحبت
صالحان باش و محرمات ایشان ملازم شو و گفت روشنی دها بجز مست و زنی
جاها با استقامت و گفت تقوی در طلال محض است و گفت تصوف هم ادا نیست
و گفت بند در توبه بر هیچ کاری نیست زیرا که آنست توبه که بدو آید نه آنکه از او
آید و گفت هر عملی که شایسته بوف آنرا ببرد و بر تو فراموش کنند و گفت تا بهنا
آنست که خدا را با شیا ببند و نه بیند اشیا را بخدای و بهنا آنست که از خدای
بوف نظر او بگویند تا یکی از وی وصیت خویش کند یا اخی ملازم بکند یا بر
ناهم در کار تو کشانند و ملازم بکشد یا بشاید سادات ترا در حق بفرستند
و محسن کنند و دو سال یا ابو حفص صحبت داشتند ندیدم که هر که بر غفلت و انبساط
خدا را یاد کرد بلکه هر وقت که خدا را یاد کردی بر سبیل حضور و تعظیم و محبت
یاد کردی و در آن متغیر شدی چنانکه حاضر او را بدیدندی و تغیر او اینست از
مشغول کردی و سخن او است که در وقت تضرع می گفت شکسته دل باید بود بهمه
حالی در تقصیرهای خویش از او پرسیدند که چه روی بخدای آورد و گفت فقیر که
روی یعنی آرد به آرد الا بفقر و فروماندگی و وصیت عبدالله سلمی که فرمود
گفت چون وفات کنم سر من در قدم ابو حفص خدا دهمند و حمد الله علیه
ذکر مناقب حمد و ثناء مقدس الله روحه العزیز

از بیکانه قیامت کن نشانه ملامت کن بر لرباب و ق آن شیخ لهاب سوف
 کن موزون ابرار چون قصار رحمه الله علیه از بکار مشایخ بوف و موصوف
 بوج و تقوی و رفقه و علم حدیث درجه عالی دلالت و در عیوب نفس بدن صفا
 نظری عجب بوف و جاهله و معاملت بغایت داشت و کلامی در دلهاموثر و عالی
 و مذهب ثوری دلالت و مرید بوزاب بوف و بر عهد الله منازل و بملامت خلق
 مبتلا بوف و مذهب ملامتیان در نشا بوزار و منتشر گشت و در طریقت مجتهد
 و صاحب مذهب بوف و جمعی ازین طایفه بدو تولا کنند و ایشانرا قصاریان
 گویند و در تقوی جان بوف که بشی بر بالین دوستی بوف در حال نزع چون آن شخص
 وفات کرد چراغ بنشانند گفت این ساعت چراغ و زنه راست ما را نشانید
 سوختن **و گفت** در نشا بوزار روزی می رفتم عیاری بوف که بفتوت معروف بوف
 نام وی یوح بشم آهذ گفتم یا یوح جوانمزدی چیست گفت جوانمزدی تو یا جوانمزدی
 من گفتم هر دو گفت جوانمزدی من آنست که قیابرون کنم و مرتع در بوشم و معامله
 مرتع پیش کرم یا صوفی باشم و از سرم خلق در آن جامه از معصیت برهیزم و
 جوانمزدی تو آنست که مرتع بهرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فریفته گردند پس
 جوانمزدی من حفظ شریعت بوف بر اظهار و از آن تو حفظ حقیقت بود بر اسرار
 و این اصل عظیم بوف **تقلید است** که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر گشت
 اینده و اکابر نشا بوزار هم پیامند و او را گفتند ترا سخنی باید گفت که سخن تو فایده
 دلهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت از بهر آنکه دل من هنوز
 در دنیا و جاه بسته است سخن من فایده نبوده و در دلهام از ننگد و سخنی که در دلهام
 موثر نبوده گفت آن بر علم است نه از کدن بوف و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن

انگس را مسلم بوف که بخاموشی او دین باطل کرد و چون بکی بدخل بر خیزد و گفت
 نشاید محکس را در علم سخن گفتن تانه بنده که فرضی واجبست بروی سخن گفتن لا اورا
 صلاحیت کن بوف گفتند نشان صلاحیت کن بوف گفت آنک هر سخن که گفته باشد
 هرگز من حاجت نباشد باز گفتن و در وی ند بر کن بوف که بعد ازین چه خواهم گفت و چرا
 از غیب بوف چنانکه از غیب بروی می آید می گویند و خور از در میان نه بند بر رسیدند
 که چرا سخن سلف نافع ترست دلهار گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عزت اسلام
 می گفتند و از جهت نجات نفس و از بهر رضای حق ما از بهر عزت نفس و طلب دنیا و قبول
 خلق می گویند و گفت باید که علم حق بتو بگویم تر از آن باشد که علم خلق یعنی بلخی در خلا
 معاملت بهتر از آن کنی که در ملا و گفت هر که محقق بوف در حال خفا از حال خفا خبر
 نتواند داد و گفت فاش مکن بر هیچکس آنچه واجبست که از تو پنهان بوف و گفت
 هر چه خولای بوشیده بوف بر کس آشکارا مکن و گفت هر که خصلتی بینی از خیرات از
 وی جزای مجوی که روزه بوف که از برکات او چیزی بتورسد و گفت من شمار اید و
 چیز وصیت می کنم صحبت علما و اصحاب کردن از خفا و گفت صحبت با صوفیان کنید
 که زشتهار از بد بیک ایشان عذر بوف و بیک را خطری نباشد تا بر ابدان بزرگ دارند
 تا تو بدان در غلط افتی و گفت هر که در سیرت های سلف نظر کند تقصیر خود بداند و باز
 پس ماندن خویش از درجه حرطان و گفت بسنده است آنچه بتو می رساند با سانی در رخ
 امارت بخی که هست در طلب یاد نیست و گفت شکی نیست که خور از طفیل بینی
 و گفت هر که تواند که گورینود از دین بقصر نفس کو کور میباش و گفت هر که بیدارد
 که نفس او بهترست از نفس فرعون کبر آشکارا کردن است و گفت هرگاه که مستی را بینی که
 می افتد و می خیزد بکرامت و بر ملامت مکن که بناید که بهمان ملامت آید و گفت

ملا مت ترك سلافتت بر سیدند از ملا مت گفت ماه یسن بر طلق د شوار ست
و متعلق اما طریقی بگویم رجاء مر حیان و خوف قدر بان صفت ملا متی بود یعنی در جا
جندان غمتست که مر حیان بدان سبب هم طلق با ملا مت گشت تا او در همه حال نشانه
بیر ملا مت بود و گفت من بیکوی را ندانم مگر در سخاوت و بذخوی را شناسم الا در
بخل و گفت هر که خود را املی د اند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع بود چون فقیر
خوش بگر کند بر جمله اعیان بکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که خود را از همه
کس کمتر بینی و گفت منصب حق فقیر را جندان بود که او متواضع بود هرگاه که تواضع
ترك کرد جمله خیرات ترك کرد و گفت میراث ز برکی غیبت و از آنست که مشایخ و بزرگان
بیشتر ز برکات از این طریق دورد داشته اند و گفت اصل همه در دها و آفت دین بسیار
خوردست و گفت هر که مشغول کرد اند بطلب دنیا از لغت ذلیل و خوار گشت یا
در دنیا یا در عقبی و گفت خوار دارد دنیا را تا عزیز با نی و در حل اهل دنیا بزرگ با نی
و عبد الله منازل گفت شیخ من همچون قصار مر اوصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا
در چشم مرو بر سیدند که بد گشت گفت آنک بر ستد غیر او و دوست ندان که او را
بر ستند و از او بر سیدند که زهد چیست گفت نزد من زهد آنست که بزایح در ضل
خداوندست ساکن دل تریابی از این در دست نیست بر سیدند که توکل گفت توکل آنست
که اگر ترا د هر لرم و دام بود و چشم بر هیچ نداری تو میدانی که حق تعالی بزرگوار آن
و گفت توکل دست بخدای زد نیست و گفت اگر توانی که کار خود بخدای از گذاری بهتر از
آنک بدید و حیل مشغول شوی و گفت جزع نکند مصیبت مگر کسی که خدا را
مهم داند و گفت ابلیس و یار لر او هیچ چیز جهان نشاند که بسبب خیر نی آنک مونی
بناحق بکشند و آنک کسی بر کفر میرد سویم دلی که در وی هم در وی بود **نقلست**

که عبد الله منازل گفت شیخ من همچون قصار بیمار شد او را گفتند فرزند از وصیتی کن
گفت من برای شان از تونگی بیش می ترسم که از درویشی و عبد الله را گفت در حال نزع
که مرا در میان زبان مگذر عبد الله علیه **و کرمات منصور عمار**
قدس الله روحه آن سابق را یعنی آنرا قدف د تقوی آن بکس خاتم هدایت
آن امین عالم و کاتب گشت مشهور اسر منصور عمار بر عبد الله علیه از حکای مشایخ
بعد از سادات این طایفه و در موعظه کلماتی عالی طلت جناب و وعظ کسی نگوید
از بوفه بیانی شافی دلالت در انواع علوم کامل بود و در معاملات و معرفت تمام
و بعضی منصوره در کار از مبالغت کند و او از اصحاب عراق بود و مقبول اهل
خراسان و از مرو بود و گویند از بوشناک بود و در صبر مقیم شد و سبب توبه
او آن بود که در راه کاغذی یافت بروی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جاری
نیافت که آنرا بنهادی بخور و شب خواب دید که گفتند بحر می که دانی نام ما را در حکمت
بر تو کشادیم پس مدتی ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد **نقلست** که جوانی مجلس
شراب مشغول بود و چهارم بر عالم داد که نقل مجلس بخیر غلام در راه مجلس منصور عمار
گذشت گفت ساعتی توقف کنم تا به می گوید منصور از برای درویشی چیزی میجو است
گفت کیست که چهارم بدهد تا چهارم عا کنم او را غلام با خود گفت هیچ بهتر از آن نیست
که چهارم بر منم تا اگر عالم را کند پس اگر درم بداد منصور گفت اگر چه دهام بخوری گفت
اول آنک از او کردم دوم آنک حق تعالی خواهم مرا توبت دهد سویم آنک عوض
چهارم باز دهم چهارم آنک بر من و خواهم من و تو و مجلسیان رحمت کند منصور عمار
دعا کرد غلام بخانه رفت خواجه گفت کجا بودی گفت مجلس منصور عمار و چهارم عا فریدم
بدان چهارم گفت اگر چهارم عا که است غلام حال باز گفت خواهم که تر از او دردم و تو

کردم خدا را که هرگز نمی خورد و بعضی چهار درم چهار صد درم ترا بخشیدم اکنون اگر چهارم
بمن تعلق ندارد آنچه بدست من بود کردم شبانه خواب دیده هاتقی آواز داد که آنچه
بدست تو بود با یسی خوش کردی آنچه حواله بکرم ماست ماینز رحمت کردیم بر تو و بر
علام تو و بر منصور و بر مجلسیان **نقلست** که روزی مجلسی میگفت یکی رفته بود داد
بر آنجا نوشته بود شعر و غیرتقی یا امر الناس بالتقی طیب یادای الناس و هو طاهر
یعنی کسی که متقی نیست و خلق را بتقوی فرماید همچون طیبی است که علاج دیگران کند
و آواز هم پمار تر بود منصور جواب داد که ای فرزند تو بقول من عمل کنی که قول من ترا
سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد **نقلست** که کسی بیرون آمد
و بدر خانه رسیدم بی مناجاتی می کرد و می گفت خداوند این گناه که بر من رفت از ان بخواه
تا من را ترا خلاص کنم ملک از نفس من بفرماید راه بر من زنی و ابلیس مدد کرد و لاجرم در گناه
افتادم اگر تو دستم نگیری که بگریز و اگر تو در نگذاری که گذارد چون این سخن بشنیدم
آغاز کردم که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم **و قوله الناس والحجارة علیها**
ملکة غلاظ شداد لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون
بس آواز نغمه شنیدم چون بامداد شد بر آن خانه می گذشتم غروشی شنیدم گفتم
چه حالست پیری اینجا بود گفت فرزندم و من از ترس خدای مرده ام که در گوی کسی آتی
فر آن می خواند نغمه بزد و جان بداد منصور گفت من خواندم و او را من بگشتم **نقلست**
که هر فن رسید او را گفت از تو سوالی کنم و سه روز ترا مهلت دهم در جواب اگر گفت
بگوی گفت عالمترین خلق کیست و جاهلترین خلق کیست منصور بر طاعت برهنه آمد
بس هم از راه بازگشت و گفت یا امیرالمومنین جواب شنو عالم ترین خلق مطیع تر است
و جاهلترین خلق عاصی است **و گفت** اگر خدای که دل عارفان مجاز خود گردانید

و دل زاهدان موضع توکل گردانید و دل متوکلان منبع رضا گردانید و دل درویشان را محل
قناعت گردانید و دل لاله دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان بر دو نوع اند
یکی بنیان منزل بخدای و این درجه بزرگترین است بجز ظاهر شریعت و یکی آنکه در بیافقار
ندارد از آنکه می داند که حق تعالی آنچه قسمت کرد در لیل از خلق و در روز و اصل و جبار
و شقاوت و سعادت جز آن نباشد پس هر کس در غیر افتقار است بحق و در غیر استغنا
بغیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان
تفصیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل علما
بزبان تذکر و گفت خنک کسی که بامداد بر خیزد و عبادت خرقه او بود و در شب
ارزوی او بود و عزلت شهوت او بود و آخرت همت او بود و در مرگ فکر او بود
و توبه عزم او بود و قبول توبه و رحمت خدای امید او بود و گفت مردمان بر دو قسمند
یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارفند شغلشان مجاهد و ریاضت بود و آنچه
حق عارفند شغلشان عبادت بود و طلب رضا و گفت دلهای مردمان هم روحانی صفت
اند پس چون دنیا بدان دل راه یافت روحی که بدان دلهای رسید در حجاب شود
و گفت نیکوترین لباسی بده را تو اضع است و شکستنی و نیکوترین لباسی عارفان را
تقویست و گفت هر که مشغول در خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس در
محالفت اوست و بدای تو در متابعت نفس است و گفت هر که خرج کند در مصایب دنیا رفته
بود که در مصایب دین افتد و گفت کبروی دنیا را ترک کن تا از غم راحت یابی و زبان
نگاه دار تا از عذر خواستن برهی و گفت شایسته تو معصیت در آن ساعت که توانی و
دست یابی بترست از معصیت کردن و گفت هر جا که رسی سنگی بر آفریزی زن که خسته
در میان باشد اگر سوزد تو معذوری دارد که بر راه گذر قافیه افتادی **نقلست**

له چون منصور غمار وفات یافت ابو الحسن عرانی او را در خواب دید گفت خدایا بگو که در
کف فرمود که منصور غمار توئی گفتن بلی یارب گفت بودنی که مردم را زهدی فرمودی
و خود بدان کاری کردی گفت خداوند چنین است میفرماید اما هرگز سخن نگفتم الا که نخست
نمای بای تو گفتن نگاه بر سخام بر تو صلوات فرستاکم انگاه خلق ترا نصیحت کردند حق
تعالی فرمود که صدق راست گفتی پس فرشتگان را فرمود که او را کمر سیی بپوشانند در آسمان
تا در میان فرشتگان فراتان گویند چنانکه در زمین میان آدمیان نمای مای گوید رحمة الله
ذکر مناقب احمد بن محمد انطاکی قدس سره از آن امام صاحب صدر
آن امام صاحب قدر آری از جد و جهد کرم مجاهد اهل عهد کرم مقدس عالم باکی اهل علم انطاکی
رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و از بکار اولیا و عالم با انواع علوم ظاهر و باطن و مجاهد
تمام داشت و عمری از یافت ابلع تابعین را یافته بود و بشرد سرور اندیده بود و
فضیل را یافته و مرید محاسنی بود ابو سلمان دارانی او را جاسوس اقلوب خوانند
از بیزی فراست و او را کلماتی عالیت و اشاراتی لطیف چنانکه یکی از او پرسید
که تو مشتاق خدای کنی گفت چرا گفت جهت آنکه شوق بجایب بود اما جو غایب
حاضر بود کجا شوق بود گفت معرفت چیست گفت مدارج کرم سه ملت مدرجه اول
ایمان و صراحت و احد قهار و مدرجه دوم بریدن کردن دل از ماسوی الله و
مدرجه سوم آنکه هیچکس را عبارت کردن کنز راه نیست قوله تعالی **ومن لم یعمل الله**
له نورا افما له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت آنکه عبارت او اندک
بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او سوخته چون بنزد نکند
نه بنهد و چون بخواند نشنود و چون مصیبتی بسزد بوی اندوهر نشنود و چون صوبی
روی بدو نهد شاد نکند و از هیچکس نترسد و هیچکس از او نترسد گفتند خوف و جا

جیست و علامت هر دو که است گفت علامت خوف کزیز است و علامت رجاء طلب
هر که صاحب رجاء است و طلب ندارد دروغ ز نیست و هر که صاحب خوف است و کزیز ندارد
کذا البست و گفت راجی تر بر مردمان بجات کسی را دیدم که ترسناک تر بود بر نفس
خوف آن بدینی که یونس خا مبر علیه السلام چون جان کمان برد که حق تعالی قاتل نکند و کوه
عقوبت روی بوی نهاد و گفت کمترین بعین است که چون بدل نوزسد در لایر نور
گند و بای کند از روی هر جا که شکایت و گفت چون با اهل جد نشینید بصورت نشینید
که ایشان جاسوس در لها اند در دلهای شمار و نوزد برون آیند و گفت نشان رجاء آنست
که چون نیکی بدو برسد او را الهام شکر دهد با میدلم نعمت از خدای تعالی بروی
اندر دنیا و تمامی عفو در لغت و گفت نشان زهد چهارست اعتماد بر حق و برای
از خلق و اخلاص برای خدای و احتمال ظلم از جهال برای کرامت در بر و گفت
نشان امنی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیای بود و اندکی خوف و گفت هر که
بخدای عارف تر از خدای ترسان تر و گفت چون صلاح دل حوای یاری خواست بنگاه
داشت زبان و گفت نافع ترین فقر کز بود که تو بدین محال باشی و بدان راضی و گفت
نافع ترین عقل کز بود که ترا شناسا کی داند تا نعمت خدای بر خود بینی و یاری دهد ترا بر
شکر کن و برخیزد بخلاف هوا و گفت نافع ترین اخلاص کز بود که دور کند از تو ریا و تصنع
و تزین و گفت بزرگترین تواضع کز بود که دور کند از تو تکبر و چشم را در تق
بمیراند و گفت زبان کارترین معاصی کز بود که طاعت کنی و بر جمل کنی که خدا آن بر
تو بشنود و خدا از اندک معصیت بر جمل و گفت هر که کناه اندک آسان بشنود و خرد
بیرخ زد و بود که در کاه بسیار افتد و گفت خواص غواصی کنند در برای فکر
و عوام سرگشته و گمراه می گردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله علمها علمست

واما جمله علمها عنایت حق و گفت یقین نور نیست که حق تعالی در دل بند بیدار آید
تا بذران نور جمله لغو و لغت مشاهده کند و گفت اطلاق آنست که چون عمل کنی دوست
نداری که ترا بذران یاد کنند و ترا بزرگ دارند از سبب عمل تو و طلب کنی ثواب
عمل خویش از هیچکس مگر از صلی تعالی این اخلاص بگوید و گفت علی خان کن که هیچکس
نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان و زمین بجز او و گفت این روزی چند که
مانده است غنیمت شمر بزرگ و این قدر عمر که در پیش داری در صلاح گذار تا بیا هر روز که
از پیش گذشته است و گفت وای دل بیخیزت همنشین اهل صلاح و خواندن قرآن
و بیخیز از شنیدن شک و نماز شب و زاری کردن در وقت سحرگاه و گفت عدل دو قسم است
عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و حق و طریق عدل
طریق استقامت است و طریق فضل طلب فضیلت است و گفت موافق اصل صلاحیم در
اعمال و مخالف ایشانیم بجهت آنها و گفت خداوند میفرماید **انما اموالکم و اولادکم**
فمنه و ما فتند زیادت می کنیم و گفت هر که انور یقین بگوید بقوت کرم نور جمله
عجایبی که میان او و میان آخرت بسوزد تا بذران نور جمله کارهای لغت
می کند چنانکه کوی او را مشاهده است **نقل است** که بشی سی و اندکس از اصحاب
او جمع شدند و سفر نهادند آن اندک بگوید شیخ آن نان پاره کرد و چراغ بر گرفت
چون چراغ بیاورد صدها نان بر جای بگوید که هیچکس بقصد ایشان نخورد بگوید بذران نور
چنین تربیت کرده بگوید رحمة الله علیه **در مناقب عبدالله بن جعفر**
قدس الله روحه از آن خواص رای دین آن در خیرای یقین آن قطب ملکوت
آن رکن سنت آن امام اهل صیبه و بیق عبدالله بن جعفر رحمة الله علیه از زهاد و عباد
منصور بگوید از متوهمان و متوکلان و در حلال خوردن مبالغه تمام داشت

و بایوسف اسباط صحبت داشته بگوید در اصل کوفی بگوید در انظار شستی نهیب
سفیان تودی داشت در فقه و معاملات و حقیقت و اصحاب او را دیده بگوید و گاه
رفیع دارند فتح موصی رحمة الله علیه گوید اول بار که او را دیدم مرا گفت ای
خراسانی اعضا چهارست چشم و زبان و دل و هوا بچشم جای منکر که نشاید دید
و بزبان چیزی مگوی که صدای در دل تو بخلاف کن داند و دل نگاه دار از خیانت
و کبر بر مسلمانان و هوا نگاه دار در سر و هیچ محو بخواه اگر این چهار بند صفت بگوید
خاکستر بر سر باید کرد که در آن شقاوت تو بگوید و گفت خداوند تعالی چهار لوح
ذکر آفرید چون دل با نفس صحبت لست موضع شهوت شد و شهوت از دل
بیرون نرود مگر از خوفی که قرار کنند یا شوخی که آرام کنند و گفت هر که خواهد
که در زندگانی خویش زنده باشد که دل بسته طمع مدار تا از کل کزاد شوی
و گفت اندوه مدار مگر از چیزی که فردا ترا از آن مضرت بگوید و شاید مباحش الا
بجزی که فردا ترا سازد کند و گفت رسیدن ترین بندگان صلی تعالی کن بگوید که بدل
وحشی تر بگوید و اگر ایشان را انشی بگوید با صلی هم چیزها را با ایشان انش بگوید
و گفت نافع ترین حرفها کن بگوید که ترا از محصیت باز دارد و نافع ترین امیدها
کن بگوید که کار بر تو آسان کند و گفت هر که باطل بسیار شنود صلاوت طلعت از دل
او برود و گفت نافع ترین خوف کن بگوید که ایم اند و هر که کند ترا بدلیخ فوت شد است
ترا از عمر در غفلت و فکر لازم که داند در بقیت عمر و گفت رجاء و کونه است
بلی آنک مردی نیکی کند و امید دارد که قبول کشد و کی رجاء کذاب بگوید که بپوشد کلاه
کند و امید دارد که صدای تعالی او را بیا مرزد و گفت هر که بذر خوف و باید که بر جگر
بگوید و گفت اطلاق در عمل سخت تر از علم است و عمل خف جفاست و عا جری آید که در دل

تا با اخلاص چه رسد و گفت مستغنی نتوان بود بهر حال از جمله احوال از صدق و صدق
مستغنیست از جمله احوال و هر که بصدق بود میان او و میان خلقی که محقق است
مطلع کرده بر خزان غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر
تو مسبق نگردد در کارهای تعالی چنان کن تا توانی در رضا و در خویش هیچ مکرر کن که او
ترا از همه چیزها بهتر و لایق تر و در همه حال بحال بود و اصف تر مرجه الله علیه
در سید الطائفة سید البغدادی قدس الله روحه العزیز
آن شیخ علی الاطلاق آن قطب استحقاق آن منبع اسرار آن مرجع انوار آن سبق برده باشا
سلطان طریقت جنید بغدادی رحمه الله علیه شیخ عالم و امام ایة چهار بخیر و فزون
علوم کامل و در اصول و فروع مفتی در معاملات و ریاضات و ذکر امامت و نظریه و کلمات
لطیفه اشاراتی عالی و در همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر کار بسندیده بود و
محمود و مقبول همه فرقت و جمله بر امامت او متفق بودند و سحر او در طریقت تجلیست و همه زبانها
ستوده بود و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد بخلاف سنت و اعتراض نتوانست
اگر مکرر کسی که کور بود و مقصدای اهل تصوف بود و او را سید الطائفة گفته اند و لسان القوم
خوانده اند و داعی المشایخ نوشته اند و کاوس العلماء و سلطان المحققین دانسته اند که در شریعت
و طریقت و حقیقت باقی الغایه بود و در هر دو عین و نظیر و در طریقت مجتهد بود و مشایخ
بفکلا در عصر او و بعد از او مذهب او داشته اند و طرق او طرق صوفیست بخلاف طایفه را
که اصحاب یا بزرگان و معروفرین طریقی در طریقت و مذهب و مذهب جنید است و در
وقت او مرجع مشایخ او بود و او را تصایف عالی است و اشارات و حقایق و معانی اول کسی
علم اشارت منتشر کرد او بود و چنان روزگاری که دشمنان و جاسدین با رها بکفر و زند
بر روی تو اهی دارند و صحبت عجبی یافته بود و غولها زان سر کس قتل و مرید او بود

روزی از سری پرسید که هیچ مرید را درجه بلندتر از درجه بر باشد گفت باشد و برهان کن
ظاهر است جنید را درجه بالایی چه من هست و جنید رحمه الله علیه در در و شوق بود و در
شیوه معرفت و کشف و توحید شانی رفیع داشت و در مجاهد و فقر آتی بود تا از و
می آرند که با آن عظمت که سهل نشدی داشت جنید گفت سهل صاحب آیات و سباق غایات بود
و لکن دل نداشت لب یعنی صفت بود ملت ملک صفت نبود ملت جنانک آدم عالم
هم در عبادت بود در دینی کاری دیگر و ایشان دانند که چه می گویند ما را با نقل
کار است و ما را از رسد که کسی را از ایشان بر کسی فضل نهم و ابتدای حال که بود از کوه
باز در دزد بود و طلب کار و با ادب و فراست و قدرت بود و نیز فنی عجب جنانک
نقلست که روزی از دیرستان بخانه آمدند در یاد دیگران گفت چه بود ملت گفت امروز
چیزی از زکوة پیش خال تو سری بردم قبول نکردی می گفتم که عمر خود را در این بیخ آدم بسر
بردم و این خود هیچ کوی از دوستان خدا را نمی شناسی جنید گفت ای پدرم که پیش او
برم و از من بستانند بزرگن قراضه بوی داد جنید برفت و در خانه خال بزد گفتند
کیست گفت جنید لبست و بکشای این قراضه فریضه زکوة بستان سری گفت ای جنید
می ستانم گفت بذر خال که با تو این فضل کرد لبست و با بذر کم عدل که بستانی سری
گفت ای جنید با من فضل کرد لبست و با او به عدل گفت با تو این فضل کرد که ترا در ویشی داد
و با بذر کم عدل کرد که او را بدینا مشغول کرد ایند تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی
و او اگر خواهد و اگر نخواهد زکوة بمسحق باید شری سایند سری را این سخن خوش آمد
گفت ای پدر پیش از آنکه این زکوة قبول کنم ترا قبول کردم و بکشاد و آن بسند و او را در
دل خود جای کرد و جنید صفت اله بود که سری او را بجز برد در مسجد حرام می شکر
می رفت در میان چهار صد میر و چهار صد قول بگفتند و شرح و بیان شکر سری با جنید گفت

نو نیز چیزی بگوی ای شیر گفت شکر است که نعمتی که صدای ترا دانست بدلت رحمت در وی عاصیه
 نشوی و نعمت او را مایه معصیت نسازی چون چندین گفت هر چهار صد گفتند احسن
 یا قه غیر الصدیقین و همه اتفاق کردند که هرگز ازین بنویسند گفت و گفتند یا غلام زود بگو
 که حفظ تو از ضای زبان بود چند گفت من بدین می گفتم که سری گفت این سخن از کجا
 آوردی گفتیم از مجالست تو پس بعد از آنکه او را بگفتی که هر روز بندگان شدنی
 در آن فرو گذارستی و چهار صد رکعت نماز بجزاردی مدتی برین برآمدند کان را کرد
 و خانه بود در دهلیز خانه سری در اینجا نشست و پیاسبانی دل مشغول شد و بجا
 در غیر مراقبت باز کشید تا هیچ چیز درون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال بجهنم
 بنیشت چنانکه سی سال نماز خفتن بجز کردی و تا صبح بر پای یا ستنازی و الله الله
 می گفتی و هم بدان وضو نماز صبح بجز کردی گفت و چهل سال برآمد حراکمان جان افتاد
 که مقصود رسیدم در ساعت هفتی آواز داد که یا چندگاه که آمد که ز نار کشته
 تو بتو نایم بجز این خطاب شنیدم گفتیم لا اله الا جند را به کناه آواز که کناه
 بیش ازین میجویدی که تو هستی چند آهی زد و گشت و گشت و گفت پست
من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب

پس در آن خانه بنیشت و هر شب الله الله می گفت زبان در کار او در از کی صد و ده گاه
 او با خلیفه گفتند خلیفه گفت او را می جتی منع نتوان کرد گفتند خلق سخن او در فتنه
 می افتند خلیفه کینه کی داشت که بنده هرگز دینار خریدن بود و کمال او کس بود و خلیفه
 عاشق او بود پس بفرمود تا او را بلباسهای فاخر بپاراستند و جواهر نفیس و او را
 گفت بغلان جای بیش چند باید شد و چون در آوری روی بکشای و خود را و جواهر و جامه
 را بروی عرضه کن و بگو که من مال بسیار دارم و دلم از دنیا سیر شده است آدم نام را بخوابی

ناد صحبت تو روی طاعت کردم که دلم مجلس قرآنی کرد الا بود و خود را بروی
 عرضه کن و حجاب بردار و درین باب جدی تبلیغ بنمای بر حجاب می باوی روان گرد کن
 با خلام پس سخن کردند و آنج خلیفه تقریر کرد بود با ضعاف کمر کای آورد چند را بی اختیار
 چشم روی افتاد ظاهرش شد و هیچ جواب نداد کبریا که حکایت مکرر می کرد چند سر
 در پیش افتاد پس بر بر آورد و گفت آه و در آن کینه که دیند کینه که در حال از پای
 در افتاد و بمرور حلالم برفت و با خلیفه بود که حال کینه که چنین شد خلیفه را آتش در
 جان افتاد و بشماران شد و گفت هر که با مردان ضای آن کند که بناید کردن آن بنده که
 بناید دیند بی خاست و بیش چند رفت و گفت چنین کس را بیش خوف نتوان خواند پس
 چند را گفت ای شیخ دلت داد که جان صوری بسوختی چند گفت ای امیر المومنین ترا شفقت
 بر مومنان چنین است که خواستی تا ریاضتی می خواهی و جان کننن همل ساله من میاد بر
 دمی من خود در میان که لم مکن تا نکنند بعد از آن کار چند بالا گرفت و آوان او
 به عالم رسید و در هر چه او را امتحان کردند هرگز چند بود و در سخن آمد و وقتی گفت
 با خلق سخن نگفتم تا کسی از ابدال اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدا خوانی
 و گفت دو نیست بر راضیت کردم که بیش از هفت از ایشان ناقدارانشانند
 و گفت ما این تصوف را بقیل و قال نکر فیم و بجنک و کارزار بدست نیاوریم
 اما از سر کینگی و بی خوابی یافته ایم و دست داشتن نزد دنیا و بریدن از این
 دوست داشته ایم و در چشم ما آراسته بود و گفت این راه را کسی باید که
 کتاب خدای بردست راست گیرد و سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم بردست
 جب و در روشنائی این دو شمع می رود تا نه در مغال شبهت افتد و نه
 در ظلمت بدعت در اصول و فروع و بلا کشیدن شیخ ماعلی مرتضی است حق الله و

که مرتضی را بر داختن حریمها از وجیزها کایت کنند که هیچکس طاقت شنیدن
آن ندارد که خداوند تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی
صلی الله علیه و آله این یک سخن بکرامت تکفیر اصحاب طریقت چه کردندی و این سخن
آنست که از مرتضی سوال کردند که خدای بجهت شناختی گفت بدانکه شناسا کرد ایند
حریم خود که او خداوندیست که شبه او نتواند بود هیچ صورتی و او را نتوان
یافت هیچ وجهی و او را قیاس نتوان کرد به هیچ خلقی که او نزدیک است دوری
خوبش و دوریست در نزدیکی و بالای همه چیزهاست و نتوان گفت تحت او
چیزی هست و او نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست در چیزی و نیست
چیزی بی سبب آن چنانکه او چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او اگر کسی
شرح این سخن دهد مجلدی بر آید فهم من فهم و گفت ده هزار مرد صادق را با
چند در زنجیر صدق کشیدند و بر معرفت همه را بدریای قهر فرود بردند تا آنکه
ابو القاسم چند را بر سر آوردند و از و ماه و خورشید فلک را راد ساختند
و گفت اگر من هزار سال بنیم از اعمال یک ذره کم نکند مگر که مرا از آن منع کنند
و گفت بگاه اولین و آخرین من ملاخوتم یا ابو القاسم از عهد فقر و قحطی
بیرون بایست آمدن و این نشان کلیت بود چون کسی عجز از اکل میند خلافت را
بمناسبت اعضای خود بیند و بمقام المومنون کنفس و احله برسد و بخشن
آن بود که ما او دی بی مثل او دیت و کند روزگاری جهان بگذاشم که اهل
آسمان و زمین بر من گریستند باز جهان شد که من بر عینت ایشان گریستم
الکون جهان شدم که نه از ایشان جز دارم و نه از خوف و گفت خدا پرستی سال
بر هر دل تشتم با سبانی و در آنگاه می داشتم باز ده سال دل من بر آنگاه

و داشت اکنون هست سالست که نه من از دل جز دارم و نه دل از من
جز دارد و گفت حق تعالی سی سال بزمان چند سخن گفت و چند در میان نه و گفت
بسی سال برخواستی این علم سخن گفت اما آنچه عوامض آن بود نکند که زبانها را
از گفتن منع کرده اند و در آنرا از اهل آن محروم گردانید و گفت خوف مرا
منقبض می گرداند و در جامر منبسط می کند هرگاه که منقبض می شوم بخوف
مرا در خود فانی می گردانند و هرگاه که منبسط می شوم بر جامر این بازی
دهند و گفت اگر خدا خدای تعالی بگوید بر این نه بنیم گویم چشم در دوستی
غیر حق و غیرت غیرت مرا از دین بازی دارد که در دینانی واسطه چشم
می دیدم و گفت تا بدانستم که **ان الکلام لفی الفواید** سی سال نماز قضا کردم
و گفت بیست سال بکبر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه
دنیاوی در آمدی آن نماز قضا کردی و اگر بیست و آخرت در آمدی در آن سجده
سهو کردی و بگو روز اصحاب را گفت اگر دانی که نمازی بیرون از فرضه دو
رکت فاضله از نشستن با شما بودی هرگز با شما ننشستی **نقلست** که چند
بوسته روغن حاشی چون یاران در آمدندی با ایشان روغن کشادی و گفته
فضل مساعدت با برادران کم از فضل روغن بنوع **نقلست** که میان چند
و ابو بکر کانی هزار مسئله را سلطت بود چون ابو بکر وفات می کرد وصیت
کرد که این مسایل بدست کس مدهید و بامن در حال بیند که چند گفت
من جهان دوست می دارم که این مسایل بدست خلق نیفتد **نقلست** که
چند جامه برسم علما و پستی اصحاب گفتدای بهر طریقت چه باشد اگر برای
خاط اصحاب مرقع بونی کند اگر دانی که مرقع کاری بر آمدی از آهن و آتش

لبای ساحتی و در بونیدم کن هر ساعت در باطن ماندامی کنند که **لیس الاعتقاد**
بالجرقه اما الاعتقاد بالحق قه چون سخن چند عظیم نزد سر قی
 گفت ترا و عطا باید گفت چند متر در شد در عینت بی کرد و گفت با وجود
 شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا بشی مصطفی را صلی الله علیه و آله جواب داد
 که گفت سخن کوی گفت و زد بگر بر خاستم تا با سری کونم سری را دیدم که بر در
 ایستاده بود گفت در بدان بوی که دیگران گویند سخن کوی اکنون باید گفت
 که سخن تو سبب نجات خلق گردانید لند چون بگفتار در بدان نکفتی و بشفا عی
 مشایخ بخدا نکفتی و من گفتم و نکفتی اکنون چون مغامبر صلی الله علیه و آله فرمود
 باید گفت چند اجابت کرد و استغفار کرد و سری را گفت توجه داشتی که
 من رسول الله اکم بخواب بیدم سری گفت من خدا را بخواب بیدم فرمود که
 رسول الله سلام تا چند را بگویند که بر من سخن کوی چند گفت بشرا آنک
 از جهل من زیادت نبوه روزی مجلس گفت چهل تن حاضر بودند هشتاد تن
 جان برداشت و هشت و هشتاد تن هوش شدند و ایشانرا بدوش نهادن بخانه برد
 روزی در جامع مجلس میگفت غلامی ترساکه از جنات کس نداشت که او ترساست
 گفت ایها الشیخ قول مغامبر است **انقوا فراسد المؤمن قانه یبظر بنور الله**
 برهین بیدار فرست نمودن که او بنور خدای می نگرد چند گفت وقت آنست که زنا
 بری و مسلمان شوی که وقت مسلمانست در حال مسلمان شد خلق غلو کردند و در
 مجلس چند خوش شد گفت مجلس گفت و زد که در خانه میتوانی شد و هر
 چند که در دولت کردند اجابت نکرد گفت مرا خوش میاید و چرا هلاک توانم کرد
 بعد از آن بدانی بر من است و سخن آغاز کردی آنک گفتند پس سوال کردند که

در من چه حکمت بود گفت در حدیث یافتیم که رسول صلی الله علیه و آله فرمود است در لغز آن
 زعم قوم انکس بود که بترین ایشان بود و ایشانرا و عطا گوید و من جو را بترین خلق
 خود اینم برای سخن مغامبر علیه السلام میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم کسی ازو
 پرسید که بدین چه رسیدی گفت بدین که چهل سال در لرستان بربک قدم محله
 ایستاد بودم یعنی بر آستانه سرکی قیامی رحمه الله علیه و گفت که وز دلم کم شده بود
 گفتم آهی دل من بازده ندانی شنیدم که ای چند ما دل تو بزدان رفته ایم تا با ما بمانی
نقلست که چون حسین منصور صلاح در غلبه حال بود از عمر و عثمان یکی بتر کرد و پیش
 چند آمد گفت بچه آمدن جان بنایید که با سهل تشری و عمر و عثمان کردی حسین گفت
 صحو و صحو دو صفت اند بنده را از صغای و پیوسته بنده از خداوند خجسته باوصاف وی
 طای نشود چند گفت ای حسین خطا کردی در صحو و صکر از آنک خلاف نیست که صحو عبارت
 از صحت حال و این در تحت صفت و الکسب است خلق نیاید و من ای بصر منصور کلام تق
 فضولی بسیاری بنم و عبارات معنی **نقلست** که چند گفت جوانی را دیدم در بادیه
 زیر درخت صغیلان گفتم چه نشاند ملت ترا گفت حال داشتم اینجا کم کردم ملازمت
 کرده ام تا باز یابم چند گفت بچه رفتم چون باز آمدیم بجزایر گشته بودم سبب ملازمت
 چیست گفت آنج می جستم اینجا یافتیم لاجرم اینجا ملازم شدم چند گفت ندانم که زلم حال
 شریفتر از آن دو حال ملازمت کردن در طلب حال یا ملازمت در یافت حال **نقلست**
 که شبلی گفت اگر حق تعالی مرا بقیامت محیر کند میان هست و دوزخ من دوزخ اختیار کنم
 از آنک هست مراد هست و دوزخ مراد او و هر که اختیار خویش بر اختیار دوست
 کند بحدی خوف و خوفه محبت دوست چند را ازین سخن جز دادند گفت شبلی و دیگری
 می کنند که اگر مرا محیر کنند من اختیار نکنم و گویم بنده را با اختیار و کار هر جا که فرستی

و هر جا که بداری به اسم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی **نقلست** که بگوید ز کس می
چند آمد و گفت ساعتی حاضر باش تا سخن گویم چند گفت ای عزیز تو از من چیزی می
مبلی که مدتیست که من کن مطلبم و میخواهم تا بیک نفس با حق تعالی حاضر باشم بیافتم به تو
حاضر چون توانم شد **نقلست** که دویم گفت در بادیه می رفتم عجز را دیدم عصا
در دست و میان بسته گفت جبر خدا را می چند را بگوی که شرم نداری که حدیث او
کنی پیش عوام گفت چون سالت بکنم گفت معاذ الله که ماصدیت او می گنیم که از او
حدیث نتوان کرد **نقلست** که یکی از بزرگان رسول را صلی الله علیه و سلم در خواب دید
نشسته و چند خطری بود که فواید آورد مغامر علیه السلام فرمود که بچند ده تا جو
گوید گفت یا رسول الله در حضرت تو چون بدیگری هند گفت جنابك انبیا را اهل امانت
خوف مباهات بود و را بچند مباهات است و جعفر رضیه کو بد چند می برد اذ که انچه
و زینت بخوریدم نماز شام جوهر رو نه کشاد یک انچه در دهان نهاد پس بنداخت و
بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت هفتای آواز داد که شرم نداری که چیزی
که برای ما بر خود حرام کرده باز گردان می کردی و این بیت بخواند **شعر**
نون الهوان من الهوى مسروقة و ضریح کل هوى ضریح **هوان**
و بکار در بخورد گفت اللهم اشفنی هاتقی آواز داد که ای چند میان بند وضای چه
کار داری تو در میان میا و بذاخ و فرمود اند مشغول باش و براج مبتلا کرده اند صبر
کن ترا با اختیار چه کار **نقلست** که بکار رعیادت در ویشی زد و ویش می نالید
گفت از که می نالی در ویش دم کنی چند گفت این صبر یا که می کنی در ویش فریاد بر آورده گفت
نه سامان نالیدن نه قوت صبر کردن **نقلست** که یکبار چشمش در خواست طبیب
گفت اگر چشمت بکار است آب می سان عن طبیب رفت و صوم ساخت و نماز کرد

و بخوابید چون بیدار شد چشمش بیک شعله بود آوازی شنید که ای چند در رضای ما
ترک چشم کردی اگر بران عزم جمله دوزخیان را الزما بخواستی اجابت یافتی چون
طبیب آمد چشم او بیک شعله بود گفت جگر دی گفت و صوم نماز طبیب تر سا بود در حال
ایمان آورد و گفت این علاج خالفست به علاج مخلوق و در چشم مرا بود نه ترا و طبیب تو
بودی نه من **نقلست** که بزرگی پیش چند می آمد ابلیس را دید که از پیش می گریخت
چون پیش چند آمد چند را دید که شرم شده و چشمش بر روی بدید آمد و یکی را می بجا بند گفت
ای شیخ من شنیدم که ابلیس را بیشتر کن وقت دست بود که فرزند آدم در چشم بود و بود
این ساعت در چشمی و ابلیس را دیدم که از توحی گریخت چند گفت تو ندانی که ما بخود در چشم
نزدیم بلك حق در چشم سویم لا جرم ابلیس هیچ وقتی از ما جان نگر نبرد که اگر وقت که
چشم کبریم چشم دیگر کن بحد نفس خود بود و اگر نه کن بودی که حق تعالی فرمود که هر که
فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم من هرگز استعاذت نخواستی و گفت خواستم
تا ابلیس را ببینم بر در مسجد ایستاده بودم بگری دیدم از دور که می آمد چون او را دیدم
و چشمی در من بدید آمد گفتم تو کیستی گفت من کز روی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از
سجده آدم باز داشت گفت یا چند ترا چه صورت می بند که من غیر او را سجد کنم چند گفت
من متحیر شدم در سخن او بشرم ندانم که بگوی که دروغ می گویی که اگر تو بند بودی امر
او را منفاد بودی و از امر او بیرون نیامدنی و بنی او تقریب نکردی ابلیس صبر این
شنید بانگی کرد و گفت ای چند بالله که مرا سختی و نابدیدند **نقلست** که شبلی
روزی که نه لاهول و لا قوة الا بالله چند گفت این گفتار تنك دلاست و تنك لی
از دست داشتن رضا بود بقضا یکی پیش چند گفت بر از ان دین درین روزگار
عزیز شده اند و نایافت و جدا را این سخن گفت چند گفت اگر کسی مطلبی که مؤنت تو کنند

عزیزست و اگر کسی نخواهی که تو مؤمن باشی از این جنس را از آن بسیارند پیش من
نقلست که کسی بامری در راه می رفت سگی با نکی کرد چند گفت لبیک مرید گفت
 این چه حالتست گفت قوت و دمدنه سگ از فقر خدای دیزم لاجرم لبیک را جواب
 دادم **نقلست** که یکروز زاری کریمت سوال کردند که سبب گریه چیست گفت
 اگر بلای او از دهایی کرد و اول کسی که خود را الفقه او سازد من باشم و با این همه غری
 که داشتم در طلب بلا و هنوز بامن می گویند که ترا جندان بندگی بلای ما از دست گرفتند
 ابو سعید خدری از را بوقت نزع در توابد بسیار بود چند گفت عجب بنوعی اگر از شوق
 جان نداد گفتند این چه مقام بود گفت غایت محبت و این مقام عزیزست در جمله
 عقول استغرق گرداند و جمله نفوس را فراموش کند و این عالی ترین مقام نیست
 علم و معرفت را در این مقام بود که بنده بجای نرسد که داند که خدای او را دوست
 دارد لاجرم این گویند که حق من بر تو و بجاه من نزد یاک تو و نیز گویند دوستی تو
 مرا پس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و آتش بدو گیرند و میان ایشان
 و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که نزد یک عوام شنیع باشند
 و چند گفت شیخی خواب دیدم که حضرت خدای استاده بوقفم مرا فرمود که این
 سخنان از گنجای کوی گفتیم آنچه می گویم حق می گویم فرمود که صدقت راست می گویی
نقلست که این شرح مجلس چند بدست گفتند آنچه چند می گویند بعلم بان
 می خواند گفت آن می دانم و لکن این دانم که سخن او را صورت نیست که کوی حق می
 داند بر زبان او جنات می خواهد **نقلست** که چند خبری توحید سخن گفتی
 هر بار ببارانی دیگر آغاز کردی که کس را فهم بدان نرسیدی روزی شبی در مجلس چند
 گفتند که چند گفت اگر خدای غایبست ذکر غایب نیست است و اگر حاضر است در

۱۸۰
 مشاهده حاضر نام او بردن برک حرمت و روزی مجلس گفت یکی رضاست و
 گفت در سخن تو نمی رسم گفت معناد ساله طاعت ز برای نه گفت نهادم و نمی رسم گفت
 سر ز برای نه اگر نمی جرم از من آن و یکی در مجلس چند ابی مدح گفت چند گفت
 بن که تویی کوی مرا هیچ نیست تو ذکر خدای می کنی و ثنا او را می گویی **نقلست**
 که یکی در مجلس او رضاست و گفت دل کلام وقت خوش بود گفتن وقت که او در دل
 بود و یکی با قصد دینار پیش چند آورد گفت غیر از این چیزی داری گفت بسیار رگت
 دیگر می باید گفت بل چند گفت بردار که تو بدین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا
 هیچ نمی باید **نقلست** که چند از جامع بیرون آمد بعد از نماز خلق بسیار دیدند
 صاحب کرد این همه جشوبه است انداماً اهل صحبت قومی دیگرند **نقلست** که
 مردی در مجلس او رضاست و سوال کرد چند را در خاطر که این مرد تن در ست
 و کسب تواند کرد سوال چرا کند و مذلت بر خود چرا نهد آن شب در خواب دید
 که طبقی سر پوشیده پیش او نهادند و گفتند بخور چون سر پوش برداشت سیل را دید
 فرقه و بران طبق نهادند گفت من گوشت فرده بخورم گفتند پس چرا دی روز میخوری
 در مجلس چند است که غیبت بدل کرده است و او را بخاطر می فرمودند که از
 غیبت کن بذر زدم طهارت کردم و دور کحتی نماز کردم و بطلب کن در و پیش من
 رفتم او را دیدم بر لب دجله و آن تن ریزها که شسته بودند از سر آب می گرفت و
 می خورده سر بر کرده و مرادید که پیش او می رفتم گفت ای چند تو به کردی از آنچه در حق
 ما اندیشیدی گفت کردم گفت اکنون برو و این آیت بر خواند **و هو الذی یقبل**
التوبه عن عباده و یعفو عن السيئات و گفت من بعد خاطر نگاه دار
 و گفت من با خلاص از حجامی آختم وقتی در مکه وقفم حاجی موی خواهر راست کرد

لغتم از برای خدای موی من توانی ستردن گفت توانم و چشم بر آب کرده و خواهم ران
کرد تمام ناسند و گفت بنشین که چون حدیث خدای تعالی آمد همه در باقی ماندند و نشاند
و بوسه بر سر من نهاد و موهم باز کرد پس کاغذی را از آنکه در انظار افاضه چند بود
و گفت این را بجلالت خوف صرف کن من با خوف نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد
بجای او مرقوم کنم بسی بر نیامد که مرا از بصره صبی بر فرستادند پیش او بر دم
گفت هست لغتم نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول بیاید بتودهم این آنگاه است
گفتی مرد از خدای شرم نداری نه گفتی که از برای خدای موی من باز کن پس مرا
چیزی دهی آخر کار بدی که از برای خدای کاری کردی بران مردمی گرفت
و گفت وقتی شبی بنماز مشغول بودم هر چند جهد کردم نفس با من در سجده موافقت
نکرد و هیچ تفکر نیز نتوانستم کردن و لکن شدم خواستم که از خانه بیرون آیم در
بکشد از جوانی دیزم کلبی بوسید و بر سرای سر در خوف کشید چون مراد بد گفت تا
این ساعت در انتظار تو بودم گفت پس تو بودی که مرا این قرار کردی گفت آری
مگر مرا جواب ده چگونه در نفس هرگز در او داروی او گردد یا نه گفتم کرد
چون مخالفت هوای خوف کند چون این بگویم بگویم بیان خوف و زوگفتای نفس چند بار
از من همین شنیدی اکنون از چند نیز بشنو پس رضاست و برفت و نداشتیم از
بجا آنگاه بوفه و بگاشد چند گفت یونس خدای جلدان که نیست که ناپسند
و جلد از نماز بایستاد که پشتش و تاب شد و گفت رحمت تو که اگر میان من
و خدمت تو در جای از آتش بوفه و راه برانجا نباشد من در آیم لز غایت اشتیاق
که بچهرت بودم **نقلست** که علی مهمل نامه نوشت بچند خواب و قرار از
غفلت جان باید که محراب خواب قرار نباشد که اگر بچند از مقصود باز ماند

و از غرور و وقت خوف غافل ماند جان بذر خدای تعالی بداد و صله لکم و عی فرستاد که در
گفت آنک دعوی محبت ما کرد چون شب که بخت و لز دوستی ما پیر دلخت چند
جواب نوشت که بگذاری ما معامله ما ست در راه حق و خواب ما فعل حقست
بر ما پس آنچه بی اختیار با بوفه از حق ما بهتر از آن بود که با اختیار با بوفه از ما بچون **و النوا**
موهبة من الله علی المحسنین آن عطای بوفه از حق تعالی بر دوستان و محب
از چند آنست که او صاحب صوفیه و در نامه تربیت اهل شکر می کند و از بوفه
که اینجا معنی این خواهد که نوم العالم عبادة و لا ینام قلبی **نقلست** که در
بغداد در دی را بیا و بچند چند برفت و یای او وقت دلف سوال کرد بد گفت
فرار رحمت بروی باز که کار خوف مرد بوفه است و جان مرا کار را بکمال رسانید
بوفه که سر سر کار کرد **نقلست** که شبی در دی بخانه چند برفت جز براهی نیافت
برداشت و برفت روز دیگر شیخ در بازاری گزشت براه خوف بدست دلال
دید که می فروخت و خریداری گفت شنای خولم تا کولی دهد که از آن است تا بخرم
چند برفت و گفت من کولی میدهم که از آن اوست تا بخرم **نقلست** که هر
نهی بیش چند که او گفت بستم غایبست دعای کن تا باز آید گفت صبر کن بر زن
برفت روزی چند صبر کرد و باز آمد شیخ گفت صبر کن بر زن برفت روزی چند صبر
صبر کرد و باز آمد شیخ گفت صبر کن تا چند نوبت صبر فرمود روزی بر زن بسیار وقت
صبر نمود خدای را دعا کن چند گفت اگر راست می گویی بستر آنگاه است که حق تعالی
فرمود است **امتن بحیث المخطر اذا دعا** پس دعا کرد چون بر زن بخانه شد بر
آنگاه دید که دیگر روز یکی بیش چند شکایت کرد از کمر سنگی و برهنگی چند گفت برو و این
باش که او کمر سنگی و برهنگی بلبی نه زد که تشیع زنده جهان را بر لزش شکایت کند او صد

دوستان خود دهد و شکایت کن **نقلست** که چند با اصحاب خود نشست
 و خود نیاداری آمد و رویش را بخواند و بخود برسد بعد از ساعتی بیامزد نیلی بر سر
 درویش نهاد و روی طعامی چند چید چون کبر پدید روی غیرت بدید آمد و گفت
 آن ز نیلی بر روی آن نیادار باز زیند که درویش می بایست که خالی او کند انکا گفت
 درویشا ترا اگر نعمت نیست همت هست و اگر دنیا نیست کفرت هست **نقلست** که یکی
 از تو نکران صدقه خود جز ب صوفیان ندادی گفتی ایشانرا همت نیست جز ضای و
 ایشانرا اوج حاجتی باشد همت ایشان بر آن کند و از حق تعالی باز مانند من بد
 دلرا که حضرت ضای برم دوستدارم از هزار دل که همت او دنیا بود این سخن با چند
 گفتند گفت این سخن دوستیت از دوستان ضای پس چنان افتاد که آن مرد مغش
 از جهت آنکه هر چه درویشان خریدنی بهانگرفتی چند مالی جذبند و او گفت
 چون تو روی را بخاریت زبان نداده **نقلست** که چند مریدی داشت که مال
 بسیار در راه شیخ باخته بود و او را هیچ نمانده بود الا خانه گفت با شیخ حکم گفت بفرو
 و زر پیا را ناکارت انجام بده برفت و بفروخت شیخ گفت کبر از در جله انداز برفت
 و در جله انداخت و محضت شیخ آمد او را بر اند و خود را بیکانه ساخت و گفت از
 من باز که در هر چند می آمدی را ندی یعنی تا خود بینی نکند که من چندین در راه باخته ام
 تا انگاه که ایش انجام گرفت **نقلست** که جوانی را در مجلس چند صالقی ظاهر شد
 و توبه کرد و هر چه داشت بخارت داد و حق دیگران بداد و هزار دینار برگرفت
 تا پیش چند بده او را گفتند حضرت او حضرت دینا داران نیست آن حضرت را آن
 نتوان کرد بر لب جله نشست و یک یک دینار را در آب انداخت تا هیچ نماند پس بر
 خاست و بخانه آمد چند چون او را بدید گفت قدری که بیکار می باید نهاد تو هزار

بار نمی برو که ما را نشای از دلت بر نیامد که بیکار بینداختی درین راه نیز آن
 بجهان حساب خواهی کرد جای زبی باز کرد و بیازار شود حساب و صریح دیدن در
 باز او **نقلست** که مریدی از آن چند صورت است که بدرجه کمال رسید
 و تنها بودن مرا بهر بگفته رفت و مدتی نشست تا چنان شد که هر شب شتری
 بیاورد ندی و گفتندی ترا بهشت می برم و او بران شتر نشستی و می رفتی تا جائی
 رسیدنی خوش و خرم و قوی دیدی با صورت زیبا و آب روان و طعامهای پاکیزه
 و ناسیج کاه انجا بودی پس بخواب رشتی خود را در صومعه دیدی تا رعونت
 در روی ظاهر شد و پنداری عظیم در روی سر بر زد و بدعوی بدید آمد و گفت مرا هر
 شب بهشت می برند این سخن محبت در سید برخاست و صومعه او شد او را دید
 با نگری تمام حال بر سیده با شیخ گفت شیخ فرمود که امشب چون ترا انجا برند
 سه بار بگوی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم چون شب آمد او را بقاعده
 می بردند او بدل انکار شیخ می کرد چون بدان موضع رسیدند بهر را گفت **لا حول و لا قوة**
الا بالله العلی العظيم آن قوم بجمعی بجز و میشدند و برفتند و او خود را در خزینه
 یافت که استخوانی مرده در پیش نهاده بود بر خطای خود واقف شد و توبه کرد و باز
 بصحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر قاتلست **نقلست** که
 چند سخن می گفت مریدی نوحه بنده شیخ او را از آن منع کرد و گفت اگر بیکار دیگر نغم
 زنی ترا بجهت کنم پس شیخ با سر سخن شد آن مرید خود را نگاه می داشت تا حال بدان
 رسید که طاقتش نماند و هلال شد چون برفتند او را دیدند در میان خرقة خاکشیدن
نقلست که از مریدی ترک ادبی و عیبه آمد سفر کرد و بسجده شوی نیز به نشست چند
 را روزی گذرا انجا افتاد در وی نگر نیست آن مرد در حال از هیبت شیخ بفتاد و سرش

بنگست و خون روان شد و از هر قطره نفسی که بر آید چندین گشتی می کشی
بقای دیگر رسیدی که هر کوزه کار در ذکر با تو برابرند و می باید که بدو رسد این
سخن بر جان او آمد در حال وفات که دو دفن کردند و بعد از مدتی جواب دیدنش که چون
باقی حوض اکت ساهای در است نامی روم اکنون بر کفر حوض رسیدم و کفر حوض را
می بینم و چون در دور دست آن همه بندها مرا می بیند **نقلست** که چندین در حص
مردی بود در خلوت مکران نشسته نگاه کرد در آینه نگاه کرد روی خود سیاه دید و بجز
شد و حیلست که در سوخته داشت از شرم روی بکس نمود تا سه روز آن سیاهی کم
می شد اندک اندک تا بسبزی بدل شد نگاه کسی در زد گفت کیست که نامه از
چندین آورده ام نامه بر خواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت با ادب بنامی سه شبانه
نام از آری می باید کرد تا سیاهی رویت بسبزی بدل شود **نقلست** که چندین مرد
داشت که روزی نکته بروی بگرفتند و بختی شد و از خانقاه رفت تا یکروز چند با اهل
در بازار می رفتند که رانظر بران مرد افتاد مرد از شرم بگریخت چند اصحاب را
باز کرد و ایند و گفت ما را امر می اندام رسیدن است و بر عفت او رفت مرد باز نگرفت
شیخ دادید که می آمد هر یک کام کرم کرد و می رفت تا جایی رسید که راه بنده روی بدو
باز نهاد از شرم نگاه شیخ بدو رسید و هر یک گفت ای شیخ کت جایی که مرید
را بشانی در دیوار آید شیخ با بکار باید پس او را باز خواند و خانقاه برد مرد
در قدم اصحاب رفت و استغفار کرد چون لیر حال بدیدند رفتی در خلق بدیدند و بسیار
کس توبه کردند **نقلست** که چند بامردی بیادیه فرو شد و گفت جیب مرید
در بدنه افتاب بر گردن او می یافت بسوخت و خون از وی روان شد بر زلفانش رفت
که امروز روزی هست شیخ بهین وی نگرست و گفت برو که تو اهل محبتی و او را هم کرد

نقلست که مریدی داشت که او را از همه عزیز تر می داشت دیگر از عزیزت آمد شیخ بفر
بدانست گفت ادب فهم او از همه زیادت ترست ما را نظر برانست امتحان کنیم تا شمار
معلوم شود فرمود تا بهت مرغ آوردند و گفت هر مریدی که بر دار بدو جایی که هجکس
شمار اینست بکشید و بیاورید بر قند و بکشند و بیاورند الا کن مرید که مرغ
زند باز آورد شیخ پرسید که چرا نکشتی گفت از آنک شیخ فرموده بود که بجای باید که
کس نه بیند و من هر جا که می رفتم حرف می می دید چند گفت دیدم که فهم او چگونه بود
و از آن دیگران چگونه است بعد از آن اصحاب همه استغفار کردند **نقلست** که او را
هشت مرید بود که هر اندیشه که بودی ایشان آنرا کفایت کردند و از خواص او
بودند ایشان را در خاطر آمد که ما را بجهد باید رفت دیگر روز چند خادم را فرمود که
ساخت جها دکن کس شیخ با آن هشت مرید جهاد رفت بروم و صفت بر کشیدند مبارز
لذکار در راه و هر هشت را شهید کرد چند کفر و هوا نه هودج دیدم ایستاده روح
هر یکی را که شهید می شد لزم مرید لزم هودجی لزان می نهادند پس یک هودج نهاد من
گفتم شاید که لزم من باشد در صف کار زلر شدم کن مبارز که اصحاب را کشته بود در راه
و گفت ای ابوالقاسم آن هودج منم از آن نیست تو بجا داؤد و و پیش رو و بر قوم
باش و ایمان بر من عرضه کن پس مسلمان شدند و همان تیغ که ایشان را کشته بود هشت کار
دیگر را بکشت پس شهادت یافت چند گفت جان او را نیز دران هودج نهادند و نایبند
نقلست که چند را گفتند سی سال است تا فلاس سراز را تو بر نگرفته است و طعام
و شراب بخور و جنبه بسیار حروی افتاده و او را از آن خبر نیست حکوی در
چنین مرد او در جمع جمع باشد یا نه گفت نشود ان شاء الله تعالی **نقلست** که سیدی
بود که او را ناصری گفتند قصد حج داشت و مرید را که بر زیارت چند رفت

سلام کرد چنانکه سید لک ز کجالت گفت از کمال گفت از فرزند لکستی گفت از فرزند لک
امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت بزر تو دو شمشیر یکی با کافر لک و یکی با نفس ای سید
که فرزند او بی لک و کلام کار فرمای سید چون لک بشنید بسیار بگریست و بپوش
چنینی غلطید و گفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نای گفت این سید تو
حرم خاص خداست تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص راه ده گفت تمام شد
و شیخ جنید را رحمه الله علیه کلمات عالیه گفت قنوت هر شام است
و وضاحت در عراق و صدق در فراسان و کف در راه قاطع است یارند و انواع بر در
بر سه گونه دام می اندازند دام مکر و استلج و دام قهر و دام لطف و این را
نهایت نیست اکنون مریدی باید تا فرق کند میان دامها و گفت چه نفس رعای از
هر بدید آید نفس میرد و آن نفس بر هیچ نکرده الا لکن چیز را بسوزد و اگر همش
نوفه و گفت جز قدرت معاینه کرده صاحب او نفس بکرافت تواند رفته و چون عظمت
معاینه شود از نفس زن منع کنند و چون هیبت معاینه شود اینجا اگر نفس زندگام شود
و گفت نفسی که باضطرار از خرید بر آید جمله عجایبها و کاهها که میان بند و خداست بسوزد
و گفت صاحب عظیم را نفس زن تواند بود و آن نفس زن از و کاه بود و نتواند که اینجا
نفس زنند و گفت خنک انگس که او راه عمریک ساعت حضور بود و کفست و گفت لحظه کفست
و خطرات ایمان و اشارت عقل لک معنی آنست که لحظه اختیار بود و گفت بندگان دو
قسمند بندگان شریعت و بندگان حقیقت اینجا است که **اعوذ بک مبدل** و گفت خدای
از بندگان دو عالم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم ربوبیت هر
جز اینست چنانکه نفس لست و گفت شریفترین نسبتها آنست که با فکرت بود
در میان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته اند مگر برای محمد و و گفت هر که

لست

حافظ لک سازد و حدیث بیغایب علم لک نوشتند باشند بوی اقدار مکنید زیرا که
علم کتاب سنت باز بسته است و گفت میان بند و حق چهار دریا است که تابند
آنرا قطع کند حق نه از یکی دنیا و کشتی لک زاهد است و یکی خلق و کشتی لک زور
بود نیست و یکی ابله و کشتی لک غضب است و یکی هوا و کشتی لک غفلت است و گفت
میان هوا جس نفسانی و وسواس شیطانی فرق آنست که نفس چیزی را حجاج کند و تو
منع کنی و او معاودت می کند اگر چه بعد از مدتی بخود نافرمانی که بر او خود رسد یا
شیطان چون دهری کند اگر خلاف او کنی زل دعوت کند و گفت این نفس بد فرما
لست به لاک خواند و یاری دشمنان کند و قباغ هوا بود و هجده بدیها مترجم بود و گفت
ابلیس مشاهله نیافت در طاعتش و آدم مشاهله کم نکرد در زلکتنش و گفت طاعت علت
نبست بر این ازل رفقه لست و لکن شارت می دهد بر اندک ازل کاری نیکو در
حق طاعت کننده رفقه لست و گفت مرد بسیرت مرد آید به صورت و گفت دل و کتله
خدای جای سر خداست او سر خود در دلی نهد که روی دوستی دنیا بود و گفت اساس
آنست که قیام نکنی بر ادن نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از اندک در آتش
شدن و گفت حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت
نفس با حق هرگز الفت نکیرد و گفت هر که نفس خود را بشناسد عبودیت بر وی آسان
بود و گفت هر که نیک بود رعایت او دایم بود و ولایت او و گفت هر که معاملت
بر خلاف اشارت بود او مدعی کذب است و گفت هر که کوید الله فی مشاهله او دروغ
گفته است و گفت هر که بشناخت خدا را هرگز شاذ نشود و گفت هر که خواهد تا
دین او سلامت بود دین او آسوده و دل او بجایست که از مردمان جدا شود که این
زمان وحشت است و خردمند آنست که تنهایی اختیار کند و هر که اعلم بیقین نرسیده

و یقین خوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص مشاهده
ازها لکانست و گفت مردمان بوند اند که یقین بر آب می رفتند و آن مردمان
از تشنگی می مردند یقین ایشان فاضلتی و گفت بر عایت حقوق نتوان
رسید مگر بحراست قلوب و گفتا که جمله دنیا یک کس را بوفه زبانش بزرگ
و اگر سرش یک دانه خرمای آرزو کند زبانش دارد و گفت اگر توانی که او این
خانه را تو از سفال بوفه جان کن و گفت بنده آنست که هیچ کس شکایت نکند و
نیک تقصیر کند در خدمت و بقصر در تدبیرست و گفت هرگاه که برادر لری و یار لری
حاضر آیند نافله بپفند و گفت مرد صادق بی نیاز بوفه از علم عالمیان و گفت
بدرستی که حق تعالی معامله که در کفو بایندگان خواهد کرد بر اندان که بوفه که بندگان
با او در اول کرده باشند و گفت بدرستی که خدای بدل بندگان نزد یک شوق بر اندان
آنک بنده را بخوبیش قرن ببند و گفتا که از تو تحقیق بدانند راه بر تو آسان گرداند
و اگر مردانه بانی در اول مصایب بر تو روشن شود و بی عجایب لطایف **منبع الصبر**
عند صدمه الاول و گفت در جمله دلیل بذل مجهودست و بنود کسی که خدای را طلب کند
بذل مجهود چون کسی که او را اطلب کند از طریق جوف و گفت جمله علم عالمیان جوف
باز بسته است تصحیح ملت و بجز بد خدمت و گفت حیات هر که بنفیس بوفه
موت او برفت جان بوفه و حیات هر که بخدای بوفه او نقل کند از حیات طمع
حیات اصل و حیات بر حقیقت نیست و هر جسم که بعبرت حق تعالی مشغول
نشود ناپسند و هر زبان که بذكر او مستغرق نیست کمال به و هر کس
که بحق شنیدن مرصده نیست که هر تنی که بخدمت خدای در کار نیست
نابون و قرن به و گفت هر که دست در عمل خود زند قدمش از جای رود

و هر که دست در مال زند در اندکی افتد و هر که دست در خدای زند جلیل و بزرگو لستند
و گفت چون خدای تعالی بمری نیکی خواهد او را ببش صوفیان فرستند و از قرآیان
باز دارند و گفت نشاند که مرید لری چیزی آموزند مگر آنچه در نماز بندان محتاج
باشند فائحه و قل هو الله احد تمامست و هر مریدی که زن کند و علم نویسد
از وی هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و حضرت خدای تعالی بوبن بر طعام
نهان است آنگاه خواهد که لذت مناجات یا بذا این هرگز نبوغ و گفت دنیا
در حل مرید تلخ تر از صبر بوفه چون معرفت بدل ایشان سزد آن صبر شیرین تر
کرد و از غسل و گفت دنیا در خفا نیست از مرقع پوشان جناح آسمان ار
ستارگان در خفا نیست و گفت شما که در ویشا بنده شما را بخدای شناسند و از برای
او اگرام کنند بگریز تا در خلا یاوی چگونه آید و گفت فاضلترین اعمال علم اوقا
آموختن است و آن علم آنست که نکا دارند نفس بانی و نگاه دارند دل و نگاه دارند
درین و گفت خواطر چهارست خاطر نیست از حق که بنده را دعوت کند با خلاص و خاطر
از ملک که بنده را دعوت کند بطاعت و خاطر نیست از نفس که بنده را دعوت کند
با رایش نفس و تنعم دنیا و خاطر نیست از شیطان که بنده را دعوت کند بحقد و حسد
و عداوت و گفت بلا جراح عارفانست و بیدار کنند مرید لری و هلاک کنند
خافلان و گفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت
معرفت و زینت بن اشارت شیطان و شهوات اشارت نفس و هوا اشارت
لغو و گفت هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگر چه معصیت رود بر روی
و گفت هر که اهدست او بیناست و هر که بی ارادتست نابیناست و گفت هیچ
شخص بر هیچ شخص و هیچ عمل بر هیچ عمل سبقت نیابد و لکن آن بوفه که هر صاحب

همت بر همه با سبقت گرفت و همتها از اعمال غیری در پیش شوی و گفت اجماع چهار
هزار بر طریقت است که نهایت ریاضت آنست که هر کس که دل خود طلبی ملازم حق می
و گفت هر که در موافقت حقیقت رسید با من از آن ترسد که حظ او از خدای
خود شود بخیری دیگر و گفت مقامات بشوایدست هر که امثال احوال است
اورینق است و هر که امثال صفات است او اسیر است که رنج انجامد که خوشی
بر جای بود در دنیا نروزی هزار بارش بیازد مرده چون او فانی شد و سهود حق
حاصل گشت امیر گشت و گفت سخن اینها جزا شد از حضور و کلام صدیق
اشارت از مشاهله و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال خالص
شدن افعال ایشان بفر هر که اسیر خالص بود هیچ فعل اوصافی نبود
و گفت صوفی چون زمین باشد که همه بلیندی در وی افکنند و همه بکوی
برون آید و گفت تصوف فکر است با اجتماع و ذکر است با اجتماع و عمل با اتباع
و گفت تصوف از اصطفاست هر که کزین شذ از ماسوی الله او صوفیست
و گفت صوفی آنست که دل او جرد دل بر همه عالم سلامت یافته باشد از
دوستی دنیا و بجای آرند فرمان خدای بود و تسلیم او تسلیم اسمعیل
و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر ایوب و شوق او
شوق موسی بود در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد بود علیه السلام
و گفت تصوف آنست که ترا خدای از تو میراند و بخود زنده گرداند و گفت
تصوف یعنی است که اقامت بندگی آنست گفتند لغت حق است یا لغت
خلی است گفت حقیقتش لغت حق است و رحمتش لغت خلق و گفت تصوف
آن بود که با خدای بامتنی در علاقه و گفت تصوف در کیست پس و صد است

پس نه اینست و نه آن با ما بدانند بود و پرسیدند از ذات تصوف
گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری و از ذاتش بپرسی که ستم کردن بود بر وی
و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوندست از اینجا که ندانند الا او چنانند
نقل است که جوانی در میان اصحاب حنید افتاد و چند روز سرفرو گشتند
و بر نیامد و دیگر بنماز پس برفت حنید مردی بر عقب او بفرستاد که از او
سوال کن که صوفی که بصفات موصوفست چگونه در یاد چیزی که او را وصف
نیست مرید برفت و باز پرسید جواب داد که **کن بلا وصف تذکره مالا**
وصف له یعنی وصف باش بانی وصف را در بانی حنید چون پرسیدند
چند روز در عظمت این سخن فرو شد و گفت ریغا که مرغی عظیم بود و مرا
قدراوندانستم و گفت عارف را هفتاد مقامست یکی از آن نایافته مراد
لذت جهان و گفت عارف را حالی از حالی باز نماند و منزلی از منزلی و گفت
عارف آنست که حق تعالی او را منزلی دهد که از سر او سخن گوید و گفت
عارف آنست که در درجات می گزید چنانکه هیچ چیز او را عجب نکند و باز
ندارد و گفت معرفت دو قسمت معرفت تعریف و معرفت تعریف تعریف
آنست که ایشان را بخود آشنا گرداند و تعریف آنست که خود را با ایشان آشنا
گرداند و گفت معرفت مستغولیت بحق و گفت معرفت مکر خداست یعنی هر
که بندد که عارفست مکور است و گفت معرفت وجود جهلست در وقت
حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف است و گفت
عالم چیز نیست محیط و معرفت چیزی محیط پس خدای کجاست و بندگی کجا
یعنی عالم خدا بر است و معرفت بند لا و هر دو محیط است این محیط از آنست

که عکس است جرن این محیط در آن محیط فرو شود و تا تو خدا
و بند می نویسی شری می نشیند بلك عارف و معروف بلیست چنانک کنند
اند در حقیقت او است اینجا خدای و بند کجاست یعنی هم خدا نیست و کند
اول علمت پس معرفت بانکار پس محو است بانکار پس نفی است پس غرق
پس هلاک و چون برده بر خیزد هم خداوند حجابند و کند علم آنست که قدر خود
بدانی و کند اثبات مکر است و علم با ثبات مکر است و حرکات قدر و آنچه
موجود است در داخل مکر و قدر است و کند علم توحید جد است از وجود او
وجود او مفارق علمت بدو و کند بلیست تا علم توحید در نوشته اند
و مردمان از خوانی او سخن می گویند و کند توحید جزا است اشیان قدم بود از
حدت یعنی اگر سیل در یاشد امانه در یاشد و کند غایت توحید انکار توحید
است یعنی هر توحید که برانی انکار کنی که این نه توحید است و کند محبت امانت
خدا نیست و کند هر محبت که بعضی بود چون عوض بر خیزد محبت بر خیزد و کند
محبت در است شود مکر در میان دو تن اما چنان دو تن که نگویند تو و من یعنی
دویی بر خاسته بود و یکانی حاصل شده و کند چون محبت در است شود شرط
ادب بیفتد و کند حق تعالی عرام کرد ایند است محبت بر صاحب علاقه و کند
محبت افراط میبلیست مثل و کند محبت خدای بتوان رسید تا بجان خویش
در راه او سخاوت نکنی و کند اسن یافتن بوعدها و اعتماد کردن ترا خللت
در سخاوت و شجاعت و کند اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که
بزرگ عالم کفر نماید و اگر عالم آنرا بشنوند تکفیر کنند و ایشان در آن
احوال خویش بران مزید یابند و هر چه گویند ایشانرا احتمال کنند و لایق

و لایق ایشان این بود و کند مشاهده غریب است و و جد هلال و کند و جد
زنده کنند همه است و مشاهده میرانند همه و کند مشاهده اقامت روح نیست
است و از الت عبودیت بشرط آنک تو در میان هیچ نه بینی و کند معاینه
شدن چیزی با نایافت ذات آن چیز را مشاهده است و کند و جد هلال
و جد است و کند و جد انقطاع او صافست در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه
اوصاف تویی است منقطع گردد و آنچه ذات است درون و بیرون روی
نماید و کند قرب بود جمع است و غیبت او در بر تبت تفرقه و کند مراقبت
آن بود که ترسند باشد بر فوت شدن و از و برسیدند که فرق چیست میان
مراقبت و حیا کند مراقبت انتظار غایب است و حیا حجت از حاضر شدن
و کند چون و فوت شدن هرگز باز نتوان یافت و هیچ چیز عزیز تر از
وقت نیست و کند اگر صادق هزار سال روی حق آرد پس یک لحظه از حق
اعراض کند آنچه آن لحظه از وی فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار
سال حاصل کرده بود یعنی در آن لحظه حاصل نتوانستی کرد آنچه در آن
هزار سال کرد و دیگر معنی آنست که مائمه حضرت ضایع شدن حضور آن
یک لحظه است آنچه از خدای اعراض کرده باشد هزار ساله طاعت و حضور
جبر آن بی ادبی نتوان کرد و کند هیچ چیز بر اولیا محبت تر از نگاه داشت
انفاس در اوقات نیست و کند عبودیت در و حصلت صدق بافتقار
در نهان و آشکارا بخدای و افتد اگر در حق بر رسول صلی الله علیه و سلم و کند
عبودیت رل مشغله است و مشغول بودن بر آنچه اصل فرغت است
و کند عبودیت ترک این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذت و دو

اعتقاد کردن بر حرکت چون هر دو از تو کم شد باحق عبودیت گزیده که و گفت شکر آنست
که نفس جز از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را علی است و کفر آنست که هر یک نفس این کفر مطالبه
کند و باذلای ایشان باشد بحفظ نفس و گفت زهد نهی دست بود نیست و ظالی بودن
لزم مشغله کن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گویی در مهم ترین کالای که از و نجات
نیای مگر بهر و غ و گفت همکس نیست که طلب صدق کند که نیاید و اگر همه نیا بد بعضی نیاید
و گفت صادق اوزی هیل بار از حاکمان بحالی کرد و در برای چهل سال بر یک حال ماند
و گفت علامت فقرای صادق آنست که سوال نکند و معارضه نکند و اگر کسی با ایشان
معارضه کند خاصش شوند و گفت تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد و اگر از زبان
نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت
صبر تو کست قوله تعالی **الذین صبروا علی بهم تنوکا لون** و گفت صبر فرو
خوردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن و گفت صبر باز گذاشتن نفس نیست بآ خدا
تعالی نه آنکه جزع کند و گفت توکل آنست که خدا را باشی جنانک پیش ازین که بنوی
خدا را بودنی و گفت توکل عذر دینی طعام است یعنی طعام در میان نه بیند و گفت پیش
ازین توکل حقیقت بود امروز علمست و گفت توکل نه کسب ناکردن نیست لکن سکون
دلست بوعده حق تعالی که دان امت و گفت یقین قرار گرفتن عمل بود در دل جنانک
بهیج حال نگرده و از دل خالی بنوع و گفت یقین آنست که عزم زرق نکنی و اندوه نرق
نخوری و آن از تو کفایت آید که بعملی که بر گردن تو نهاده اند مشغول شوی که یقین
او لذت بورت آید و گفت فتوت آنست که با درویشان تفاخر نکنی و با توانگران
معارضه نکنی و گفت جوانمردی آنست که با رخ بر خلق نهی و کج داری بذل کنی
و گفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای که مستغنی باشی بچ و گفت

خلق جهان چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسق
خوی دوست دارم که باقرای بدخوی و گفت جفا بدین آلاست و بدین تقصیر
پس ازین هر دو حالت حالتی زاید که آنرا حیا گویند و گفت عنایت پیش از آب و گل
بوده است و گفت حال چیز نیست که بر دل فرو آید اما دایم بنوع و گفت رضا دفع
اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را نعمت شمیری و گفت فقر برای بلاست و گفت
فقر خالی شدن از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون آیی از خوف و ترک
اعمال گری بعضی سوف و گفت صوم نصفی از طریقت است و گفت تو بهر راه معینست
اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سوم خوراک بان کردن لزم مظالم و خصوص
و گفت حقیقت کرفانی شدن ازین است ذکر و ذکر در مشاهده مذکور و گفت فکر آنست
که کسی بر آب می رود و در هوای برزد و و هم او را درین تصدیق می کند و اشارت او را
درین تحقیق میکند و این همه مگر بوف کسی را که داند و گفت ایمن بودن هر یک از یکا بر
بودن و ایمن بودن و اصل از فکر کفر بود بر رسیدن که به حالت که هر یک از یکا بر
چون سماع شنود اضطرابی در روی بدید آید گفت حق تعالی بیت آدم را در میناق خطا
کرد است بر یکم همه له و اح مستغرق لذت آن خطاب شد و جبر بن عالم سماع
شنود در حرکت و اضطراب آیند و گفت تصوف صافی کردن و است از مراجعت
خلقت و مفارقت از اخلاق طبیعت و فرو میرانند صفات بشریت و دور بودن
از دواعی نفسانی و فرو آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بر علو حقیقی و بکار
داشتن اینج اولیست و نصیحت کردن جمله امت و فاجای آوردن بر حقیقت و
متابعت کردن در شریعت سوال کردند از تصوف گفت غیر نیست که روی هیچ روی
صلح نیست و زویم بر سید لذات تصوف گفت بر تو باز که دور باشی ازین سخن

تصوف بظاهر می گویند و از ذات او سوال کن پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند
قام باضدلی چنانکه ایشانرا کس نداند جز ضای بر سیدند که از همه زشتیها جداست بر
گفت صوفی را اجل و سوال کردند از توحید گفت معنی است که با چیزی شود در وی رسوم
و نایبند که در وی علوم و خداوند همیشه و باشد فنا و بقا و نقص کرد او را و نباید باز
گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی هم نیست و عجز و ضعف است که استکانت و ضعف
خداوند همه عز و قدرت هر که این خداوند کی د بآیا کم شد است موصدست باز پرسید
از توحید گفت نفس نیست که بگوید چگونه گفت آنکه منبانی که حرکات و سکات خلق فعل
خدا است کسی را با او شریک نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی سوال
کردند از فنا و بقا گفت بقا خلق است و فنا مادی و او را گفت بجزید چیست گفت
آنکه ظاهر او محو و بخلاف اعراض و باطن او از اعراض سوال کردند از محبت گفت آنکه
صفات محبوب بدل صفات محب شود **کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله** **فاذا اجبت**
لنت له سمعاً و بصر سوال کردند از انباش گفت انس که بود که حمت بر خیزد سوال
کردند از تفکر گفت این چند و صفت تفکری در آیات خدای و علامتش آن بود که از و غرض
زاید و تفکری در آواغای خدای و علامتش آن بود که از و محبت زاید و تفکر نیست
در وعد خدای و عذاب او که از و هیت زاید و تفکر نیست در صفات نفس و احسان
کردن خدای با نفس از و حیا زاید از خدای و اگر کسی گوید چرا از فکر در و وعد
زاید گویم از افتاد بر کرم خدای از خدای بگریزه و معصیت مشغول باشد سوال کردند از
تحقیق در عبودیت گفت چنین جمله است یا را طک خدای بیند و بداند از جمله از خدای بیند
و قیام از جمله خدای بیند و مرجع جمله خدای بیند چنانکه خدای تعالی فرمود است **فشیخان**
الذین یلهی ملکوت کل شیء و المیکه من حیوان و این همه او را محقق بجه بصرف

عبودیت رسید بجه سوال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالیت مراقبت را که استظار
می کند آخر لز وقوع او بر سید ابرم ضایف بجه چنانکه کسی از شیخون رسد بجه **قال الله**
تعالی فان تقب ای فانتظر سوال کردند از صال و صدیق و صدق گفت صدق صفت
صادق است و صادق آنست که چون او را بنی حسان بینی که شوند باشی خبر او و جوهر این
بود بلکه اگر خبر او بکار بتور سید بود هم عمرش همچنان یابی که شنیده و صدیق آنست
که بگوید بجه صدق او در افعال و اقوال و احوال دیگر بر سید نازل لغال گفت **فرض**
فرض و فعل فی نفس گفت اخلاص فرضیه است در هر چه فرضیه است جوهر نماز و غیر آن
و نماز که فرضیه است فرض است در سنت باخلاص بودن و باخلاص و فعل مغز ناز بود و هم
از اخلاص بر سیدند گفت خدای است از فعل خویش و برداشتن فعل خویش نیز از پیش و گفت
اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای یعنی نفس که دعوی ربوبیت کند
سوال کردند از خوف گفت چشم داشتن عقوبت است در نفسی گفتند بلای او چه کار کرد گفت
بوت است مردان را با لایه هر که در آن بوت بالون گشت هرگز او را با لایه نماید سوال کردند
از شفقت بر خلق گفت شفقت بر خلق آنست که بطوع با ایشان دهی آنچه طلب میکنند و با
بر ایشان نهی که طاعت آنرا نکرند و سختی نکوی که ندانند گفتند تنها بودن در کس است آید گفت و قبی
که از نفس خویش عزت گیری و آنچه ترا می نوشته اند امر و مزمانه گفتند عزت ترین خلق
گفت گفت در ویش که راضی بود گفتند محبت با که داریم که با کسی که هر نیکی که با تو کرد
بروی فر لکوش باشد و آنچه بروی بود می گزارد گفتند هیچ چیز فاضلتی از کی سیتان هست
گفت که سیتان بر کمر سیتان گفتند بیک نیست گفت آنکه از بندگی دیگر کسان نراذ بود گفتند
مرید و مراد نیست گفت مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق بود زیرا که مرید
دویند و مراد بر بندد و بند در بندگی است گفتند راه بخدای چگونه است گفت بنیاز را

ترك كردی باقی و خلاف هوا کردی حق پیوستی گفتند تو اضع هست گفت تو اضع
فرد داشتن سروبال و پهلوی و گفتندی گویند حجاب سه است نفس و خلق و دنیا
گفت این سه عامست حجاب خاص سه است دیب طاعت و دیب ثواب و دیب کرامت
و گفت زلت مرید میل لمت از طلال بحرام و زلت زاهد میلست از فناء بقا و زلت
عالم میلست از کرم بکرامت گفتند فرق میان دل مومن و دل منافق چیست گفت
دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگوید و دل منافق هفتاد سال بگوید حال بماند و
فلسفست که از چند شیندند که می گفت یارب مرا نابینا انگیز گفتند این چه دعاست
گفت تا کسی که او را نه بیند نباید دید **و** چون وفاتش نزدیک آمد گفت خولش بکشید
و سفر نهید تا بحجی ده من اصحاب جان بهم چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو
دهید مگر وضو تحلیل محاسن فرلوش کردند وضو تا تحلیل بجای آوردند پس
در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت با این همه طاعت و عبادت که از
بیشتر فرستاده چه وقت سجود است گفت هیچ وقت چند محتاج تر از این وقت بود
حال قرآن خواندن آغاز کرد و می خواند مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر از
من بدین که خواهد بود که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نوردید و هفتاد
ساله طاعت و عبادت جز از اینم در هوا یک موی آویخته و باذی در آینه و آنرا می
چیناندمی دانم که باذ طبیعت یا باذ وصلست و بربك جانب صراط و بربك جانب
ملك الموت و در پیشگاه قاضی که عدل صفت او است و میل نکند و دوراه
بش من نهاده و منی دانم که مرا بگذارد راه خواهند برد پس فکر ختم کرد و از سوره
البقره هفتاد آیت بر خواند و کار تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت فرلوش نکردم
پس در شب انکشت عقد کرد تا چهار انکشت فرو گرفت و انکشت مسبحه فرو گذاشت و گفت

بسم الله الرحمن الرحيم و دیدن فرار زد و جان بکسیلم کرد عسال بوقت غسل
خواست تا آنی بچشم او رتانه ها تنی آواز داد که دست از چشم دوست ما بردار
که چشمی که بنام ما بسته شد جز بلفای ما باز نکند پس خواست که انکشت که
عقد کرد بود باز کرد آواز داد که انکشتی که بنام ما عقد شد جز بفرمان ما
نکند از هر که در خون جان برداشند بگوئری سپید بر کوفت جانان نشست
و هر چند می رانند نمی رفت پس آواز داد که خور او مرا آنچه مدارد از چنگ
من بمسار عشق بر کوفت جانان دروخته اند من از بهر کس نشسته لم شمارنج میریزد
که امروز قالب و نصیب کرد و بیایست که اگر غوغای شما بنودی کالبد او چون
بازی سپید در هوا اما ما بتریزی **و** نزدیکی او را بخوابد بد گفت جواب منکر و نگر
چون داذی گفت چون کز در و مقرب لزرگاه عزت با آن هیبت میامدند و گفتند
من در یک من در ایشان نگریم و خندیدیم و گفتیم آن روز که بر سنده او بود از من
که الست بر یکم من بودم که جواب دادم بلی اکنون شما آمدن اینده بگوی که خدای تو
لیست کسی که جواب سلطان داد باشد از غلامان کی اندیشد امروز هم از زبان او
می گویم **الذي خلقني هو يهديني** بحرمت از پیش من بر رفتند و گفتند او
هنوز در سکر محبت است و دیگری بخوابش دزد بر سینه کار خور از خون دیزی
گفت کار غیر از آن بود که ما داشتیم که صد و اند هزار نقطه نبوت سر در پیش افکند
و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم تا کار جگونه شود **و** محرمی گفت چند را در
خواب دیم گفت خدای ما تو جگر د گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات باذ
بود مگر آن دور که نماز که در نیم شب می کردم **فلسفست** که بگو و شبلی بر سر خاک
چند امینا ده نود یکی از و مسئله برسد جواب داد و این شعر گفت **میت**

انی لا سخیته فی التراب بیننا کما کنت استخیته وهوی برانی
یعنی بزرگان را حال حیات و ممات بلیست من شرم دارم که بیش خال او جواب
مسئله دهم چنانکه در حال حیات شرم داشتم از رحمت الله علیه
در مناقب عمر و عثمان ابی بنی قیس الله ربه عزیر آن شیخ
شیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن سمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملک
عمر و عثمان هر یکی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم و از مختصین
و معتبرین این طایفه بود و همه منقاد او بودند سخن او بیش همه مقبول بود و بر ریاضت
و ورع مخصوص و بطایف موصوف و روزگاری سوزده داشت و هرگز شکر را بر خود
دست نداشت و در صورت تصایف لطیف از درین طریق و کلماتی عالی و ارادت
او بچند بود بعد از آنکه ابوسعید خدری از دین بود و بر حرم بود و سالهای دراز در اینجا
معتکف **نقلست** که حین منصرف از این راه را دید که چیزی می نوشت گفت چه می
نویسی گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمر و عثمان را دعاء بذرده و آن خود
مجهور کرد اندید بر این گفتند هر چه بر حسین آمد از آن بلاها بسبب دعای او بود **نقلست**
که روزی ترجمه کتب نامه بر کاغذی نوشته بود و در زیر سجاده نهاده و بطهارت وضو
«موضعا و در آخرش خادم را گفت اگر جزو بردار خادم بیامد بیافت باشی بگفت
شیخ گفت آنکس که کن کتب نامه بردارد بگذارد که دستهایش بر بند و پاهایش بر بند
و سوزند و خاکسترش بر پا بگذارد و او را بر کتبی باندند و سید او کتب نامه می زدند
و آن **کن** نامه این بود که آن وقت که جان در قالب آدم علیه السلام از حق تعالی هم
فرستادند از سجود فرموده سر بر خال نهادند ابلیس گفت من سجده کنم و جان در بزم
و این سر را به بنم شاید که لعنتم کنند و طافی و فاسق و خرای خوانندم پس سجده کرد

با سر آدم را بدید و بدانست که حرم ابلیس هیچکس را بر سر آدم و قوف نیست و کسی
سر ابلیس نداند که آدمی پس ابلیس بر سر آدمی و قوف یافت از آنکس سجده نکرد
با بدید و پس درین مشغول شد و ابلیس مردود از آن گشت که بدید و کتب نهاده بودند
لفظند ما کتب نهاده ایم و شرط کتب آنست که یک تن پیش نه بیند اما سر سر نهاده
تمازی نکند پس ابلیس سر بر آورد که اندرین مهلت ده و مرا مکش و لکن من مرد کتب
کتب در نظر من نهاده و این دین سلامت نرود تا مصصام لا ابالی فرموده اند
من المنظرین ترا مهلت دادیم و لکن متهم کرد ایندیما تا اگر هلاکت نکنیم متهم دروغ
زن باشی و هیچ کس راست نداند تا گویند **کان من الجن ففسق عز امر ربه**
او شیطان است راست از کجا گویند که حرم ملعونست و مطرود و مخدول و محمول
ترجمه کتب نامه عمر و عثمان این بود و هم او در کتاب محبت گفته است که حق تعالی
دهارا بیا فریاد پیش از جانها هفت هزار سال در درجه وصل بدلت و هر روز
سیصد و شصت نظر کن امت کرد و کلمه محبت می شنوایند و سیصد و شصت
لطیفه انس بر دلهای خود کرد و سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر او تجلی کرد تا
در حلقه کون نگاه کردند و از خود کسی را ندیدند فخری و زهوی در میان ایشان
بدیدند که حق تعالی بدان وایشان را امتحان کرد و سر را در جان پزندان کرد و جان را
در دل مجبور کرد و این دو دل را در تن باز داشت آنکه عقل در ایشان مرکب کرد و اندید
و انبیاء را فرستاد و فرما نهاد از آنکه هر کسی از اهل این زمره مقام خوار و جویان
شدند حق تعالی نماز شان فرمود تا این در نماز شد دل بجهت پیوست جان بقریب
رسید پس بوصلت قرار گرفت **نقلست** که از حرم بعراق نامه نوشت بچند
و درین شبی که بداند که شاعر بزدان و برین عراق هستند هرگز از من حجاز و حال کعبه

باید گویند با او لم تکنوا بالغیه الا بشق النفس و هر که اسباط در به درگاه
عزت باید با او بگوید لم تکنوا بالغیه الا بشق القلوب و هر که حضرت خلعت
و وصلت حق باید با او بگوید لم تکنوا بالغیه الا بشق الامیر و هر که القاد
مشاهده درویش و معاینه باید با او بگوید لم تکنوا بالغیه الا بشق الارواح
و در آخر نامه نوشت که این خطبیت از عمر و عثمان یکی و از برادر حجاز که همه با خود نداشتند
خودند و بر خودند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد که درای درین راه که در وی
دو هزار نفر آستین هست و دو هزار نفر برای مخرج مملکت و اگر این بابگاه ندارند و
مکنید که بدعوی هیچ نمی دهند چون نامه بچند رسید برین عراق راجع کرد و نامه برایشان
خواند آنگاه چند و چندی و شبلی گفتند ازین کوهها که خوانند ازین کوهها
مراد آنست که تا مرد دو هزار بار بنشیند و باز هست نکرده و بدرگاه عزت برسد
بس چند گفت من ازین دو هزار کوه یکی پیش بریزم و لم خرمی گفت دولت ترا که باری کی
ببریزم که من هنوز سه قدم برین لم شبلی های که استان گرفت و گفت آنرا که
یک کوه برین است و ترا که سه قدم راه برین که من باری هنوز که در کمر دور برین لم
نقلست که جمعه و عثمان با صفهان آمد و چون بصری و بصری و بصری و بصری
بصری کشید بصری و جمعی بصری او آمدند شجر استادت کرد که قوالی را بیاورد تا بستی
بگوید بصری قوال بیاورد و گفت لم بستی بگوی بیت مالی مرصفت فلم تعد فی عاید
منکم و بمرض عندکم فاعود بهما جبر است بشنود در حال صحت یافت و از بزرگان
طریقت شد نقلست که از و معنی **افمن شرح الله صدره** **للاسلام** رسیدند
گفت معنی آنست چون نظر بند بر عظمت و علم و جلالت و وحدانیت ربوبیت افتد نایب
شود بعد از آن از هر چه نظر بران افتد و گفت بر تو باد که برهنه کنی از تفکر کردن در چیزی

از عظمه ای که تفکر در خدای معصیت نیست و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد
بندگانش از در میثاق و تفرقه آنست که عبارت می کند از و با وجود بهم و گفت عبارت
بر کیفیت و جد و دستان بنفند از آنکه او سر حقیقت نزد یک مومنان و گفت اول مشاهده
قرینت و معرفت بجلال البقی و حقایق کمن و گفت اول مشاهده زواید یقین است و اول
یقین لاف حقیقتست و گفت محبت داخلست در رضا برون محبت از جهت آنکه دوست
نداری هر آنکه بدان راضی باشی و راضی باشی که با تو دوست داری و گفت تصوف آنست
که بند در هر وقتی مجبزی مشغول بود که آن وقت کمن اولی بود و گفت صبر استیذان بود
اضای و گرفتن بلا خوشی و آسانی رحمه الله علیه **در مناقب ابو سعید**
خزانه قدس الله روحه که در جنت جهان قدس کمن سوخته مقام آنست آن
قدوس طارم طریقت کمن غرقه طارم حقیقت کمن معطر عالم اعز از قطره قدوس
غراز رحمه الله علیه از مشایخ بکار بود و از قدامت ایشان و اشراقی عظیم دلست در روح
و در ریاضت بجایست بود و بکر امت مخصوص و در حقایق و دقایق کمال و در همه فنون
بر سر آمدن و در هر چه بروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از
بهر کمن بود که درین امت کمن از بان حقیقت جهان بنود که او را درین علم چهار صد گاه
تصنیف اند و در تجرید و انقطاع بی نظیر بود واصل او از بخداد است و خواله
مصری را دیده و با بشرو سری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد و ابتدا عبارت
از حالت فنا و بقا او کرد و طریقت خود را درین دو عبارت متضمن کرد ایند و در دقا
علوم بعضی از علمای ظاهر بروی انکار کرده اند و او را بکفر منسوب کرده بعضی الفاظ
که در یکی از مضامین او دیدند و آنرا کتاب السمر نام کرده بود معنی آنرا فهم نکردند
از جمله یکی این بود که گفته بود ان عبد ارجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله

فدای نفس و ماسوی الله فلو قلت که من این است و ای شی بریدم بکن جواب غیر الله
گفت چون بند بجدلی رجوع کند و تعلق بخدای ببرد و در قرب خدای ساکن شود هم نفس خود را
و هم ماسوی الله را فراموش کند اگر او را گویند تو از گنجایی چه خواهی او را جواب خوبتر
از آن نباشد که گوید الله در صفت این قوم می گویند اگر یکی را از این قوم گویند تو چه
خواهی گوید الله توجه می نوی گوید الله توجه می دانی گوید الله اگر چنان بخواهد امهای او
درین با او سخن آیند همه گویند الله که اعضاء و مفاصل او بر آمدن و رفتن نور الله از جهت
آنکه انجا هر چه روز از حقیقت و در حقیقت و از خدای و در خدای چون انجا هیچ از الله بر
بیان نباشد چگونه کسی گوید الله و جمله عقل عقلا و اجسام اجسام در حیرت بماند تمام شد
لیس سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود
گفتند چرا گفت از بهر آنکه هم با ایشان بودم و هم با خویشان همه مرا محیره کردند میان قرب
و بعد من بعد اختیار کردم که مرا حالت قرب بود چنانکه نفس گفت مرا محیره کردند
میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که مرا طاق با نبوت بود و گفت شی
در خواب دیدم که دو فرشته از آسمان بیامند و مرا گفتند صدق چیست گفتم الواق
بالعهوه گفتند صدقت و هر دو بر آسمان شدند و گفت رسول اصلی الله علیه السلام در خواب
دیدم فرمود که مرادوست ای گفت معذرت دار که دوستی خدای مرا مشغول کرد است
از دوستی تو گفت هر که خدا را دوست دارد دوست دوست است و گفت ابلیس را در
خواب دیدم عصاب بر گفتم تا او را بر نم هانفی آواز داد که ابلیس از عصا ترسدا و
از نوری ترسدا که در دل تو بیدار گفتم بیا گفت شما را حکمت که بیدار خسته اند آخر مردمان
بزدان می فرمایم گفت آن چیست گفت دنیا چون از من در گذشت باز نگر نیست و گفت مرا
در شما لطفه هست که بزدان مراد خود بیایم گفتم که چیست گفت نشستن با کودکان

و گفت در دمشق بودم رسول اصلی الله علیه السلام در خواب دیدم که می آمد بر او کرد و عمر رضی الله عنهما
تکرار دهنده و من با خود بی می گفتم و آنکشی بر سینه خود می زدم رسول اصلی الله علیه السلام فرمود
که شتر این از حیران بیشتر است یعنی سماع نباید شنید **نقلست** که ابو سعید خزاز را دو
سیر و یوگی پس از پذیرد وفات کرد شی او را خواب دید که ای سیر خدای او بگریه گفت مرا
در جوار خود فرو فرود آورده و گوی کرد گفتم ای سیر مرا و صیتی کن گفت ای پذیرد بی با خدای
معاملت مکن گفتم زیادت کن گفت ای پذیرا که گویم طاق نداری گفتم از خدای یاری خواهم
گفت ای پذیر میان خود و خدای یک بر هرگز مگذار **نقلست** که سی سال بعد از آن برست
که بر اهلی دیگر پیوسته و گفت وقتی نفسم را بران داشت که از خدای چیزی خواهم
هانفی آواز داد که بخیر خدای چیزی دیگر می خولای لا جرم سخن او است که گفت از
خدای شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرد است و گفت
وقتی در بادیه می رفتم که سنگی غالب شد و نفس چیزی مطالبت کرد تا مرا خدای تعالی طعام
خواهم گفتم طعام خواستن کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس را امیذ شد مگری گری
ساخت گفت اگر طعامی می خواهی باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق
مرا دریافت آوازی شنیدم که کسی گفت این دوست ماهی گوید که مایه و نزد یکم و مقرب
که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم و باز از ما فوت و صبری خواهد و عجز و ضعف
خویش پیش می آید و بند لطف که نه ما او را دیدیم و نه او ما را یعنی جوهر طعام خواستن
محبوب می گشتی از آنکه طعام غیر ما بود بصبر خواستن بهم محبوب خواستی شد که صبر نیز
غیر ما است و گفت وقتی در بادیه شدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد
نشدند پس با خود گفتم سکونت یافتم و بر غیر او توکل کردم سو گفتم خودم که در آن
منزل فرو نیامم مگر مرا بردارند و انجا برند کوری بگردم و در انجا شدم آوازی بر آمد

که کسی میگفت ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیای خدای خود را باز داشته است در میان
ویک او را در پاید جماعتی میامدند و مراد داشتند و بمنزل بردند و گفت یکجند هر سه
روز طعام خوردی در بادیه شدم سه روز هیچ نیافتم هکاهم روز ضعیفی در من بدید که
طبع عبادت خوف طعام خواست بر جای نداشتیم هکاتی او را داد که اختیار کن با سببی
خواهی دفع سستی را یا طعامی خواهی سکونت نفس را گفت الهی سببی پس قوتی در من بدید
آمد و دوازده منزل دیگر بر فتم و گفت که روز بر کتان در یا جوانی دیدم مرقع پوشیده و
محبت آن چینه گفتیم سیمای او عیانست و معاملتش به جنانست چون روی می نگریم
کوی از رسیدگانست و چون در محبت می نگریم کویم از طالب علمانست بیاتنا بر رسم که
از گذامست گفت ای جوان راه بخدای طیبست گفت راه بخدای دواست راه خواص
و راه عوالم ترا از راه خواص هیچ خبر نیست اما راه عوالم اینست که می سیری و معامله
خود را اصلت وصول حق می بینی و محبت را آلت حجابی شری و گفت روزی در صحرا
می رفتم ده سگ درنده شتابان روی در من نهادند چون نزدیک من آمدند من
روی بمراقبت نهادم سگی سفید در آن میان بوف بریشان حمله برد و هر را از من دور
کرد و از من جدا نشد تا وقتی که دور شدم نگاه کردم سگ را ندیدم **نقلست**
که روزی سخن می گفت در ورع خلیفه عباس الهندی بگذشت و گفت با سعید شرم ندر که
که در زیر بنای دوایق خلیفه نشینی و از حوض زینک آب خوری انگاه در ورع سخن
گوی در حال تسلیم کرد که جنانست که تو می گویی و سخن او است که آفرینش دها بر دوستی
انگلس است که بدو نکوی کند گفت ای عجب آنکه در همه عالم بحضرت ابراهیم ندانند چگونه
دل بکلیت بدو نسبت دارند و گفتی دشمنی فقر بعضی یا بعضی از غیرت حق خوف که با یکدیگر آرام
نمی توانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبت کند اعمال را از اولیای خود چون او را بر کزین اند

و اختیار کرده اند که روانه ایشان را که میان ایشان در آیند بوف و احتمال نکند که ایشان
در هیچ وقت راحتی بوفه الا بوف و گفت جوی خالی خواهد که بند را دوست بگذرد در
ذکر بر روی کشاده کرد اند پس او را در سرای و زبانت فرو دارد و محل جلال و عظمت برو
مکشوف کرد اند پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت او افتد باقی ماند او بی او و در حفظ
خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت تجرست با افتقار پس سرورست با اتصال
پس فناست با انتباه پس بقاست با انتظار و نرسد هیچ مخلوقی بالای این اگر کسی
کوید صاحب صلی الله علیه و سلم نرسد کویم رسد اما در خورش جنانست حق هر را سببی شود
و ابو بکر را یکبار متجلی شود در خورا و و هر یکی را در خورا انگلس و گفت هر که گمان برد که
بجهت بوصول حق رسد خود را در رنج بی نهایت افکند و هر که گمان برد که بی تهودی می رسد
خود را در تمنای بی نهایت افکند و گفت خلق در قبضه خدا آیند و در ملک او هرگاه که مشای
حاصل شود میان بند و خدای در سربند و فهم بند جز خدای هیچ نماید و گفت وقت غیبت
دار و وقت عزیز خود را جز بجزیزترین چیزها مستغزل کن و عزیزترین چیزها بند
شغلی باشد بین الماضي و المستقبل یعنی وقت نگاه دار و گفت هر که بنور فراست نگر
بنور حق نگرسته است و ماده علم او از حق بوف و پراسه و غفلت باشد بلکه حکم
حق بوف که زبان بند را بدان کویا کند و گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را جنانست
خدای خاصش کرد اینست است و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت هر که معرفت
در دل قرار گرفت در رست است که در هر دو سرای نه بند جز او و نشود جز از او
و مشغول بود جز بدو و گفت فنا فانی بند باشد از رویت بندگی و بقایای بند
باشد در حضور و گفت فنا فانی شدنست حق و بقا حضورست با حق و گفت
حقیقت قرب باکی دلست از همه چیزها و آرام دل با خدای و گفت هر باطن که ظاهر او بخلا

او بود باطل بود و گفت در بر سه وجه بود که است بر زبان و دل از لعل غافل این ذکر عادت
بوده و ذکر است بر زبان و دل حاضر و این ذکر طلب ثواب است و ذکر است که دل را بزرگ دارند
در زبان از انکس کردن و قدر این دل کس نه اند جز خدای و گفت اول توحید فانی
شدن همه چیزهاست از دل و مجدای باز کشیدن بملکی و گفت عارف تا نرسید است
یاری می خواهد از همه چیزها چه بریزد مستغنی که خود بخدای از همه چیزها و بنده محتاج
کردن همه چیزها و گفت حقیقت آنست که بدل احساس هیچ چیز توانی کرد و بوجه
هیچ چیز نفس نتوان یافت و گفت علم آنست که در عمل کرد ترا و نفس آنست که بر کرد ترا
و گفت تصوف یکی است از وقت سوال کردند که تصوف گفت آنست که صافی بود از ضلالت
خویش و بر بوی از او و در عین لذت بود از ذکر و هم از تصوف رسیدن گفت چیست
کمان شما بقوی که بدهند تا کشایش بایند و منع کنند تا بایا بندش ندای کشد با سران که
مگر بنید بر ما برسیدند که عارف را که به بوی گفت که به او جلد بر بوی که در راه بود چون
بمخافین فر رسید و طعم وصال حبسید که به زایل شد و گفت عیش زاهد خوش بود
که بخود مشغول بود و گفت خلق عظیم کن بود که او را هیچ همت بود جز خدای و گفت توکل
اعتماد دلست بر خدای و گفت توکل اضطراب است سکون و سکون بی اضطراب یعنی
صاحب توکل باید که جان مضطرب نشود در نیافت سکونش بود هر که با جنل سکونش بود
در زیادت که هرگز نشو و گفت هر که حکم تواند کرد در آنچه میان او و خدا است
بنقوی و مراقبت بکشف و مشاهدت توان رسید و گفت غرض مشو بصفای عبودیت
که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفتند چو نیست حق تو نکران بدر و نشان
نی رسد گفت سه چیز را یکی آنکه آنچه ایشان دارند جلال بود دوم آنکه بران موافق
بناسند سوم آنکه در و نشان بلا اختیار کرده اند رحمه الله علیه رحمه واسعه

ذکر مناقب ابوالحسن محمدی قدس الله روحه در مدح حضرت محمد و آل
کرم سلوب عزت کن قبله انوار کن نقطه اسرار کن خورشید کن در حد دوری لطیف عالم
ابوالحسن خوری رحمه الله علیه یکه عهده و قدوم وقت و ظرف اهل تصوف
و شریف اهل محبت بود و ریاضات بنکرف و معاملات پسندیدن داشت و یکی عالی
در موزی عجب نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی کمال و شوقی بهایت داشت و
مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی و مراد الصوفیه و حرید
سری سقطی بود و صحبت لعل حواری یافته و از اقران چند بود در طریقت مجتهد
و صاحب مذهب بود و از صدور علمای شیخ و او را در طریقت برافینی قاطعه است و جلی لاهر
و قاعد مذ هبش آنست که تصوف را بر غیر تفضیل نهد و معاملت موافق چند است و از
نوار طریقت او یکی آنست که صحبت بی اینار عوام دارند و صحبت ایشان حق صاحبش نمایند
بر حق خویش و گوید صحبت با در و نشان فرزند است و عزت ناپسندیدن و اینار صاحب بر
صاحب روضه و او را خوری لزان گفتند که چون در سنت را یک حرف گفته نور از دهانش بیرون
آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز خوری لزان گویند که بنور فراست از اسرار باطن
خبر دادی و نیز گفتند که او صومعه داشت در صحابه که همه ستا بخا عبادت کردی و خلق
اغیا نظار کی شدند ی شب خوری دیدندی که می در شنیدنی و از صومعه او بیالایری
شدی و ابو محمد معنای آنست مجلس را ندیدم عبادت بودی و در ابتدا جان بود که هر روز
نانی جذبه داشتی و لای خانه مردن گفتی که بدکان می روم در راه نان صدقه دادی و در
مسجد شدی و بنام مشغول کشی پس بدکان گفتی اهل خانه بداند شنیدی که بدکان چیزی
خورد است و اهل دکان کان بردندی که بخانه چیزی خورد است همچنین است سال چنین
بود که کس بران مطلع نشد **نقل است** که گفت سالها مجاهد کردم و فرزندان باز داشتم

و پشت بر طایق کردم و ریاضت کشیدم راه بر من گشاد نشد با خود گفتم چیزی می باید
کرد که کار را آید یا فر و ستم و ازین بر هم بس گفتم ای نفس تو سالها برادر و هوای خود خوردی
و خفتی و گفتی و بدی و شنیدی و رفتی و گرفتی و عیش کردی و شهوت را ندی و این
همه بر تو تاوانست اکنون بخانه رو تا بند بر تو نهیم و هر چه حقوق حق بوده که دست
خلاد گفتم اگر بران بمانی صاحبی شوی و اگر نه راه حق فرو شوی چهل سال چنین کردی
و من شنیده بودم که دلهای این طایفه نازک بود و هر چه ایشان بیند شنوند سر آن بدانند
و من آن خود می دیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود من بجایه بر پا کرده ام و این
خل از منت که انما خلف را راه نیست آنکه گفتم اکنون جز این بگویم که چیست بخود فرو
نگرفتم آفت گریه بود که نفس با دل یکی شد بود و چون نفس با دل یار شود هر چه بر دل
ناید نفس خط خود از وی بستاند چون جان دیدم دانستم که هر چه از درگاه بدلی
رسد نفس خط خود می ستاند بعد از آن هر چه نفس بدان بیا سوزی کرد آن نکشتمی
و چنانچه چیزی دیگر زدی مثلا اگر او را با نماز و روزه و صدقه خوش بوفی یا بخلو
یا با خلق نشستن خلاف او کردی تا آنکه هر را برون انداختم و کام ماهه بریده شد انگاه
اسر له من بدید که بس گفتم تو کیستی گفت کوهراکان بی کاهی و در بای نامرادی انگاه
بدجله رفتم و میان دو زورق با بیستادم و گفتم زوم تا ماهی در شست من بنو فتد
آفر افتاد چون بر کشیدم گفتم الحمد لله که کار من نیل آمد رفتم و با چند گفتم که مرا
چنین فوجی بدید که گفت ای ابوالحسن آنک ما می افتاد اگر ماری بوفی که مرا می بوفی
لکن چون تو در میان آمدی فریبست نه کرامت که کرامت کن بود که تو در میان نباشی
سبحان الله آن آذکان چه مردان بوده اند **نقل است** که جعفر غلام خلیل
بدیعی این طایفه بر خاست پیش خلیفه گفت جماعتی بدید آمدند اند که مردی گویند

و رقص می کنند و کفریات می گویند و همه روز با شامی کنند و مردارهای
روند و پنهان می شوند و سخن می گویند این فوجی اندازن نازده اگر امیر
المومنین فرماید بکشتن ایشان مذهب نازده می تانسی کرد که سر همه
ان گروهند و اگر این خیر از دست امیر المومنین بر آید من او را ضامنم شوم
جعفر یل خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کردند و ایشان ابو عمر و اقام
و چند و نوری و شبلی و غیره بد بس خلیفه فرمود که ایشان را بقتل آورند و دستیار
قصه گشتن ارقام کرد نوری بخت و خود را پیش انداخت بصدق تمام
و بجای ارقام بنشست و گفت اول مرا بقتل آر طرب کتان و خندل و شاد لیر
سیاف کف ای جوانمزد هنوز وقت تو نیست و شمیری چیزی نیست
که بدان شتابی ذکی کشد نوری گفت بنای طریقت من بر اینا درست میخواهم
تا این نفسی چند در کار این برادران کنم تا عمر خود نیز اینا کرده باشم با آنکه یک
نفس در دنیا نزد یک من دو ستر از هر سال آخرت از اندک این برای
خدمت است و آن برای قربت و قربت بخدمت بلند جعفر سیاف این سخن
بشنید از وی در خدمت خلیفه عرض داشت خلیفه از اوصاف و قد صدق
او تعجب کرد فرمود که توقف کنید و بقاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظر
کند قاضی گفت بجای اینا از منع توان کرد پس قاضی می دانست که چند علوم
کاملست و ابو عمر و ارقام می شناخت و سخن نوری شنیده بود گفت ازین جوان
مزاج یعنی شبلی چیزی از فقه برسم که او جواب نتواند داد پس گفت از بیست و نبار
چند کوه باید داد از شبلی گفت بیست و نیم دینار قاضی گفت این چنین که کریم
کن صدق اگر رضی الله عنه که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت گفت این

گفت حق تعالی راضی بود از عالمی در علم گفت که کنز در عمل نیازد اگر تو در عمل
جای نگاه دار و اگر نه فردی شایسته نگاه کرد خود را راست نیافت و در آن
و چهار ماه در خانه نشست که بیرون نیامد خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند
و بر منبر کردند نوری جبر یافت بیامد و گفت یا ابابکر تو بر ایشان پوشیده
کردی لا حرم بر منبرت نشاندند و من نصیحت کردم مرا بشک برانندند
و بر آنها انداختند گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن
من چه گفت نصیحت من که بود که مرا کردم خلق را بخدای و پوشیده کردن تو
آن بود که حجاب شدی میان خدای و خلق و تو گفستی که میان خدای و خلق واسطه
باشی پس من نمی بینم ترا الاضواء **نقلست** که جوانی بای برهنه از اصفهان
بعزم زیارت نوری بیرون آمد چون نزدیک رسید نوری مریدی را گفت
تا بیک فرسنگ راه جاده بودی و گفت جوانی می آید که این صدمت بروی یافته
است چون رسید نوری گفت اینک می آید از اصفهان و ملک اصفهان آن جوان را
گوشی و هزار دینار و کینگی هزار دیناری با اسباب می داد که از اینجا بروی
گفت از ملک اصفهان ترا گوشی و کینگی و هزار دیناری می داد که از اینجا بروی
و تو این طلب را با آن مقابل کردی جوان فریاد برآورد که مرا زن نوری گفت که
حق تعالی هست و هزار عالم بر طبقی نهاده و پیش مریدی نهاده و او را آن یکم مسکن
بنامند که صدمت خدای کند **نقلست** که نوری با کسی نشست بعد از دوزاری
که بستند چون آنکس بر رفت نوری دوی با صاحب کرد و گفت داشتند که این بچه
که بود گفتند که این بچه که حکایت صدمتهای خویش می کرد و از درد فراف
می نالید چنانکه حیدر و می گریست من نیز می گریستم جعفر خدای گفت نوری

در طوبت مناجاتی می کرد من گفتم تا چه می گوید گفت یا رضا یا اهل دوزخ را
عذاب الهی جمله آفریدگان تواند علم و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر این دوزخ
از مردم برخواستی کرد قاضی که دوزخ از من برگشتی و ایشان را بهشت بری
جعفر گفت من متحیر شدم انگاه در خواب دیدم که یکی بیامدی و گفتی خدای فرمود
است که ابوالحسن را بگوی که ما را بدان تعظیم و شفقت بخشیدیم **نقلست**
که شبی طواف کاه خالی بود گفت طواف می کردم و هر بار که بحج الاسود می رسیدی
دعا کردی و گفتی اللهم ارزقنی طالا و صفة لا تغیر منه یا رضا یا مرا
حالی وصفی روزی کرد که از آن گریه میکردم بیکار از میان کعبه آوازی شنیدم که
یا ابوالحسن میخواست که با ما برابری کنی ما میم که از صفت خود نگریم اما
بندگان را که در آن جا مییم تا ربوبیت از عبودیت بزداری که ما میم که بر یک
صفیم صفت آدمی گردانست و شبی گوید پیش نوری شدم او را دیدم
براقبتی نشست که موی بر تن او حرکت می کرد گفتم مراقبتی چنین نیکو
از که آموختی گفت از کرم که بر در سوراخ موش بود و او از من بسیاری
ساکن تر بود **نقلست** که شبی اهل قادیسیه شنیدند که دوی از دوست
خدای خود را در وادی سیاح باز داشته است او را دریا بید خلق جمله
بیرون آمدند و بوادی سیاح رفتند نوری را دیدند که کوری فرو برده
بود و در آنجا نشسته و در بر کرد او شیران نشسته شفاعت می کردند
و او را بقادسیه آوردند پس از آن حال پرسیدند گفت مدتی بود تا چیزی
نخورده بودم و در بادیه بودم چون عزما بن بدیدم رطوبت از زو کردم گفتم
هنوز جای آرزو ماند است در من با نفس گفتم درین وادی فرو آییم تا شیر

بلند نام بعد از ز و تحولی **نقلست** که گفت روزی در آب غسل می کردم در
جامه من بره هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورده دستش خشک
شد گفتم آلمی چون جامه باز آورد تو دست او باز زد در حال اینک شد
بر سیدند که ضای با تو جلند گفت چون حمام باشم جامه من نگاه دارد
گفتند چگونه گفت روزی بگره ماه رفتم یکی جامه من برد گفتند خداوند جامه
من باز ده در حال آن مرد پیامد و جامه باز آورد و عذر خواست **نقلست**
که در بازار نجا سان بخدا آتش افراذ و خلق بسیار سوختند بر یک ذکا و دو
غلام روی بودند سخت با جمال و آتش کرد ایشان گرفته بود خداوند غلام
می گفت هر که ایشان را بیرون آورد هزار دینار مغزی بدهم و هیچکس را
نداشت که در آن آتش ببرد ناگاه نوری بر سید کن دو غلام را دید
که فریاد می کردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم و قدم در نهاد و هر دو را
بسلامت بیرون آورد خداوند غلام هزار دینار مغزی پیش نغری نهاد
نوری گفت بردار و خدا را سکر کن که این مرتبت که با داده اند بنا کردن خیار
داده اند که ماد یار با آخرت بدل کرده ایم **نقلست** که خادمه داشت
نامش زیتونه گفت روزی نان و شیر پیش نوری بردم و او آتش بدست
کرد اینده بود و انگشتانش سیاه شده همچنان دست نداشت نان بخورده
گفتم بی هجاء مردیست چون این در خاطر آمد بیرون رفتم در حال زنی
بیامد و مرا بگرفت که رزمه جامه من برده من متحیر شدم مرا پیش
شخصه برد نوری پیامد و کسان شنه را گفت او را میخاید که جامه اینک
می آرند نگاه کردند گزینی می آمد و رزمه جامه می آورد پس من خلاص رفتم

شیخ مرا گفت دیگر گوی که بی هجاء مردیست زیتونه گفت تو به کردم **نقلست**
که روزی نوری می گذشت یکی را دید که بارش افتاده بود و خرش مرده
وزار می گریست نوری بای بر خیزد و گفت بر خیز چه جای خوابی حال
خاست مرد بار بر نهاد و برفت **نقلست** که نوری بیمار شد جنید بعیاد
او آمد و کل و میوه آورد بعد از مدتی جنید بیمار شد نوری با اصحاب
بعیادت جنید آمد و بار را از آن گرفت هر یکی ازین بیماری چیزی بر گیرید تا او
صحت یابد گفتند بر گزینیم جنید طالی برخاست نوری گفت این نوبت
که بعیادت آی چنین آی نه چنانک کل و میوه آری **نقلست** که نوری
گفت پیری خردم ضعیف و بی قوت که بتاز یانه او را می نذرند او صبر
می کرد پس بر ندان بر خیزد من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف و بی
قوت چگونه صبر کردی بران ناز یانه گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه
بحکم گفتم پیش تو صبر چیست گفت آنک در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون
آمدن سوال کردید که راه معرفت چیست گفت هفت ریاست از نار و نور خون
هر هفت گذران کردی انگاه لغت کردی در طلق او چنانک خلق اولین و آخرین را
بیک لغت فرو بری **نقلست** که از اصحاب بوجوه یکی را دید و او اشارت بقریب
گفت گفت او را اسلام برسان که نوری می گوید قریب قریب آنچه ما در آنیم بعد بود
سوال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است گفتند آدمی کی مستحق
آن شود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از ضای فهم کند و اگر از ضای فهم می
گند بالی او در عباد الله و بلاد الله عام بود سوال کردند از اشارت گفت اشارت
مستغنی از عبارت و یافتن اشارت بحق استغراق بر ابرست از صدق سوال

کردند از وجد کنایه که منع است زبان از لغت حقیقت و کمال است بلاغت
ادبیه از وصف جوهر او که کار و جد از بزرگترین کارهاست و هیچ درستی نیست در صفت
تراز معالجه او جد و گفت و جد زبانه ایست که در سر نجبند و از شوق برید آید و اندام
نجبش آید یا از شادی یا از غم گفتند دلیل صیبت جدای گفت خدای گفتند پس حال
عقل صیبت گفت عاجز نیست و عاجز دلالت می کند که در جز عاجزی را که مثل او بود
و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه و سلم نهند کشته نشود
و گفت صوفیان اگر قومی که جان ایشان از کدورت بشریت کز آذ کشیده است و از
آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول درجه اعلای حق بیارند
اند و از غیر او ریزند نه مالک باشند و نه مملوک و گفت صوفی آنست که هیچ چیز در بند
او نباشد و او در بند هیچ چیز نباشد و گفت تصوف نه رسومست نه علوم و لکن اخلاقست
یعنی اگر رسم بودی بجاهل درست گفتی و اگر علم بودی تعلیم حاصل کنی بلکه
اخلاقست که تخلقوا باخلاق الله و تخلق خدای بیرون گفتی بر رسم دست هدیه تعلیم
و گفت تصوف آزاد نیست و جوانمردی و ترک تکلف و سخاوت و گفت تصوف دشمنی
دنیاست و دوستی مولی **نقلست** که یکروز تا بنیاری الله می گفت توری پیش
او می رفت و گفت تو او را چه دانی و اگر بدانی زنده مانی این گفت و بهوش شد
و از آن شوق صبح افتاد و در بنیستانی نوزده جرمی زده و آن بنهار پای و بهار
او می رفت و خون روان می شد و از هر قطره خون الله الله بدید می آمد ابو نصر مزاج
کوید چون او را از انجبان خانه آوردند گفتند بکی لا اله الا الله گفت که شما بجا
می اومد و آن وفات کرد چندی که تا توری وفات یافت هیچکس حقیقت
صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود حقیقت رحمة الله علیه رحمة واسعة

۴۵۰
ذکر مناقب ابو عثمان خیری قدس الله روحه از حضرت اسرار
طریق کز ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عبودیت کبریا سوجه جذبه
و بوبیت آن سبق برده در مریدی و بری قطب ابو عثمان خیری رحمه الله علیه
از اکابر این طایفه بود و از معتبران اهل تصوف و رفیع القدر و عالی همت و مقبول اصحاب
و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات بود و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و رفیع
علوم طریقت و شریعت کامل و سخنی موزون و مؤثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن
نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا ندیدند که ایشان را جهانمست
ابو عثمان در شبابور و جند در بغداد و ابو عبد الله بن الجلاء در شام و عبد الله بن محمد در
گفت جند در روم و یوسف بن احسان و محمد فضل و ابو علی جرجانی و غیر ایشان از مشایخ
می دیدم و هیچکس را ندیدم از این قوم شناسا تر جدای از ابو عثمان خیری و اظهار
تصوف در فراسان از او بود و او با جند در روم و یوسف بن احسان و محمد فضل صحبت
داشته بود و او را سه پسر بزرگوار بود اول محی محمد از دهم شاه شجاع که طایفه
سوم ابو حفص کرد و هیچکس از مشایخ از دل بران جندان بهی نیافت که او یافت
در شبابور او را منبرها دند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتدای حال او آن بود که
گفت در طفولیت پیوسته دلم چیزی از حقیقت محط لبید و از اهل ظاهر نفرتی داشتم
و پیوسته بران می بودم که چنین که عامه برانند چیزی دیگر هست و شریعت را اسرار
بجز این ظاهر **نقلست** که روزی بر سرستان می رفت با چهار غلام یکی چندی و یکی رومی
و یکی کشمیری و یکی ترک و دوانی ازین در دست خادم و ستاری قصه سر و خری
پوشید بکاروان سرای گفته رسید و در نگرست خری دید نشست ریش کلاغ از
جراحت او گوشت می کند و او را قوت کمرش که دفع کند رعم غلامان را گفت

شاجرا باسید گفتند تا هر چه بر خاطر تو بگذرد با آن یار باسیم در حال جبهه رفت
 بیرون کرد و برخیز و بنشیند و دستار قصبه بوی فرو بست در حال کمر سپید بر زبان
 حال در حضرت عزت مناجات کرد ابو عثمان هنوز بخانه نرسید بود که واقعه مردان
 بوی فرو زد که چون نور دیده مجلس حکمی معاذ افتاد از سخن بجای کار بروی کشیدند
 از نماز و بذر برید و جدا گاه در خدمت بجای ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع
 کرمانی رحمه الله علیه برسیدند و حکایت شاه باز گفتند او را مبتلی عظیم بدید که در حضور
 غولتد و بکرمان رفت بخندمش شاه او را بار نداد گفت تو بار جای بجای خود
 و مقام بجای رجاست و کسی که برودن رجا بود از وی سلوک نیاید که برجا تقلید
 کردن کاهل بود و رجا بجای تحقیقت و ترا تقلید است تا بسیاری تضرع نمود و
 بسبب زبر آستانه او معتکف شد تا بار داد و مدتی در صحبت او ماند و فواید بسیار
 گرفت تا شاه عزم نشا بور کرد زیارت ابو حفص ابو عثمان با او بیامد و مقام قبا
 پوشیدی ابو حفص شاه را استقبال کرد و ثنا گفت پس ابو عثمان راه همه صحبت
 ابو حفص شد املحشمت شاه او را از آن منع می کرد که چیزی گوید که شاه غیور بود
 بو عثمان از خدای میخواست که سببی سازد که بی از ارشاه پیش ابو حفص باند از اندک
 کار ابو حفص عظیم بلندی دید چون شاه عزم باز گشتن کرد ابو عثمان هم بر راه
 سلاحت تا روزی ابو حفص گفت با شاه حکم اینست که این جوان را اینجا بمان که دل
 ما با او خوش است شاه روی ابو عثمان خرد و گفت اجابت کن شیخ را پیش شاه برفت
 و ابو عثمان اینجا ماند و دید آنچه دید تا ابو حفص در حق عثمان گفت آن عظیمی معاذ
 او را بزیان آورد تا بی صلاح باز آید یعنی بخشاش بود است کسی می بایست که آنرا
 زیادت کند و بنویسد است **نقل است** که ابو عثمان گفت هنوز جوان بودم که بکار ابو حفص

مرا از پیش خود براند و گفت بخوایم که دیگر پیش من آیی هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بر
 وی کنم همچنان روی سوی او باز پس رفتم کربان تا از چشم او غایب شدم در برابر او
 جایی ساختم و سوراخ کردم و از اینجا او را می دیدم و عزم کردم که از اینجا بیرون نیایم
 مگر بفرمان شیخ چون شیخ مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرب
 کرد ایندو دختر خود را بمن داد و سخن او است نکند چهل سالست تا خداوند مرا در هر
 حال که داشته است کار بنویسد ام و مرا از هیچ حال بیجالی نقل نکرد است که من در آن
 حال ساخط بودم دلیل برین سخن آنست که من گری داشت او را بدعوی خواند ابو عثمان
 برفت تا در سرای او گفتای شکم خوار چیزی نیست باز کرد ابو عثمان باز گشت چون بان راه
 برفت گفتای شیخ بیابن مراجعت کرد گفت نکو بستی داری چیزی خوردن چیزی کمتر است
 رو شیخ برفت دیگر باز شد باز آمد گفت سنگست بخور و الا باز گشت شیخ برفت همچنان
 نایسی بار او را می خواند و می راند و شیخ می آمد و می رفت که هیچ تغییری روی بدید نیامد
 بعد از آن آن مرد در قدم شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مریدان شدند و گوشت خودی
 لایسی بار ترا بخواری بر اینم و دیگر در تغیر تو بدید نیامد ابو عثمان گفت این سهل کار است
 کار سگان همچنان باشد چون بخوانی بیاید و چون برانی بروی و هیچ تغییری روی بدید نیاید
 این پس کاری بود که سگان با ما برابرند درین کار مردان دیگر است **نقل است** که یکروز
 می رفت یکی از بامی طنسی خاکستر بر سر وی فرو ریخت اصحاب در خشم شدند و خواستند که
 آنکس را بترجاند ابو عثمان گفت هزار شکر می باید که کسی که سرای آنش بود بخاکستر
 با وی صلح کردند ابو عثمان در ابتدا که توبه کردم در مجلس ابو عثمان مدتی در آن بود
 باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم و هر جا که او را می دیدم می گفتم روزی
 ناگاه بوی رسیدم مرا گفت ای پسر بادشمنان بدین مکر که معصوم باشی از اندک شمی غیبت تو بیند

و چون معیوب باشی دشمن سازد و در محصور باشی اندوهگین شوی اگر تراباید که
 معصیتی کنی پیش مای ناما بلای تو بجان کشیم و نود و نهم گام نگریدی چون شیخ این
 بگفت لم از گناه میرشد و توبه نصوح کردم **نقلست** که جوانی قلاش بوفه می رفت و بید
 در دست و سرمست ناکاه ابو عثمان را دید موسی زیر کلاه پنهان کرد و در باب در آستین کشید
 بنداشت احتساب خواهد کرد ابو عثمان از سر سفتت نزد او شد و گفت مریس که بر ازان هم
 یکی باشند جوان جوان خلق بدید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و نجافت که شیخ او را غسل
 فرمود و غره در وی پوشانید و سر بر آورد و گفت آلمی من از لرزه خفه کردم باقی ترا می باید کرد
 در ساعت افتاده و لرزه بی فروغ که جانک ابو عثمان در آن میخیز شد نماز دیگر ابو عثمان مغری
 بر سید ابو عثمان چیزی گفت ای شیخ در شکم سوئم که هر چه بجزی در اطلبی که دم را بکال
 بستر لیر جوان ایثار کرد مذ که از معداش بی حشر می آید نابدانی که کار از راه اراده عمل و کار
 کشش از نه کوشش و کار سابقت دارد نه عاقبت و کار خدای دل فرزند خلق **نقلست**
 که از و بر سیدند که بزبان ذری کویم و دل با آن یار می کرد و گفت شکر کنید که بک
 عضو باری مطیع شد و یک جز و راه دادند باشد که دل نیز موافقت **نقلست**
 که مریدی بر سید که جلوی رخص کسی که جمع برای او بر خیزند و او را خوش آید و اگر بخیزند
 ناخوش آید شیخ هیچ نکوت نادرزی در میان جمع نکوت از من مشله چنین بر سیدند
 جلوی چنین کسی که اگر در همین ماند و خواه تر سامیر و حوله جهنم **نقلست**
 که مریدی ۷ سال خدمت او کرد و ارادت و حرمت هیچ باز نکرد و با شیخ بسفر
 حجاز شد و در ریاضات کشید و درین طاعت می گفت سرتی از اسرار با من بگوئی مابعد
 از ده سال شیخ گفت چون بمرو روی ایزار پای برکش که این سخن در از ست فیم
 من فیم این سخن بدان نزد یک است که از شیخ ابو سعید بن ابی خیر رحمه الله علیه بر سیدند که

لا معرفت هست گفت آنک که ذکا نرا گویند بنی بک کن و انگاه حدیث ما کن
نقلست که گفت صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و بار سول
 علی الله سلم بنا بعت سنت و از دم ظاهر علم و صحبت با اولیای محبت داشتن
 و خدمت کردن و صحبت با برادران بنان روی اگر در گناه باشند و صحبت با جهال
 بد عا در خدمت کردن برایشان و گفته عمر می بدی چیزی شوقه لذت علم ایشان و بدان
 کار نکند حکایتی بود که یاذ گرفت روزی جذ بر کد فراموش کند و گفت هرگز در
 ابتدا ارادت در ست بنوه او را بر روز کار نیفزاید الا ادبار و گفت هر که سنت
 را بر خفه نه بند تا هیچ چیز از و نیکو بیند که عیب نفس کسی بیند که در هر حال خود را
 نکوهید دارد و گفت مرد تمام شوقه تا در دل او چهار چیز برابر گردد منع و عطا
 و ذل و عز و گفت عزیزترین چیزها بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن او از
 علم خفه بود و مریدی که او را نفس مطیع بود و عارفی که صفت حق کنی کیفیت
 و گفت اصل کار ما درین طریق خاص نیست و بسند کردن بعلوم خدای و گفت
 خلاف سنت در ظاهر علامت ریاضه در باطن و گفت سزاوارست آنرا که خدای
 تعالی عزیز کرد اند معرفت که او خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار
 چیز است در فقر خدای و در استغنا از غر حذلی و در تواضع و مراقبت و گفت
 هر که اندیشه او در جمله معانی خدای بنوع نصیب او در جمله معانی رضای ناقص
 بود و گفت هر که فکر کند در دنیا و ناپایداری آن رجعت در آخرتش بدید کند
 و گفت هر که زاهد شوقه نصیب خویش از راحت و از عز و از ریاست دلی
 فارغش بدید آید و رحمت بر بندگان خدای کند و گفت زهد دست داشتن دنیا است
 و بال ناداشتن اندر دست هر که بود و گفت اندوهگین که بود که بر وی انش بود که از

مانده برهد و گفت اندوه به وجهی فضیلت نیست اگر سبب معصیتی بود و گفت
خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف برهیز کردنت از روزگار
بظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بوفه و خوف عام در مستقبل و گفت خوف
ترا بخدای رساند و عجب دور کرد اندک و گفت صابر کن بوفه که خوی کرده بود بیکان
کشیدن و شکر عام بر طعام بوفه و لباس و شکر خاص در آنچه در دل ایشان آید
از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنکه بنده از جهل خود یاد کند و
از آنکه از کاه خویش یاد کند و از آنکه از احتیاج خویش یاد کند و گفت تو کل بسند
کردنت بخدای از آنکه اعتماد بروی داری و گفت هر که از جاسخ کو بدو شرم نگیرد
از خدای در آنچه کو بدو مستدرج بود و گفت یقین کن بوفه که اندیشه و قصد فردا در
آنکه بوفه و گفت شوق من محبت بوفه هر که ضلایل اوست داره که زو مند خدای بوفه
و گفت بعد از آنکه بدل بنده از خدای تعالی مروی رسد بنده را اشتیاق بدین آید
و بعد از آنکه بنده از دور ماندن او و از راندن او می ترسد او را فریب بوفه و گفت
بجوف محبت نیست آید و ملازمت و ادب بر دوست موکد کرد و گفت محبت را
از آن نام محبت کردند که هر که در دل بوفه جز محبوب محو کرد اندک و گفت هر که خشت
غفلت بخشیده باشد خلاوت اش نیاید و گفت تفویض کن بوفه که علی که ندانی بجام
کن علم بگذاری و تفویض مقدمه رضا است **والرضا باب الله الاعظم**
و گفت زهد در اموال و فضیلت و در مباح و وسیلت و در حلال و قربت و گفت
علامت سعادت آنست که مطیع می باشی و می ترسی که بنایند که مرود باشی و علامت
شقادت آنست که معصیت می کنی و امید می داری که مقبول باشی و گفت عاقل
آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد و گفت تو در زندانی

از متابعت کردن سهولت خویش چون کار بخدای باز گذاری سلامت یابی و راحت
بری و گفت صبر کن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت و صبر کن بر معصیت تا
نجات یابی از اصرار بر معصیت و گفت صحبت کن با اغنیای عزیز و با فقرای بدذل
بر اغنیای تواضع بوفه و بدذل اهل فقر را شرف بوفه و گفت سازد بودن تو بدینا سازد
بودن بخدای لذت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس خدای لرزطت بال ببرد و امید
داشتن بغير خدای امید داشتن بخدای از دل دور کند و گفت موفق آنست که
لذت غیر خدای نرسد و بغیر او امید ندارد و رضای او بر هوای نفس خویش بر کن نیاید
و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و بگو و عجب ترا از خدای منقطع کرد اندک و
خوار و حقیر داشتن خلق را بهاری است که هر که در او بندیده و گفت آدمیان بر
اخلاق خویش اندام داد که خلاف هوای ایشان کرد. نیاید و چون خلاف هوای
ایشان کنند جمله اخلاق خداوندان کرم خداوندان اخلاق لیم باشند و گفت اصل
عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع در کرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق
و گفت هر قطع که افتد مرید را از دنیا غنیمت بوفه و گفت ادب اعتمادگاه فقر است و
آرامش اغنیای و گفت خدای تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو بندگان که نقص
کرده اند در عبادت و فرمود **کتب ربکم علی نفسکم الرحمة** و گفت اخلاص کن بوفه
که نفس را در آن حظی نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام بوفه و اخلاص خاص کن بوفه
که آنچه بر ایشان بوفه به ایشان بوفه و طاعتها می آید از ایشان سرون بایشان و
ایشان را نظر بران طاعت نیفتد و آنرا چیزی بشمرند و گفت اخلاص صدق نیست
است با حق تعالی و گفت ایشان رویت خلق بوفه بدوام نظر با خلق نقلست
که کسی از فرغانه غزم حج کرده در من بر نیسایند افتاد بخدایت او غفلت رفت و سلام کرد

جواب نیافت مرد با خود اندیشید که مسلمانی را سلام کند جواب ندهد
 ابو عثمان گفت حج چنین کنند که ما در بیماری بگذاری و بی رضای او حج روی باز
 کشتم و تا ما در زند بود توقف کردم بعد از آن عزم حج کردم و خدمت شیخ کردم
 و با اعزازی و اکرامی تمام بنشاند یکی من خدمت او فرود گرفت بعد بسیار کردم
 تا سوره بانی خود برداد و بران می بودم تا شیخ وفات کرد **نقل است** که در حال
 مرض موت بر سرش جامه پاره کرد و فریاد برآورد ابو عثمان گفت ای پسر خلاف سنت
 کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق بود چنانکه گفته اند **کل انما**
بی شرح بماند و با حضور تمام جان بحق تسلیم کرد رحمه الله علیه بعد واسم
ذکر مناقب ابو عبدالله الحلاجی قدس الله روحه للعزیز آن سینه بخر
 دیانت آن سکنه اهل متانت که بدرقه مقامات آن آینه که لمات آن آفتاب
 فلک رضا ابو عبدالله بن الحلاج رحمه الله علیه از مشایخ کبار شام بود و محقق و مقبول
 آن طایفه و مخصوص کلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق و قایق نظیر بود
 ابو تراب در خواب نور را دید و با جسد و فلول صحبت داشته بود ابو عمر و دمشقی
 گفت از او شنیدم که گفت از ابتدا ما در و بذر را گفت مرا کار خدای کنید گفتند کردم
 از پیش ایشان برقم مدتی چون باز آمدن بنی اران با این بود بر ظاهر رفتم و هر
 نزد من گفتند کسی گفتم فرزند شما گفتند ما را فرزندی بود بخدای بخشیدیم آنچه بخشید
 باشیم باز نستانیم و هم نکشاند **نقل است** که گفت که در جوانی دیدم ترسا
 سخت صاحب جمال در مشاهد او متحیر شدم در مقابل او با سیاستم چند
 می گذشت گفتم ای استاد این چنین روی با تش دوزخ نخواهد سوخت گفت این
 بازار به نفس است و دام شیطانی که بر این می دارد نه نظایر عبرت که اگر

نظایر عبرت بودی در هر روز از درازات عالم اعجوبه موجود است اما زود بود که
 تو بدین بحر می و نظایر می جذب شوی چون چند رفت مرا فر آن فراموش شد
 با سالها استعانت خواستم از حق تعالی و زاری بسیار کردم و توبه کردم تا حق تعالی
 بفضل خویش قرآن را عطا کرد اکنون جدا هست که زهن ندانم که هیچ چیز از
 موجودات التفات کنم یا وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضایع کردم **سوال**
 کردند از فقر خاموش شد پس بیرون رفت و باز آمد گفت حال چه بود گفت چهار دانگ
 سیم داشتم سزیم آمد که در فقر سخن گویم آنرا صدقه کردم انگاه سخن گفت و گفت
 مدینه رسیدم رنج دین و فاقه کشید تا بنزد یک تربت مطهر مصطفی صلی الله علیه و سلم
 رسیدم گفتم یا رسول الله بمحضانی تو آمدم پس خواب شدم مغامر اصلی الله علیه و سلم
 دیدم که کرده بمن داد یک نه بخوردم خبر دیدار شدم یک سینه دیگر در دست داشتم
سوال کردند که مردی میخنی اسم فقر کرد گفت انگاه که خربشند دست جب
 بیست سال بروی هیچ ننویسد و گفت هر که مدح و ذم بشنود و یگان بود او را هدا باشد
 و هر که قیام نماید بر فراض یا اول وقت عابد بود و هر که افعال همه از خدای بند بود
 بود و گفت همت عارف حق باشد و از حق هیچ چیز باز نکرده و گفت زاهد آن بود
 که بدینا مجسمه زوال نکرده تا در جسم او چیزی شوق نادل با سانی تواند از او برداشت و گفت
 هر که تقوی با او صحبت نکند در دینی حرام محض خورد و گفت صریح فقیر است محرم از
 اسباب و گفت تقوی شکر معرفت و تواضع شکر عز و صبر شکر معصیت و گفت
 خایف آن بود که از غمها او را این کنند و گفت هر که بنفس خویش مهریه رسد روز
 از آنجا بیفتد و هر که بر ساند بدین مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که باطلی با او
 شریک تواند بود از قسم حق بستم باطل آمد بجهت آنکه حق غیور است و گفت قصد

از هیچ باقی ماندی و در حق او را فدا و گفت تا هیچ باقی ماندی

کردن تو برزق ترا از حق دور کند و محتاج خلق گرداند **فقلت** که چون وفاتش
نزدیک آمد می خندید و چون مرد همچنان می خندید طیب گفت مگر زنده هست چه بنده
بدیدند رفته بود رحمه الله علیه **در مناقب ابو محمد روم قدس سره**
روح العزیز آن صفتی برده است شایسته کنونی که نبوت و ائمه است که صدای زلال آن
بر روی پهل آن آفتاب بی غیم لغام عهد ابو محمد روم رحمه الله علیه که جمله مشایخ
بکار بود و ممدوح همه و با مامت و بزرگی او متفق بودند و از صاحب ستر آن جنید
بود و در مذهب او دطای فقیه الفقه ابو بود و در علم تفسیر خطی تمام دلالت و در
فنون علوم همچنین بکمال بود و مشارالیه قوم و صاحب فراست روزگار و در بحر قدی
را سخ داشت در ریاضت بلیغ کشیدن و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد
در طریقت **فقلت** که گفت بیست سال است تا بر دل من هیچ طعام و شراب نکرده
که نه در حال حاضر شده است و گفت روزی در بخدا ذکر می گویی و روزی غمگین
بر من غلبه شد از خانه آبی خواستم که در کوزه آب بیرون آورده چون مرادید گفت
صوفی هرگز بر در آب خورده بعد از آن هرگز روزه نگذاختم **فقلت** که بی پیش او
آمد و گفت حال تو چیست گفت چگونه باشد حال کسی که دین او را باشد و همت او
دینانه نیکوکاری از خلق ریزد نه عارفی از خلق گرفته نه تقی نه تقی و از سوال
کردند که اول چیزی که حق تعالی بر بند فریضه کرد چیست گفت معرفت جنات که **ما خلفت**
الحی و الان لا یعبدون و گفت حق تعالی نهان کرده است چیزها در چیزها رضای
خویش در طاعتها و غضب خویش در معصیتها و گفت حاضران بر سه وجه اند خاضری
شاهد و عید و اجرم داریم در رهبت بود و خاضری شاهد و عید و اجرم داریم در غیبت بود
و خاضری شاهد حق و اجرم داریم در طرب بود و گفت حق تعالی ترا کنار و کج از روزی

انگاه کنار باز گیراد و کردار تو بگذراند که معنی بود و چون کردار باز گیرد و کنار
تو بگذراند مصیبتی بود و چون هر دو باز گیرد آنی بود و گفت نشتر تو با هر که روی که
بود از مردمان سلامت بود که با صوفیان که هر خلق را مطالب از ظاهر شروع بود مگر
این طایفه که مطالب ایشان بحقیقت در ع بود و در علم صدق و هر که با ایشان نشیند و
ایشان را بر آید اینان محقق اند طلاف کند خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم
حکیم اینست که حکم بر برادران فرخ کند و بر خفته تنگ گیرد که برایشان فراح کردن ایمان
و علم بود و بر خفته تنگ کردن از علم و در ع بود گفتند آداب سفر چیست گفت آنست
مسافر را اندیشه از قدم در نگیرد و اینجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت آرام
بر بر بساط و بر نیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب بساط تا وقتی که بگذری از صراط و گفت
تقوی مبنی بر سه خصلتست تعلق ساختن بقر و افتقار و محقق شدن بند و ایثار
و ترک کردن اعتراض و اختیار و گفت تصوف استاد است بر افعال حسن و گفت توحید
حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او از هوای خوف و در وفای او از جفای خوف تا فانی شود
کل نور کل او و گفت توحید محو آثار بشریت و تجرد به کفایت و گفت عارف را آنست
که چون در آن نکرده و لای او بند و مجلی شود و گفت تا جمیع حق بر بود که مقارن علم بود و گفت
شر را ایل شدن جمله متعصبات و گفت آنست که وحشی در تو بدید آید از فاسق
و از نفس خویش نیز و گفت آنست سرور است بحلاوت خطاب و گفت آنست خلوت
که فتن نیست از غیر حذلی و گفت همت ساکن نشود مگر محبت دارادت ساکن نشود محبت
و منیت کسی را بود که کام فراح بند و گفت محبت و فاست با وصال و حرمت با طلب
وصال و گفت یقین مشاهده است پر سیدند از غمت فقیر گفت فقیر آنست که نگاه دارد
بر خود و گوشت حریف نفس خود را و بگذرد از فرائض خدای تعالی و گفت صبر تنگ است

و شکر آن بوفه که آنج توانای بوفه در آن بکنی و گفت تو بت کربوفه که تو بت کنی از تو
و گفت تواضع دلیل القلوبست در دوستی علام العیوب و گفت نهوت خفی
آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لحظت راحتست و خطرات
امارت و اشارت اشارت و گفت نفس زدن در اشارت حرامست در
خطرات و مکاشفات و معاینات حلال و گفت اهد حقیر اشارت دینا
و اثر او از دل ستودن و گفت خایف آنست که از غیر ضای نرسد و گفت
رضا کربوفه که اگر دوزخ بردست راستش بدارند نکویز که از جیب می باید
و گفت انا استقبال کردن احکامست بدخوشی و گفت اخلاص در عمل کربوفه
که در هر دو سرای عوض جستم بذکر **نفلس** که ابو عبد الله خفیف رحمة الله علیه
از وی وصیت خواست گفت کمتر بن کاری درین راه بذل و حشمت اگر این
نخواهی کرد بترهات صوفیان مشغول مشو **نفلس** که در لغت معنی خود را
در میان دنیا و دنیا داران بنهان کرد و معتد ظلمت بقضا و مقصود آن بود
تا خود را استری سازد و محجوب گردد چندانکه مافارغان عارف مشغولیم
در ویم عارف مشغول فارغ **نفلس** که گفت بگر و زبید قاضی القضا
بغذا رفتیم و این شرح حاضر بوفه و در اخلاص سخن میرفت چون مرا بدیدند
گفتند آنک شیخ اخلاص آمد گفتیم شما را با اخلاص چه کار و از کجا می آید سخن
افتاد بدین شرح گفت بود عوی اخلاص و ترک دنیا می کنی و از اسباب
دنیا آنج من دارم بوداری اکنون تخصیص تو از من بجه وجه است گفتیم یک
لحظه توقف نمایی تا این سخن را جواب گویم پس برخاستم و بجانه رفتم و ازین
از اسب بر گزیدم و معوض بان نذر بستم وی انداختم و لکام از دهان او

فرو کردم و بان ریمان در دهن او کردم و دستار و راعه بنهادم و مرغ کش
در بریندم و پای تا به بر سر بستم و بر اسب نشستم و باز پیش ایشان گفتم
چون مرا بدان حال بدیدند گفتند اخلاص ترا مسلمات و ما درین مقام با تو مسام
شوایم طلبیدن پس قاضی القضا بفرمود تا اگر نذر بستم اسب برداشتن
و زین بران نهادند و جبه و دستاری در من پوشانیدند گفتم این مکرمت که تو
کردی هم از برکت اخلاص منست رحمة الله علیه **ذکر منابت ابر عطا**
قدس الله روحه العظیم که قطب عالم روحانی که معدن حکمت زبانی
که سالک کعبه اعظم آن قطب عالم آن کوهز بحر صفا امام المشایخ ابر عطا رحمة الله علیه
سلطان اهل تحقیق بوفه و برهان لرباب توحید در فنون علوم آیتی بوفه و در اصول
و فروع مفتی و همی کس را از مشایخ پیش از وی در اسرار تزیل و معانی و تادیل
که علم بیان و لطایف کمال بود که او را و جمله اقران محترم داشته اند او را
و ابو سعید خراسانی و ابی طالب خراسانی و ابی طالب خراسانی و ابی طالب خراسانی
از بکار حریبان جبه بوفه **نفلس** که بگر و زجعی بصومعه او شدند جمله
صومعه دیدند تر شده گفتند این چه حالست گفت حالش بدید آمد که از
حالت کرد صومعه می گستم و آب از چشم می ریخت گفتند سبب چه بوفه گفت در
کودکی کبوتری لزان کسی گرفتم با دم آمد و هزار گرم بواب خداوندش دادم
هنوز دلم قرار نگرفت و از او پرسیدند که هر روز چند قرآن بخوانی گفت
پیش ازین در شبان روزی دو ختم کردم اکنون جاریه سالست که میخوانم
تا ختم کنم امروز بسوزانفان رسیدم یعنی پیش ازین بعقلیت خواندم
نفلس که این عطاده میرداشت همه صاحب جمال در سفر بودند و با پدر

حزبان برایشان افتادند و یک یک برایشان را کردند میزدند و او هیچ
می گفت هر بیری که بکشتندی روی سوی آسمان کردی و بچندی تا نه
بسرش را کردند زدن چون آن دهم را خواندند تا بقتل آوردند روی بیدار
کرد و گفت زهی شفت بذر که تو بی نه بستر را کردند زدن و تو می
خندی و هیچ نمی گویی گفت جان بذر انگلس که این می کند با او هیچ نتوان گفت که
او خود می خاند و می بیند و می تواند اگر خواهد هر را نگاه دارد و از آن جز
این سخن بشنیدند حال آنکه ایشان ظاهر شد گفتند ای برادر این سخن پیش
از این می گفتی هیچ بستر کشته نمی شد **نقلست** که روزی با جنید گفت باغبان
فاضلترند از فقرا که با اغبان حساب کنند در قیامت و حساب شنوایند کلام
می واسطه بوفه در محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر از حساب جنید گفت
اگر با اغبان حساب کنند از درویشان عذر خواهند و عذر فاضلتر از حساب
شیخ علی بن عثمان الجلالی ابی الطیفه می گوید که در تحقیق محبت عذر بیکانگی
بوفه و عتاب مجاملت دوست باشد یعنی عتاب مزیت محبت است که گفته اند
العتاب مرمیت المحبته دوستی چون خواهد که خلل بندد مرمیت کنند عتاب
و عذر موجب تقصیر بوفه و من نیز ابی حریفی بگویم در عتاب شر از سوی بنده می
افتد که حق تعالی بنده را غنی کرد ایندلمت و بنده از شر نفس بفضول مشغول شد
تا بعتاب گرفتار شد لممت اما در فقر شر از سوی حق می افتد که بنده را فقرداد
تا بسبب فقر آن همه رنج کشید پس آنرا عذر می باید حوصلت و عذر از حق بوفه
که عوض همه چیزهاست که هر که فقیر تر بوفه حق غنی تر که انتم الفقراء الى الله
ان اکر لم عند الله الفی کم و هر که تو نکر تر بوفه از حق دور تر بوفه که درویشی

که تو نکر می را تو اضع کند چهار دانگ از دین او و بر دو بس تو نکر می که مغرور تو نکر می
دین او بگونه بوفه ایشان بحقیقت مردگانند که **ایام و محالسه الموحی** و بعد از
یا صد سال حق راه یا بند عتای که با صد سال آن همان انتظار یا بند کشید از
عذری که اهل آن با صد سال عرق وصل یا بندگی بهتر باشد جوی از آنک
بنام مبر علی الله علیه وسلم فرزند آن خوار از فقر و انداشت و بیکانکار با حط
تو نکر می کرد که می توان گفت که تو نکر از درویش فاضلتر این قول قول جنید است
نقلست که بعضی از متکلمان این عطار را گفتند جبرده است که شما صوفیان
الفاظی جدا اشتقاق کرده اید که بر مستمعان غریبست و زبان معتاد را ترک کرده
ایند این از دو برون نیست یا تمویه می کنید و حق را تمویه بکار نیاید یا در هر
شما عیبی ظاهر گشت که پوشیده می دارید سخن بر مردمان این عطا گفت از بهر آن
کردیم که ما را بدین عزت بوفه از آنک این بر ما عزیز بود و نحو استیم که جز ما این
بدانند و نحو استیم که لفظ مستعمل عام بکار دارندیم لفظی خاص پیدا کردیم و او را
کلمات عالیست و گفت بهترین حال آنست که کرده اند و بهترین علم آنست
که گفته اند هر چه نلفته اند مگوی و هر چه نکرده اند مکن و گفت مرد را که جویند
در میدان علم جویند آنکه در میدان حکمت آنکه در میدان توحید اگر درین سه
میدان بوفه طمع از دین او کسسته کن و گفت بزرگترین دعویها آنست که
لسی دعوی کند در ضرای و اشارت کند بخدای یا سخن گوید از ضرای و قدم در میان
انبساط نهذ این همه که نفیتم از صفات دروغ زانست و گفت نشاید که بنده التفات
کند بصفات و بر صفات فرو خیزد و گفت هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را با
و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی اند مخصوص پس هر که

میان این احوال جاذب اند کرد و برار سز که سخن کو نیز از ضای و قدم در میان
انبساط نهند و گفت هر که خود را بادی سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را به نور
معرفت منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در افعالا
و گفت بزرگترین غفلتها که غفلت است که از ضای غافل ماند و از فرمانهای او و از
معاملات او و گفت بنده ایست مقهور و علی مقدور و او در میان هر دو نیست معذور
و گفت نفسهای خود را در راه هوای نفس صرف مکن بعد از آن از برای هر چه خواهی از
موجودات صرف کن و گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت
اگر کسی بیست سال در شبهه و نقایص قدم نهد و درین مدت برای نفع بر آری یک قدم بردارد
فاضلتر از آنکه بیست سال عبادت بخلاص کند و از آن بجات نفس خود طلب کند و گفت
هر که بخیزی درون ضای ساکن شود بلای او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلا
عقلیست که موافق توفیق بود و بدترین طاعتها طاعتیست که از موجب چیزی
بهترین کاهها کاه نیست که توبه از بس او در آید و گفت آرم گرفتن با سبب مغرور
شدنست و ایستادن بر احوال بریدنست از محول احوال و گفت باطل جای نظر حقست
و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق بیای سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر که
اول مدخل او بهمت بود بخدای برسد و هر که اول مدخل او بارادت بود ضای
رسد و هر که اول مدخل او بارزد بود بدینا رسد و گفت هر که بنده را از آخرت
باز دارد آن دنیا بود بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارتی و بعضی را عز
و غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی و علم و بعضی را مجلسی و محفل و بعضی را انسی و شهو
همت هر یکی را از خلق بخود خویش بسته اند بخیزی که در آید و گفت دلها را شهوتیست
و دل را شهوتی و نفوس را شهوتی و شهوات را جمع کنند شهوات را و او را در

و شهوات دلهامشاه و شهوات نفوس لذت گرفتن راحت و گفت سرشت نفس
برنی ادب نیست و بند مامور است بهلارمت ادب نفس و نفس بد اخ و او را سرشته
اندی روز در میدان مخالفت و بند او را بجهد بر بای می دارد از مطالبیت بر هر
عقاب او کشاد که در فساد با او شایسته بود بر رسیدند که نزد ضای تعالی چه شمر
گفت رویت نفس و طاهای او و عوض جستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خور
و آشا میزند و قوت مومن ذکر و جهد و گفت اضافی که در میان ضای و بند بود در
سه منزلت است استعانت در چهار و ادب از بند استعانت خواستن و از ضای
در جاذب از بند جهد کردن و از ضای توفیق دادن و از بند ادب بجای آوردن
و از ضای کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته بود با د اصالحی او را اصلاحیت
بساط کرامت بود و هر که ادب یافته بود با د اصالحان او را اصلاحیت بساط مشا
بود و هر که ادب یافته بود با د ابانیا او را اصلاحیت بساط انس و انبساط بود و گفت
هر که از ادب محروم گردانیدند از همه چیزش محروم گردانیدند و گفت تقصیر در ادب
شرع صعبتر است از تقصیر ادب بعد که از جهل کما بر در گذارند و صدقاً از جهل
دخی و التفاتی بگیرند و که هلاکت اولیا ملحظات قلوبست و هلاکت عارفان
بخطرات اشادت و هلاکت موصّلین باشارت حقیقت و گفت موصّلین نه چهار
طبقه اند طبقه اول در مبدان نظری کنند و طبقه دوم نظر در وقت حال می کنند
و طبقه سوم نظر در عاقبت می کنند و طبقه چهارم نظر در حقایق می کنند و گفت
ادنی منزل مرسلان اعلام را بت شهداست و ادنی منزل بندها اعلام را بت
صلحا و ادنی منزل صلحا اعلامنازل مومنان است و گفت ضای را بندها کنند
که اتصال ایشان بخود بود و جسمهای ایشان تا ابد بدو و در مشرب بود و ایشانرا

حیات بنوع الاول و سبب اتصال لهای ایشان بدو ایشانرا بصغای یقین
نظر دارم بوجه بدو که حیات ایشان بحیات او موصول بوجه لاجرم ایشانرا تا ابد
حرک بوجه و گفت جبر کشف کرد در بوبیت در هر صاحب کس نفس زندگین بر و عرام کرد و
برود و هرگز باز نیاید و گفت غیرت در بوبیت بر اولیا پس گفت چنانکه است غیرت از وقت
منادمت و در محبت و گفت اگر صاحب غیرت را حالتی صحیح بوجه کشتن او فاصله از آن بوجه
که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بعبایت بوجه که هر که او را بکشد و آب یابد
تا او از آن آتش غیرت برود و گفت همت آنست که هیچ لزمه لطف آنرا باطل ننویسد و
و گفت همت آنست که در دنیا بوجه و گفت زندگی محبت نیست و زندگی مشتاق باشی و زندگی
عارف بزرگ و زندگی موصد زبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب تعظیم
لذ نفس و این زندگی سوختن و عرقه شلر بوجه اگر کسی گوید زندگی موصد زبان چگونه بوجه
گویم باطنش همه توحید گرفته بوجه بزرگ از ظاهرش حشر بوجه جز آنکه زبان می چنان
چنانکه بزرگ است تا بایز بر روی جرم و اورانی یا هم و زندگی صاحب تعظیم
بنفس چنان بوجه که زبانش از کاشانه بوجه و نفسی ماند و زندگی صاحب همت منقطع شلر
نفس بوجه که اگر آن هیبت نفس زندگال کرد **کمال علی الدلی مع الله و قد الحسب**
نه من در کج و نه بنی قریب و نه جبریل و گفت علم چهار است علم معرفت علم عبادت
و علم عبودیت و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بند است و هر حق را حقیقی و هر
حقیقی را حقیقی و هر حق را حقیقی یعنی هر حقیقت که نودانی اسم بند بوجه و آن نشانی
و بی نهایت و چون بی نهایت بوجه هر حقیقی را حقیقی بوجه و گفت حقیقت توحید سنیان
توحید است و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم بند است و گفت صدق توحید آنست که قائم
یکی بوجه و گفت محبت بر دوام از عنایت حق بوجه و گفت جبر محبت حق ملک بوجه از محبت

و گفت جدا بقطع او صافست تا نشان لیرادت نماید همه اند و بوجه و گفت هرگاه که تو یاد
و جدا توانی کرد و جدا از تو دور است و گفت نشان نبوت محبت بر خاستن حجابست میان
قلوب و علامه الغیوب و گفت علم بزرگترین هست است و حیا چون ازین هر دو دور ماند
مبع خیر در دنیا ماند و گفت هر که را توبه با عمل درست بوجه توبه او مقبول بوجه و گفت عقل
آنست عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت و گفت هر که توکل کند بر خدای کارش بسازد
در دنیا و آخرت و گفت توکل حسن الحجابست بخدای و صدق افتخار است بدو و گفت
توکل آنست که ناشدت فاقه در تربید بنیاید هیچ سبب از شکلی و از حقیقت سکون
بیرون نیاید چنانکه حق دانند که تو بدان راست ایستاد و گفت معرفت راسته رکن
بوجه هیبت و حیا و امن و گفت رضا نظر کردن دلست با اختیار خدای قدیم در لایحه بند را در
ازل اختیار کرده است و آن دست داشتن حشمت و گفت رضا آنست که دل بدو چیز
نظران کند که آنک بنده که آنچه در وقت می رسد مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر
آنک بنده که مرا اختیار کرد آنچه فاصله است و نیکوتر و گفت اخلاص آنست که خالص بوجه
از آفات و گفت تواضع قبول حق بوجه و گفت تقوی را ظاهر است و باطنی ظاهرش نگاه داشتن
حد های شریعت و باطن اوینت و اخلاص بر رسیدند که ابتدای لیر کار صیبت و لنتهاش
گذشت گفت ابتدای معرفت و انتهای توحید و گفت قریر کفر من بدو چیز است
ادب عبودیت و تعظیم حق ربوبیت و از عبودیت سوال کرد و گفت ایستاد است
بر مراقبت بهر چه نیکوتر است و دانسته اند گفتند لیر چگونه بوجه گفت آنک معاملت با خدای یاد
کند در نهان و اشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگر چه عجمی باشی گفتند لیر طاعت
لذلم فاصله گفت مراقبت حق بر دوام بر رسیدند از شوق کس سوختن دل بوجه و بان شلر
حک و زبان زدن آتش در وی گفتند شوق بلند تر است محبت کس محبت زیرا که شوق لیر محبت

و گفت چون آوان و عی آدم بر آمد جمله اشیا بر آدم گرسینند مگر رز و سیم حی و مال
بد ایشان و می کرد که چرا بر آدم گرسینند گفتند ما بر کسی که در تو عاصی شوی گرسیم حی
تعالی فرمود که بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها بنا آشکارا کنم و فرزندان آدم را
خادم شما گردانم **نقلست** که کسی با وی گفت عزلت خولم گرفت گفت بکه خواهی
پیوست چون از خلق می بُری گفت پس چگونه گفت بظاهر یا خلق می باش و بیاطن
یا حق **نقلست** که اصحاب خود را گفت بجه بلند کرد و در جه میزد گفتند بگر
صوم و بعضی دیگر گفتند بد اومت خدمت و طوت و بعضی گفتند بجاهل و محاسبه
و موازنه و بعضی گفتند بیدل مال این عطا کن بلندی یافت آنک یافت مگر بخوی
خوش نه بینی که مصطفی را صلی الله علیه و سلم باین سوزند قوله تعالی **وانک لعلی**
خلق عظیم نقلست که یکبار رشتن اصحاب خوف بای دراز کرد و گفت بملاد و
میان اهل ادب ادبست چنانکه رسول علیه السلام بای دراز کرد و بعد پیش ابو بکر
و عمر رضی الله عنهما که با ایشان صافی تر بود چون عثمان رضی الله عنه در آید پای کرد
نقلست که این عطار این زندقه منسوب کردند علی علیه السلام که وزیر خلیفه بود
اورا بخواند و در سخن با او حفا کرد و این عطا با او سخن درشت گفت و زیر در خشم
شد فرمود تا مومن از بایش بکشیدند و بر سرش میزدند تا ببرد و او در آن حال گفت
قطع الله یدیک و رجلیک بعد از اندل روزی خلیفه بروی خشم گرفت و فرمود تا دست
و پای او ببریدند بعضی از مشایخ بدین جهت این عطار را باز در انداختند چرا بر کسی که توان
بود که بدعای تو بصلاح آید دعای بد کردی بایستی که دعای نیک کردی اما بعضی
گفتند که از آن دعای بد کرد که او ظالم بود برای دفع او از مسلمانان و بعضی گفته اند
که او از اهل فرست بود می دید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق بر

زبان او براند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که این عطا او را نیک خوشت
نه بد تا او در جه سهالت یابد و در جه خواری کشند در دنیا و از مضب و مال
و جاه و بزرگی افتادند و این وجه نیکوست چون چنین دانی او را نیک خواست بود
که عقوبت لبر جهان در جنب عقوبت کن جهان سهلت و آسان رعه الله علیه
در مناقب ابرهیم رقی قدس الله روحه آن قبله انقیاب
آن قدس اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن در تقوی تقی
نقی ابرهیم بر طود الرقی رعه الله علیه از اکابر علمای مشایخ بود و از قدمای طوابع
و محرم و صاحب کرامات بود و از اقران جید و این جلا و عمری دراز یافت
نقلست که در ویشی در بیابانی می رفت شیری قصد او کرد چون بدو رسید بغیر
و در جامه در ویش نگاه کرد و روی بر خاک نهاد و برفت در ویش در جامه خود نگاه
کرد بان از جامه ابرهیم رقی بر خرقه خود دوخته بود دانست که شیر حرمت کن
داشت و از وحی آرند که گفت معرفت اثبات حقیقت بیرون از هر چه و هم بدو
رسد و گفت قدرت آشکار است و جسمها کثافه لکن دینار ضعیفست و گفت نشان
دوستی بحق بر کن یزدن طلعات اوست و متابعت رسول او صلی الله علیه و سلم
و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست دلستان شهوت و قوی تر کن
بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر همت او بود اگر همت او
دینا بود او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای ضای بود ممکن بود که در توان یافت
قیمت او یا و قوف توان یافت بر کن و گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغت
کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت تو کل کریم گرفتی بود بر این دعای تعالی
ضمان کرده است و گفت آنچه کفایتست بتو می رسد زنی بخ لهما مشغول و رنج تو در زیادت

طالبیدن است و گفت کفایت در ویشان تو کست و کفایت تو نکردن اعماد بر املان
و گفت ادب کردن در ویشان کبر بخت که از حقیقت بعلم آیند و گفت مادام که در دل بوی خطای
بوی اعراض کون را بیند دانک ترا نزد خدای تعالی خطری نیست و گفت هر که عزیز
شوق مجیزی جز خدای تعالی در دست است که در عز خویش خوار است و گفت پسند
است ترا از دنیا دوری یکی صحبت فقرا و دوم حرمت ولی رحمة الله علیه
در مقام یوسف اسباط قدس الله روحه از آن مجاهد و دین
مرد آن مبارز میدان در آن خون کرد و تقوی آرد و در معنی کبر مخلص محتاط
یوسف اسباط رحمه الله علیه از زهاد و عباد لیر قوم بود و در تابعین بزه داور
بوغه و مراقبت و محاسبه کمال داشت و معرفت و صالت خوف بهمان داشتی
و ریاضت کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار
دید بود **نقل است** که مقتدا هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و برک خور
می یافت و قوت خوف از آن می ساخت و گفت چهل سال بر من بگذشت که مرا ایر
نویسند مگر خرقة کهنه و قتی بخزیفه مرعشی نامه نوشت که شنیدم که دین
خود بدو حبه فروخته و آن است که در بازار چیزی می خریدی او دانک گفت
و نویسه طسوج او بسبب آنک ترا می شناخت ترا مساحت کرد برای صلاحیت تو
و این حکایت بر عکس این نوشته اند و ما در کتابی معتمد جبین یافتیم که نوشته اند
و هم بخزیفه نوشت که هر که فضایل نزدیک او دوست از نگاه بود خزیفه است و هر که
قرآن خواند و دنیا بر کمر بند است نه کرده است و من می ترسم که آنچه ظاهر می شود بر
ما از بیان کار تر بود از نگاه ما و هر که در هم و دنیا در دل او بزرگی از بزرگی گفت
بوغه چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا می خوش و گفت اگر نمی بود کار خدای که

دوست دارم از آنک در راه خدای ستمی زدم و هم بخزیفه نوشت که اما بعد وصیت
می کنم ترا بتقوی خدای و عمل کردن بدین تعلیم کرده است ترا و مراقبت جنات
هیچکس ترا نه بیند اینجا که مراقبت کنی الا خدای تعالی و ساختگی کردن چیزی
که هیچکس را در دفع آن جلیبی نیست و در وقت فرو آمدن کنشیمانی سوخته مند نیست
والله سبلی گفت از یوسف اسباط پرسیدم که غایت تو اضع چیست گفت آنک
از خانه بیرون آیی و هر که را بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت آنک در ع
بسیار عمل دهند و آنک تو اضع جزای بسیار اجتهاد دهد و گفت علامت تو اضع است
که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفتی کنی با کسی که فرد تر بود و بزرگ داری آنرا
نه بالای تو بود در ریت و اگر زلالی به احتمال کنی و حشم فرو خوری و هر جا که باشی
رجوع بخدای کنی و بر تو نکران نگذری و هر چه بتورسد بدان شکر کنی و گفت تو به
را ده مقام است دور بودن از جاهلین و ترک زیادت گفتن باطلات و دروی
در دیندن از منکرات و در رفتن بحجرات و شافتر بحجرات و در دست کردن تو به
و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیه قوت و گفت
علامت زهد و خیر است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت معبود
و ایثار بولی و صفات معنی و متغیر شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در مباح
و طلب ارباب و قلت روح یعنی آسایش و گفت از علامت زهد یکی آنست که
که بداند که بند زهد نتواند و دریند الا با بینی بخدای تعالی و گفت علامت و رع
ده چیز است در نکر کردن در مقشاهات و بیرون آمدن از شبهات و تقییس
کردن در اقوات و از تسویش احراز کردن و گوش داشتن زیاد و نقصان
و مداومت کردن بر رضای رحمان و از سر صفا تعلق ساختن با مانات و دروی

کرد ایندن از مواضع آفات و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباحات
و تعلق ساختن مناجات ، و گفت علامت صبر ، چیز است حبس نفس و استحکام
در سر و مداومت بر طلب انس و نفی حزن و استغاط و رع و محافظت بر طاعت
و استقصا بر سنن و واجبات و صدق در معاملات و طول قیام شب در
مجاهدات و اصلاح جنایات ، و گفت چون که اندیشه هوات از دل مگر خونی
که مرد را بر اینگز ذی اختیار یا سستی که مرد را بی آرام کند ، و گفت مراقبت را
علامت است بر کزیدن آنج حق تعالی بر کز بدلت و غم نیکو کردن بخدای و شناختن
فروزی و شناختن تقصیر از جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع
شدن از جمله خلق بخدای ، و گفت صدق را علامت است دل باز بان دلست
کردن و قول با فعل برابر داشتن و ترك محمد بن جهان گرفتن و ریاست ناکر رفتن
و آخرت را بر دنیا نکریدن و نفس را فخر کردن ، و گفت توکل را ده علامت است آرام
گرفتن بدین حق تعالی صمان کرد است و ایستادن بدین حق تعالی و رفیع کردن
و تسلیم کردن بایکون و تعلق کردن میان کاف و یون یعنی جهان داند که هنوز
میان کاف و یونست و کاف یون بنویسته است لا جرم هر چه ترا از کاف و یون بوف
توکل «ست بوف و قدم» عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی
دعوی فرعون و منی نکریدن و ترك اختیار گویند و قطع علایق و نویسنده لایزال
و دخول در حقان و بدست آوردن دقایق ، و گفت عمل کن عمل مردی که او
معاینه می بیند که او را بخت نخواهد بود الا بدان و توکل کن توکل مردی که او
معاینه می بیند که بوی نخواهد رسید الا آنک حق تعالی را ازل بر وی نوشته است
و صلح کردن و گفت انس را علامت است دایم نشستن در خلوت و طول و حشمت از مخالفت

و لذت یافتن بدین و راحت یافتن در مجاهد و جنگ «زدن بحمل طاعت
و گفت علامات حیا انقباض دلست و عظمت بدار برورد کار و وزن کردن
سخن پیش از گفتن و دور بودن از انج از وی عذر خواهی و ترك خوض در چیزی
که از آن شرم رزه خواهی شد و نگاه داشتن زبان و جسم و گوش و حفظ شکل
و فرج و ترك آرایش حیات دنیا و یاد کردن نورستان و مردگان ، و گفت
شوق را علامت است دوست داشتن ملک در وقت راحت در دنیا و دشمن
داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بدین حق و بی قرار شدن
در وقت شر الحاق در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو
بحق بوف برسد نذر از جمع و تفرقه گفت جمع کردن دلست در معرفت و تفرقه
متفرق کردن ایندن در احوال و گفت نماز جماعت بر تو فرض نیست طلب علال
بر تو فرض نیست رحمه الله علیه **در مناقب یعقوب نهر جوری**
قدس سر الله عزه آن مشرق رقم فضیلت آن مغرب حرم و سبیل آن منور
رجال کن معطر وصال کن شاهد مقامات مسهری یعقوب نهر جوری رحمه الله
از کبار مشایخ بوف و لفظی عظیم دلست و خدمت و ادب مخصوص بوف و مقبول اصحاب
و سوزی بغایت اشت و مجاهد سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی بسندید و گفته
اند که هیچ پیر از مشایخ از نورانی تر بنوه صحبت جید و عمر و عثمان مکی یافته
و مجاور حرم بوف و انجا وفات کرد **نقلست** که یک ساعت از عبادت مجاهد
فارغ بنوقتی و بگذرد خوش حال گشتی پس در مناجات بنالید بپیش خدا کردی که
ای یعقوب تو بنده و بند را با راحت بر کار **نقلست** که کسی گفت در دل خود سخنی
می یابم و با فلان گفتم مرا رو ن فرموده چنان کردم زایل نشد و با فلان گفتم مرا

سفر فرقه کردم ز ایل بشد او گفت ایشان خطا گفتند طریق تو آنست که در آن ساعت
که خلق بخسیند خلوت روی و تضرع و زاری کنی و بگوی خداوند را در کار خود متحیرم
مرد است کبر آن مرد جهان زد ز ایل شد **نقلست** که یکی او را گفت نماز می کنی
و تلاوت آن در دل می یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی تلاوت نماز نیایی چنانکه
در مثل گفته اند که اگر خزان را بای عقبه خود هیچ عقبه را قطع نتواند کرد و گفت
مردی یک چشم را دیدم در طواف که می گفت اهو ذک منک بنه می جویم بتو از تو
گفتم این چه دعاست گفت روزی نظر کردم یکی در نظم خوش آمد طبایخ از هوا
در آمد بر یک چشم زد که بدو نکر بسته بودم آوازی شنیدم که نگرستی را طبایخ
است اگر زیادت دیدنی زیادت زدی و اگر زیادت نگری خوری **نظرش غیر**
العین و مینال سهم العین و لو نظرت سهم الشهوة لم مینال سهم القطیعة
و گفت دنیا ریاست دکنان او آخرت و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر
و گفت هر که اسیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر که اتو نگری مال بود همیشه در فقر
بود و هر که در حاجات خوف قصد خلق کند همیشه محروم بود در کار خوف و هر که یار
از خدای نخواهد همیشه محذول بود و گفت زوال نیست نغمی را که شکر کنی و باید که
نیست نغمت را چون کفران آری و و گفت چنین بگال رسد از حقیقت نفس بالا
نزدیک او نغمت کرد و در حاصصیت و گفت اصل شناخت کم خود دانست و کم
خفتن و کم گفتن و ترک شهوات و گفت چون بنده از خوف فانی شود بگو باقی کرد
چنانکه مخامر علیه السلام در مقام از خوف فانی شد و بگو باقی گشت لا ارحم منی نام
خواندش لا یعبدوا معی الی عبد ما اوحی و گفت هر که در عبودیت استعمال علم
رساند و عبودیت در فنا و بقا از صحت ارزا و مدعی و کذا آنست و گفت

شادی در سه خصلت یکی شادی بطاعت استن خدای در دم شادی بنزدیک بودن خدای
و یاد ناکردن حلق و نشان آنک شاد است بخدای سه چیز است یکی آنکه همیشه
در طاعت استن بود دوم دور باشیدن از دنیا و اهل کفر سوّم بایست خلق از او
ببافتد و هیچ چیز یاد نگردد با خدای مگر آنچه خدا را باشد و گفت فاضلترین کارها آن
باشد که بعلم پیوسته باشد و گفت عارف ترین کسی بخدای کبر بود که متحیر تر بود در حق
تعالی و گفت عارف می رسد مگر دل برین که داند از سه چیز علم در عمل و خلوت یعنی
درین هر سه ازین هر سه برین باشد یکی از او پرسید که عارف هیچ چیز تأسف ندارد
چون خدای گفت عارف خوف هیچ چیز نه بیند چون خدای تا بروی تأسف می خورد و
پرسیدند که در دنیا بگذام چشم نگر دگت چشم فنا و زوال و گفت مشاهد ارواح
تحقیق است و مشاهده قلوب تحقیق و گفت جمع غیر حقیقت آنک جمله اشیاء بدو
حاکم بود و تفرقه صفت حقیقت از باطل یعنی هر چه درون حقیقت باطل است نسبت
باطق و هر صفت که حق را باطل کند آن تفرقه بود و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم
را علیه السلام از اسماء و تفرقه آنست که از ان علم بر آید شد و منتشر گشت در
خریات او و گفت از ان متوکلان بر خدا نیست می رسد به علم خدای بایشان و بر
ایشان می رود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب کفر مشغولند و رنج
کش و گفت متوکل حقیقت آنست که رنج و مؤنت خوف از خلق بر گرفته است نه کسی
را شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه دهم کند کسی را که منع کندش از جهت آنکه نه بیند
منع و عطا جز از خدای تعالی و گفت حقیقت توکل ابرهم را بود علیه السلام که جبرئیل گفت
هیچ خلقت هست گفت بتو نه زیرا که از نفس غایب بود و با خدای حاضر تا با خدای
هیچ چیز دیگر ندید و گفت اهل توکل در حقایق توکل اوقاتی دارند در غلبات که در کفر

اوقات اگر بر آتش بروند جز بنیابند لکن وقت بود که اگر بنده ایشان را یکی در میان
و باندل حرکتی از جای روند گفتند طریق بخدای چگونه است گفت در بودن از خصال
و صحبت داشتن با اهل و استعمال کردن علم و ادبیم بر ذکر بودن بر رسیدن از صفات
گفت **اول تلك امة قد حلت لها ما كسبت** پس آخر قرآن قلوب است بود ابع
مهور اینجا که هم خطاب کرده است کما قال عز وجل الست برکة فالو ابله الله
در مناقب سمون محب قدس الله روحه العزیز آن خوف هم
آن عقل هم لب آن پرده است شمع جمال کن اسفند صبح وصال کن ساکن مضطرب
محبوب حق سمون محب روحه الله علیه در شان خویش مکانه بود و مقبول اهل زمانه بود
والطف المباح اشاراتی غریب و ریزی عجب است در محبت آتی بود و جمله
اکابر بزرگی او آفریده است و او را از صفات و محبت سمون محب خوانند
و او خود را سمون الکذب خواند و صحبت سری یافته بود و از اقران چند بود و او را در
محبت مذهبی خاص باشد و او تقدم محبت کرده است بر معرفت و مشایخ معروف
بر محبت مقدم داشته اند و او می گوید محبت اصل و قاعده راه صواب است و احوال
و مقامات همه بنسبت محبت ناجیزند و هر محلی که طالب شناسد و اهل زبان
روا باشد و در محبت هیچ حال و حال روا نباشد مادام که ذایر او موهوب
نقلست که چه عجیب از رفت اهل فدا و را گفتند ما را سخن کوی بر میزند و سخن
میگفت میمنت یافت روی بنیاد و دل کرد که با شما می گویم سخن محبت در حال فدا و دل
بر یکدیگر می خورد و بان بان می شد **نقلست** که یکروز در محبت سخن می گفت مرغی
از هوا فرو آمد و بر سر او نشست پس بر دست او نشست پس بر کتاف او نشست پس
از کنار او بر زمین نشست و چندان مقدار بر زمین زد که خنجر منقار او روا شد

پس گفتاد و ببرد **نقلست** که در کفر عمر برای سنت نبی خولعت دختری در خواب
آمد چون به ساله شد سمون را با وی بوندی دید که همان شب قیامت را در خواب
دید که علمها نصیب کردند برای هر قوی و علی نصیب کردند که نور او عرصات را فرو
گرفته بود سمون گفت این علم از آن کلام قومست گفتند از آن کتب قوم که بحیثیت
بحیثیته در شان ایشان یعنی علم مجانب است سمون جزو از میان کتب قوم انداخت
یکی بیامد و سمون را از میان ایشان بیرون کرد سمون فریاد برآورد که مرا جابرو
می کنی گفت از اندک این علم مجانب است و تو از ایشان نبستی گفت مرا سمون محبت
گویند و حق تعالی از دل من می داند هائقی کو از داد که ای سمون تو از حجاب بر خیز
اما چون ل تو بدان صبیحه میل کرد نام تو لیز جریبه مجانب محو کردند سمون هم در خواب دعا
مذاری کرد که خداوند اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه من بردارد چون از
خواب بیدار شد فریاد می برآمد که در صحرای از بام در افتاد و ببرد **نقلست** که یکبار
مناجات کند آنگاه در هر چه مرا دران بهار مایی که دران راستم یا نه دران تسلیم کنم و دم
نرم در حال در می بر دست توی شد که چنانش بر خولعت آمد و او دم نمی زد بامداد
همسایگان گفتند ای شیخ ترا دوش چه بود که از فریاد تو ما را خواب نیامد و او هیچ دم
نزد بود اما صفت جان او بصوت آمدن بود و بگوشت مستحان رسید تا حق تعالی
بزد و باز بود که خاموشی خاموشی باطنش اگر بحقیقت خاموش بودی همسایگان را خبر
بنویسی چیزی که توانی مگوی **نقلست** که یکبار دیگر این بیت می گفت
لیس لی فی سوال حظ کیف ما سینت خدای
یعنی مرا جز در توضیب نیست و دلم بغیر تو مایل نیست مرا الهی خواهی امتحان کن
در حال بولش بسته شد پس بد بر ستانهای رفت و کودکان را می گفت عم دروغ نگو

دعا کنید تا حوائجی بشناید همدش ابو محمد معازلی گوید با سمون در بغداد بودم چهل
هزار روم بدر و ایشان نفقه کردند و هیچ بماند از دند سمون گفت بیا تا جای روم و ظهر
حرمی که ایشان را دادند رکعتی نماز کنیم پس بدین رفتم و چهل هزار رکعت نماز کردم
نقلست که غلام خلیل خود را در پیش خلیفه متصوف معروف کرده بود و درین بدین
فرخنده و دایم عیب مشایخ پیش خلیفه گفتی و مرادش گریخت تا هر چه بخواست و هیچکس
بر ایشان نرسد و کند تا جاه او را جای ماند و فضیحت نشود چهره سمون بلند شد و
صیت او منتشر گشت غلام خلیل درج بسیار بدو رسانید و فرصتی حجت تاجکونه او را
فضیحت کند تا اتفاق زنی منعمه خود را بر سمون عرضه کرد که مرا بخواه سمون قبول نکرد
پس چند رفت تا شفاعت کند چند او را از جر کرد و براند زنش غلام خلیل رفت و سمون
آهنگی نهاد غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بروی متغیر کرد پس خلیفه فرمود که سمون را بکشند
چون سیتای حاضر شد خلیفه خواست که بگوید که در پیش بزنید کتک مند و نتوانست گفت
شبان در حواله بید که گفتند زوال ملک تو در وفات سمون بسته است بامداد سمون را
خواهند و نتوانست و با کرامی تمام باز کرد ایند پس غلام خلیل را دشمنی در حق او زیادت
شد تا با آخر عمر مجذوم گشت یکی سمون حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شد
گفت بهمانا که از نارسیدگان متصوف علی همت در روی بسته است و نیک نکره است که
او منازع مشایخ بود و مشایخ کا کا با اعمال او راه می یافتند خداش شفا داد
این سخن بغلام خلیل رسید از کن جلالت توبه کرد و هر چه داشت از مشایخ پیش متصوف
فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند بیکر که انکار این قوم تا بحمد صد است که آفران
مرد را بمقام توبه می رساند خود کسی را که اقرار دارد تا به بود و لا اوم گفته اند که
هیچکس با ایشان زیان نکند سوال کردند از محبت گفت صفا دوستیست با ذکر دایم

چنانکه حق تعالی فرموده **اذکر الله ذکرا کثیرا** و گفت مجانب ضای شرف
دنیا و آفت بردند لان النبی صلی الله علیه و سلم قال **المی مع من احبته** مرد با
او بود که دوست دارد پس ایشان در دنیا و آفت با خدا می باشند و گفت عبارت
توان کرد از چیزی مگر چیزی که از ان رفیق و لطیف تر بود و هیچ چیز رفیق تر
و لطیف تر از محبت نیست پس محبت عبارت توان کرد یعنی از محبت عبارت
توان کرد گفتند چرا محبت را بیلا مقرون کردند گفت تا هر سغله دعوی محبت نکند چهر
بلا بپند هر بیت شوق برسدند از فقر گفت فقیر آنست که بفقرانش کبر و جنانک غنی
مال و فقیر را از نقد جان و حش بود که جاهل را از نقد و گفت تصوف آنست که هیچ
چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی رحمه الله علیه **ذکر مناقب ابو محمد**
مرتعش قدس الله روحه العزیز آن عال سابق معنی کنش که حق تقوی آن سالک
بساط و صد آن ساح عیار مجد آن همان برودش ابو محمد مرتعش رحمه الله علیه از بزرگان
مشایخ بود و مقبول اکابر سفرها به تخرید کرده و بخدمتها و شایسته معروف و از
حسین الشافعی بود و ابو حفص را دین و با ابو عثمان و چند صحبت داشته و مقام او در
ستونیزه بود و بعد از وفات کرد **نقلست** که گشت سیزده حج کردم بر توکل چون که
کردم بر هوای نفس بود گفتند چون دانستی گفت از انک ما درم گفت سبوی آب سبار
بر من گران آمد دانستم که آن حج بر شهوت و هوای نفس بود درویشی کند و بغداد
بودم و خاطر حاج داشتم دردم آمد که مرتعش می آید و با نروده درم دارد تا دلو و رهن
و نعلین خرم در بادیه روم در حال کسی در نزد چون بگشادم مرتعش بود و کوئی
بدست گشتان گفتم نیکم گفت بکبر و مرا نجه در جند درم خواستی گفتم با نروده
گفت بکبر که با نروده است **نقلست** که روزی در محلی از بغداد می گذشت نشسته شد

لذخانه آب خراست دختري با جمال كونه آب آورد دلش صید جمال او شد به باغ
بنیشت تا خداوند خانه بیامد گفتای خواجه دلم بترینی آب هول نگران بوف مرا
از خانه تو سترپی آب آید و دلم بردند مرد گفت دختر بنیشت بترینی بتودادم او را
در خانه برد و عقد نکاح کرد و خداوند خانه از منعمان بکاد بوف مر تعش را بتمام
فرستاد و خرقه برون کرد و جامه پاکین در روی پوشید و چون رسید به کدخد خربوی
دادند مر تعش رضاست و بنام مشغولین دناگاه در نماز فریاد بر آورد که
مهر قح بیارید گفتند چه افناد گفتا بستم ندا کردند که بیک نظر بخلاف ترعیت
که بغیر ما کردی جامه اهل صلاح از ظاهر تو برگشتیم اگر نظری دیگر کن
لباس آشنایی از باطنت برگشتیم مرقع در بوشید و زنا اطلاق داد و رفت
نقلست که او را گفتند فلان کس بر سر آب می دوزد گفت آنرا که خدای
توفیق دهد که مخالفت هوا کند بر رتر از ان بوف که در هوا رود و بر سر
آب **نقلست** که در اعتکاف بنیشت بوف در جامع بغداد و روز آخر
رمضان ماند بوف که بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف را باطل کردی گفت
جماعتی قرآن خوانستم دیدم آن حیاطت ایشان بر من گران آمد و سخن
اوست که هر که گمان برد که فعل او را از آتش نجات دهد و بهیشت
رساند یقین جز در خطر انداخته است و هر که اعتماد بر فضل حق تعالی
دارد حق تعالی او را بهیشت رساند کمال الله تعالی **قل بفضل الله و ببحمت**
فذلک **فلیفرحوا** و گفت در دل کرم گرفتن اسباب منقطع کرد اند اعتماد
بر مسبب الاسباب بر سیدند که بند بجهیز دوستی حق تعالی حاصل تواند
کرد گفت بدستنی آنچه حق تعالی در عمر گرفته است و کرم نیاست و نفس و کنت

اصل تو حید سه است شناختن خدای بر بوبیت و اقرار دادن خدا را
بوصدائیت و نفی جهل انداد و گفت عارف صید معروفست که معروف او را
صید کرده است تا مگر مش کرد اند و در خطین قدس بنشانند و کنت در ست
کردن معاملات بد و چیز است صبر و اخلاص صبر بر و و اخلاص در و و کنت
مخلص چون دل حق دهد سلوت باشد و چون خلق دهد نکریت باشد
و کنت تصوف حسن خلقت و کنت تصوف حالیت که غایب کرد لذت صاحب
آنها از کنت و کوی و می برد تا بخدای ذوالمنن و از انجا پیرون کرد اند تا
خدای بماند و او نیست شود و کنت این مذهب نیست همه جد با هیچ هزل
آمیخته مگردانید و کنت عزیز تر نشستن فقیر کرم بوف که با فقر استند پس
چون منی که فقر جدا کرد از فقر یقین دانک از علی خالی نیست **نقلت**
که بعضی از اصحاب از وی وصیتی خواستند گفت بیش کسی رو بد که شمارا
او به از من بوف و مرا بکسی بکیز آید که به از شما بوف رحمة الله علیه هر دو حق
ذکر مناقب محمد فضل قدس بالله روحه العزیز کرم متمکن
بکلمات و صفات کرم متعین با اشارات و قافیه کرم مقبول طوایف کرم مخصوص
لطایف آن در بحار عشق و عقل ابو عبد الله محمد بن الفضل رحمة الله علیه از بکار مشایخ
غراسان بوف و ستودن همه و هر یاضت و رنج بی نظیر بوف در رفوت و حرورت
نی همتا مرید احمد خضویه بوف و حکیم ترمذی قید و ابو عمر خبری بوف و میل
عظیم داشت چنانکه بد و نامه نوشت که علامت شفاوت چیست گفت سه
چیز یکی آنک حق تعالی او را علم روزی کند و از عمل محروم گرداند دوم آنک
عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سوم آنک صحبت صالحان روزی گرداند

و از حرمت ایشان ایشان محمد دم کرد اند ابو عثمان حنری گفت محمد فضل بلخی سیم
مرد است و ابو عثمان را کبر جلال گفتی اگر قوت داری در بنای محمد فضل
شد می تا سر من صافی شدی بدیدار او و او از اهل بلخ جفای بسیار
کشید و از بلخ بیرون کردندش گفت یا رب صدق از ایشان باز کرد
از وی سوال کردند که سلامت صدر چه حاصل کرد گفت باستاندن
حق الیقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم الیقین دست دهد تا علم الیقین
مطالعه عین الیقین کند تا انجا سلامت یابد تا نخست عین الیقین بود
علم الیقین نباشد کسی را که کعبه بدیده هرگز او را علم الیقین نگنجید پس
معلوم شد که علم الیقین بعد از غیر الیقین است و آن بود که آن علم که پیش
از غیر الیقین بود آن بهمت بود و اجتهاد از انجا بود که گاه صواب افتد
و گاه خطا چون علم الیقین بدیده آمد بعلم الیقین مطالعه اسرار و حقایق
عین الیقین توان کرد مثالش چنان بود که کسی در جامی افتاده باشد و
بزرگ شده ناگاه او را از جام برارند در آفتاب متحیر کرد و مدتی بماند
ثبات کند تا با آفتاب دیدن خو کند تا چنانکه با آفتاب علمش حاصل شود
بر آن مطالعه اشراق آفتاب تواند کرد و گفت عجب ارم از آنکه بهوای
خوف بخانه او رود و زیارت کند چرا قدم بر هوای خود نهد تا بدو رسد
و بدو دیدار کند و گفت صریح است که از خود صافی شود از جمله بلاها و غما
کرد از جمله عطاها و گفت راحت خلاص است از آرزوی نفس و گفت
چون هر یک گفت خاطر در دنیا نکرد تو حرومی می کردی و در هر طرف رفت
و گفت اسلام جهان چیز از شخص مفارقت کند یکی آنکه عمل کند و این را

دوم آنکه عمل کند و نداند سوم آنکه بخرد آنچه نداند چهارم آنکه مردمان را
منع کند از آموختن و گفت علم سه حرف است عین و لام و میم عین علم است و لام
عمل و میم مخلص حق است و علم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهد
ترین ایشان بود در ادای شریعت و با عبرت ترین در حفظ سنت و مبتدا
و گفت محبت اینهاست و آن چهار معنیست یکی و ام و کی و بر و کی و شاد بود
بدان دوم انسی عظیم گرفتن بزرگ حق سوم قطع اشکال کردن و از هر
قطع که هست باز بریدن چهارم او را بر خود برگزیدن و بر هر چه غیر
او است چنانکه حق تعالی فرمود است **قل ان کان اباؤکم و ابناؤکم**
الی احب الیکم من الله و رسوله الا لله و صفت محبت حق اینست که محبت ایشان
بر معنی اینها بود بعد ازین معاملات ایشان بر چهار منزل بود یکی محبت دوم
هیبت سوم حیا چهارم تعظیم و گفت ایشان را هفت بوقت بیازی بود
و ایشان را جوانمزدان بوقت حاجت و گفت هر در دنیا تر است اگر بتوانی اینها
کنی و اگر نتوانی حواذری بر عهد الله علیه **در مناقب ابوالحسن**
بوشنکی قدس الله روحه بر آن صادق کار دیده کن مخلص بار کشیده آن
یکانه مؤخر آن عابد متعبد آن صباغ خم یک زکی ابوالحسن بوشنکی
رحم الله علیه از جوانمزدان خراسان و محترم ترین اهل زمان بود و عالم ترین
در علم طریقت و در بحر قدحی نایب داشت ابو عثمان و لبس عطا و حریری
و عمر و عثمان را دیده بود و سالها از بوشنک برفت و در عراق می بود چون
باز آمد او را بر ندیده منسوب کردند و از انجا بنشاند و عمر را بخاند
چنانکه مشهور شد تا بعدی که روستایی را از کوش کم کرده بود برسد که در

رسا نرس خلق لیست گفتند ابو الحسن کونکی بیامد و دامنش گرفت و گفت
چرا از گوش من تو برده شیخ گفت ای جوانمزد غلط کردی من ترا اکنون دیدم
گفتی خرم من تو برده شیخ در ماند دست برداشت و گفت آهی چرا از تو
باز خرم در حال کسی آواز داد که او را رها کن که خرم باقیم بعد از آن رو شتاب
گفت ای شیخ من دانستم که تو ندیده لکن من خود را هیچ آید وی ندیدم برین
جگه گفتیم تو نفسی براری تا مقصود من بر آید **نقلست** که یکروز در راه
می رفت ناگاه ترکی در کله و قفای بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند چرا
چنین کردی که او شیخ ابو الحسن است ترک بشمان شد و باز آمد و از
شیخ عذر خواست که غلط کردم شیخ گفت ای دوست فارغ باش که ما این
نه از تو دیدیم از اینجا که رفت غلط نرود **نقلست** که در متوضا بود در
خاطرش آمد که این جامه بفلان درویش چه بپردازد خادم را آواز داد
و گفت این جامه از سر من برکش و بفلان درویش ده خادم گفت ای خواجه
چندان صبر کن که برون آیی گفتی ترسم که شیطان راه نراند و این
اندیشه بر دلم سرد کرد اند **نقلست** که کسی از او پرسید که چگونه و گفت
در دلم فرسوده از نعمت حق که خوردم و زبانم از کار شد از بس که شکایت
کردم بر رسیدند که مرگت چیست گفت دست داشت از آن چیز که بر تو
حرامست تا فرونی باشد که با کرام الکاتبین کرده باشی بر سیزند از تصور
گناه مروا سبب است و مستی بزدانی و بیش ازین حقیقتی بود بی اسم
سوال کردند از تصوف گفت کوتاهی امل و مداومت بر عمل بر سیزند از تصور
گناه حراعات بنویس کردن و بر موافقت دایم بودن و از نفس خویش بظاهر

چیزی ندادند که باطن تو مخالف کنی و گفت تو حید آن بود که بدانی که او
مانند هیچ ذاتی نیست و گفت اخلاص است که کرام الکاتبین بتواند نوشت
و شیطان آنرا بتباه نتواند کرد و آدمی بروی مطلع نتواند بود و گفت اول ایمان
با قرآن بوستد است سوال کردند که ایمان و توکل چیست گفت آنکه لقمه خرد خا
و نان از بسش خود خوری بآرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود
و گفت هر که خود را خوار داشت خداوند او را رفیع الهذکر کرد اند و هر که خود را
عزیز داشت خداوند او را خوار کرد اند کسی از او دایمی خواست گفت حق تعالی
ترا از قنده تو نگاه دارد **نقلست** که بعد از وفات او درویشی بر سر خال او
ملازمت کردی و هر روز برفتی و از صدای تعالی در دعای بنا خواستی تا بشی شیخ
ابو الحسن را در خواب دید که گفت ای درویش چون بر سر خال ما آیی نعمت دنیا
مخواه اگر نعمت دنیا خولی بر سر خال خواجه کار دنیا و جبرای خانی نعمت از
دنیا و لغوت بریده کردان **در مناقب محمد علی حکیم الترمذی**
قدس الله روحه آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن
منفرد اصفا آن محرم حریم ایزدی شیخ وقت محمد علی الترمذی رحمه الله علیه
از محققان شیوخ و از محققان اهل ولایت بود و بهر زبانها ستوده آیتی بود
در شرح معانی و در احادیث و روایات اخبار و ائمه و در بیان معارف و حقایق
عجوبه بود و قبولی بکمال و طلی شکر و شفقت و افر و خلق عظیم داشت
و او را ریاضات و کرامات بسیارست در فنون علوم کامل بود و در شریعت
و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعتی بوی افتد اکند و مذهب او بر علم بود
که او عالم ربانی و حکیم این امت بود و مقلد کس نشد که صاحب کشف و اسرار بود

و حکمتی بجای داشت چنانکه او را حکیم الاولیاء خوانند و صحبت او تراب
و خضر و یه و این جلا یافته بود و با محی معیاذ سخن گفته بود چنانکه کند و در
سخنی می گفت در مناظره امیر محی میخیزند در آن سخن و او را تصانیف بسیار است
همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او فهم کردی و از
اهل شهر ما بجز یوسفی در این اباد و طالب علم راست بود که بطریق علم روزی چون
عزم در ست کرد ما خورشید غلس شد و گفت ای جان ما در من ضعیفم و بی بس و متولی
کار من تو بی مرا بلکه می گذاری و من تنها و عاجز از آن سخن دردی ببل او فرو
آمد ترک سفر کرد و آن در رفیق او بطلب علم شدند چون جدا گاه برآمد روزی
در کورستان نشسته بود و زاری می کرد که اینها مهمل و جاهل ما ندیم و یاران من
باز آیند بحال علم رسیده ناکاه ببری نورانی بیامد و گفت ای سر جگر یانی گفت
حالم چنین است بفر گفت خواهی که هر روز ترا سبق گویم تا بزودی از ایشان جدا گردی
گفت خواهم پس هر روز می آمد و سبق میگفت تا سه سال برآمد بعد از آن معلوم گشت
که او خضر بود گفت علیه السلام و این دولت برضای ما در یافت ابو بکر و راق گفت
هر یکشنبه خضر علیه السلام نزد یک او آمدی و واقعه از یکدیگر پرسیدندی و هم
او نقل کند که روزی محمد بن علی حکیم مرا گفت امروز ترا جای برم که سخن داند با او
برفتم دیری بر نیامد که بیابانی صعب دیدم و تخی ز تن در میان بیابان نهادم
زیر درختی سبز و جنبه آب و یکی بران تخت لباس زیبا پوشیده چون شیخ بزرگ
او شد بر طاست و شیخ را بر تخت نشاند چون ساعتی برآمد از هر طرف گروهی می آمدند
تا جاهل تن جمع شدند و اشارتی کردند با سمان طلسمی حاضرند بخوردند و شیخ
سوال می کرد از آن مرد و او جواب می گفت چنانکه من یک کلام از آن فهم کردم

چون ساعتی برآمد در سوای خواست و باز گشت و مرا گفت و که سعید گشتی چون
زمانی برآمد بترمد آمدیم گفت ای شیخ آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن پسر
خی اسرایل بود و آن مرد قطب المدا بود گفت در آن ساعت حکونه رفتم و باز آمدیم
گفت با ابوبکر چون بزم او بود توان رسید ترا با یکدیگر که کار ترا بار رسید کار است
نه با بر رسید **نقل است** که گفت هر چند که با نفس می کشیدم با او بر نیامدم از خود
نومید شدم گفت مگر حق تعالی این نفس از برای دوزخ آفرید است دوزخی راه
بر و درم بگذاشت چون شدم و یکی را گفت تا دست و پای من بسته و برفت بهما
غلطیدم و خود را در آب انداختم تا غرق شوم آب بزد و حس و پای من بگذاشت
و مرا بر کفان انداخت گفت سبحان الله نفسی آفرید که نه بهشت را شاید و نه دوزخ
را در آن ساعت از خود نومید شدم ببرکت آن پسر من کشته شد و بدیدم آن
مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم و تا بر نیستم ببرکت آن ساعت بر نیستم
و ابوبکر و راق گفت شیخ روزی جزوی جدا از تصانیف خود بمن داد که این را در
چون اندازد روی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم نداد در خانه نهادم
و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفت هیچ گفت نینداخته و برو بپرداز گفت مشکل دو
شد یکی آنکه چرا در آب می اندازد و یکی آنکه چه بر همان ظاهر خواهد شد باز آمدیم
در چون انداختم چون از هم باز شد و صندوقی سر کشا بدید که در آن لبر
در آن افتاد پس سرهم آورد و چون بفرار باز آمد عجب شستم لزان چون خدمت
شیخ آمدیم گفت اکنون انداخته گفت آنها السخ بعزت ضای که این سر با من
بگوی که چیزی نصیبت کرد و بفرم در علم این طایفه که کشف تحقیق لزان بر حق و مشکل بود
برادر خضر از من درخواست و آن صندوق مایه می بود که بفرمان او آمد بود و حق تعالی

آن افرمان از آنرا بوی سانه نقلست که یکبار تصایف خود در آب انداخت
حضرت علیه السلام گفت که گرفت و باز آورده و گفت خود را باین مشغول می دار و سخن او است
که گفت هرگز یک حرف تصنیف نکردم تا گویند تصنیف فلانست که چون وقت بر من
نکر شدی مرا باین تسلی بودی **نقلست** که در عهد او زاهدی بود و پیوسته در حکم
اعتراض بر دی و حکم در همه دنیا کلام داشت چون از سفر عجاز باز آمد سالی در انجمن
نهاد بود که آن خانه در داشت شیخ می رفت و می آمد هشتاد و یکت ناباشد که سال
باختیار خود بجهت بیرون رفتن بر همان شب زاهد را سواد اصلی الله علیه و سلم خواب دید
که فرمود ای فلان بکسی برابری میکنی که از برای سالی هشتاد و یکت مساعادت کردا که
سعادت ابدی حوالی که خدمت او بر میان بند و آن زاهد نیک داشتی از جواب سلام حکم
بعد از آن هم عمر در خدمت شیخ سپرد **نقلست** که کعبه عمر خود هرگز و یکبار حق تعالی را
در خواب دیدم **نقلست** که از عیال او پرسیدند که چون خشم کرد شما را ایند گفت
حالا منم چون از ما بیازارد آن روز با ما نیکی پیش کند و نان و آب بخورد و کرب و زاری
پیش نگیرد و گوید آهی من ترا چه آردم تا ایستاد از من بیرون آید و آهی تو به کردم
ایستاد از اصلاح باز آمد ما بدانیم که حال چیست تو به کنیم تا شیخ را از آن بلا بیرون آریم
نقلست که مدتی خضر را ندیدیم بعد از روزی کنیزش جامه کودکان شسته بود و
طشتی برنج است و بول کرده شیخ جامه سپید پوشید و بوفه و مجامع می رفت مگر کنیزش
سبب خواستی در خشم شد و آن طشت را بر سر شیخ فرو کرد شیخ هیچ نکرد و خشم فرو
خورد در حال خضر را علیه السلام بیافت **نقلست** که او را چندان ادب بود که پیش عیال
خویش بنی بایک نکرده است مردمی که شنیدند و قصدا و کرد او را بدید در مسجد ساقی توقف کرد
تا از او زاد فارغ شد و بیرون آمد مرد بر اثر وی بر رفت در راه با خود می گفت که کاشکی بدانش

که اینج گفتند راستست شیخ بفرست بدانت روی بدو کرد و بهی بایک کرد او را عجب آمد
با خود اندیشید که اینج مرا گفتند یا دروغ گفت یا این تازیانه است که شیخ مرا می زند تا
بر بزرگان طلب کنم شیخ این هم بدانت روی بدو کرد و گفت ای سرتار راست گفته اند و
اگر خواهی تا ستره هم پیش تو نهند ستر خلق بر خلق نگاه دار که هر که ستر ملوک بلوید هم ستری
و انشاید **نقلست** که در جوانی ننی صاحب جمال او را بخواند حاجت نکرده تا روزی خبر
یافت که شیخ در باغیت خود را بسیار است و انجاری است شیخ چون بدانت بگریخت زن بر
عقب او می دوید و فریادی کرد و می گفت در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و در دیوار
بلند شد و خود را فرو انداخت چون بر شد روزی مطالعه احوال و احوال خود می کرد
کن سالن باز آمد در خاطرش گذشت که چون بوفی اگر حاجت کن زن روا کردی که جوان بودم
بعد از آن تو به کردم چون این در خطر خود بدیدر بخورند گفت ای نفس خبیث بر معصیت
نا کرده بشما می در جوانی ترا این خاطر بنوع اکنون در بیری بعد از چندین جاهل بشما می
برگاه نا کرده این خاطر از کجا آمد عظیم اندوه کشید و بهائم نفس بنیشت و سه روز مانع
لیح کاه بدلت بعد از سه روز بیغم را اصلی الله علیه و سلم خواب دید و بوفه که ای محمد بخور
منو که این به از انست که در کار تو ترا جمعیت بلکه خاطر ترا از آن بوفه که از وفات ما
چهل سال دیگر گذشت و مدت ما از دنیا دور تر شد و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا چه هست
و نه حال ترا قصوری آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت است در مفارقت آنک صفت تو
در نقصانست **نقلست** که گفت یکبار بیمار شدم و از او زاد بادی باز ماندم گفتم در
تن درستی که از من چندان خبرات می آمد اکنون هم گسسته شد آوازی شنیدم که ای محمد
چرا سخن بوفه که کنی کاری که ما کنیم نیک بود و کار تو جز بهر و غفلت بوفه و کار ما جز صفت بوفه
گفته اند سخن خردمت خردم و توبت کردم و سخن او است که مرد بعد از آنک سعی ریاضت کند

و بی ادب طاهر جای آوردن و تندی اطلاق حاصل گردد. انوار عطاها ی صلی علی در
دل خود باز یابد و دل او بزلل سبب سعی بکشد و سینه او منشرح گردد و نفس او بفضا
توحید آید و بزلل شاد شود لاجرم اینجا ترک عزالت کرد و در سخن آید و شرح دهد
فتوحی که او را درین راه روی نموده باشد تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او
از غیبه او را کرامت دهند و اعزاز کنند و بزرگ شمردند تا نفس اینجا فریفته شود و جز
شری از درون او بچند و برگردن او نشیند و آن لذت که در ابتدای مجاهد در خود
یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی از دام چبزد چگونگی در یا غوص کند و هرگز
اود را در دام نتوان آورد نفس که بفضای توحید رسیده از باران حیث ترو تکار
از آن بوفه که اول و پیش در قید نیاید از آنکه در اول بسته بوفه و اینجا کشان منبسط
در اول ضیق بشریت است خویش ساخته بوفه اینجا از وسعت توحید است خوف سازد
پس بر نفس امن میباش و کوشش در تبار نفس ظفر یابی و لرزین آفت که گفتیم حذر کرد
شیطان در درون نبسته است چنانکه هو نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسید
و توبه ایشان قبول افتاد روزی آدم بجای رفت ابلیس بجه خود را که نامش خناس بود
پیش او آورد و گفت مرا همی پیش آمدی است بجه مرا نگاه دار تا باز آمم حوا قبول
کرد ابلیس رفت چون آدم باز پیر آمد بر سید که این گیسو گفت فرزند ابلیس است که
من بزرگ است آدم او را ملامت کرد که چرا قبول کردی و در خشم شد و کرج را بکشت و بان
مان کرد و هر بان از شاخ درختی در آویخت و برفت ابلیس بیامد و گفت فرزندم کجاست
حوا احوال باز گفت که آدم او را بان بان کرد است و هر بان از شاخ درختی آویخته است
ابلیس فرزند را آواز داد بهم پیوست و در شست و پیش او آمد دیگر بار ابلیس گفت آدم را
قبول کن که منی دارم حوا قبول نمی کرد بشفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد پس ابلیس رفت

و آدم بیامد و او را بدید بر سینه جیب حوا طال باز گفت آدم حوا را بر جانید و گفت
حاتم تا درین چه سر مت که فرمان من نمی بری و از آن دامن خدای می بری و فریفته
سخن اوی شوی پس او را بکشت و بسوخت و خاکستر او بی در آب انداخت و بنی بهاد
بر داد و برفت ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد حوا بکشت که طال جیب است ابلیس فرزند
آواز داد از اجوابم پیوست و زند شد و پیش ابلیس بنشست پس ابلیس دیگر بار
حوا را گفت او را قبول کن حوا قبول نمی کرد گفت آدم مرا هلاک کند پس ابلیس او را
سوگند داد تا قبول کرد ابلیس رفت آدم بیامد دیگر بان او را دید در چشم شد و گفت
خدای دانه تاج خواهد بود که سخن اوی شنوی و لزان من نمی شنوی پس خناس را
بکشت و قلیه کرد و یک نیمه خود بخورد و یک نیمه بخواد از دگر کونیند آخرین بار
خناس را بصف کوفتی آورد بوفه چون ابلیس باز آمد و فرزند طلب کرد و نشیند
که او را قلیه کرد و یک نیمه خود خورد و یک نیمه من خورم ابلیس بعد گفت مقصود من
آن بوفه تا خود را در اندرون آدم راه دم چون سینه او جای من بند مقصودم حاصل
گشت چنانکه حق تعالی فرمود **الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من**
الجنة والناس اینست و گفت هر کرا یک صفت از صفات نفسانی مانده بوفه چون
مکاتی بوفه که یک در هم اگر بروی بانی بوفه آزاد بنوع و بند بوفه بزلل یک در هم
اما آنرا که آزاد کردن باشند بروی هیچ مانده بوفه و این چنین کس مجذوب بوفه که
حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرد بوفه در آن وقت که او را جذب کرد بوفه
پس آزاد حقیقی او بوفه کما قال الله تعالی **یحبی الیه من یشاء و یهدی**
الیه من یشاء اهل اجتناب آن کسانی که در جنبه افتاد اند و اهل هدایت کن
خو مند که با نایت بنور را جویند و یابند و گفت مجذوب یا منالست چنانکه بعضی را

از ایشان ثلث بنوت دهند و بعضی را نصف و بعضی را زیادت از نصف با بجای
برسد که مجذوبی بود که حظ او از بنوت بیش از همه مجذوبان بود و او خاتم اولیا
بود جنابک صطفی صلی الله علیه و سلم همه روضه جملة انبیاء بود و گفت کن مجذوب تولد
بود که مهدی بود اگر کسی گوید او لیلا از بنوت نصیب چون بود گویم سخامبر علیه السلام
گفت اقتصاد و مهدی صالح و سمت حسن بیک جزوست از جهل و چهار جزو بنوت و مجذوب
را اقتصاد و مهدی صالح تواند بود و سخامبر فرمود صلوات الله علیه جواب راست جزو
از جهل و شش جزو از بنوت و جای دیگری فرماید هر که بک درم از حرام تخم باند
در جزو از بنوت بیاید و این همه مجذوب را تواند بود و هرست تر نشان اولیا آنست
که از اصول علم سخن گوید قایل گفت کن مجذوب علم ابتدا بود و علم معاد و علم عهد
میان و علم حروف این اصول حکمت و حکمت علما اینست و این علوم بر بزرگان
اولیا ظاهر گردد و کسی از ایشان قبول تواند کرد که ابلیس را از ولایت او حظی بود گفتند
اولیا از خامت تر شدند گفتند و لکن آن خوف عظمت بود و روز بگذرد که حق تعالی
دوست بداند که عیش خوش بر ایشان تیره نگردد و مشغول بذكر او جان بود که از او
سوال توانند کرد و این مقام بزرگتر از آنست که بلعیاان فهم توانند کرد گفتند
بلعیاان کذلک قومند گفتند ایشان آیت الهی را اهل نه اند بر رسیدن دان
تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت هیچکس از من تو نگیرد و جوانمردی
آنست که تو را من کسی نگیرد و گفت عزیز کسیست که معصیت او را عوار نکره است و آزاد
کسی است که طبع او را بند نکره است و خواه کسیست که شیطان را بر نکره است
و گفت عاقل کسی است که برهیز کاری کند برای ندای تعالی و حساب نفس خویش کند
و گفت هر که در طریقت افتاد او را با اهل معصیت هیچانکار ماند و گفت هر که از چیزی

ترسد از او بگریزد و هر که از صدای رسد در روی گریزد و گفت اصل مسلمان دو چیز است
یکی در ذمت دوم خوف قطیعت و گفت بر هیچ کم کرده کن غم نباید خود را بر کم
کرده نیست که هیچ کار خیر نی نیست درست نباید و گفت هر که اهدت او دینی کرد و ده
کارهای دنیای او برکت همت او دینی کرد و ده هر که همت او دنیای او دزدیده
دینی او بشوی همت او دنیای او دزد و گفت هر که بسند کند از علم سخن بزند
جز زندقه افتد و هر که بسند کند بفقہی ورع در فسق افتد و هر که باوصاف
عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهل بود و گفت تو میخواهی که با بقای
نفس خود حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی شناسد و نمی تواند شناخت چگونه
حق را تواند شناخت و گفت بدتر از خصال مرد دولت بی کبر و بی اختیار
کار را زیرا که کبر از کسی لا یوق بود که بی نیاز بود و اختیار از کسی لا یوق بود که علم
او بی جاهل بود و گفت صد شیر گرسنه در ره کو سفند لکن چندان تباهی نکند که
یک ساعت شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یک ساعت نفس را می کند
باوی و گفت بسند است مرد را آن عیب که شادی کند او را آنج زبان کار است
و گفت حق تعالی ضمان از بندگان کردن است که برساند بندگان را ضمان توکل باید
و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر از تو فایب نیست و شکر کسی را باید کرد که نعمت
او از تو منقطع نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او بیرون نتوان نهاد
و گفت جوانمردی آنست که راه گذری و مقیم بنشین تو یکسان بود و گفت حقیقت محبت حق تعالی دوام
آنست که بزرگوار و گفت آنست که گویند دل نامتناهیست راست نیست زیرا که هر دل را امکان
معلومست که چون اینجا برسد باز آید لافا معنی آنست که راه نامتناهی است خلت در شرح
القلوب بیان کرد ایم و گفت اسم اعظم هر که می شناسد الا در عهد سخامبر صلی الله علیه و سلم

ذکر مناقب ابوکر و راق قدس الله روحه العزیز ان عز از علم
 و حکمت آن بگانه اعلم و عصمت آن شرف عباد آن نفس هاد کنز مجرذ آفاق شیخ
 ابوکر و راق رحمه الله علیه از اکابر زهاد بود و روح و تقوی تمام و در حجر پرویز
 کمال خوب داشت و در معاملت و ادب نظیر یوسف جنابک مناسیح او را مودت با اولیا گویند
 و کشته نفس و مبارک نفس یوسف و با عجم حکیم صحبت داشته بود و از یارین خضر و یوسف
 و بلخ اقامت کرد و او را در ریاضت و ادب تصدیف است و مریدان را از سفر منع
 کردی و گفتی کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا انگاه که ارادت تو درست
 کرد چون ارادت درست شد اول بر کتبا بر تو کشان گشت **نقل است** که عمری در آن
 در آرزوی خضر یوسف علیه السلام و هر روز بگویند ان رفتی و باز آمدی در رفتن و باز آمدن
 جزوی و کس بر خولندی بکر و زحمت از روان بیرون شد بگری پوزانی بش آمد برو سلام
 کرد جواب داد گفت صحبت خولبی گفت خولم بر با او روان شد تا که رستان و در راه
 تا او سخن می گفت و همچنان سخن می آید تا بد روان رسید چو باز خواست گشت گفت
 عمری میخواستی که مرا بینی من خضرم امروز که با من صحبت داشتی از خواندن یک جزو قرآن
 محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگر لرم خولم یوسف تا بدانی که عزالت
 و تخرید و تنهایی بر همه کارها شرف طریقه **نقل است** که فرزندی داشت بدیرستان
 نهاد بکر و از او را دید که می لرزید و رویش زرد شده بود گفت ترا چه رسیده است
 گفت امروز استاد اینی مرا بخواست که حق تعالی میفرماید **یومئذ یجعل الوددان**
شعبا آن روز که کودکان را بر گردانند از بیم این آیت چنین بدم بس میارشد و مهم
 وفات کرد بدش بر سر خاک اوی گریست و می گفت ای ابوکر فرزندت پیکر آیت چنین شد
 و توجذین سال خوانی و ضم کردی و در تواتر نکرد **نقل است** که هرگاه که در مجلس

باز گشتی و از نماز فارغ شدی از شرم آنک نماز کرده است جان یوفی که کسی را بدزدی
 گیرند یا بجای کفر بتار آید **نقل است** که کسی زیارت لوله چون بازی گشت و صبتی خوا
 گفت خیر دنیا و آخرت در دنیا را ندی مال بافتم و شر هر دو جهان در بسیاری مال
 و آمیختن با مردمان بافتم **نقل است** که در راه مکه زنی را دیدم که مرا گفت ای جوان تو
 کیست گفت مردی غریبم گفت شکایت می کنی از وحشت غریبت یا افسوس گرفته بخداوند
 خویش گفت چون این شنیدم جذلم قدرتم تا ند که یک کام از بی او بردارم باز گشتم
 تا او رفت و گفت می بر من کشانند بخواب گفتم خدا یا کنز قوم اینها یوسفند
 غوغاء آفرینش و بیش روان سپاه معلومست که هر بلا که یوسف بر سر ایشان فرود آمد
 و تو کنز خداوندی که یک جزو بخیر از تو بکسی نرسد چه خولم مرا هم درین مقام بجاری
 رها کن که طاقت بلا ندارم و گفت مردمان سه کرده اند یکی امرادوم علما سوئم فقر احمد
 بتاه شوند معاش و انکساب خلق بتاه شود و حرم علما بتاه شوند بیل خلل پذیرد و حرم
 فقر بتاه شوند اغنیاء هلاک شوند و گفت اصل غلبه مقتارنه سهواست چه هو اغلب
 شود دل ناریک شود و چون حل تا ریک شود خلق را دشمن گیرد و چون خلق را دشمن
 گرفت خلق نیز او را دشمن گیرند پس او با خلق جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد
 و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن با خلق و از لعل
 دقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنک از اختلاط کرانه کرد و یکی از و
 وصیت خولست گفت سنی بر کرد و دوی خفته بشکن و کاری بدستان و زبان
 غوز بگریست که طاقت لیر دایه گفت آنک زبان ستر او در نطق آید و گوش همت
 و از صدای شوف باید که زبان ظاهر او کند یوسف و گوش صورت او کر یوسف و این زبان
 بریدن و پای شکستن دست هتو گفت حکما از بس اینها اند و بعد از نبوت هتو نیست

مگر کلام حکمت و حکمت احکام لغو است و اول نشان حکمت خاموشیست و سخن گفتن
بعد از طاعت و گفتن خاصیتی عارف با فخر و کلام او خوشتر و گفتن خدای تعالی از بدن
هشت چیزی خواهد داد دل و چیز عظیم زمان حق و شفقت بر خلق و از زبان جو
چیزی خواهد افزود کردن بتوحید و رفیق کردن با خلق و از اندام دو چیز میخواهد
طاعت داشتن خدای و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز میخواهد نصرت کردن در
حکم خدای و علم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری
و مذلت بدو عاشق شد و گفت اگر طمع را گویند بدست گشت گویند در مقدار شرک
آورند و اگر گویند غایت تو چیست گویند چرمان و گفت یکی از بزرگان گفت که
شیطان می گویند من بدین اهلیم بنسبم که اول بار مومنی را بکافری و سوسه کنم اول
بشهرت طلال عربی کنم چون بران عربی شد هوا بروی صبر کنم تا قوت گیرد آنکه
بمعاصی و سوسه کنم تا مرا آسان تر بود نگاه بکافری و سوسه کنم و گفت پنج چیز
هست با تو اندا که صحبت این پنج بدلی بجات یافتی و اگر بدانی هلال استی او که
خدای پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلق با خدای موافقت باید کرد و هر چه او را
بسنده کار با نی با نفس مخالفت با شیطان بدو ات باد دنیا بخدای با خلق بشفقت
اگر این جای آوری رستی و گفت تا از مخلوق ببری و از ایشان وحشت نگیری با نفس
حق طمع مدار و تا دل در اشغال گردان اری طمع عبرت و فکر مدار و تا سینه از
طلب سیاست و مهتری پال نکنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا با فقدا
کن و باز نهاد بحسن خلق و مدار او با جهال بصیری جمیل و گفت اصل و سرشت زنده
آدم از خاکست و آب کس بود که آب برو غالب بود او را بلطف ریاضت باید کرد
که اگر بعف کند متغیر گردد و مقصود از آنست که کس بود که خال بر روی غالب بود

لا بد او را بلکه باید گفت و سختی باید مرشت تا کاری را بشاید و گفت جو
تعالی خواست که آب را بیاورند از هر لون لون او کرد و از هر طعم طعم او در آید
چون همه الوان را بیاورند تا لون آب گشت ازین معنی کس لون آب ندانست و چون
همه طعمها را بیاورند کس طعم آب نشناخت و از خوردن اولیة حیات یابند
و کس از کیفیت لذت او خبری **و جعلنا من الماء کل شیء حی** دلیل اینست
و گفت فرخ درونی که در دنیا و آخرت که در دنیا سلطان از روی خراج نیست
در آخرت جبار عالم را با وی شمایند و گفت بامداد بر خیزم خلق را بستم بدانم که
گشت که لقمه حلال خورد گشت و گشت که حرم خورد گشت گفتند چگونه گشت
هر که بامداد بر خیزد و زبان بذر و تحلیل و استغفار مشغول گردد بدانم که او
حلال خورد گشت و هر که بامداد بر خیزد و زبان او بجهو و لعب و عینیت و فحش مشغول
گردد بدانم که او لقمه حرم خورد گشت و گفت صدق نگاه دارد آنچه میان تو و خداست
و صبر نگاه دارد آنچه میان تو و نفس است و گفت یقین نور نیست که بندد بدو منور گردد
در احوال خویش پس کنز نور برساند او را بدرجه متقیان برسدند از زهد گفت
نفسه حرفست ز او ها و دال را ترک زینت است و هاترک هوا و دال ترک دین
و گفت یقین در آرد دلست و کمال یاباست و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر
و یقین دلالت و یقین مشاهدت و گفت هر که ارادت شود معرفت بخدای هیبت
و خشیت بر و ظاهر شود و گفت شکر نعمت مشاهدت منت است و نگاه داشت خدمت
و گفت توکل فرا گرفتن و قنوت صافی از کدورات و انتظار جناتک تا منت خورد
بدانج گذشت و نه چشم دارد بدانج خواهد گذشت یعنی با نقد وقت بود و گفت هر که کارها
از جهت آسمان بندد صبر کند و هر که از جهت زمین بندد متغیر گردد و گفت اعتراض کند

از اخلاق بد جهانک احراز کند از حرام **نقل است** که چون وفات کرد در خواب
دیدندش در روی و غلبن و زاری گریست گفتند حالست چیست گفت حکونه
خیر باشد که درین کورستان که منم ازده جهان که می آرند یکی بر مسلمانی نرسد
دیگری او را بخوابد بد گفت خدای با تو مگرد گفت حضرت عوفم بدلت و نامه
بدست من داد می خواندم تا بجا می رسیدم جمله نامه سیاه شد که دیگر بنویسم
خواند متحیر شدم ندانم که این کتاب در دنیا بر تو نوشته ایم از کرم ما شنید که در
جهان برده تو بدیم عفو کردیم **عبدالله علیه السلام** در مناقب **عبدالله بن مسعود**
قدس الله روحه العزیز آن هدف شهر لامت که صدق در کرامت آن مجتهد
حال کن مشرف مال که خزانه فضایل **عبدالله بن مسعود علیه السلام** یکانه در روزگار
بوف و شیخ ملامتیان و متوکل و متورع و معرض هم از دنیا و هم از خلق و مریدان
قتل و بوف و عالم بجا و مظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بوف و سماع کرده و در
وقت او مجتهد تر و باکین تر از و کسی نبود **نقل است** که بوعلی ثقیفی مجلس گفت
در میان سخن **عبدالله** او را گفت مرگ را ساخته باش که از او جان نیست بوعلی گفت تو
ساخته باش **عبدالله** دست را باین کرد و سر بر و نهاد و گفت من مردم و در حال
بوعلی منقطع شد زیرا که او را علایق بوف و **عبدالله** مغرور بوف و سخن اوست که گفت
بوعلی ثقیفی وقتی که سخن گفته از برای خود گفتی نه از برای خلق و از جهت این بوف
که وقتی که این سخن بدو رسید در محسنی گفت آفت منست که من از سخن خود انتقام
می توانم گرفت حکونه دیگری از سخن من نفع گیرد و گفت هر چه عبارت کنی بر زبان باید
که از حال خود عبارت کنی و بانی و اگر نه بسنی خویش عبارت کنی و حکایت کنی
از غیری **نقل است** که کسی از وی مشا که بر سید جواد از مرد گفت عوالم بکار دیگر

باز گوی گفت من در شبانی آمم که اول مرا گفتم و گفت هیچکس فیضه ضایع نکند از فریبها
الامبتلا کرد در ترک سنتها و هر که ترک سنتی مبتلا کرد خوف و خوف که در بدعت
افتد و گفت فاضلتر بر وقتهای تو آنست که از خواطر و سواس نفس سته باشی و مردمان از
طن بد تو رسته باشند و هر که نفس او ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع
کند از احوال خویش همچنان چیزی که از آن کز بر نیست و لابد بدو احتیاج است و گفت
آدمی عاشق است بر تفاوت خویش یعنی هر که تر خواهد که سبب بد بخشی او بوف و دیگر و ز
اصحاب خود را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق شده است و گفت عجب از
کسی دارم که در جاسخی گویند و از خدا شرم ندارد یعنی عرض را منتظمی بیند حکونه شرم
نداره که در کلام آید و گفت هر که را محبت آید و فقر اگر او را خشیت خدا و فریفته است
و گفت خدمت ادب است نه مداومت بر خدمت که ادب خدمت عزیز تر است از خدمت
ادب و گفت ما با بندگان ادب محتاج تریم از بسیاری عمل و گفت هر که قدر خویش در چشم
خلق بزرگ داند بر و واجب جهان کند که نفس او بر چشم او قرار شود ندینی که حق تعالی
ابرهیم را خلیل خویش خواند و گفت **واجب نیستی ان عبد الا صنام** و گفت
احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لکن فضیلت دعوی ظاهر که بوف و گفت هر که دعوی
و تسلیم در برابر طالع نشود و گفت هر که محجوب گردد چیزی از علوم خوف هر که او غیب
خوف نه بیند و گفت هر فقر که از ضرورت بوف آن فقر را هیچ فضیلت نباشد و گفت حقیقت
فقر انقطاع است از دنیا و لغت و مستغنی شدن بخداوند دنیا و لغت و گفت هر که مشغول
شود باوقات گذشته بی فایده نقد وقت از دست بردارد و گفت آدمی چگونه از پیش و پس
نگاه تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو ظاهر ادعوی عبودیت
می کنی اما باطن اسیر باوصاف ربوبیت بر آورده و گفت عبودیت اضطراب است اختیاری

و گفت هر که طعم عبودیت بخشد او را عیش نیست و گفت عبودیت رجوع کردنست در جمیع
 چیزها بخدای و گفت بند او بود تا خود را خادمی می جوید چون خود را خادمی حبس از بند
 بندگی افتاد و ادب از دست بردارد و گفت هیچ چیز نیست که کسی که خواری بندگی و خواری سوال
 و خواری رد بخشید نیست و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادات که **الصابرین**
و الصادقین و القانتین و المنفقین و المستغفرین بالاسحار ختم جمله مقامات
 بر استغفار کرده است تا بنده بنا کرد بر تقصیر خویش در همه افعال و احوال پس ازین
 همه استغفار کند و گفت هر که سایه خویش از نفس خویش برگیرد عیش خلاص در سایه
 او بود و گفت تقوی با کسب بهتر باشد از خلوت بی کسب و گفت هر که درین صفت آید
 از سر ضعف قوی گردد و اگر از سرفروغ آید ضعیف گردد و ضعیف شود و گفت اگر درست
 شود بنده را در هر عمر که یک نفس بی ریایی شک بود بر کات کفر نفس تا آخر عمر با او ماند
 و گفت عارف آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید **نقلست** که کسی او را دعا کرد که آنجا امید
 داری ضای ترا بیا که گفت امید بعد از معرفت بود و کجاست معرفت و وفات او و نشانه
 نفع و خال او و مشهد انبار است **و** احمد اسحق گفت بخواب بیدم که هاتنی آواز خلوت که
 عبدالله و ابی کوی که ساخته باش که یکسال دیگر وفات خواهی کرد بامداد برفتم و باوی بگفتم گفت
 این در علم مدبر است و مدتی بعد تا سال دیگر که حافظ دارم که انتظار کند رحمة الله علیه
ذکر مناقب علی مهمل صوفی اصفهانی حدیث از امام علی بر آن خواهد درویش
 آن حاضر بخویش آن دانش غیوب آن بنده غیوب آن نزل اسرار و معانی شیخ علی سهل اصفهانی
 رحمة الله علیه پس بزرگ و معتبر بود و از کبار مشایخ و چند راوی مکاتبات بود و لطیف
 و صحبت او را ب یافته و سخن او در حقایق عظیم بلندی داشته و معاملات و ریاضات او کامل
 بود و بیانی شافی داشت در طریقت و عرفان علی بزیارت او باصفهان میزد و سی هزار درم و ده

علی سهل همه و ام او بزرگوار و سخن او است گفت ستانم کثرت و طاعت از علامات حق است
 نفع و از مخالقات خود را باز داشتن از علامات عنایت بود و مراعات اسرار از علامات
 بنداری بود و بدعوی بیرون آمدن از عنایه مشرب بود و هر که در هدایت لرا دت
 درست نکرد است در نهایت عارفی سلامت نیاید گفت در معنی یافت سخن بفرمای
 گفت هر که بند لری که نزدیکتر است دور تر است چنانکه آفتاب بر زمین می افتد که در کان خرام
 که آن در هار را بگیرند دست بر کنند پندارند که در قبضه ایشان آمد چون دست باز شد
 هیچ نه بینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین حق از انان حضور در طریقت بود و غفلت
 بر آن روا نباشد و یقین خاطر بی بود که گاه بیاید و گاه برود و حاضر نیز در بهنگاه باشند
 و موقنان بر درگاه و گفت عاملان در ملک ضای زندگانی می کنند و ذاکر آن در رحمت خدای
 و عارفان در قرب خدای و گفت هر است کسی را که او را بی خواند و می اند و با چیزی دیگر کریم
 گیرد و گفت بر شما باز که رهبر کنید از غرور بحس اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابله پس چنین بود
 و گفت تو بگری التماس کردم در علم یافتن و قلت حساب التماس کردم و در زهد یافتن و فخر التماس
 کردم و در فقر یافتن و عاقبت التماس کردم در خاموشی یافتن و در اخلاص التماس کردم در نا امید از
 خلق یافتن و گفت از وقت که من قیامت آدمیان از دل گفتند می گویند و من کسی نخواهم
 که مرا وصیت کند که دل حبست و چگونه است و منی یابم بر رسیدند از حقیقت و جد گفت
 نزدیک است از آنجا که کامیاست و دور است در صفای **نقلست** که گفت شامی بیدار بیدم که
 چون مرا بیاورد که بیمار شود و در میان عبادت آیند مرا بخوانند حاجت کنم روزی رفت گفت بسیار
 و سر نهادن ابوالحسن مرتب گفت من گفتم او را بکوی لا اله الا الله بتبسمی کرد و گفت یا من میگویم
 بکوی عزت او که میان من و او نیست الا حجاب عزت است این گفت و جان براد بوالحسن بعد از آن حجاب
 خود گرفت و گفتی چون من حجابی اولیای خدا را نهادم بفرستم و انجلیت و در پیستی رحمة الله علیه

ذکر مناقب خیر مشایخ قدس الله روحه للعزیز آن مفتی هدایت
 آن مہدی ولایت کنز حارس عقل و شرح آن عارف اصل و فرع کرم علی خجاج شیخ و قہر
 مشایخ رحمۃ اللہ علیہ اسناد بشیر مشایخ بغداد بود و بہر وقت خویش در وعظ و دعا
 بیانی شافی داشت و عبارتی مہذب و ظہنی و علی بغایت و ورع و مجاہدہ تمام و نفسی
 مؤثر و تسلی و ابرہیم خواص در مجلس او توبہ کی دند سبلی را بشن جندہ فرستاد حفظ
 جندہ را و خیر مریدری سقطی بود و جندہ او را عظیم محترم داشتی و ابوحنیفہ بغدادی
 شان او مبالعنی تمام کردی و سبب آنک اورا جہر کنند کن بود کہ او از مولد خود بسام
 رفت بعزم حج گذریش بکوفہ بود و جہر روان کوفہ رسید مرقعی بان بان ہوشین بود
 و او دسیاہ زنک بود چنانکہ فرکہ اورا بدینی گئی این مرد الہی می نماید کی اورا بدید
 کند روزی جندہ او را در کار کشم بنشین رفت و گفت تو بندہ کن آری گفت از خداوند گنجتہ
 کن آری گفت ترا نگاہ دارم تا بخداوند سپارم گفت من خوف این میخواہم و عمر نیست کہ
 در کز روی آئم کہ کسی با ہم کہ مرا بخداوند سپارہ بر اورا بخاندہ برہ و گفت لیساعت بندہ می
 و خیر نامی او از حسن عقیدت کہ المومر لا یکتب اورا خلاف نکرد و با او رفت و اورا حدیث
 کرد پس کرم خیر افتاحی آہوت و ساہا کار آن مرد کرد و ہر گاہ کہ گفتی ای خیر کنی
 لیلک تا انگاہ کہ آن مرد کسمان شد کہ صدق ما در ہے فراست او می ہند و عبادت بسیار
 از وی مشاہد می کرد گفت غلط کردہ بودم تو بندہ من ہستی برو و ہر جا کہ خواہی باش
 پس خیر رفت و بہ کہ شد تا بدین رجہ برسد کہ جندہ گئی الخیر خیر نا و دوستی او را
 کہ اورا خیر خواندندی گئی روا باشد کہ بر ازی مسلمان مرا نامی ہنایان باشند و من آنرا
 بگردانم **نقلست** کہ گاہ گاہی با فندی کردی و گاہ گاہی بلب جلدہ شنی و ماہیان
 بوی تہرب بودندی و چیز ہا از بہر آوردندی روزی کہ با سہ ہرزنی می یافت بہر لن

گفت اگر من در ہم بیارم و ترا نیام کہ ادمہ کہ در جلدہ انداز ہر زن در ہم آورد او را
 بنفہ در جلدہ انداخت جہر خیر برب جلدہ آمد ماہیان کن در ہم پیش او آورد و مشایخ
 چون این شنیدند از وی ہنسنیدند گفتند اورا بیازیم مشغول کرد اند و تواند بود کہ
 نشان حجاب بنشد او را و غیرہ اورا حجاب با سہ جنابک لہما ترا علیہم حجاب ہنوفہ و گفت
 در خانہ بودم در دلم آمد کہ جندہ بر دست کن خاطر را نفی کردم تا سہ بار در خطلم آمد
 بعد از این بیرون آمدم جندہ را دیدم بر در کن ہر اہی اطراف را بنا مزی و گفت وقتی در مسجدی شدم
 در ویشی را دیدم در من آویخت و گفت ای شیخ بر من بختای کہ محنتی بزرگ بینم آمدہ است
 گفتم جنت کند بلا از من باز ستانہ اند و عافیت بر من ہوستہ کردہ اند گفت حالش نکہ کردم
 دیناری از فو حقش شدہ بود و گفت خوف تا زیانہ خداوند است کہ بندگانی را کہ در حق آدی
 خود کردہ اند بدان راست گستہ و گفت نشان آنک عمل بغایت سیدہ است آنست کہ در لہ
 عمل در عجز و تقصیر ہستہ **نقلست** کہ صد و ہشت سال عمر یافت چون وفاتش رسید
 وقت نماز شام بود عزرا لیل سایہ انداخت او مرا از بالین برداشت و گفت عفاک اللہ
 توقف کن کہ تو بندہ ماموری و من بندہ مامورم ترا گفتہ اند جان او بر دار و مرا کہتہ
 اند چون وقت نماز آید بگرار وقت در آمدہ است آنخ ترا فرمودہ اند فوت می شود
 اما آنخ مرا فرمودہ اند فوت می شود تو صبر کن تا نماز شام کنم پس طہارت کرد و نماز
 کرد بعد از آن وفات کرد اورا همان شب بخوابیدند گفتند صدای تو جگر دگفتہ از ہم
 میرسد و لکن از دنیا رنجش باز رستم رحمہ اللہ علیہ **ذکر مناقب ابوحنیفہ**
خو اسانی قدس الله روحه للعزیز آن تہذیب از آن لطیف لغزلن آن منکر طہیت
 آن موکل حقیقت آن کعبہ مسلمانی ابوحنیفہ خو اسانی رحمہ اللہ علیہ لہ جلدہ مشایخ کما بودہ
 وازاکا بر طریق و رفیع القدر و عالی ہمت و وفات ہست ہمنان است و در توکل نہایت بود

و در بحر بی بغایت و ریاضات و کرامات و بسیار است و مناقب ادبی شمار خلوا
شایسته داشت بوی تراب و جیند را در یافته بود **نقلست** که یکبار در بادیه
شد توکل و نذر کرد که از هیچکس هیچ نخواهد و بکس التفات نکند و بدین در بر
برد بی دلو و رس و توکل و از مجرد برفت بان سیم در جیب داشت که خواهد
داده بود توکل از خود طلبید تاگاه هاتنی آواز داد که شرم نداری از
خداوندی که سقف آسمان ستون نگاه داشت معده تو بی سیم بوسید نگاه نداری
بس کس سیم بنداخت و برفت تاگاه در جای افتاد ساعتی برآمد نفس فریاد برآورد
ابو جمن خاموش نشست یکی گذشت سر جاه بدید خاشاک جلدی آورد که سر جاه بگریز
نفس ابو جمن زاری آغاز کرد که حق تعالی میفرماید **و لا تلهوا بآبائکم الی الله لکم**
ابو جمن گفت توکل از آن قوی تر است که بحر و سالوس نفس باطل شود تن زده تا آنکس
سر جاه بگرفت و گفت آنکس که بر بالا نگاه می دارد این خاتم نگاه دل ز روی
بقتله توکل آورد و سرفرو برد و اضطراب نفس کمال رسید و توکل او بر قرار
بود تاگاه بشیری پیامد و سر جاه باز کرد و دست بر لب جاه زد و هر دو بای فرود
گذشت ابو جمن گفت من همراهی کرده نکتم الهام دادندش که خلاف عادت است دست
زن دست بر بای شیر زد و برآمد گفت بشیری دیدم بر صورتی که هرگز صعب تر
از آن ندیده بودم آوازی شنیدم که یا با جمن ایس هذا احسن بخینا الی الله
بالثلف چون توکل بر ما کردی ما ترا بردست کسی که هلاکت جان از تو بود
نجات دادیم پس بشیر روی بر زمین نهاد و برفت **نقلست** که روزی چنینکه
می رفت ابلیس را دید برهنه بر کردن مردمان می جست گفتی لعیر شرم نداری از این
مردمان گفتند که مردمان اینها مردمانند مردمان آنها اند که در سنو نیزه اند که حکم

سوزند گفت بر خاستم و بشو نیزه رفتم ابو جمن را دیدم سرفرو برد سر بر آورد
و گفت دروغ گفت کمر ملعون که اولیای خدای از آن عزیز ترند که ابلیس را بر اینسان اطلاع
بود **نقلست** که او محرم بودی در میان کلمی در سالی یکبار بدون آمدنی از لوازم
بر رسیدند از آنش گفت آنست که دل تنگی بدید آید از زیستن با خلق و گفت
غیب آنست که او را از افر با و بیوتگان خویش و حشمت بود و با ایشان بیکانه
باشند و گفت هرگز او حشمت بود از نفس خویش آنش گرفته است دل او در
موافقت خداوند خویش سبحانه و تعالی و گفت هر که دوستی مرا کرد دل او
جای کرد هر چه باقیست بروی دوست کنند و هر چه فانیست بروی دشمن
کرد اند و گفت توکل آنست که کسی با مداد بر خیزد از شبش بایز نیاید
یکی از وی وصیت حولت گفت تو شده بسیار بسیار از این سفرها که در پیش
داری و فاشش در نشا بور بود و در حوار او حفص خرا ددن کرد بدش
رحمة الله علیه **در مناقب احمد مشرف قدس الله روحه** اخیر
آن رکن احرار کثر قطب ابرار آن فرید هرگز و حید عصر کمر عاشق معشوق
شیخ وقت احمد مشرف رحمة الله علیه از یکبار مشایخ فراسان بود و از طوس بود
اما در بعد از نشستی با اتفاق همه از جمله اولیا بود و او با قطب المدار
صحبت استی و او خود از اقطاب بود از و بر رسیدند که قطب کیست ظاهر
نکرد اما بحکم اشارت جان بود که چند دست و او چهل تن را از اهل
تکلیف و مشایخ مکین را خدمت کرده بود و فایده ها گرفته و در علوم ظاهر و باطن
کمال در مجاهد و تقوی در غایت علو درجات بود صحبت محاسنی و سری
رحمة الله علیه بسیار یافته بود **نقلست** که گفت بری پیش من آمد و سخن با کین

می گفت و شیرین و خوش زبان بود و خاطری نیکو داشت و گفت هر خاطر که
 شمارا در آید بامن بگویدند مسروق گفت مرا در خاطر آمد که او جهود است
 و این خاطر از من می رفت با محمد عربی بگفتم او را موافق نیامد گفتم البته با
 دی بخوام گفت پس او را گفتم گفت که هر خاطر که شمارا در آید بامن بگویند
 اکنون مرا چنین در خاطر آمد که تو جهودی ساعتی سر در پیش گفتند پس گفت
 راست گفتم و شهادت آورد و گفت هر دو دنیا و مدینه ها نگاه کردم گفتم اگر هیچ
 قوم را چیزی هست با این قومست نزدیک شما لایق تا بیارم بایم شمارا
 اکنون شمارا حق یافتم و سخن او سسته هر که بغیر خدای تعالی نماند ستمو آن
 نماند او جمله اندوه بود و هر که در خدمت خداوندانش نبود انس او بجمالی
 و حست بود و هر که در خواطر مراقبت با خدای تعالی بجای آورد خدای او را در
 حرکات جوارح معصوم دارد و گفت هر که محسن شود تقوی آنست که بگویند
 چشم بگذارد دنیا باز نکرد و بدل در آن تفکر نکند و گفت بزرگ داشتن
 حرمت مومن از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود و حرمت بند محال حقیقت
 تقوی رسد و گفت در باطل نکرستن معرفت حق از دل برزد و گفت هر که اموال
 حق بود کس بر او غالب نتواند بود و گفت دنیا را بوحشت اغ کرده اند تا انش
 مطیعان خدای بخدای بود نه بدینا و گفت خوف می باید خوف پیش رو را
 که حق تعالی هست و دوزخ را بیا فریز و هیچ کس بهشت نتوانست رسید تا بر
 دوزخ گذر نکرد و گفت پیشتر چیزی که عارفان بترسند خوف از فوت
 حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل
 و درخت توبه را آب ندامت و درخت محبت را آب موافقت و گفت هرگاه

که طبع معرفت داری و پیش از آن درجه انابت محکم نکردی باشی بر سباط جهل
 باشی و هرگاه که ارادت طلبی پیش از درست کردن توبه در میدان غفلت باشی
 و گفت زاهد آنست که جز خدای هیچ سببی بر وی بارشاه نکرد و گفت تا
 تو از شکم ما در بروز آید در خواب کردن عمر خودی رحمة الله علیه رحمة واسعة
در مناقب عبد الله مغربی **رحمة الله علیه** **رحمة الله علیه** **رحمة الله علیه** **رحمة الله علیه**
 آن قطب دولت آن زین اصحاب آن دکن ارباب کنز صبح مشرق یثرب
 عبد الله مغربی رحمة الله علیه مقدم مشایخ و از قدمای کبار بود و استاد
 اولیا و اعتماد اصفا و شکر و دلایح آنست و در تربیت کردن مریدان
 رتبی بود و حرمت او در دلها بسیار و در توکل و تبحر بظاهر و باطن کسی را قدم
 او نبود و این را برهم که از وظایف اند خود شرح دهند کمال او پس اند
 یکی ابرهم خالص و دیگر ابرهم شیبانی و او بر هر دو بود و او را کلماتی رفیع
 و عباراتی بدیعست و عمر او صد و بیست سال بود و کارهای او عجیب و هر چیزی
 که دست آدمی بدان رسد بوقی بخوردی و همیشه بخ کاه خوردی مریدان
 او هرگاه که بخ کاه یافتند پیش او بر دندی تا بقدر حاجت بخار بردی
 و بدان عادت کردند بود و پیوسته سفر زردی و یاران با وی بودند و دایم احرام
 داشتی چون از لولم بیرون آمدی باز لولم رفتی و هرگز جامه او شوکر نشد
 و موی او بنا لبذی **نقلست** که گفت سرای از ما در میراث یافتیم بنجا در بنار
 بفر و ختم و بر میان بسیم و روی بیادیه نهادیم اعرای بر رسید گفت داری
 گفت بنجا و بنار گفت بار بوی خادیم بکشاد و برید و بر باد داد پس شتر را
 بخوابانید و گفت بر نشین گفتم ترا چه رسید گفت مرا از راستی تو دل بران

مهر نوسند با من کج آمد و مدتی در صحبت من بود و از جمله اولیای حو شد
نقلست که گفت یکبار در بادیه می رفتم غلامی دیدم بر و تان بی زاد و راحل
گفتم ای آزاد مرد بی زاد و راحل کجای روی گشت از سوی جبه راست بنکر
ناجز ضای هیچ می بینی **نقلست** که او چهار بستر داشت هر یکی را پیشه آموخته
و گفتند این چه کار تو حال ایشان گشت گفت کسیک موصی ایشان را تا بعد از
وفات من سبب آنکس بفرستم جگر صدیقان بخورند و در وقت حاجت
کسی کنند **نقلست** که گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقات است بمراقبات
و گفت هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد او دروغ ز
دعوی بندگی از کسی راست آید که از مرادات خویش فانی گردد و برادر
خداوند باقی شود و نام او آن بود که خداوندش بنماید و بود و نعت او آن بود
که هر چه او را بخوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه
جواب و گفت خوارترین مردمان در دینی بود که با تو بکران مذاهنت کند
و گفت در ایشان راضی امینان خدا بند در زمین و حجت خدا بند بر بندگان
و برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد و گفت در دینی که از دنیا احتراز
کرده است اگر هیچ عمل از اعمال فاضل نمی کند یک نفس از فاضلتر از متعبدان
بجهت و گفت هر که منصف تر از دنیا بدیم که تا او را خدمت نمی او تر خدمت
کند و چون ترک کبری او نیز ترک تو کرد و گفت زبک نیست کسی الا اهل طایفه
که هر سوخته اند بسبب بندگی خویش و بسبب آنک یافتند و وفات او بطور
سینا بود و ما بخا او را دفن کردند بر عهد الله علیه **در مناقب ابو علی**
جرجانی قدس سره آن عده اولما آن زلف اصفیا آن مقبول

بامامت که مخصوص بکرامت سرخ بهانی ابو علی جرجانی رحمه الله علیه از بکار
مشایخ بود و از جوانمردان طریقت و مجاهد کمال و او را نصایف است
معاملات معتبر و مشهور و کلمات مقبول و مذکور و مرید محمد حکیم ترمذی بود
در سخن او است که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر خلق و است
و بنزدیک ایشان جنانست که کردارشان بر حقیقت و سخن ایشان بر اسرار
و مکار شفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و محبت زیادتی
خوف از ترک کثا هست بسبب عید و زیادتی رجا از عمل صالح بود بسبب و عده
دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکی بود بسبب منت دیدن بسبب طایف
هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محبت هیچ نیاساید از
طلبه که محبوب بس خوف ناری منور است و رجا نوری منور و محبت نور
علی نور و گفت از علامت سعادت که خوف که بر بند طاعت آسان بود که ترک
و موافقت کردن سنت در افعال برو و سوار بود و محبت اهل صلاح بود و با برادر
نیکو خوی بود و در راه خلق چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند کرد
و مراعات اوقات خوف قیام تواند نمود و گفت بد بخت کسیست که معاصی ظاهر کرد اند
که بروی فراموش گردانند اند و گفت ولی آن بود که از حال خوف فانی بود و
بمشاهده حق تعالی باقی بود و حق تعالی مستولی اعمال او بود و او را بخود هیچ احتیاج
نبود و با غیر نیز قرار نبود و گفت عارف آنست که جمله دل خویش بخدای داده باشد
و تن مخلوق او و گفت کمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود و کمان بزرگ نفس
اصل معرفت بود و گفت هر که مال الزمت کند بر درگاه مولی بعد از لزوم چه بود جز
در کشادن و هر که صبر کند در راه ضای از صبر چه برد جز وصول حق و گفت

و گفت صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت
 و گفت رضا سرای عبودیتست و صبر در ویت و تقوی خانه او و عمل بر در
 و فراغت سرای است و راجت در ویت و گفت نخل سه مرتبه است با و آن بالا است
 و خا و آن خنجر است و لام و آن لومست پس نخل بالا نیست بر نفس خویش
 خا سر نیست در نفاق خویش ملوم نیست در نخل خویش و سخنان او بسیار است
 و حقان تو بی شمار بدین اقصار زدیم **رحم الله علیه** **در منافق بزرگ**
قدس سرور و الحذر آن صاحب مقام استقامت کثر غالی است
 امامت آن شمع عالم توفیق کثر لکن کعبه تحقیق کثر قبله روحانی ابو کریم کانی
 رحم الله علیه شیخ مکه و هر زمانه بود و روح و زهد و تقوی و معرفت کایه بود
 صاحب تکسیر و ولایت صاحب مقام و فراست صاحب عمل و در ریاضت و مجاهد
 سخت بزرگوار بود و در انواع علوم کامل خاصه در علم حقائق و معرفت صحبت
 جید و ابوسعید خراسانی و نورانی یافته بود و او را جراح حرم کفندی که در مکه
 مجاور بود تا وقت وفات از اول سبت تا آخر نماز کردی و ختم قرآن کردی
 و در طواف دولتن هزار ختم قرآن کرده بود و سی سال در حرم در زیر ناودان نشسته بود که در آن
 سی سال هر شب از روزی یکبار طهارت کردی و درین مدت خواب نکرد و در ابتدا از ستودن
 لزمه و غولت با حق بود گفت چون در باره شدم حالتی بر من پیدا شد که موجب غسل بود با خوف گفتم
 مگر بشرط نیامده لم باز گشتم چون در خانه لطمه دارم از بس در نشسته بودم انتظار من گفتم
 ای مادر نه اجازت داده بودی گفت ای اجازت داده بودی خانه را بی تو نمی توانستم دید تا تو
 رفته و اینجا نشسته ام و نیت کرده بودم که تا تو نیایی رنج میزنم پس چرخ از وفات کرد
 روی در باره نهادم گفت ای پسر خود را دیدم مرده و می خندیدم گفتم تو مرده و می خندی

گفت بخت خدای چنین بود شیخ ابو الحسن جزین گفت ببادیه فرو شدم بی زاد و راحله
 بکار عرضی رسیدم بنشینم و بجاؤد گفتم ببادیه بریدم بی زاد و راحله یکی را شنیدم که
 بانگ بر من زد و گفت **یا حجاج لا تحذرت نفسك الا باطیل** نگاه کردم کانی را دیدم
 توبه کردم و بخدای باز گشتم **نقلست** که گفت مرا اندک عبادی بود در دل با امیر
 المؤمنین علی رضی الله عنه نه از جهت چیزی دیگر بلکه از جهت آنکه رسول صلی الله علیه و سلم
 روضه لافتی الا علی شرط فتوت کمر بوی که اگر به معکاو بر باطل بود و او بر حق کار
 بوی باز گذاشتی تا جندلر خون رنجته نشندی گفت در میان صفا و مروه خانه داشتم
 در آنجا مصطفی راضی الله علیه و سلم در خواب دیدم با یارین او که در کعبه و مرا کار کردی
 پس اشارت کرد با بوی که او گیت گفتم صدیق و اشارت کرد بچهره گفتم فاروق پس اشارت کرد
 بعمان گفتم فی النورین و اشارت کرد بجلی گفتم مرتضی و من شرم داشتم بسبب کبر عیار
 پس سید عالم صلی الله علیه و سلم مرا با علی بر آردی و از تا بگذر کرد کار کردیم پس اینها رفتند
 من و علی ماندیم علی مرا گفت بیا تا بگویم بوقبیس و من بر سر کوه رفتم و نظاره گشتم که دیدم
 چون بیدار شدم حوز را بر کوه بوقبیس دیدم و درخت از آن عیار بر دل من نماند بود و گفت
 کسی با من صحبت می داشت و عظیم بر من ثقیل بود چیزی بوی بخشیدم که نقل را ایل نشد
 او را بخانه بردم گفتم بای برویم نه منی نه اذ احاح که دم تا بای بروی من نهادی داشت
 خداوند آن نقل را ایل شد و بدوستی بدل گشت و مراد ویت درم بود از وجه جلال فتوح شل
 پیش او بردم و بر کفان سجاده او نهادم و گفتم در وجه خود صرف کن بگفته چشم در من
 نکریت و گفت من این وقت را بفناذ هرگز درم خریدم لم تو میخوای که بدین مرا غریبی پس
 رخصت و سجاده برافشاند و برفت هرگز چون عز او و دل خوف ندیدم که ساعت که در راه
 بر می جیدم **نقلست** که گفت حق تعالی مدتی مرا از مجالست صوفیان مشغول کرد و در

و در این روزی در این کجاست

وادیهای که بنهای بوم و از آب باران می آشامیدم الا روز جمعه که بکمی لطمه بقد
نماز جمع با خلوت و عزلت اختیار کرده بودم تا آن زمان که چند وفات یافت انکس
ارباب تصوف اشارت کردند که البته را بکمی باید کرد بعد از آن که رفتم و با صوفیان
مجالست کردم **نقلست** که مریدی دلت مک در حال نزع جسم باز کرد و در کعبه گریست
اشتری بر سبزه و لکدی زد و چشمش برون انداخت در حال ستر شیخ ندا کرد که درین
حالت که ارادات غنی و مکاشفات حقیقی بدو فرو می آید و در کعبه گریست ادبش کرد
که حضرت و حضور زیر البت نظار بیت کردن روان بود **نقلست** که روزی بری
نورانی در ابرافکنده باشکوه تمام از باب بی شبیه در آمد و پیش کمانی رفت و سر فرو
گشوده بوفه کفای شیخ جابلقام ابرهم نزدی که بری بزرگ آمده است و اخبار عالی دولتی
می کند تا سماع کنی شیخ سر بر آورده و گفت از که روایت می کند گفت از زهری از ابوهریر از
بخامبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ از اسنادی آوردی هر چه ایشان اینجا با اسناد
و خبر می گویند ما اینجا اسنادی شنوم بر کتب از که می شنوی گفت **حدیثی فلی عن**
رئی جلاله در دلم سخن از خدای می شنود بر گفت چه دلیل داری بدین سخن شیخ گفت
دلیل آن دارم که دلم می گوید تو حضرتی حضرت تا آن وقت می نداشتی که صد ابراهیم دلی
بنست که من او را شناسم تا ابو بکر کمانی را دیدم من او را نشناختم او را شناخت
داشتی که صد ابرادوستانند که مرا شناسند و من ایشان را شناسم **نقلست** که وقتی
در نماز بوقف طهری بیامانده بودم از کف شیخ باز کرد و بیاز لر برد تا بفروشد در حال دستش
خستند او را گفتند مصلحت تو آنست که باز پس بری و شفاعت کنی تا دعا کند باشد که
خدای تعالی دستت باز دهد طرا را باز کند و شیخ همچنان نماز بفرمود و در ابر گفت شیخ نهاد و
بنست تا شیخ از نماز فارغ شد در قدمهای شیخ افتاد و بعد از آن که در حال نماز

شیخ گفت بجز آن که نه از بردن چند ایم و نه از آوردن پس گفت آهی آج او برده بود
باز آورده تو آج از و ستان باز ده در حال دستش نیل شد **نقلست** که گفت جوانی را
در خواب دیدم بغایت صاحب جمال گفتم تو کیستی گفت تقوی گفتم کجا باشی گفت در دل ایدو
پس نگاه کردم زنی سیاه دیدم بغایت زشت گفتم تو کیستی گفت خنده و نشاط و خوش
دل گفتم کجا باشی گفت در دل غافلان و اهل نشاط جوید لر زدم بیت کردم که هرگز بخندم
مگر بر من غلبه کند **نقلست** که شیخ ابو عبدالله خفیف رحمه الله علیه از سوال کرد که
چند نوبت مصطفی را صلی الله علیه و سلم بخواب دیده گفت بسیار گفت و بیست بار هست
گفت پیش کعبه صد بار گفت پیش کعبه چهار صد بار گفت پیش تا پیشصد بار گفت پیش و گفت
در شبی بخاه و بیکار بیغامبر را علیه السلام در خواب دیدم و مسائل پرسیدم و گفت شبی دیگر
بیغمبر را علیه السلام در خواب دیدم گفت یا رسول الله چه دعا کنی تا حق تعالی دل مرا نگیرد
گفت هر روز چهل بار بگویی **یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسألك ان تحیی قل**
نور معرفتک ابد او گفته و منی نیز در یک مرتبه می گریست و گفت در روز است
که گریه کنم و با بعضی از یاران هر سگی شکایت کردم بر بیازار گذر کردم یک روز دیدم
بر راه افتاده برداشتم بران نوشته بود که صدای بگری سگی بود انا نیست شکایت
می کنی که من گریه کنم **نقلست** که یکی از وی وصیتی خواست گفت چنانکه فرمود خدای تعالی
نرا خواهد بود تو امروز او را باش و گفت انش مخلوق عقوبتست و قرب اهل دنیا معصیت
و با ایشان میل کردن مذلت و کتب زاهدان باشد که هیچ نیاید و دلش شاد بود بنایا
و در ترک جد و جهد لازم گیرد و احتمال کند بصبر و راضی باشد بدین تا میرد و گفت تصوف
همه خلقت هرگز اخلو بیشتر در تصوف زیادت تر و گفت فراست بداند ستر بقرین است
و دینار غیب و آن از اثر امانت و گفت محبت اینارست برای محبوب و گفت

کان

تصوف صفو نیست و مشاهله و گفت صوفی کسیست که طاعت او ز دیگران جانی
که از آن استغفار نکند و گفت استغفار توبه است و توبه اسمیست جامع شش چیز را یکی
بشمارنی بدلیج گذشته باشد دوم عزم کردن بدل که بعد از آن بجای رجوع نکند سوم کز لرزه
هر فریضه که میل او وضو است چهارم ادا کردن مظالم خلق پنجم نکذاشتن هر گوشت و
بوست که از حرم نرسد باشد ششم تر را الم طاعت بخشاند چنانکه تلاوت معصیت
چنانکه است و گفت اول وجد خلوص و میانه مروا آخر سم و گفت توکل در اصل
متابعت است و حقیقت کامل شدن یقین و گفت عبادت مفتاد و دو باب است
هفتاد و یک از آن در حیا است و گفت علم بجزای تمام از عبادت عزای و گفت
طعام مشتهی لغوه است از ذکر عزای در دهان یقین که حالت توحید کفر لغوه را از غایله
رضا بر گرفته باشی با گمان نیکو بگر امت حق و گفت هرگز عزای تعالی بندگان را زبان بدعا
کنند و نکند و بعد از خواستن مشغول نگردد اند تا اول در مغفرت کشاده نکند و اجابت
نکند و گفت جبرافق را عزای درشت شد عنایت درشت شد از جهت آنکه این دو حالت
تمام نشود مگر بیکدیگر و گفت دردی بوقت انبیا از غفلت و انقطاع از حفظ نفسانی
و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر است از عبادت انس و جن و گفت اعمال جامه بندگیست
هر که او را عزای تعالی وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل را برل کرد و هر که آنرا بدید
کرد باید بر اعمال ملالت کند و خوف همیشه کرد و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند
و بهشت را بر تقوی و گفت کلم مرید سه چیز است یکی خوابش که در وقت غلبه بود و خوش
در وقت فاقه و سخنش در وقت ضرورت و گفت شهوت چهار دیوست هر که چهار دیو
گرفت بادیو هم بود و گفت بن در دنیا باش بدل در کفوت و گفت جبر از عزای توفیق خوابی
ایدا بعمل کن و گفت مادی عزای مبنی بر سه رکن یافتن بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر

عوارض و عدل بر قلوب و صدق بر عقول یعنی حق جز بظاهر نتوان داشت کما قال الله
علیه السلام من تخلى بالظاهر ابليس و ادريس و باطن بودند بظاهر نشدند معلوم
نشد که ابليس باطلست و ادريس برحق و عدل بر دلست قسمت عدل دل تواند کرد
حسب یکی و صدق بعقل تعلق دارد فردا چون از صدق سوال کنند عاقلانرا کنند
و گفت بجهت عطا از حق نبود حق است بحق از جهت آنکه حقیقت دلیل بر هر چیزی
و هیچ چیز دون حق دلیل نیست برحق و گفت خدا را باذیت که آنرا باذ صبح گویند
که آن باذ غمز و نشت در زیر عرش وقت سحر و زین کیز و ناله ها و استغفار بر کفر
و بملک جبار رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار نگاه و استغفار در موضع شکر
هم نگاه بود **نقلست** که چون کسانی را وفات نزدیک رسید گفتند در حال حیات عمل
توجه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل نزدیک بودی نکفتی پس گفت چهل سال
پاسبان دل بودم هر چه غیر عزای بود از دل دور کردم تا دلم چنان شد که هیچ چیز
نداشت در سر و اعلان بجز عزای تعالی لرزید و با حضور تمام در کثرت بعد الله علیه
در مناقب شیخ کبیر ابو عبد الله محمد بن خفیف قدس سره
لتر مقرب از صفت کز مقدس صفت کز نرسیده درگاه آن برگزیده الله کرم آن
حقایق و معانی کز نجینه دقایق نهانی کز محقق لطیف قطب عالم ابو عبد الله محمد خفیف
رحمه الله علیه شیخ المشایخ وقت خویش بود و یگانه عالم در علوم ظاهر و
باطن مقتدای جهان بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد بوی بود بنای عظیم دلالت
و خاطری بزرگ و احتیاجی بغایت و اجتهالی نه نهایت و ضایل او نه خداست
که بر توان شمرد و در آن بتوان کرد مجتهد بود و در طریقت مذهبی خاص داشت و
جماعتی هستند از متصوفه که نو لا بوی کنند و هر چهل روز تصنیفی از غوامض

حقایق می ساخت و در علم ظاهر بی نصایف از همه مقبول و مشهور و کرم چاهدا
که او کرد در وسع بشر نکند و کن نظر که او را بود در حقایق و اسرار و عهد او کس را
نبود و خدمت یکصد شیخ صاحب کشف و مقامات در بارش و صد و کمر یافت
و فرایند گرفته و در سماع حدیث و آیات عالی داشت و بعد از وی مشایخ بارش نسبت
بوی درست کردند و ابواسمعیل ابرهیم بن شهریار از مریدان خلیفه او شیخ حسین اکابر
رحمه الله علیهما و از ابناء ملوک بود و بر بحر بی سفرها کرده بودیم و عمری را عطا
و حسین منصور کلاچ را دین بود و چند ایاخته و صد و چهار سال عمر یافت
و از سه سالگی قدم در راه نهاده بود و نماز کردی و ابناء جنس پدرش که ملوک بودند
چندانکه خواستندی که یل لجه او را بپند بزنش خیف گشتی که او از جنس ما
نیست و اگر نه او را حاضر کردی و در ابتدا جان بود که در رکعتی نماز ده هزار بار
قل هو الله احد بر خواندی و بسیار بودی که از بامدلف ناست هرگز رکعت نماز کردی
و بیست سال بلاس بویند بود و هر سال چهار جله بداشتی و آن روز که وفات کرد
چهل جله بیایح آشته بود که در آن جله آخر وفات کرد و در وقت او بری محقق
بود اما از علمای طریقت بود و در بارش مقام داشت نام او محمد ذکری بود
مرقع بنو شیدی از ابو عبد الله خیف بر سیدند که شرط مرقع چیست و داشتن کمر
مسلمت گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری را همراهی سید بجای می آید و او را
مسلمت داشتن کمر و ملازم میان بلاس می دانیم بد رستی تا بجای توانیم آورد
یانی و کونیدا و را خیف لزان گفتند که هر شب غذای او بوقت افطار هفت وعده
بود لست سبک بار بود لست و سبک روح و سبک حساب در لجه جهان بینی
خادمش هشت دانه مویرد از و شیخ ندانست و بخورد و کمر شب طاعت

بر قافله هر شب یافت خادم را بخواند و لزان حال سوال کرد گفت امشب ترا
هشت مویرد اذم شیخ گفت چرا گفت ترا ضعیف دیدم دلم بدرد آمد گفتم تا ترا
قوی باشد شیخ گفت پس تو یار من بنوده که اگر یار من بودی شیخ را نه
داذنی نه هشت پس او را از خدمت مجبور کرد و خادمی دیگر نصب کرد و گفت هشتاد
سالست تا مرا قبولست در میان خاص و عام و جندان نعمت بر ما بختند که از احد
بنوه د جهان زیستیم که درین مدت زکوة فطر بر من واجب نشد و گفت در ابتدا خواهم
که حج روم چون بخدا در سیدم جندان بیدار در سر من بود که بدین چند نفتم
چون بیادیه فرو شدم رسی و د لوی داشتم تشنه شدم چاهی دیدم که آهوان
از وی آب میخوردند چون بر سر چاه رفتم آب بر سر چاه رفت گفتم خداوند ابو عبد
الله با قدر از آهوان کمتر است آوازی شنیدم که آهوان لوور سن بدلت و اعتماد او بر ما بود
و فتم خوش شد و لوور سن بند ختم و روانه شدم آوازی شنیدم یا با عبد الله ماتر
تجر به می کردیم تا چون صبر کنی باز کردی و آب خور باز گشتم آب بر سر چاه آمد بود
مضو ساختم و آب خوردم و بر فتم تا بدینه هیچ حاجتم آب بود و نه بطهارت خون
باز گشتم و بعد از آن روز آذینه بود جامع شدم چند را چشم بر مرا افتاد
گفتا اگر صبر کردی آب از زیر قدمت بر آید **نقلست** که گفت جوانی در وین
پیش من آمد و اثر کسکی در من بدید و مرا چانه خوف بره و کوشی بخت بود
بوی گرفته مرا از خوردن کن که اهیست بود و اولقه می کرد و دهان من می نهاد
و من می توانستم خورد و در تخم می سید تا در ویش تغیر ز من بدید شرم زان شد
و من نیز محال گشتم بر خاستم و با جمعی سفر کردیم چون بقادسیه رسیدیم انتظار
قافله نکردیم و در میان سیدیم و راه کم کردیم و هیچ توشه نداشتیم تا چند روز

صبر کردیم تا خلافت شریف هلال رسیدند تا حال جان شکر که سکی قیمت کردند
و بخیریدند و بریان کردند و لغه از آن من دادند خواستم تا بخیرم حال کن در وین
و طعام یاد که از ایند ختم و با خود گفتم این عقوبت آنست که آن در وین
کن روز در من حجلت در حال توبه کردم تا راه بماند و ندیدم از آنکه باز آیدیم لکن
در وین سی عذر خواستم **نقلست** که گفت شنیدم که در مصر بیری و جوانی در اقامت
نشسته اند بر دوام انجام رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام
کردم جواب ندادند گفتم بجزای بر شما که مرا جواب دهید جوان سر بر آورد و جواب داد
و گفت یا بن خفیف دنیا اندکست و ازین اندک اندکی ماندگاریست ازین اندک
نصیب بسیار بستان یا بن خفیف مگر فارغی که بسلام ما می برد از این
گفت سرفرو برد و من گریه و نشسته بودم گریه و نشسته بودم گریه و نشسته بودم
من ایشان گرفت توقف کردم و با ایشان نماز پیشان و نماز دیگر گزاردم گفتم مرا
ندی دهید جوان گفت یا بن خفیف ما از زبان بند بوفه کسی بیکر باید که صاحب مصیبت
را باند هفت روز انجام بوفم که نه چیزی خفیدم و نه خفتم با خود گفتم چه سو کند و هم
با بندم دهند آن جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از نظر
یاد دهند و هیبت او بر دل تو افتد و ترا بر زبان فعل بند هفت روز بماند گفت
یکسال در روم بوفم روزی بصحرای اشدم رهبانی را بیاورد و در جحر لالی و سوسند
و خاکستر او را در چشم کوران کشیدند بعد از خدای تعالی بنیاشند و بیمار آن
خوردند شفای یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطلند این چگونه بوفد آن شب
مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم گفتم یا رسول الله این چه حالست
فرمود که آن صدق در ریاضت که بر باطلست چنین است اگر در حق بوفد چگونه بوفد

و گفتی بخامبر را علیه الصلوة و السلام در خواب دیدم که بیامدی و مرا بر پای بندار کرد
و من در وی نگاه می کردم فرمود که هر کس که راغبی بشناسد و رفتن کن راه پیش کرد
بس از سلوک باز لیستد حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان جان
عذاب نکند **نقلست** که بخامبر صلی الله علیه و سلم بر سر دو انگشت پای نماز کرد
است و شیخ ابو عبد الله قدس الله روحه جان بوفد که هیچ سنت از وی فوت نشد
او نیز همچنان نماز خواست که کند چون یک انگشت نماز بر سر انگشت بکر لری در دو انگشت
بخامبر را علیه السلام دید که از محراب در آمد و گفت این نماز خاص مراست تو مگر **نقلست**
که نیم شبی خادم را گفت زنی حاصل کن تا بخوهم خادم کنم در نیم شب بخاردم
اما مرد خضری هست که شیخ اجازه دهد بیایم گفت بیایم خادم دختر بیاورد
و شیخ در حال عقد نکاح کرد چون هفت ماه بر آن طفل در وجود آمد و وفات کرد
شیخ خادم را گفت دختر را بکوی باطلاق بستاند و اگر میخواهد همچنان باشد
خادم کنای شیخ این چه سرست گفت آن شب که نکاح کردم قیامت را بخواب دیدم
و خلق بسیار در ماند و همه در عرق غرق شده ناگاه طفلی جلد در آمدند و مسخر
و بند خود بگرفتند و چون باذ از صراط بلذرا آیند من نیز خواستم تا امر اطفال باشد
چون این طفل بیامد و رفت مقصود حاصل شد بعد از آن نقل کنند که جهاد شد
عقد نکاح کرد بوفد از لیلک او از ابتداء ملوک بوفد چون حال او بدین کمال رسید
بذو تقریب می کردند دوکان و سهکان در عقد می آورد و یکی چهل سال در عقد او بود
و او دختر و زنی بوفد **نقلست** که از بعضی از زنان شیخ پرسیدند که حال شیخ
ما شما چون باشد در خلوت همه گفتند ما از صحبت او خبر نداریم اگر کسی را خبر بوفد
خبر روز بوفد از وی پرسیدند گفت خوشترم شدی که شیخ امشب خانه من می آید

طعام لذیذ ساختی و خود را زینت کردی چون بیامدی و ساعتی در
 نگرینی و زمانی در آن طعام نگاه کردی و هیچ نخوردی و گفتی بردار ما آنرا بر گرفته
 باشی دست من گرفت و در آستین کشید و بر شکم خود مالید از سینه تا ناف
 بازده عقد دیدم گفت ای دختر نمی بینی که این عقد چیست بر سیدم گفت این هم
 طریقت صبر است که کن بر کن بسته آمدن است از چنین روی و چنین طعام که در
 پیش من نهاد این گفت و برخاست مرا پیش لیزن کشاخی بخواه است که او بغایت
 در ریاضت بودی **فقلت** که شیخ گفت وقتی طریق تنهاری پیش گرفته بشهری
 از شهرهای شام رسیدم شبانه در مسجدی شدم که در آن مسجد بیماری بود و نکر رازی در
 همسایه مسجد خانه داشت اتفاقاً آن شب در دجانه نکر رفت روز دیگر تفحصی
 کردند و مسجد آمدند و از آن بیمار پرسیدند گفت و من جز من و لیغ بکسی اینجا که بنوه
 مرا بگرفتند و برای شخمه بردند و جونی جذیر زدند چنانکه همه اندام مجروح گشت و
 من طریق تسلیم پیش گرفته بعد از آن مرا بندگان نکر زبردند و اثری بای در دجانه
 بندا بود مرا گفتند قدم بر اینجا چون بهنگاه صمانا که قالب بای مزبوغ ایشان را
 غلبه طریقت شد عزم آن کردند که دستم ببرند و روغن زیت پیافوردند و بلا شاه
 حاضر بود و من مراجعت با سر خود کردم او را ساکن یافته و در خطرم گذشت که گویم
 اگر البته خواهی بیدی بزدست جب بزد تا بدست راست صلیب مصطفی
 صلی الله علیه و سلم می نویسم بعد از آن بلا شاه مرا تحویف و تهدیدی تمام کرد من نگاه
 کردم او را بستانختم که وقتی غلام بزرگ من بود و سخن تازی با من می گفت من
 بزبان پارسی جواب او دادم او نیز مرا بستانخت و گفت تو ابو الحیری نعم آری و بخندیدم
 که بزرگوار کوفتی ابو الحیر میخواند خنر ملک اثر شاست در روی من بیدر بای خاست

و در من عذر خواست و بی شفاعت کرد تا من چیزی قبول کنم و نکر دم از اینجا بیرون
 آمدم اندامهای من مجروح و خون آلود بر منی مرا در خانه برد و جامه و تن من نشست
 از اینجا بر فتم بخدمت یکی از مشایخ و حال بگفتم گفت این جزای آنست که با درویشان
 مجالست نمی کنی بعد از آن بهر شهری که رسیدم صحبت اختیار کردم و مجالست فقر اغنیت
 دانستم **نقل است** که او را دو مرد بود یکی احمد صغیر و یکی احمد کبیر شیخ بالهر صغیر
 به بقی اصحاب را از آن غیرت که یعنی احمد کبیر کارها کرده است و ریاضت کشیده شیخ
 را بفرست معلوم شد خواست که با ایشان نماند که احمد صغیر بهتر است شتری بر در خانقاه
 خفته بود شیخ گفت ای احمد کبیر کنت لیک گفت آن اشتر بر بام خانقاه بر کنت ای شیخ
 شتر چون بر بام خانقاه توان بره کنت اکنون را کن بر کنت یا احمد صغیر کنت لیک گفت
 آن شتر بر بام خانقاه آورد و احمد در حال میان در بست و آستین باز نمود و بیرون
 دوید و هر دو دست در زیر شتر زد و قوت تمام کرد شیخ فریاد تمام شد ای احمد صغیر
 و معلوم گشت پس اصحاب را گفت که احمد از آن خوف کرد و بفرمان ما قیام نمود و با اعتراض
 پیش نیامد و بفرمان مانکر نیست نه کار که تو لکر کرد یا نه و احمد کبیر مشغول نزد حجت
 و در مناظره که در نظر هر حال مطالوعی توان کرد **نقل است** که شیخ را مسافری
 رسید که غرقه سیاه پوشیدن بود و شمله سیاه بر سر نهاده و ایناری سیاه و پیراهن
 سیاه و شیخ را در باطن غیرت که چون مسافر دور کتی بکنم لره سلام کرد شیخ جواب داد
 و گفت یا اخبر جراحه سیاه داری گفت از آنک خدا یا نام برده اند یعنی نفس و هوا که **افراست**
من اخذ الله هویه الای شیخ گفت او را بیرون کنند بیرون کردند بخواری
 پس فریاد که باز آید باز آوردند همچنین بارها را اند و خوانند می رفت می آمد
 بعد از آن شیخ برخاست و بوسه بر سر او داد و عذر خواست و گفت ترا مسلمان سیاه پوشیدن

که در جهل نوبت خواری که بر تو کنی دند متغیر نشدی **نقل است** که دو صوفی از جایی دور
بر یارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند پرسیدند که کجاست گفت سبزی برای عضد
رفته است گفت شیخ را با سبزی سلاطین جبار در ریاضا کن ظن ما در حق شیخ پس گفتند
در شهر شیراز طوفی کنیم در بازار شدند بدکان جنباطی تا جیب خرقه بدوزند حیاط را
مقراض ضایع شد ایشان از گفت شما گفته اند پس ایشان از بدست هر یکی دادند و سبزی
عضد للموله بردند حکم شد که دست ایشان باز کنند شیخ اینجا حاضر بود گفت صبر کنید
که این کار ایشان نیست و ایشان را خلاص داد پس گفت ای جوانمردان اگر ظن شما راست بود
اما اکنون ما سبزی سلاطین از جهت چنین کارهاست پس هر دو مرید او شدند تا بدانی
که هر که دست در امن مردان زند او را ضایع نکند و ندوخی او بر باد ندهند **نقل است**
که شیخ را مسافری رسید که رخ اسهال داشت و شیخ بدست خوف طشت او برنج آشت
و یک ساعت نخفت چندین شبها شبی نزد یک صبح شیخ یک نفس چشم بر هم نهاد آن مسافر
آواز داد و گفت کجای که لغت بر تو باد شیخ در حال بر جست بر سال و لرز لرز و طشت لقا
بره بامداد مریدان گفتند ای شیخ آخر این چه مسافریست که لفظی چنین چنین کند و مارا طاق
بجمل نماند و توانا این غایت صبر کنی گفت من شیدم چنین که رخت بر تو باد و سخن او است
که گفت حق تعالی ملائکه را بیا فرید و جن و انس و عصمت و جلالت و کفایت بیا فرید پس
ملائکه را گفت اختیار کنید از اینها ایشان عصمت اختیار کردند پس جن را گفت اختیار
کنید ایشان عصمت اختیار می کردند گفتند ملائکه سبقت گرفته اند گفتا بیا اختیار کنید
انسان را گفتند اختیار کنید عصمت خواستند گفتند ملائکه گرفتند کفایت خواستند گفتند
جن سبقت میبرد پس جلالت اختیار کردند و حکمت خویش چنانچه می کنند **نقل است** که شیخ
که در او سوسه ریخته می داند شیخ گفت صوفیانی که مر حلقه لم برد و سحریت کردند ای گفتن دیو

بر صوفی سحریت می کنند و گفت صوفی آنست که صوفی شود بر صفا و هو را باجساد طعم
جفا و دنیا بیندازد از پس قفا و گفت در پنج بودن از دنیا غیر احتیست در وقت بیرون
شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است در تحت مجاری اقدار و قرار گرفتن از ملک جبار و قطع
کردن بهایان و کوهسار و گفت صوفی آنست که با حق تعالی از اوصاف خوف چیزی می بخشد
و او در میان خلق بحق است آن باشد و از او پرسیدند که تصوف چیست گفت زبان شریعت
تصوف آنست که باطن لها از کدورت بآل کنند و خوی نیک باطن پیش گیرند و
متابعیت رسول در همه چیزی بنمایند و معلوم راه بخود ندهند اما بزبان حقیقت
آنست که از صفات بشریت بدر روند و بجای لوق آسمان و زمین باز گردند و بزبان حق
تصوف آنست که صفات خودشان مزین گردانند انگاه ایشان را نام صوفی باشد و گفت
رضا برد و شمس رضا بدو و رضا از و اما رضا بدو در تدریج و رضا از و آنچه رضا
گفت و گفت ایمان تصدیق است بذلخ از غیب بدو و کشف افتد و گفت ارادت در خدام
است و زکات راجح و گفت وصلت آنست که محبوب اتصال بدین آید از جمله چیزها
و غیبت افتد از جمله حیرت ها جو حق تعالی و گفت این ساطع برضاست احتیست
در وقت سوال و گفت تقوی دور بود آنست از هر چه را از خدای دور کند و گفت ریاضت
شدن نفس است بخدمت و منع کردن نفس از فرزت در خدمت و گفت قناعت طلب
ناکردن آن چیزی که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست نیست
و گفت زهد راجح یافتن است از بیرون اهل ملک و گفت اندوه تر را باز دلدل و لطف
و گفت رجا شدن بر وجه وصل او و گفت فقر نیستی ملک و فقر و بیرون آمدن از
صفات خوف و گفت حق حقیقت اسرار بود حکمتی غیب برسدند که عروجیت کی
در است آید گفت صبر همه کارهای خوف بخند باز گذرد و در بلاها صبر کند برسدند که در

که سه روز گرسنه بود بعد از آن بر من آمد و سوال کند بدلت فدی که او را که
بود او را خوراک و نیکو کن و او را که او نیکو پس گفت چیزی بخور بد و ظموش
باشید که اگر در ویشی ازین در آید همه را فضیحت کند **نقلست** که
گفت چون کتاب جامع الارشاد تصنیف می کردم بعضی نوشتن و مرا فرستاد
در آمد و در ویشی خراسانی بود که گاه گاه پیش من می آمد گفت در بر راه که
می آمدم به غا میرا صلی الله علیه و سلم بخواب بیدم گفت قصد کجاء داری
گفتم قصد شیراز گفت ابو عبد الله را بگوئی که آن کتاب تمام کن و بیا مد
و این خواب بکن لرزد من باز سر کشیدم و کتاب تمام کردم **نقلست** که
یکی از مریدان شیخ بعضی از مصنفات شیخ نوشته بود مگر او را وحشی از
شیخ در دل آمد عزم کرد که جمله بشوید در حال او را ندانستی بیامد و دیگر
قصد کرد که تمام بنویسد که بنی سول راصلی الله علیه و سلم در خواب بید حال
حضرت ابو بکر گفت سول علیه السلام فرمود که بشتاب بنویس که در دنیا و آخرت
سود کنی **نقلست** که شیخ گفت بخواب بیدم که در مسجد جامع نشست بودم
و بوعلی صفار بام من بود عیسی علیه السلام در آمد و بر ما سلام کرد من برخاستم
و گفتم یا روح الله ضللی تعالی در هر کس پا می کند که تو قوم خود را اگاه
می کردی بیا یا کلون و مایه خردن فی یومهم بگو که ابو علی صفار دوش
به خورد در خانه گفت بنی بر خورد و بقیته ماند است روز دیگر بوعلی
صفار پیش من آمد گفتم بقیته بنی که در خانه ماند است و او میخیزد بماند
و گفت جوهر اشسته که من بنی بر خوردم حال باز گفتم گفت بالله که راست گفت
که بان خوردم و بان ماند است **نقلست** که چون وفاتش نزدیک آمد

خادم را وصیت کرد که من بنده عاصی گردن بای بوفقم جوهر کزدم علی بر
کون من نه و بندی بر پای من بند و همچنان روی بقبله بنشینان باشد که
در پذیرد و کثر روز که در حرم گذشت هفتاد روز بود که افطار نکردم بود
چندانکه مریدان بسیار گفت نمودند که شریقی نوش کند نکرد و گفت میخوام
کچون بدان حضرت را هم روزه دار باشم و از بوی خوش او جهان محط شدن
بود بعد از وفات خادم آن نصیحت شیخ آغاز کرد ها تفتی آواز داد که
ای بنی خیر میخوای که عزیز گردی و ما را احوال کنی رحمه الله علیه و سلم
در مناقب ابو محمد عریقی قدس الله روحه میرا آن ولی قبه و ولایت
آن صفی کعبه هدایت کن ممکن عاشق آن مستدین صادق آن در
مشاهده غیر بصیری شیخ وقت ابو محمد عریقی رحمه الله علیه بیکانه وقت
بود و برگزیده زمانه و در میان اقربان واقف بر دقایق طریقت و در
همه نوع کامل و پسندین بود در آداب و در انواع علوم حظی وافر داشت
و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول بغایت کمال و در طریقت
استاذ بود تا حدی که چند رحمه الله علیه مریدان را گفت ولی عهد من
اوست صحبت سهل بر عبد الله شری یا نه بود و ادب او چنان بود که
بست سال در خلوت های دراز نکرد و گفت حسن ادب یا خدای اولیست
نقلست که یکسال بمکه مقام کرد که خفت و سخن نگفت و لیست باز
نهاد و پای دراز نکرد ابو بکر کمانی گفت این چنین چه توانستی خورد گفت
صدق باطن مرا بران داشت تا ظاهر مرا قوت داد چون چند روز
کرد او را بجای او بنشانند **نقلست** که گفت روزی بازی سپید دهن

چهل سال بستیادی بر خاستم باز شنیدیم گفتند چگونه بود گفت روزی پس
از نماز دیگر رویشی پای برهنه موی بالید از در خافقاه در آمد و طهارت کرد
و در وقت نماز بگزارد و سر بر میان فرو برد در آن شب خلیفه اصحاب را
بدعوت خواند بوقت من نزد درویش رفتم و گفتم موافقت رویشان میکنم
بدعوت خلیفه سر بر آورد و گفت مرا سر خلیفه نیست مرا عصیده می باید
دیگر بودانی این گفت و سر بر میان فرو برد من گفتم مگر این تو مسلمان نیست
که موافقت نمی کنی و آرزو می خواهی از آن تنیده بشی و بدعوت ز فتنه سما
کردیم و باز آمدیم درویش همچنان سر فرو برده بود بر فتنه و جفتم و در خوا
شدم رسول راضی الله علیه و سلم دیدم که می آمد باد و بهر خلقی بسیار برانرا
برسیدم که آن دو بر گیسند گفتند بلی ابرهم خلیل و دیگر موسی کلمه و صد
و اند هزار بنی من پیش رفتم و سلام کردم روی از من برگردانید گفتم
یا رسول الله چه کردی ام که روی مبارک از من می گردانی گفت دوستی از دوست
ما از تو عصیده خواست کرد بخیلی کردی و بوی نذاذی در حال از خرا
در آمدیم گریان شدم بیامدم جای درویش خالی با فتنه و آواز در خافقاه
بگوش من آمد نگاه کردم درویش بود که بیرون رفت در عفت او
برفتم و گفتم ای عزیز زمانی توقف کن تا آن آرزوی تو بیارم
روی باز پس کرد و بچندید و گفت هر که از تو آرزوی طلبد صدقوت
و اند هزار سخا مبر شفیع باید آورد تا تو آرزوی وی برسانی این گفت
و ناپیدا شد هرگز دیگر او را ندیدیم **نقلست** که او گفت در جامع بغداد
درویشی بود که در زمستان و تابستان او را اجر براهنی بنودی

از و پرسیدم که این چه حالتی است گفت من صولع بودم بحاجه تو پوشیدن
بنی بجواب دیدم که در بهشت می رفتم جماعتی را دیدم از فقرا بر مایه
بهشت نشسته خواستم که با ایشان بنشینم فرشته دست من
بگرفت و گفت تو از ایشان هستی این قوم در یک برهنه بوده اند چون
بندار شدم بند کردم که بخیز یک برهنه بنویسم **نقلست** که در بی مجلس
ی گفت جوانی بر طاعت و گفت دلم کم شده است دعا کن تا باز دهند حریر
گفت ماهی درین مصیبتیم **نقلست** که گفته در قرن اول معاملت بدین
کردند چون برفتند درین فرسوده شد قرن دوم معاملت بدین کردند
چون برفتند آن هم برفت قرن سوم معاملت بوفای دینچه برفتند و فا
نیز برفت قرن دیگر معاملت بحیا کردند چون برفتند آن چنانا نماند اکثر
مردمان چنان شده اند که معاملت خود بر عیبت می کنند و گفت هر که صد
بگوش نفس دارد در حکم شهوات اسیر گشت و باز داشته آید در زندان
هوا و ضای تعالی همه فایده ها بردل او حرام کند و از سخن حق من نیاید و او را
اجابت نباشد و گفت هر که بدون اذن رضاد هذضای تعالی او را بر کشند
زیادت از غایت او یکی گفت اصل کار دل چیست گفت اصل امر مقاربتی بود
که صد ابراحی بند و مشاهله صنع او می کند گفتند تو کل چیست گفت محاسبه
شدن اضطار و گفت صبر است که فرق نکرد میان حال نعمت و محنت با آرام
دل در هر دو حال و گفت صبر سکون نفس است در بلا و اخلاص ثمن یقین است
در یانمن شکست و گفت شکر در مشاهله عجز است از شکر پرسیدند آن
عزت گفت برون شدن است از میان زحمات و بهر نگاه داشتن و گفت

که حسین منصور عالم ربانیت و شبلی گفته است که من و حسین یک چیزیم اما مراد بویاکی
نسبت که دند ظالم یافتیم و حسین را عقل هلال کرد اگر او مطعون بودی این دو بزرگ
حق او این گفتندی و مراد دو کواه تمامست و پیوسته عبادت و ریاضت بود است
و در بیان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح و در شرع و سنت بود که این سخن از وی
برآمد اما بعضی مشایخ که او را میجو کرده اند نه از جهت مذهب و نه است بلکه از جهت
آنکه ناخن و فنی مشایخ از سر سنی کرد و او را این بار آورده چنانکه اول بتشریح خدمت
سهل بر عبدالله و دو سال در صحبت او بود پس عزیم بغداد کرد و اول سفر او در هشت سالگی
نصف پس به بغداد و بعد در هشت ماه در صحبت او بود پس یعقوب اقطع دضربا و
حاذ از آن سبب عمر و عثمان از او برنجید از آنجا میگذارد از کتبش چند چند او را سکوت
و خلوت فرمود چند گاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یکسال آنجا ماند و بود باز
بعثت از کتب با جمعی صوفیان پیش چند و مسایل پرسید چند جواب داد و گفت روزی بود
که سر حجابان سرخ کنی خستین گفت کن روزی که من سر حجابان سرخ کنم جامه تصوف از
تو بکشند چنانکه نقل است که روزی که ایمنه بغداد فتوی دادند که او را بیا بگذشت چند
در جامه تصوف یعنی نوشت خلیفه گفته بود که خط چند بایزد ستار و در آعه در
بکشند و بهر آنکه سند و جواب فتوی نوشت که سخن بیکم باطنی هر معنی بظاهر حال
گشتنی است و فتوی بظاهر است باطن را ضایع اند باز آمدیم بر سر سخن چون حسین
از چند جواب نیافت متغیرند و بی اجازت او بتشریح آنجا بود قبولی عظیم
او را بداند و او در هیچ سخن اهل زمانه را و زنی نهایی چنانکه وقتی در اصفهان بر
منبر رفت و علی اهل صوفی حاضر بود در میان سخن روی سهل کرد و گفت ای یازاری شاید
که تو سخن معرفت گوی و من زنده باشم و میان صحو و اصطلاح هفصد در صفت که بوی

یک درجه بدماغ تو رسید است و این اصطلاح اهل تصوف است اصطلاح استغراق
عالم غیب بود و صحو آنکه لزلان استغراق با هویش آید پس او را حسد کرد و عمر و عثمان
در باب او نامها نوشت بخزستان و عراق و احوال او در چشم اهل کرب یا رفیع کرد ایند
و او را نیز لزلان بکرفت جامه تصوف بیرون کرد و بنا در پوشید و در آن
مدت بعضی خراسان و ماوراء النهری بود و بعضی سیستان باز با هو از آمد
و اهل اهواز را سخن گفت و نیز در یک خاص و عام مقبول شد و او را سر خلق سخن
میگفت تا او را علاج الاسرار گفتند پس مرقع در پوشید و عزم عزم کرد و در آن سفر
بسیار خرقه پوشش با وی بود ند چون بکه رسید یعقوب از جوهری سحرش منسوب
کرد پس از آنجا با بصیر آمد باز با هو از آمد پس گفت بیلا در شرک می روم تا خلق
را بجدلی خوانم بعدستان رفت پس باوراء النهر آمد پس بجز افتاد و خلق را
عزای خواند و ایشان را تصانیف ساخت چون باز آمد از اقصای عالم بدو نامه
نوشتندی اهل صین ابوالمعین نوشتندی و اهل هند ابوالمغیث و اهل خراسان
ابوالمهر و اهل فارس ابو عبدالله و اهل خوزستان طاج الاسرار و در بغداد او را
مصطلم می خواندند و در بصره محبت پس اقاویل در وی بسیار شد بعد از آن عزم
مکه کرد و دو سال در حرم مجاور شد چون باز آمد احوالش متغیر شد و لکن حالت
برنگی دیگر مبتدل شد که خلق را بمعنی بجدلی می خواند که کس بران وقوف
یافت تا چنین نقل کنند که او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت
بروی که از آن عجز بیفزود و او را علاج از آن گفتند که بکار در غلبات و صدمات
بنده بر گذشت اشارتی کرد در حال دانه از بنه بیرون آمد و طوق متحیر شدند
نقل است که در سنه روزی چهار صد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی

گفتند بدین وجه که تو بی چندین بخت چراست گفت نه راحت در احوال دوستان
انزکند و نه رنج **نقلست** که در بختهاست الکی گفت تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام
اما از هر مذهبی آنچه دشوار تر بر نفس اختیار کرده ام و امروز که پنجاه ساله ام نماز
کرده ام و بھر نمازی غسلی کرده ام **نقلست** که در ابتدا که ریاضت می کشیدم لقی
داشت که بیست سال بیرون نکرده بودم روزی بستم از وی بیرون گردیدم که نزد
بسیار دوی افتاده بود یکی از آن وزن کرد و بدین مقدار گفت و وقتی کسی نزد یک
اولاد عقربی دید که بیش از وی گردید قصد کشش کرد حسین گفت دستور از او
بدان که دوازده سالست تا او ندیم ماست و کرد ما می کرد **نقلست**
که رسید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلس میگفت روایت کرد که طایف
باجهار صد صوفی دوی باد به نهاد چون روزی جلد برآمد چیزی نیافتند حسین
را گفتند ما را سر بریان می باید گفت بنشینید و دست از بس نشست خود می کرد و
سری بر بیان باد و قرص یکی می داد تا چهار صد سر بریان و هشتصد کرده برد
بعد از آن گفتند ما را رطب می باید برخاست و گفت مرا بپوشانید جان گردید
رطب از وی می بارید تا سیزده خوردند پس در راه هر جا که نشست بخار بنی باز نهادی
رطب بار آوردی **نقلست** که طایفه در بادیه او را گفتند ما را انجیر می باید
دست در هوا کرد و طبقی انجیر نان پیش ایشان نهاد و یکبار دیگر طواغول شدند
طبقی طوای شکر در حال پیش ایشان نهاد گفتند این طوای باب الطاق بغداد است
گفت پیش من چه بادیه و چه بغداد **نقلست** که یکبار چهار هزار آدمی با او رفتند
تا کعبه و او یکسال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه تا روغن از اعضای او
بران سبک می رفت و پوست او باز شد و او از آنجا بجنبید و هر شب قرصی

سیاوردندی او بدان کارها افطار کردی پس عرفات گفت یاد لیل المجرین
و چون دیدم که هر کس دعا می کردند او نیز سر بر تلی دیک نهاد و نطانی می کرد و غیر
همه باز کشند نفسی نبرد و کوبانست ها عزیزا پاکت دایم و پاکت کوبم از تسبیح
مستحان و تهلیل مهللان و از همه بندگان صاحب بندگان آهی می دانی که عاجز
از مواضع شکر تو بجای من شکر کن چون که شکر آنست و بس **نقلست** که یکبار
در بادیه ابرهیم خواص را دیدم که در جبهه کاری یا ابرهیم گفت قدم در مقام تو کمال
درست می کنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی کی در توحید فانی خواهی شد یعنی
اصل توکل در ناخود نیست و تو همه عمر توکل در فکر شکم خواهی بود پس فانی در توحید
کی خواهد بود؟ رسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت
صاحب وقتست و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف بنوع معنیست آنست که
لی مع الله وقت بر رسیدند که طریق بخدای بگونه است گفت و قدمست در سبکی
یک قدم از دینی بر گیر و یکی از عقی اینک رسیدی بمولی بر رسیدند از فقر گفت فقر
آنست که مستغنی است از ماسوی الله و ناظر است با الله و گفت معرفت عبارتست
از دیدن اشیا و هلال همه در معنی تو کت جبهه بدین مقام معرفت است غیب برو
و می فرستد سر او کت کرد اند تا بهج خاطرش مانند مکر خاطر حق و گفت خلق عظیم
کثر بود که جفای خلق تو اثر نکرد پس از آنکه حق را شناخته باشی و گفت توکل
کثر بود که تا در شهر کسی را داد اند از خود او نیز خوردن خورد و گفت خلاص تصفیه
عملست از شوایب گذورت و کت زقان کویا هلال دلهای خوش است
و گفت کت کوی در علل بسته است و افعال در شرک بسته است و حق غالب است
ازین جمله مستغنی قال الله تعالی **وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ**

و گفت بجا بر میهندگان و معارف عارفان و نوز علمای ربانی و طریق سابقان
نامی و از لواحد و آنج در میانست از صد و شصت اما این بجه دانند **لن کان له**
قلب و الفی السمع و هو شهید و گفت در عالم رضا از دهها بیست که آنرا عقیق
خوانند که اعمال هفتاد هزار عالم در کام او چون قرص است در بیابانی و گفت ماهم
ساله در طلب بلای او با شیم چون سلطان که دایم در طلب ولایت باشد و گفت خاطر حق
آنست که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید رسایه توبه خودست و مراد
در سایه عصمت و گفت مرید آنست که سبقت از اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد
آنست که مکشوفات او بر اجتهاد او سابقست و گفت وقت مرد صرف در ریاء
سینه مردست فردا این صدمها در صیعد قیامت بر زمین نهند و گفت دنیا گذارستن
زهد نفس است و آخرت گذارستن زهد دل و ترک خود گفتن زهد جان بر رسیدن
از صبر گفت صبر آنست که دست و پای نرند و از دار او بزند و او منکر خوف و عجب آنکه
این همه با او کردند و او منکر خوف **نقلست** که بگر و شبلی پیش او رفت گفت ای بابکر
دستی بر نه که ماضی کاری عظیم کردیم و سرگشته ایم در چنین کاری که خود را کشتن در
میش داریم چون خلوق کار او متحیر شدند منکر فی قیاس و مقدره شمار بدید آمدند
و کارهای عجب از وی بدید آمد زبان روی هزار کردند و سخن او خلیفه رسانیدند
و جمله بر قتل او اتفاق کردند از آنکه میگفت انا الحق گفتند بگوی هواحق گفت
همه او ست شمای گویند که او کم شد است بلکه حسین کم شده او ست که بحر محیط
محیط کم نشود و کم نکرد و جنبید گفتند این سخن که حسین می گویند تا ویلی دارد
گفت بگذارید تا بکشندش که نه روز تا ویلیست پس جماعتی از اهل علم بروی خرج
کردند و سخن او پیش مصمم بنامه کردند و علی بر علیه که وزیر بود بروی متغیر شد

خلیفه فرمود تا او را بزدان بر دزدیک سال اما خلوق می آمدند و میسایلی بر رسید پس
لذا خلوق را منع کردند مدت پنج ماه کسی نرفت مگر یکبار این عطا و یکبار ابو عبد الله خفیف
گفتند ای شیخ ازین سخن که گفتی عذر خواه تا خلاص یابی حاجت گفت کسی که گفت کس
عذر خواه این عطل چون این سخن بشنید بگریست و گفت ملاحظه صدیک حسین منصور نه ایم
نقلست که شب اول که او را جسد کردند بیا میدادند او را در زندان دیدند شب دوم نه
او را دیدند نه زندان شب سوم او را در زندان دیدند گفتند شب اول کجا بودی و شب
دوم تو و زندان کجا بودی گفتن هر دو بید آمدند گفت شب اول من بحضرت جعفر مکتوب
جعفر حضرت اینجا بود شب سوم مرا باز فی ستادند برای حفظ شریعت بیا بید و کار خود
بکنید **نقلست** که در زندان شبان روزی هزار رکعت نماز کردی گفتند میگوی که من
جعفر این نماز گرامی کنی گفت ما دانیم قدر ما **نقلست** که در زندان سیصد گیس جعفر
گفت ای زندانیان شمار اخلاص دهیم گفتند جعفر اخلاص می دهی گفت ما در بند
و باس ملامت می داریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بکشیم پس با نشت اشارت کرد
همه بندها از دم فرود بخت گفتند کجا رویم که در زندان بستانست اشارتی کرد و بندها
آمدند گفت اکنون بر عویش کردید گفتند بومی آبی گفت ما را با او تربیت که جز بر سر دار
می توان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفت گفت آزاد کردمشان گفتند تو چرا
ترقی گفت حق را با ما عتاب نیست نرفتم خبر خلیفه رسید گفت خنده خواهد انگشت
او را بکشید یا جوبه بند تا ازین سخنها بر کرد سیصد جوبه بندش هر چند روز دزدان از
ضیغ می آمدند که لایف باین منصور شیخ عبد الجلیل صفار گویند که اعتقاد من در حق آن
جوبه زنده پیش از اعتقاد در حق حسین منصور بود از آنکه کن مردم قوت داشته است
در شریعت کجا آنرا می شنید و دست او می لرزید و همچنان می دزدید پس او را بر دزد

تا بردار کنند صدها را آدمی جمع کنند و او چشم زد بر کرد بری آورد و می کند حق حق آنرا
نقلست که در ویسی در آن میان از ویر سید که عشق جلیست گفت امروز منی و فردا او بر فرد
آن روز بکشند و دیگر روز بکشند و سوّم روزش بباد زد یعنی عشق اینست
خادمش در آن حال حصیت خولیت گفت نفس را بجیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه نفس
ترا بجیزی مشغول گردانند که اگر کردنی بود و درین حال با خود بودن کار او لیاست بر سرش
گفت مرا وصیتی کن گفت جگرهایان اعمال کوشند تو در چیزی کوش که در آن لزم آن اعمال
تقلین بود و اگر نیست الا علم حقیقت پس در راه که می رفت می خرم بعد دس افشار و عیار
واری رفت با سیزده بندگراں گفتد این خرم اینست جلیست گفت بیا که بیخ گاه می دم و مع
می زد و این شعر می گفت و صدها را طایق لرزید و منکر در پی روان **سفر**
نیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف سفاتی مثل ما بشر کفعل الضیف بالضيف
فلما دارت الکاسر دعا بالنطع والشفف کذا من بشر بالراح مع النین بالصفف
گفت حریف من منسوب نیست بحیف بذا مرا اثرای چنانک همان مهران را ده چون
دوری جند بگذشت شمشیر و نطع خولیت چنین باشد سزای کسی که با ازدها در نمودن
خمر گفته خورده چون بزیر دار رسید بیابان طلاق بوسه بردار داد و پای بریزد تا
هناد گفتند حال چیست گفت معراج مردان دارست پس میزری بر میان و طبلسانی بر افکند
دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آخ او دانست مریدانش گفتند صلو
در حق ما و آنها که ترا اسلک خواهند گفت ایضا از او تو ابست و شمار ایل از انک شمار
بن جلیس ظنی بیش نیست و ایشان لز قوت توحید و صلات شریعتی جنبند و توحید
در شرع اصل بود و حسن ظن **نقلست** که جوانی بکار بزی نکرسته بود خادم
گفت هر که جان بر نکرده جنین و نکرده پس شبلی در مقابل او بایستاد و او از داد که

اول **نقلست** عن العالمین و از و سوال کرد که ما المصوّف یا حیا لاج کف کمترین
اینست که می بینی بلند ترین کذا مست گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی انداخت
شبلی موافقت را کلی انداخت حسین منصور آهی کرد گفت بلند ترین همه آه نگر می از کلی آه
کردن به معنیست گفت آنها نمی دانند معذورند از و سختم می آید که اوی داند که نمی باید
انداخت پس دستش جدا کرد خند بر زد گفتند خند جلیست گفت دست از آدمی بستاند
کردن آسانست مرد آمنت که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در می کشند قطع کنند
پس با یهاش بریدند تبستی کرد و گفت بدین بای سفر خاکی می کردم قدمی دیگر دارم که هم
الکون سفر هر دو عالم بکند اگر تو آید آنرا بریزد و دست بریده عجز آلود بروی در
مالیز با هر دو ساعد تا خون آلود شد گفتد این را اگر جی گفت خرم بسیار لرزمن رفت
و رویم زرد شد پندارند که زردی رویم از ترس لیت خون در روی مالیدم تا در چشم شما رخ
روی با شتم که کلکونه مردان خون دل ایستانت گفتد اگر روی بخسرخ کردی ساعد را
جرا کردی گفت وضوی سازم گفتد به وضو گفتد خنایان العشق لا یصح وضوها الا
بالدم در عشق دور گفت که وضوی آخر است بنیاید الا بخون پس چشمهاش بر کند نزدیک
از خلق برخاست بعضی می گویستند و بعضی سنگی انداختند پس خواستند تا زان
برند گفت جندان صبر کنید سخن بگویم روی سوی آسمان زد و گفت الهی بدین رنج که برای
تو بر من برند محرومستان مگردان دلزین دولتشان نصیب مکن الحمد لله که اگر دست و پایم
بریدند در راه تو بر میدند و اگر سرازتم بازی کنند در مستاهله جلال تو بر سر دار باز می کنند
پس گوش و بینی بریدندش و سنگ ریزان کردند چون با رنگی می آمد جگرش را دید
گفت محکم زبند این جلاجل لعلنا را تا او را با سخن امر لرحه کار زد آفرین سخن حسان لرزه
حسب الواحد افراد الواحد این است بخواند یسبح الله الذی لا یومئرون له و الذی لا یسبحون له

مشفقون منها وعلو راسها الحی واین که کلام او بود پس زبانش
 بریدند و نماز شام بود که سرش بریدند در میان سر بریدن تبشیر کرد و جا
 برد خلق خروش کردند و حبس کوی قضا بپایان میدلرز ضارب در
 يك يك اندامش آوازی آمد که انا الحی روز دیگر گفتند این فتنه
 از آن خواهد بود که در حال حیات او پس اعضای او را بسجند از خاکستر
 آواز انا الحی می آمد چنانکه هر وقت قتل خون که از وی می آمد نقش الله
 ظاهر می شد پس لشکر در دل منکران افتاد و شیخ قدس الله معه العزیز
 بخادم گفته بود که چون خاکستر من بر جله اندازند آب قوت کرد چنانکه بفراد
 را بهم غرق بود باید که در آن ساعت خرقه من بر لبه جله بری تا آب قرار
 کند پس روز سوم خاکستر او با آب اندازانند که آواز انا الحی از خاکسترش
 آمد آب قوت گرفت و بم بود که بعد از غرق شود خادم خرقه بهم رضی الله
 بر لبه جله برد آب قرار خود شد و خاکستر خاموش شد پس اگر خاکستر که
 ماند بود جمع کردند و فن کردند و کس را از اهل طریقت نیز فوج بنزد که او
 بود بزرگ کسی اهل معنی بنکرید که با حسین منصور جگر زد تا بامریان
 چه خواهند کرد و عباس طوسی از بزرگان مشایخ بود گفت فرمای قیامت در
 عرصات منصور حلاج را بیاورند بر بحیر حکم بسته که اگر کشاد بود همه
 عرصات را بهم برزند اگر بود نمازی کردم چون روز شد هاتقی آواز
 داد که **اطلعناه علی سر من امرارنا فاشی سرنا فنداجاء من یفشی سر الملوك**
 یعنی او را اطلاع دادیم بر سرتی از اسرار خود و سرها را فاش کرد و جزای
 که سر ملوک را فاش کند اینست **نقلست** که شبلی گفت که شب بهر تربت

در این کتاب
 در این کتاب

او شدیم و تا بامداد نماز کردم سحرگاه مناجات کردم گفته خداوند این بنده بود
 مومن عارف موصوف این را اجرا یا او کردی خواب بر من غلبه کرد قیامت را در خوا
 دیدم از فرمان حق شنیدم که این لزان کردیم با وی که سر ما با غیر ما گفت
نقلست که هم شبلی گفت حسین منصور را بخواب دیدم گفته خدای تعالی یا
 این قوم جگر که ترا کشند و با آنها که بر تو شفقت کردند گفت هر دو گروه
 را آمرزید و رحمت کرد آنک بر من رحمت کرد مرا بدانت و از بهر حق شفقت
 کرد و آنک عداوت کردم مرا بدانت و از بهر حق عداوت کرد بر هر دو قوم
 رحمت کرد که هر دو خدا را بودند بزرگی گفت بخواب دیدم در قیامت ایستاد
 و جام در دست و سرش بر تن نه گفتم این چیست گفت او جام بدست سر بریزگان
 می دهد **نقلست** که چون او را بردار کرد خدا بلیس بیامد و او را گفت ای منصور
 يك انا تو گفتی و یکی من جو هست که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت
 گناز آنک تو انا خود بردی و من از خود دور کردم مرا رحمت آمد و تو را لعنت
 بایدانی که منی کردن بنکونیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست **نقلست**
در مناقب ابراهیم خاوص سر ابراهیم خاوص را که در سالک یادیه بخیر
 آن نقطه داین توحید آن محترم علم و عمل کس محمد صلوات الله علیه و آله
 و اخلاص و طاعت ابراهیم خاوص رحمه الله علیه یکانه عهد بود و کز بدنه
 اولیا و بزرگوار عرصه و طریقت قدحی عظیم داشت و در حقیقت می
 شکر ف و همه زبانهها حمود بود و او را پیش ملتو کلبه گفته اند و قدم در توکل
 بجای رسانیده بود که بوی سیبی قطع بادیه کردی و بسیار مشایخ را دیده بود
 هر یک یوسف بن الحسین و از اقران چند و نوری بود و صاحب تصنیف در

معاملات و حقایق و احوال را از آن گفتند که زبیل یافتی و بارها بر تو کل
بادیه قطع کرده بود او را از عجایب اسفار خود سوال کردند که چیزی بگویی
گفت عجب تر آن بود که وقتی در سفر خضر علیه السلام از من صحبت خواست من گفتم
در آن ساعت که بدون حق کسی را در دلم حظ و مقدار باشد در تو کل بگانه بود
و با این همه هرگز سوزن و ریش و دونه و مقراض از وی غایب نبودنی گفتند
اینها جراتی گفت این مقدار تو کل را زیان ندارد **نقلست** که گفت در بادیه
همی شدم کینه می را دیدم در غلبات و جدشوری در وی سر برهنه گفتم ای کینه
سر بوش گفت ای خواص چشم نکه دار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نبوشد
اما بی اختیار چشمم بر تو افتاد کینه گفت من مستم و مست سر نبوشد گفتم از
که لم شرابخانه مستی کنای خواص نهارد و در می داری هلیه الدارین
غیر الله گفتم مصاحبت من خولای گفت خام طبعی مکن که از آن نیم که مرد جویم
از آنم که مرد جویم **نقلست** که یکی از او پرسید از حقیقت ایمان گفت اکنون
این را جواب ندارم از آنکه هر چه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب
گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز برین عزمی درین راه با من صحبت دار
تا جواب مسئله خود بیانی مرد گفت چنان کردم جویم بادیه فرو رفته هر روز
دو قرص و دو شربت آب بدید که می یکی من دازی و یکی خود را نگاه داشته
تا روزی در میان بادیه ببری بار رسید چون خواص را دید از اسب فرو آمد
و یکدیگر را برسیدند و زمانی سخن گفتند بر بر نشست و باز گشت گفتم ای شیخ این
سرکه بود گفت جواب سوال تو گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام از من
صحبت خواست اجابت نکردم ترسیدم که تو کل باطل شود و اعتمادم بردون

تعالی بدید که **نقلست** که گفت وقتی خضر را دیدم در بادیه بصورت مرغی می
دیدم در پیش زدم تا تو کل باطل نشود فی الحال نزد من آمد گفت اگر در من
طری کردی پیش تو نیامدی و من برو سلام نکردم بطلان تو کل را و گفت
وقتی در سفری بودم تشنه شدم چنانکه سفتادم یکی را دیدم که آب بر روی
ش می زد چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی براسی خنک مرا آب داد
و گفت با من برین اسب نشین و ما بحجاز بودیم چون آمدی از روز یکذشت
را گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت فردای و رسول را صلی الله علیه و سلم از
من سلام برسان و گفت در بادیه یکروز بدرستی رسیدم که اینجا آب بود
شیری دیدم عظیم روی من نهاد حکم حق را کردن نهادم چون پیش من آمد
می لنگید پیامد و پیش من بخت و می نالید دیدم دستش آماس کرده بود
و خون گرفته جوی بر کمرم و دستش لشکافتم ناخالی شد از این جمع آمدن بود
در خرقة بان برویسم بر خاست و رفت بعد از ساعتی بیامد و وجه باوی زد
من همی گشتم و دینال می جنبانیدند و کرده آوردند و پیش من نهادند **نقلست**
که وقتی در بیابانی می رفت مردی باوی ناگاه آواز غریب شر برآورد مرد را از آن
از روی رفت و حتی یز برانجا دوید و همی لرزید خواص سجاده بنداخت و در
حاز ایستاد شیر فرار سبذ داشت که توفیق خاص از چشم بر سر نهاد و نطان
می کرد و خواص بکار مشغول چون از اینجا بر فتند پشته او را بگریز فریاد در
رفت مردی گفت خواص عجب کار بسته دوش از شیرینی تر سیدی اکنون از
پشته فریاد می کنی گفت دوش مرا از من ربوده بود ند اکنون بخودم بازده
ند **نقلست** که حامد اسود گفت خواص در سفر بودم بجایی رسیدم که اینجا

ما را بسیار بود در کو بهناد و بنشت چون شب که از ما را نبرون آمدند
و او از دادم گفت خدا بر اید کن همچنان کردم ما را نه باز گشتند برین حال
بما بخاک بگذاشتیم چون روز شدنگاه کردم ماری بر و طای شیخ حلقه کرد و
فر و افتاد گفتیم یا شیخ ندانستی گفت هرگز مرا بشی خوشتر از دوش نبود
لست و یکی گفت نزد می دیدم بردامش شیخ می رفت خواستم تا ویرا بکشم
گفت دست از او بردار که همه چیز را با ما حلت بود و ما را هیچ حاجت نیست
نقلست که گفت وقتی در بادیه راه کم کردم جهد کردم راه نیافتم چند شبها روز
می رفتم تا آخر از خروس شنیدم شاد گشتم و روی بدانجا نهادم شخصی دیدم که
بر وید و مرا قفای زد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوند کسی که بر تو توکل کند
با وی این کند آوازی شنیدم که تا توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر
آواز خروس کردی قفای از آن خوردی همچنان رنجور می رفتم ندای شنیدم که خواص
از من رنجوری اکنون مگر نظر کردم بر آن قفازنده دیدم در پیش من انداخته
و گفت در راه شام جوانی را دیدم نیکو روی و پاکیزه لباس مرا گفت صحبت خواهی گفت
گرسنگی باشد گفت بهر حال با تو باشم آنکه چهار روز با هم بودیم پس فتوح بدیدم
گفتم فراتر آئی گفت اعتقاد من آنست که آنج واسطه میان باشد بخورم گفتم ای غلام
باریک آوردی گفت یا ابرهیم غافل مباش که نافه بصیرت و از توکل بدست تو هیچ
نیست آنکه گفت مگر من توکل آنست که چون وارد فاقه بر تو بدید از حیالتی
نخوری بدانکه کفایت تو بدوست **نقلست** که گفت وقتی نزد کردم که بادیه
قطع کنیم زیاده و اصله چون بادیه در آمدن جوانی از بی من همی آمد و مرا باند
می کرد که السلام علیک یا شیخ باستانم و جواب باز دادم جوانی تر ساوید

گفتا جاز هست که با تو صحبت دارم گفتم اینجا که من می دم تر از این نیست
چه فایده یابی گفت آخر بیایم و تبرکی باشد یک هفته برفتم روز هشتم گفتم
ای زاهد حیفی کنایه کن با خداوند خویش که گرسنه ام و چیزی بخور خواص گفت گفتم
الهی بحق حبیب تو محمد صلی الله علیه و سلم مرا در پیش بکانه چنانکه ای و از عین چیزی بفر
در حال طبقی دیدم بر نان و مایه بریان و رطبه و کون آب که سما بخا بدید آمد پس
تناول کردم و برفتم چون هفته بگذشت روز هشتم گفتم ای راهب تو هم سر خویش بنمای
که گرسنه شدیم تکیه بر عصا زد و لب بجنا بندد و طبق بداد آنرا آراسته بر نان و مایه
و رطبه و دو کون آب من متحیر شدم مرا گفت یا زاهد بخور من از خجالت می خورم
گفت بخور تا ترا بشارت دهم گفتم بخورم تا اول بشارت دهی گفت خشت بشارت آنست که زار
می برم در زار بریزد و گفت **استدلزل الله الا الله و استهدان محمد رسول الله**
دوم بشارت آنست که گفتم الهی بحق این هر که اگر او را ببرد تو قدری هست و دین حقیقت
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم حق است طعام فرستی تا لزوی خجل نکردم بدانکه این هر بخت
نمود که سقن بخوریم و برفتم تا مکه او سما بخا و رفتند تا اجلس فرکر از **نقلست**
که مریدی گفت یا خولص در بادیه بودم هفت روز بر یک حال هستی رفتم چهار روز هشتم و وضعف
در میانم که شیخ گفت که از ام دو ستر واری آب با طعام گفتم آب گفت از پس بنشینت بخور
بگرسیم آبی دیدم جگر شیر تان بخوردم و کهارت کردم او همی بگرست و اینجا آمد جگر فارغ
شدم غم کردم که قذایی بردارم گفت دست بردار که این آب لزلن نیست که بر تو لزلن است
و گفت در بادیه وقتی راه غلط کردم شخصی دیدم که فرار از دوزخ سلام کرد و گفت راه کم کرد گفتم
بله گفت راه بنویسم و گامی جز برفت از پیش و از چشم ناید بدست نظر کردم خود بر سر راه رفتم
و از آن پس راه کم نکردم در سفر و گرسنگی و تشنگی بزرگم و گفتم وقتی در سفر بودم و بخواب

در شدم و شب بوفه شیری عظیم دیدم بر رسیدم هائقی او را داد که مریس که هفتاد
هزار فرشته با تواند و ترانگه ای دارند و گفت در راه مکه شخصی دیدم عظیم منکر
گفتم تو کیستی گفت من بری لم گفتم کجای روی گفتم بمکه گفتم بی زاد و راجه گفتم
از مانیز کس بوفه که بتو کمال روز جنات از شما گفتم تو کل چیست گفت از خدای
تعالی فراستند و در ویستی گفت از خواص صحبت استدعا کردم گفت اکنون امیری
باید از ما و فرمان برداری اکنون بوجه خواهی امیر یو بانی یا من گفتم امیر یو بانی
گفت اکنون تراف فرمان من باید کردن و منقاد بوفه گفتم هر کینه چون بمنزل رسید
گفت نشین جان کردم هوای سرب بوفه او آب بر کشید و هیزم پیافورد و آتش بر کرد تا گرم
شدیم و در راه هر کار که من قصد کردی تا بدان خدمت قیام نمایم مرا گفنی بشرط
فرمان از چون شب در آمد باران عظیم باریدن گرفت شمع مرقع خود برون کرد و
سر من بداشت تا بامداد همچنان ایستاده بوفه و من خجلت زده همی بودم و بیک
شرط هیچ نمی توانستم گفتن چون بامداد شد گفتم امروز امیر من باشم گفت صواب گفتم
چون بمنزل رسیدم او همان خدمت بردست گرفت گفتم از فرمان امیر تجاوز نباید
کرد گفت از فرمان امیر برون رفتن کربوفه که امیر خدمت خود و فرمانی هم بدین صفت
با من صحبت داشت تا بکه من از اینجا از غایت شرم زدی بگریختم تا در میان مناب
رسید گفتم بر تو باد ای سیر که بادوستان صحبت جنان داری که من داشتم و گفتم
روزی بنواهی شام می گذشتم در خانانار دیدم مرا از روز و کرد اما صبر کردم و بخوردم
که آن انار ترش بوفه من شیرین میخواست پس بادی رسیدم کی را دیدم بی دست
و پای ضعیف و خیف شدن و گرم روی افتاده و زنبور بروی دلان و او را پیش
می زدند مرا بروی شفقی عظیم آمد از بخاری لو گفتم خولای که دعا کنم تا لزم بلا برهی

گفتم که مرا گفت لان للعافیه احتیای و البلا احتیان و انالا اختار اختیاری علی
احتیان یعنی عافیت اختیار منست و بلا اختیار دوست من اختیار خویش بر اختیار
دوست اختیار نکنم گفتم باری این زنبور ما از تو باز دایم گفت ای خواص آرزوی
انار شیرین را از خود دور دار مرا چه رنجی داری دل خود را سلامت خواه مرا این
درست چه میخولای گفتم بجهت شناختی که من خواصم گفتم هر که او را داند بروی هیچ نیند
ماند گفتم حال تو با این زنبور آن چگونه است گفت با این که زنبور ام بنشین می زنند
و گرم میخورند مرا خوش است و گفتم در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجای ایی گفت از
الاساعون گفتم بجهت کار کن گفت لقمه در دهن می نهادم دستم آلوده شد گفتم لقمه
تا آب نمزم بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنک سب را باز کی دم و جامه خواب
ما در راست دارم و گفتم نشیندم که در روم راهی افتاد سالت که در دیری بکلم
و بهایت نشسته است گفتم ای عجب شرط بهایت چهل سالت بحزم دین او
برفتم چون پیش می رسیدم درجه باز کرد و گفت ای ابرهیم بجهت آن که من اینجا راهی
نشسته ام من سکی دارم که در خلایق می افتاد اکنون در اینجا نشسته ام و سگبانی می
کنم و شر او از خلق باز می دارم و الا من نه آنم چون این شنیدم گفتم آهی قاری
که در غیر ضلالت بند را طریق صوابی می مرا گفت ای ابرهیم جدم را تا اطلبی و جو
یافتی متفکر شوی با سببان خود باش که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس
در بپوشد و بنده اضلالت دعوت کند **تغلبست** که منشا دشمنی بر طاست نه وقت
و باز بخفت خوابش نمی آمد طهارت کرد و دو رکعت گزارد و بخفت خوابش نمی برد
گفت یارب مرا چه شد بدش در آمد که بر خیز و بپوش شو بر فی عظیم بوفه در میان برف
می رفت تا از سفر برون شد تا بوفه که هر که توبه کردی اینجا رفتی بران تل شد ابرهیم را

دید بران تل نشسته بر آهنی کوتاه پوشیده و برف بر آهون اوی کذاخت و خشک
شد پس گفت ای میثاد دست بمن ده دست بزود ادم دست عرق کرد از حرارت
دست او ابو الحسن علوی مرید خواص یوسف حکایت کرد که شیخ مرا گفت جایی خواهم
رفت بامن مساعدت میکنی گفت بخانه روم و غلبین در پای کعبه حرم سیدم خایکند
بخته یوسف ندبان بخوردم و یاز گشتم تا بدو رسیدم آنی من آمد شیخ بای بر آب نهاد و بر
من نیز بای در نهادم بآب فرو ساختم شیخ روی باز پس کرد و گفت تو خایکند بر بای نشسته
گفت ندانم ازین دو کدام عجبتر بر روی آب رفتن یا ستر من دانستن **نقلست** که گفت جمع
بر من دست یافت عرابی پیش من آمد و گفت ای فراخ شکم این چیست که تویی کنی گفتم
که چند روز است که هیچ نخورده ام گفت می دانی که دعوی بدن مدعیان بدرد تر از آب توکل
به کار و گفت بکار نزدیک ری رسیدم و گرسنه بودم دردم آمد که چون بری رسم معارف
سهر مرا طعامهای بنکوارند پس در راه می راندم منکری دیدم احسان بکردم بدان بسیار
بزدندم گفتم با چنین جوع این رذن در حوز بود بستم مذاکره که بیک نمنا که با خوف
کردی که چون سهر رسم مرا ملاقات کنند و طعام آورند تا بخورم این همه بخوردی گفتم آهی
من توکل بر تو کردم لم آوازی آمد که سبحان آبرضایی که روی زمین را از متوکلان
بال کرد اندیشه طعام و معارف ری و انگاه توکل **نقلست** که وقتی
خواص در کار خود متخیر شدند صحرای بیرون رفت خلستان بیرون آبی روان انجام مقام
کرد و از بزرگ خمار بنیل به یافت و اندران آب می انداخت چهار روز بزدن مشغول
شد آنکه گفت بر اثر بنیل بروم تا خود به بنم که خدای تعالی درین چه تعجیل کرد است
گفتم هی رستم تا بر زنی را دیدم بر لب آبی نشسته و می گریست گفتم چه بود گفت سخت
بتم دارم و هیچ ندانم روزی سه چهار بر کار این آب بخورم آب هر روزی زنبیلی چند بار در

بفرستم و بر شمان خرج کردم امروز نمی آرد بدان سبب گریانم که خرج امروز ندارم
خواص گفت خانه خود بمن بپای خانه بنمود گفت اکنون دل فارغ دار که تا زنده لم آخ تو انم
از اسباب تو مییادام **نقلست** که گفت وقتی طلب معاش خوف از حلال می کردم
دام در راه یا انداختم و ماهی بگریتم ها تقی آواز داد که ایشان از دگر ما بازی
داری معاش دگر نمی یابی ایشان از دگر ما برگشته بود ند که تو ایشان را می گزینی
گفت ام ببند اختم و دست لزان کا بنزد داشته **نقلست** که گفت مرا از خدای تعالی
عمر ای می باید در دنیا تا هر چه لایق نعمت هست مشغول شوند و حق را فراموش کنند
و من در بلای دنیا بحفظ آداب شریعت قیام می نمایم و حق را یاد می کنم و گفت
هیچ چیز نبوده که در چشم من صعب نبود الا با او آرام گرفتم و گفت دستی فارغ و دل
ساکن هر کجا خواهی شو و گفت هر که حق را بشناسد بوفای عهد لایم بود کن شناخت
که آرام کرد با خدای تعالی و اعتماد کند بدو و گفت علم بسیاری روی و لیت نیست عالم
آنست که متابعت علم کند و بدان کار کند و اقدار بشناسد کند و اگر چه علم او اندک بود
و گفت علم بحالکی در دو کلمه جمع است آنک خدای تعالی اندیشه آن از دل تو برداشته
است در آن تکلف نکنی دیگر آنچه ترا می باید کرد و بر تو فرض است آنرا ضایع نکردی
و گفت هر که اشارت کند بجدلی تعالی و سکونت گیرد با غیر حق تعالی او را مبتلا گرداند
و اگر از آن با خدای تعالی کرد و هر بلا که دارد از دور دور کند و اگر با غیر او سکونت او را
شوق خدای تعالی رحمت او از دل خلق برزد و لباس طمع در و بخت دنیا بویست خلق را
مطالبت می کند و خلق را بر رحمت و شفقت نبوده تا کارش بجای رسد که حیات او بسختی
و ناکامی بود و مرگ او بدشواری و حسرت و دین و بلا و آخرت او بشمائی و تاسف و گفت
هر که جهان بود که دنیا بروی بگریزد آخرت بدو خندان بود و گفت هر که ترک شهوت کند و از

دل خود عوض نیابد و آن ترک کاذب بود و گفت هرگز توکل در خویش درست
آید و غیر نیز درست آید و گفت توکل ثبات است در پیش عجب الاموات و گفت صبی
ثبات است بر احکام کتاب و سنت و گفت مراعات مراقبت آرد و مراقبت اخلاص متروک
و گفت محبت محو ارادت است و احراق جمله صفات بشریت و حاجات و گفت اروی دل
بخ چیز است قرآن خواندن و اندرون نگاه کردن و شکم توی داشتن و قیام شب و قترع کردن
بوقت سحرگاه و باینکه نشستن و گفت این صریح در قترع سحرگاهی گویند و اگر نیابند هیچ
جای دیگر بخوبینده نیابد **نقلست** که بر سینه خویش می رزد و می کند و اشوقه یکی که
مرا دید و من او را ندیدم و از او پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت از آنجا که طفل در شکم
مادر خود خفته و وحوش صحرای اقال الله تعالی و بر زرقه من حیث لا یحسب
پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طمع است خطرها را نکند و لکن زیان نداند
زیرا که او را قوت بود بر بیفکندن طمع بنویس از اینج **در دست مردم نیست** و نقلست
که در آغوش مطهر شد و جامع ری یکشنبه نور رخت بار غسل کرد و بھر غسل دور کعبه گشت
که در آن تقاضا بیامدی که در آن حلت از وی پرسید که حلت چه آرد وی گفت کعبه بان حکم
بریان و پس آنکه در میان آب غسل کرد و جان بر آذ و بر آنجا نه بر رند بزرگی که آمد بان نان
دید ز پر بالین او گفت اگر این نان ندیدی بروی نماز نکردی که نشان آن بودی که او
هم در توکل زود رفت و از آنجا عبور کرده است مرد باند که هیچ صفت نایستد تا آید
باشد در توکل مقام کند و نه صفتی دیگر که ایستادن روی ندیده یکی از مشایخ او را
بجواب دید گفت خدای تعالی با تو جگر گفت اگر چه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم
چون از دنیا برفتم بطهارت و وضو رفتم بھر عبادت که کرده بودم ثواب می دادم اما بسبب
طهارت مرا بمنزلی نرساندند که و رای آن همه در حیات منست و بعد از آنکه در دنیا بودم

این زیادتى محرم است که با تو کردم از آن بود که باک بحضورت الهی پاک تر از من در کعبه
علی مرتبه عظیمست رحمه الله علیه **در مناقب پیرمشاریه**
السلامه العزیز آن ستون رجال آن بون اجلال آن صاحب ولت زمانه آن عالی همت
بکانه آن مجرب دیندار از کینه دین بر وقت ممشاد دینوری رحمه الله علیه بر هر دو یکانه
روزگار بود ستود. هر کالی و بر کزیده نصیحه حبلی و در ریاضت و خدمت مشاهدت
و خدمت آبی میسند در خانقاه بسته دلش می خون مسافری بدر خانقاه رسیدی او بیامد
و از پس رفتی مسافری یا مقیم اگر مقیم خواهی بود و آری و اگر مسافری لیر خانقاه جای بود
نیت که روزی چند بیانی و ما با تو خوش کنیم آنکه به روی و ما را طاقت فراق تو نبود و تو
مردی نزد او آمد و گفت دعای هر کس که در من کن گفت بروی خدای تعالی شود تا بدای ممشاد
حاجت باشد مرد گفت ای شیخ کوی خدای تعالی گاهت کند آنجا که تو باشی آن شخص برفت و از میان
خلق عزالت گرفت و دولت او را یافت و در آن حالت گفت و با خدای تعالی آرام گرفت
تا جان شد که وقتی سیلی عظیم آمد بدینور رسید خلق همه بصوتی که ممشاد روی نهادند و آن
سیان آن را در در آیدند که می آمدند بر روی آب افکند و آب او را می آورد و همه می آمدند و در
نزد آن صاحب مالیت خواندند گفت فرایم دانی وی بری که به حالت خدای تعالی مرا از دعای
من داد و غیر او مستغنی گردانید و بدینجا رسانید که می می **نقلست** که گفت حدیثی است
که کارهای در دنیا همه حقیقتند و کارهای در دین مزاح نکردم از آنکه وقتی در دینی پیش مالک
و گفت ایها الشیخ میخوام که دعوت ما عصبه کنی بر زغانم برفت که ارادت و عصبه در دین
روی در بادیه نهاد و بهر مسکن ما در هر کجاست و **نقلست** که گفت مرا وای بود و
من بر آن دل مشغول بودم بخوابیدم که کسی گفت ای بخیل این مقدار که فراستی بر ما
نخورش فراخور مریس بر تو فراستند و بر ما دادن بعد از آن ما هیچ بقال قصار شد و نکردم

و سخن اوست گفت اصنام مختلف اند بعضی را از خلق بت نفس ایشانست و بعضی را
فرزند و بعضی را مال و بعضی را زن و بعضی را ثمن و بعضی را مال و بعضی را زن و بعضی را ثمن و بعضی را مال
و بت بسیارند هر یک از طایف بستانند ازین بتان و گریز ازین بتان کس را نیست
مگر آنرا که نه بند نفس خویش را و هیچ اعتمادش نبود و بر افعال خویش شکر نکند
بلکه چنان باید که هر چه از و ظاهر شود از خیر و شر از نفس خویش راضی نبود و ملا
کنند خویش بود و گفت ادب بجای آوردن هر یک از حمت بر لطف و نگاه داشت
حمت بر اهل از شبههتها بیرون کند و آداب شرع بر خوف نگاه داشت و گفت
هر که بخدمت بری نشدم الا از حال خویش خالی شدم و منتظر برکات او بود تا چه را
و گفت هر که شکر بری شود برای خطر خویش منقطع ماند از کرامات در نشانی
و گفت از صحبت اهل صلاح صلاح دل بدید آید و از صحبت اهل فساد فساد
دل ظاهر شود و گفت اسباب علایق است و تعویق موانع و اسناد مسبوق
قضا فراغت و گفت نیکوترین حال مرد آنست که بسته شود از نفس او دید
خلق و اعتماد کرده بود در جمله کارها بر خدای تعالی و گفت فراغت دل در
خالی بود نیست از این اهل دنیا دست در و زده اند از وصول دنیا و گفت
اگر حکمت او پس و لغزین جمع کنی و دعوی کنی بحاله احوال سادات اولیا
هرگز بدرجه عارفان رسی تا سر تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری
در تو بدید نیاید بر این خدای تعالی ضمان کرده است ترا گفتند جمله معرفت
جست گفت صدق و افتقار بخدای تعالی و گفت معرفت بسبب و حاصل
شود بلی به فکر در امور که چگونه آنرا بدبر کرده است دوم در مقدار بر که چگونه
آنرا تقدیر کرده است سوم در خلق که چگونه آفرین است اگر کسی شرح این

سه وجه دهد مجلدی بر آید و درین کتاب بتولن آورد و گفت جمع آنست
که خلایق را جمع کرد ایند در توحید و تفرقه آنست که در شریعتشان
متفرق گردانید و گفت طریق حق پیماست و صبر بران شدید و گفت
حکما که حکمت یافتند بجا موشی یافتند و تفکر و گفت ارواح اینها در حال
کشف و مشاهد اند و ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت
تصوف صفای اسرار است و عمل کردن بذای رضای خدای تعالی است
و صحبت داشتن با خلق اختیار و گفت تصوف تو گری بود نیست و
محمول کردن تا خلق ندانند و دست داشتن از چیزی که بکار نیاید
و گفت تو کل داغ کردن طمع است از هر چه طمع و نفس و دل بدان میل کند
نقلست از شیخ ابو عبد الله حنیف رحمه الله علیه که گفت بخواب دیدم که همشاه
دینوری دست سوی آسمان برداشته بود و می گفت یا رب القلوب یا رب
القلوب و آسمان نزدیک او می آمد تا بر سر وی رسید و شکافته شد
و همشاه را بر گرفت و از او پرسیدند که درویش حرم گرفته شود چگونه گفت
نماز کند گفتند اگر قوت ندارد که بخشد گفتند اگر نتواند خفتن
گفت اگر نتواند خفت حق تعالی درویش را ازین سه چیز خالی بداند یا قوت
یافتن یا اجل چون عمرش تا خورشید گشت آخر علت تو چگونه است گفت
علت را از من پرسید گفتند بگو لا اله الا الله روی بدینوار کرد و گفت علی
من بتوفانی شد جزای آنکه ترا دوست دارد این بود بلی گفت خدای تعالی
بنا تو کرد گفت سی سالست تا بهشت بر من عرضه می کند که در اینجا شکر بسته ام
گفتند دل خود را چگونه می پایی گفت سی سالست تا دل خوش کنم کرده ام و خواهم

با ما زیاریم نیافتم چون درین مدت باز نیافتم درین حالت که جمله صدیقان دل که
گشتند چگونه باز خواهیم یافت این گفت و یار از ابرو زد کرد و جان بجان افر
تسلیم کرد رحمه الله علیه **باب اول**
آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن کردن شکن مدعیان
آن برافراشتن آن برتر از عالم حتی و عقلی شیخ ابوبکر خلیلی رحمه الله علیه
از اکابر و اجداد مشایخ بود و از معتبران و محققان طریقت و سید القوم
و امام اهل تصوف و حیدر العصر در علم حال و دنیا و نکات و اشارات و
رموز و عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آنست که در حد حص
و احصا آید جمله مشایخ عصر بدیده بود در علوم طریقت یکانه و احاد
بسیار نوشته بود و سماع کرد و فقیه امت بود و حجتی بود بر خلق
خدای تعالی که آنج او کرد همه نوعی در صفت نیاید و آنج او گشتند در عبارت
نکته تا آخر مرد آن بود و هر که فتوری و ضعفی بحال او راه نیافت و شدت
لهبه شوق او هیچ حالی آرام نگرفت چهل قوسه از احادیث بر خوانده
بود و گفت سی سال حدیث و فقه خواندم تا آفتابم از سینه برآمد
بس برگاه آن استادان شدم که با توافق الله بیاید و از علم الله
چیزی باز گوید کسی چیزی ندانست گفتن و گفت نشان چیزی از چیزی بود
از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب منظم آید و ما در
صنع ظاهر شکر نکردیم و ولایت بدزد سیردیم تا گردید با ما آنج کردند
و از جهال زمانه رنج بسیار کشید و بپوسته در رد و قبول و غوغای خلق
مانده بود و در این قصد گردندی تا هلاکش گشتند چنانکه حسن منصور را رضی الله

که بعضی از سخنها و طرفی با حسن منصور دلست و ابتدای واقعه او آن بود که
امیر دماوند بود از بغداد ویرانامه سید و با امیری و جماعتی اینو پیش خلیفه
بغداد رفتند و خلعتها یافتند چون بازمی گشتند مکر امیری را عطسه آمد باستان
خلعت دهن و بینی بال کرد این سخن خلیفه سید بفرمود تا خلعتش برکشند
و قفاز دندش و از عمل معزول گردند شبلی از آن متنبه شد اندیشه کرد که کسی
که خلعت مخلوقی را دست مال می کند مستحق عزل و استخفاف می گردد و خلعت و
ولایت بر روز و ال می آید پس آنک خلعت بالست از او ابرو را دست مال کردند
با او خود جکندند در حال خدمت خلیفه رفت و گفت ایها الامیر تو که مخلوقی می پسند
که با خلعت نبوی ادبی کنند و معلومست که قدر خلعت تو چند بود بالست عالم مرا
خلعتی داد دلست از دوستی و معرفت خویش هرگز کی پسندد که من آنرا بخدمت
مخلوقی دست مال کنم آنکه برون آمد و مجلس خیر نشای شد و واقعه بدو فروز آمد
خیر نشای او را پیش خلیفه سید شبلی پیش چند آمد و گفت کوهر آشنای بر تو
نشان میدهند یا بخش یا بفروش گفت اگر بفروشم تراهای گریه بود و اگر بخشم
آسان اسان بدست آورده باشی قدرش ندانی همچون من قدم از فرق سرباز خود
را درین دریای جان گذاز در انداز تا بصبر و انتظار کوهرت بدست آید شبلی گفت
مطیع هر چه می بای چند گفت اکنون یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد گفت یکسال
در یوزن کن چنانکه بخیزی دیگر مشغول نگردی چنان کرد تا سر سال در هر بغداد
بالست لیس او را چیزی نداد باز آمد و با چند بکشتی گفت اکنون قیمت خود بدان که
تو مخلق را هیچ می نیریزی دل را ایشان میند و ایشان را هیچ مگر نگاه گفت تو مدتی
امیری کرده بدان ولایت شو و از ایشان بجای خواه رفت و از یکان کان جلای مخوا

يك مظلمه مانند من خداوند آنرا يافت تا كفت بنيت او صدهزار درم بصدقه دادم
هنوز دلم فرارني گرفت چهار سال درين روزگار شد انگاه پير شيخ خود جنيد باز
آمد شيخ گفت هنوز در تو از جاه جيزي ماند بخت يكسال ديگر گدايي كن گفت هر
روز گدايي مي كردم و بخدمت شيخ مي بردم و آنرا بتمامي بدو پيشان مي دادم و شب
هر اكر سندهي داشت چون سال برآمد كفت اکنون ترا بصحبت راه دهم لكن بشرطي
كه خالم اصحاب تو باني بس يكسال اصحاب خدمت كردم تا مرا كفت يا ابا بكر اکنون
حال نفس تو نيزد تو چگونه ليت كتم من خود را كمترين خلق خدايي تعالى مي بينم كفت
اکنون ايمانتي هست شد تا طالعش بدان رسيد كه آستين بر شكري كرد و هر گاه كود
مي دزد در دهان او مي نهاد كه بگو الله بس آستين بر درم و دينار مي كرد و مي گفت
هر كه بكار الله بگويد دهانش بر زر گم انگاه غيبت دروي بر ديد كه بيخ بر كند
كه هر كه نام الله بر دزد بن شيخ سرش مي دادم كفتند بيش لزين شكر و زري دلوي
اکنون سرهي اندازي كفت بنده اشتم كه او را از سر حقيقت معرفت ياذمي كنند
اکنون مي دانم كه از سر غفلت عادت ياذمي كنند و من روا ندارم كه او را بزيانها
الود ياذم كنند انكه هر گاه هي رسيد نام الله بر انجا نقش هي كرد تا آوازي شنيد كه
تاكي كرد اسم كردي اكر طالب قلم در طلب مستي به اين سخن بر جان او كار كرد چنانكه
بكار كي قرار و آرام ازوي برفت و عشق قوت گرفت و شور غالب گشت و خود را
در جله انداخت آيه و عمل نكرده جله موجي بر آورد و او را بر كانه انداخت انگاه
خود را در آتش افكند آتش در عمل نكرده جايي شيرازي كرسنه بودند خود را در دره شيران
انداخت همه از او بر مي دند خود را از سر كوهي فرو كرد اينده باز او را بر گرفت و بر زمين
نشانده شبلي را بي فراري كي هزارتد فر ياذم آورد كه **وَلَا تَلُمْنَا لَمَنْ يَقْبَلُهُ الْمَاءُ**

وَلَا النَّارُ وَلَا السَّبَّاحُ وَلَا الْجَبَالُ هاتفي آواز داد كه من مكان
مقبول الحق لا يقتله عين بس جهان شده در سلسله گسندندش قوت پيش
او آمدند و گفتند يوايه ليت او كفت من نيزد شما ديوانه لم و شما هيا ز خداي تعالى
جنوني من و شبلي شمار يادت كذا تا بواسطه كمر هشاري بعد تان بر بعد
بيفر ايند خليفه قاصد فرستاد كه عجز اركي او كنند بيا مديد و بزور بوي شربت
مي دادند شبلي كفت شما خود را بچه مديدي كه اين نه از ان در همت كه بر او در مان
نيزد **نقلست** كه جماعتي پيش او رفتند و او در بند بود كفت شما گسنديد
گفتند ما دوستان تويم او سنگ در ايشان انداخت همه بگرختند كفت اي دروخ زنان
دوستان سنگي از دوست بگر نيزد صلواتي كه دوست خود نيزد دوست من
نقلست كه او را ديدند بان آتش بر كفت نان و مي دويد كفتند تا كجا كفت مي
روم تا آتش اندر كچه زم تا خلايق با ضلالتي تعالى بردارند و قتي جوني در دست داشت
هر دو سر هاي خوب آتش گرفته كفتند چه خواهي كرد كفت مي روم تا بيك سر اين
دورخ را بسوزانم و بيك سر بهشت را تا خلايق را بر و اي خداي تعالى بديز آيه
نقلست كه وقتي چند شبان روز در زير درختي رقص مي كرد و مي كفت هو هو كفتند
اين چه حالست كفت فاخته برين درخت مي كويد كو كو من نيز صرافقت او را مي گويم
هو هو جايي كو نيد كه تا شبلي خاوش نشد فاخته خاموش شد **نقلست** كه باري
بزرگم سنگ ياليش مجروح كردند هر قطره خون كه زمين مي كيد نقش الله مي شد **نقلست**
كه باري بعيد سه روز مانده بوفه جولي سرخ كرد و بسوزانده و افكند و بان نان در دهان
نهاد و كبت بان برميان بست و مي كرد و مي كفت هر كه را جامه نايافت با فته بوفه
بعيد اين كند كه من فرخ زانرا كه اگر سه ماه نيز ايند بسالي نيز ايند و فرخ دگان

داران که هر یکی را بجای مشغول کرده اند فرخ صوفیان را بر سر سجاده و مرقع و شبلی
از همه چنین متوجه است. و بیکار در عید جامه سیاه پوشیدن بود و نوحه هسی کردند
امروز عید است ترا جامه سیاه بپوش و راست کت از خلق و لرا خدا دورم و او را ابتدا قبا
سیاه داشته است تا آنکه که بر بوجال این حدیث بدو یافت جامه سیاه بیرون
کرد و مرقع پوشید گفتند ترا اینجامه رسانید گفت سیاهی بر سیاهی ناما در میان فرو
شدیم **نقلست** که باول بجا آمد که بدست گرفت سالهای دراز بپوشید نه که
چشم کشیدی تا در خواب نشوید و گویند که هفت من نمک در چشم خود کشید و
و میگفت صلی تعالی بر من الحاح کرد و گفت هر که بخشد خاف و خوف و غافل و غافل
روزی یکی او را دید که بمقاسش گوشت ابروی خویش بر می کشید گفت این چرا میکنی گفت
حقیقتی بگو میزند است طاقت نمی دارم می گویم باشد که یک لحظه باخویشم دهند
نقلست که وقتی شبلی می گریست و می گف آه آه چند گفت شبلی خواست تا در
امانی که حضرت اکسیت بود بعت باز و دانست حیانت کند او را بصیاح آه
میگذاشتند که در چند این سخن گفت و خاطر شنوندگان جایز کرد که شیخ بنور و لایب
بدانست گفت در آنجا خاطر ها بر شبلی نگاه دارند که او غین الله است در میان خلق
چنانکه روزی اصحاب شبلی را مدح می گفتند که اکنون صدق و شوق او کس نیست
و عالی همت و بال و تراز و نمی بینیم از رویندگان ناگاه شبلی در آید و آنچ می گفتند
بشنید چنین گفتند که بر شما اورا نمی دانید او مردود و مخدول و ظالم نیست روز
او را از اینجا بیرون کنید اصحاب برو نش کردند شبلی بر آستان شیخ بنشینست
و اصحاب در بیستند و گفتند اینها شیخ نوحی دانی که ما هر چه در حق شبلی گفتیم
راست گفتیم این هم از حکمتی خالی نیست گفت آنچ می ستودنیت او را هزار جدا

اما شما او را بیخیز بگریزید ما سیری در پیش نه ایم و بی گم نمی بماند
که شبلی را سرد آید بود در اینجا شنیدی و آغوشی خوب با خود بردی و هرگاه که
عقلی بدل او در کف می خورد از آن جو بهای زدی و هر چه بهاسکسته شدی
دست و پای خود را بر دوار همی زدی **نقلست** که باری در خلوت بود یکی طلقه در
بجانبانید گفت ای ای کسی که گریه ابو بکر صدیق در نیایی و سترت دارم و گفت
عمر نیست تا میخولم که با خداوند خلوتی دارم که شبلی در آن خلوت بود و گفت
مقتاد سالست تا در بند آم که یک خدا را بدانم و گفت ای کاش کلخ تابی بودی
تا مرا نشناختندی و گفت خود را چنان دانم و بینم که جهود از آن و گفت من بچار
بلا مبتلا شدم و آن چهار دشمنست نفس و دنیا و شیطان و هوا و گفت مرا
سه مصیبت افتاد است یکی از یکی سوار تر گفتند اول که از اوست گفت آنک
حق از دلم بر رفت گفتند این را چون دانیم گفت بآنک باطل بجای حق بنشین گفتند
سوم که از اوست گفت آنک مرا در این بگرفت گفت که علاج در مان این کنم و چنین فارغ
بنام **نقلست** که روزی در مناجات میگفت بار خدا یا دنیا و آخرت در کار من
کن تا از دنیا لقمه سازم و در دهان سکی نمم و لرا لغت لقمه سازم و در دهان
جو خونی نمم که هر دو حجاب دلم مقصود و گفت روز قیامت روز خندانند با آن همه
زیر که ای شبلی و من بر صراط بر رفتن با شما بر خیزم و مرغ و ابرم دوزخ کوید قوت
تو کو می از تو نصیبی یازم من باز کردم و تویم اینک هر چه میخولی بگر توید سنت
خولم تویم بگر توید بایت خولم تویم بگر توید صد قهات خولم تویم بگر توید دلت
خولم تویم بستان در آن میان غیرت عزت در است که یا ابابکر جوانمزدی لرا کیست
خوف کن دل خاصه ما است ترا با دل به کارست که بجستی سر گفت دل من بهر لزد دنیا

و گفت از برای محبت و آخرت برای نعمت و دل برای معرفت
و گفت اگر عزرا اهل جان من نخواهد هرگز بزدنم گویم اگر جانش که جانم بواسطه
کسی ببرد آن تا جان بزدانکس هم و چون جان منی واسطه دادی واسطه
بستان و گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بودم خدمت مشایخ نتوانستی کرد
و اگر خدمت مشایخ نکرده بودم خدمت صلی تعالی نتوانستی کرد **نقلست** که وقتی
جانم گرم شد که براه خود بر آتش نهادم و می سوخت گفتند باری این از علم نیست که
مال ضایع کنی گفت نه فتوی قرآنست **انکم و ما بعدون من دون الله حصبتکم**
خداوند تعالی می فرماید هر چه دل تو بزدان نکرده آن چیز را با تو با آتش بسوزانم
و دل من بزدن نکرست غیرتی در من بجنبید در بزم که دل بدون او چیزی
مشغول کنم **نقلست** که روزی وقتش خوش شد و بفرموده بیازار آمد و مرقعی بخرد
بدانکی و نیم و کلامی بنماید و در بازار آمد و می رفت که من بستی صوفی بدانقت
گفت که صوفی بخرد بدو دانک و در حالت او قوت گرفت مجلس نهاد و آن
سهر بر عامه آشکارا می کرد چند اوراق ملامت کرد که ما این چنین سخنان را در سر ما
می گفتیم تو بر سر بازارها افشای کنی شبلی گفت من می گویم و می شنوم در هر دو
جهان من کیستم بلك يك سخنست که از حق حق می رود و شبلی در میان نه جنبید
گفت اگر چنین است ترا مسلمست و گفته هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد
مجلس ما و احوال است روزی مجلس میگفت والله الله بسی بر زبان می راند جوانی
سوخته دل گفت چرا الا الله الا الله نگویم شبلی آهی بر فو گفت می ترسم که چون گویم
لا والله نرسیدن با شتم نفسم گرفته شوم و در وحشت فرو شوم این سخن در آن جوان
کار کرد و بگریزد و جان تسلیم کرد اولیا اگر جوان بیامد و شبلی را بدید اختلاف

بردند و او در قلهات و جد خویش چون میستی رفت بس خون بروی دعوی
کردند خلیفه گفتی شبلی توجه میگوید گفت با امیر المومنین جانی بود از
شعله آتش عشق در انتظار لقای جلال حق پاک بسوخته و از همه
علائق بریدن و از صفات و آفات نفس فانی گشته طاقتش رسید صبر
کم شدن متقاضیان حضرت در سینه و باطن متواتر شده برقی از جمال
مشاهده این حدیث بر نقطه جان او جست جان سوخته او مرغ وار
از قفس قالب بر پرید شبلی را درین جرم وجه جنایت خلیفه گفت
شبلی را زود تر بصومعه خویش برسانید که حالتی از فقر بر او بردم
ظاهر شد که بیم آنست که ازین تحت در افتم **نقلست** که هر که پیش او
توبه کردی او را گفتی روح بگر و باز آیی تا با ما صحبت توانی داشت
بس آن شخص را با اصحاب خود بیادیه فرستادند و زاد و راحله او را گفتند
خلق را هلاک میکنی گفت نه چنین است مقصود آمدن ایشان نزد من
نه منم اگر مراد ایشان من باشم بت برسیدند با شد بلك همان فسق
ایشان را به که فاسق مؤخر بهتر از رهبان زاهد لکن مراد ایشان چیست
اگر در راه حق هلاک شدند مراد رسیدند و اگر باز آیند ایشان را رنج سفر
جان راست کرده باز آرد که من بدت ده سال راست نتوانم آوردن
نقلست که گفت چون بیازار بگذرم بر پیشانی خلافت سعید و شقی بنم
نوشته روزی در بازار فریاد می کرد و می گفت آه از افلاس گفتند افلاس
چیست گفت جملة الناس محادتهم و المخالطة معهم هر که مفلس بود
نشانش اگر بود که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید و اختلاط کند

روزی می گذشت جماعتی از مستحان دنیا بجمارت و عاشا مشغول شده بودند
شبلی نعمی بر ذ و گفت لها بیست که غافل ماند اندر ذکر حق تعالی تا لا احرم
ایشان را مبتلا کرده اند هر دار و پلیدی دنیا **نقلست** که روزی
جنان می بردند یکی در عقب می رفت و می گفت آه من فراق الوالد شسته
بتا بجه بر سر زدن گرفت و می گفت آه من فراق الاعد و گفت ابلیس روزی
بمن رسید و گفت زنهار مغرور مگرد انا ذ تر اصفای اوقات از بهر آنکه
در زیر آنست غوامض آفات **نقلست** که روزی برخی هیزم بردید که
آتش دروزده بودند و آب از سر دیگرش می جکید اصحاب را گفت ای
مذعبان اگر راست می گوید که دل آتش داریم چرا از دیزها تا آنکه
روان نیست **نقلست** که وقتی پیش جنید آمد مست شوق و در غلبات و جد
دست در زد و جامه جنید را سولید کرد گفت در من چه حکمت بود گفت در نظم
نیکو آمد بشو لیدیم تا نیکو نیاید و روزی هم در لشکر در خانه جنید رفت
زن شیخ سر بستانه می کرد خواست که از پیش رخیزد جنید گفت سر مبوش و مقام
نگهدار که مستان این طایفه را از دوزخ جز نبوذ پس شبلی سخن می گفت تا که زیستن
بر روی افتاد جنید زن را گفت اکنون بر خیز و برو که او را بد و باز دادند که او را
کر زیستن بدید آمد و وقتی دیگر بر جنید شد اند و هک و گفت جیوه است جنید
گفت من طلب جد شبلی گفت لا بل من وجد طلب او گفتم هر که طلب کند یا بد
شبلی گفت نه هر که یا بد طلب کند **نقلست** که روزی جنید با اصحاب نشسته
بودند رسول راصلی الله علیه و سلم دیدند که از در آمده و بوسه بر پیشانی
شبلی داد و بر رفت جنید گفت یا ابا بکر چه عمل میکنی که این تشییع یافتی گفت

من هیچ می دانم خارج آنکه هر شب سنت ما زخفن بجز اینم دور کعت دیگر بجای
آرم و بعد از فاتحه این کعبت بخوانم لقد جاءکم رسول من انفسیکم تا آخر شیخ
گفت این لزان یافتی **نقلست** که روزی طهارت کرد و عزم مسجد کرد بسترش
نذا کرد که طهارت کند آری که بدین شتاختی در خانه و ما حوله ای آمد شبلی لهن نشید
و باز لیست ندا آمد که از درگاه ما باز می کردی کجا حوله ای نذخین در گرفت ندا آمد
که هان تشیع می زنی بر جای با بیستاد خاموش ندا آمد که دعوی تحمل می کنی گفت
المتغاث بلک منك جنانک در ویشی وقتی پیش شبلی آمد و گفت ای شیخ
محق و فای دین که عنان کلام تنگ کشیده است بگو تا جگم نو مید شوم
و از راه برگردم گفت ای درویش حلقه در کافری می زنی می نشنوی که فرمود
لست لا تعنطوا من رحمة الله گفت اکنون ایمن کردم گفت حضرت در احوال
و آنچه بیت می کنی می نشنوی فلا یا من مکر الله الا القوحر الخاسرون گفت
از بهر ضای ایمن نشوم و نو مید نگردم چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه درگاه
نه و ناله می کنی تا آنکه جان تسلیم کنی یا از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی
الباب **نقلست** که از جمعه تا جمعه خیزی را بار داذی یک جمعه بد و گفت اگر
جانست که ازین جمعه تا آن جمعه دیگر که بر من می آید بیرون ضای تعالی چیزی بر
خاطر تو می گذرد حرامست ترا با من صحبت و آشنای **نقلست** که وقتی در بغداد
توفه کعبه هزار مردم می باید تا در ویشا نرا بای افزا عزم که بح می روند جوانی
تر سا بر بای خاست گفت من بدهم لکن بشرطی که مرا این با خود ببرد شیخ گفت
ای جوانمزد تو مرد حج نیستی گفت در کار روان شما هیچ سئو نیست گفتند هست
مرا سئوری گیرند درویشان بر قند خوان تر سامیان ر بست تا هر روانه شدند

آنکه شبلی گفت ای جوان کار تو چگونه است گفت ای شیخ مرا از شادی خواب
آید که با شما همراهم چون راه آمدند جوان چاروب بر گرفت و مهر منزلی که
می رسیدند جای ایشان بآ می کرد و خاها بر می کند چون بمنزل اعرام رسیدند
در ایشان می نگریست و همچنان می کرد چون بخانه رسیدند شبلی جوان را گفت
باز نارت را که کعبه نکذارند جوان سر بر آستانه نهاد و گفت آهی شبلی میگوید
در خانه نکذارم مهابتی آواز داد که ای شبلی او را از بغداد ما آورانیم
آتش عشق جان او مازده ام بسلسله لطف خانه خویش ما کشیده ام
تو زحمت خویش و در دار و ای دوست تو را ای جوان در خانه شد و زیارت
بگردد دیگران چون می رفتند و باز بیرون می آمدند و آن جوان بیرون می
آمد شبلی گفت ای جوان بیرون آی گفت ای شیخ بیرون نمی گذارندم هر
جده خانه طلب می کنم یعنی یا هم تا کار خود بکار رسید **نقلست** که روزی با
اصحاب در بادیه می رفت کله دیز برو نوشته که خسرالدینا و الاخر شبلی
در شورند و گفت بعز الله که این کله سر ولتی یا بنی است گفتند چگونه
گفت تا این راه دنیا و آخرت زیان نکی بدو نرسی **نقلست** که وقتی بعضی
اهل بصره بدو تقرب کردند و با او احسان می اندان کردند چون باز گشت
بود اع کردن بیرون آمدند شیخ هیچ عذر از ایشان نخواستند اصحاب گفتند این
همه خواهکار ملازم بودند و خدمتها کرده عذری نخواستی گفت ای شیخ کرده اند
ازد و بیرون نیست یا از بهر حق کرده اند یا از بهر ما اگر از بهر حق کرده اند
او بسند است مکافات کردن ایشان را و اگر از بهر من کرده اند من بندلم و
آنکه در حق بنده احسان کند مکافات آن بر خداوند بود **نقلست** که گفت

نیت کردم که هیچ کس را از حلال در میان می رستم درخت انجیر دیدم غم کردم
که یک انجیر از دوازدهم انجیر با من سخن آمد و گفت شبلی وقت خود نگاه دار که ملک
چو دانم **نقلست** که نایب بود از بس که نام شبلی شنیده بود عاشق او
گشته بود و او را نادیده روزی اتفاقا شبلی را بدو گذر افتاد و گریست و
گفت: بیش نایب نهادی بود بر گرفت نایبنا از دست او باز شد و جفا کرد
شبلی برفت نایب را گفتند او شیخ شبلی بود آتش عظیم در وجود نایب افتاد
در عقبش بدو بدو در بایش افتاد و گفت محولم که غرامت آنرا دعوتی بدهم
شبلی گفت جان کن مرد دعوتی ساخت و مبلغ صد دینار خرج کرد و بی
بزرگان را بخواند که شیخ شبلی امروز همان ماست چون بسوی بنشینند
یکی از شبلی پرسید که ای شیخ نشان بهشتی و دوزخی چیست گفت دوزخی
آن بود که کرده برای ضای تعالی بدو بیستی نتواند داد و برای هوای نفس
صد دینار در دعوتی خرج کند جنایت این نایب کرد است و نشان بهشتی بر
عکس این بود **نقلست** که روزی مجلس گفت درویشی نغمه بر زد و خود را در جله
انداخت شبلی گفت اگر صادق است ضای تعالی بخا نشد هذ جنایت موسی کلم الله
واعلم الک و اگر کاذب است عرقه کرد اندش جنایت فرعون را وقتی دیگر
مجلس می گفت عجب نغمه بر زد شبلی را خوش نیامد گفت موتی یا ما و آء
الستر عجب گفت حیث بان اموت بمیرای ز بر پرده گفت که نام تا بمیرم
یک قدم بر گرفت و جان تسلیم کرد فریاد از مجلسیان برآمد شبلی برفت
و منزوی شد و یک سال از صومعه بیرون نیامد و می گفت عجب نایب
کردن ما نهاد **نقلست** که گفت روزی با هم بهوی خراب شد و فرو رفت

و آب بسیار بوفدستی دیدم تا محرم که مرا با کتان آورد نگاه کردم آن را ندید
حق بود که من ای ملعون طریق تو غرق گردنست نه دست گرفتن این از کجا آورد
گفت آن نامرد انرا دست نم که ایشان برای آنند من در غوغای آدم زخم خورده
در غوغای دیگری بیغمم تاد و بنود **نقلست** که بیاب الطاق برون شد آواز مغله
شنید که می گفت و گفت و گفت سباب الطاق از هوش بشد و جامه بان کرد و از بای
در افتاد او را بر گرفتند و محضت خلیفه بردند گفت ای دیوانه سماع تو بر چه بود
گفت آری شما باب الطاق شنیدید بذا ما من باب المباق شنیدم میان ما و شما طایع
در می یابد وقتی بیمار شد طبیب گفت احتمال از کف از چه چیز احتما کنم از آنک
قسمت منست یا از آنک روزی من نیست اما از روزی احتما باید کرد نتوانم
و اگر از غیر روزی احتما باید کرد آن بمن نهند **نقلست** که وقتی چند و شبلی
هم بیمار شدند طبیب بر سا بر شبلی رفت گفت ترا چه رنج است گفت هیچ گفت که
گفت هیچ رنجی نیست از اینجا پش چندی رفت گفت ترا چه رنج است چندی بنفیر
و قطره رنج خوف بگفت ترسا معالجت کرد و برقت آفر جو هم رسیدند شبلی
چندی را گفت جوارنج خوف با ترسا گفتی گفت از بهر آنک تا بداند که باد و ستان
این می کند باد شمنان چه خواهد کرد آنکه چندی گفت آنج تو پوشیده داشتی موجب
چه بود گفت شرم داشتم که باد شمن از دوست شکایت کنم **نقلست** که روزی
بیمار خانه رفت جوانی را در سلسله دید که چون ماه می یافت شبلی را گفت
ترا روی روشن می کنم برای رضای او در وقت سحر گاه سخن من با او مگوی که
از خان و ما نم بر آوردی در جهانم آوان کردی و از خویش و سوندم بریدی
در عزیمت انداختی و گرسنه و برهنه گذاشتی و عقلم بر روی و زجر و بند کرا

کشدی و در سوای خلعم کردی جز دوستی تو به کلاه دارم اگر وقت آمدستی
بر نه چون شبلی باز کردید جوان آواز داد که ای شیخ زهار تا صبح نکوی که
ازین بتر که **نقلست** که روزی در بازار بغداد می رفت قعاعی آوازی
داد که لم یبق الا واحد جز یکی نماند شبلی نعره برد و گفت هل یبق الا واحد
نقلست که در ویشی آوازی داد که اگر مرادو کرده می دهد کارم راست
می شود شبلی گفت خنک تو که بدو کرده کارت راست می شود که مرا
هر شبانگاه مرد و کون در کار می نهند و کارم بر نمی آید **نقلست** که
روزی شخصی را دید که می گریست گفت این گریه از چیست گفت دوستی داشتم
متوفا شد گفت ای نادان چرا دوستی گری که بمیرد **نقلست** که وقتی بر جهان
نازمی گردید پنج بکلیه گفت گفتند مذهبی دیگر گرفتنی گفت چهار بکلیه بر مرده
بوف و یکی بر عالم و عالمیان **نقلست** که چندگاه غایب شده بود و نمی
یافتندش تا آخر در محنت خانه یافتند گفتند این چه جای تست گفت جای
من خود اینست دلیل آنک ایشان نه مرد و نه زنند در دنیا من نیز نه
مردم و نه زن در این پس جای من اینجا است **نقلست** که روزی می گذشت
دو کودک خصوصیت می کردند برای یک جوز که یافته بودند شبلی کنز جوز را
بگرفت و گفت صبر کنید تا بر شما قسمت کنم چون بیکست می بوفد آوازی شنید
که اگر قسمام تو می هلا قسمت کن شبلی خجل شد و گفت آن همه خصوصیت بر جوز می
و این همه دعوی قسمامی بر چه **نقلست** که گفت در بهی خرماف دیدم و گفتم کیست
که دانلی بیستاند و این خرمافا من بخانه برفه بکس قبول کرد بر پشت گرفته تا
بخانقاه و بر در خانقاه نهادند و در اندرون فتم و زود برون آمدند برون آمدند

لغته ای عجیب انکی می دادیم تا بامین بدر خافاه آوردند و در نذا کنون
کسی آمد که برای کان بامین بلب صراطی برد **نقلست** که روزی کنیزی
صاحب جمال را بدید غذا وندش گفت این را بدو و درم می فروشی گفت هرگز
جهان کنیزی بدو و درم که فرو شد شبلی گفت حوری را در بهشت بدو و درم
می فروشد **نقلست** که گفت از جمله خلایق عالم که فرق کرده اند هجلیس
دنی تر از روافض و خوارچ نیامد زیرا که دیگران که خلاف کردند در حق
کردند و سخن از و گفتند و آن دو کرون روزگار در خلق بسا دادند و قی
شبلی را با علوی سخن رفت گفت من با تو کی توانم برابری کردن که بدرت سه
قرص بدو و بیش داد تا قیامت می گویند و یطعمون الطعام علی حبه و ما
خند من هزار درم و دینار دادیم و کس از آن یا ذمی کند **نقلست** که روزی
شبلی در مسجد بوفه مقری این آیت بر خواند **وَلَيْسَ شَيْئًا الْمَذْهَبُ بِالَّذِي أَوْحَى إِلَيْكَ**
اگر خواهیم ای محمد هر دولت که بتو دادیم باز بریم چون این بشنید خندان
خو را بر زمین نند که خون از وی روان شد و می گفت خداوند بادوست خود
جای خطاب می کند و گفت عمر بیت تا میخولیم که کوم حبسی الله چون می دانم که
از من این دروغ نیستی توانم گفت **نقلست** که یکی از بزرگان گفت خواستم که
تا شبلی را بخرم بتکم دستی جامه از حرام بخانه او بردم که این داد و چون
بچه روی در بوشی چون بخانه آمد گفت این چه تاریکست درین خانه گفتند
چنین حالی گفت آن جامه را برون اندازید که ما را نشاید **نقلست** که شبلی
را دختری آمد و در هه خانه او هیچ بنده گفتندش از کسی چیزی نمیخواهی تا کار
مهمان سازی گفت ندانسته این که سوال از بخیلان کنند و خبر غایب را ندهند

الکون در آن وقت که این مهمان در برن طلعت رحم ما در بوفه لطف خدای تعالی
را تبه معدله او همی ساخت چون صبحای وجود آمد روزی او چون باز کرد
همین که شبیه آمد دانست که دل ز نان ضعیف باشد نیم شبی گفت شد
و روی بر خاک نهاد و گفت آهی خیر مهمان و سازای بی واسطه دست
بخیلان کار این مهمان بساز هنوز این مناجات تمام نکرده بوفه که از سقف
خانه در ستهای در سرخ باریدن گرفت هاتنی آواز داد که خذ بلا حساب
و کل بلا عتاب **بستان** بی حساب بخونی عتاب سر از سجده بر آورد روز
دیگر زربازار برد تا برك خانه سازد مردمان گفتند ای صدیق محمد این
رو بزن نیکویی از کجا است گفت از دار الضربه و سح است تصرف
قلا بان بدان نرسیده است **نقلست** که از بس نلک در چشم می کرد گفتند
آخ ترا دیدن بکار نیست گفت آخ در دل ما افتاد است از دیدن نهانست
یکی گفت جو نیست که برای آرام می بینم او با تو نیست و تو با او گفت اگر بوزی
با او بوزی ولیکن من محوم اندر آخ او است و گفت خدین گاه بنداشتم
که طرب در محبت حق می کنم و انس با منشا هله اومی کرم الکون دانستم
که انس این سخن با جنس نبات گفتند از چیزها چه عجبتر گفت حی که حق تعالی
را شناسد آنکه بیازاردش گفتند مریدگی تمام شوفه گفت آنکه که حال او را
سفر و حضری شوفه و شاه و غایب او یک رنگ کرد گفتند بو تراب را
بلایه جوع بدید آمد با آن افاد جمله باده طعام بوفه گفت این رفیق بوفه است
اگر محل محقق رسیده بوفی چنان بوفی که گفت **آیت عید لنی هو یطعمنی**
و لیس یفنی و عهد الله زاهد گفت وقتی نزد شبلی در آمدیم گفت از وی چیزی

در معرفت چون بنشینم گفت بخراسان چه خبر است از خدای تعالی یا انجا کیست
 که خدای تعالی را می دانند من گفتم بعراق بچاه سال طلب کردم نیافتم یکی را که از خدای
 تعالی چیزی را می گفت بر علی یقینی جوینست گفتم وفات کرد گفت او فقیه بود اما چون
 ندانسته بود. انوالعباس دماغانی گفت مرا شیخ شبلی وصیت کرد که ملازم تنهایی
 باش و نام خویش از دیوان این قوم برون بگرد روی بدیوار کن تا وقتی که عمر پایان
 آید. روزی جنید از شبلی پرسید که خدا بر او چگونه یاد کنی که صدق یاد کرد او نداری
 گفت بخازش جلدی یاد کنم که یکباری او مرا یاد کند جنید از آن سخن را خود گرفت شبلی
 گفت بگذارند که برین چراگاه تازیا نه ست و گاه خلعت است شبلی را گفتند نیا
 برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت کی خواهد بود گفت دست از اشغال
 این بدار تا بجات یابی از احوال آن گفتند ما را چیزی کوی از توحید بجز زبان
 حق گفت و یک هر که از توحید جز در عبارات او ملحد بود و هر که اشارت کند
 بدوستی و هر که از و خاموش بود جاهل و هر که بندگی که بند و رسیدنی حاصل بود
 و هر که تصور کند که فریبست عید بود و هر که از خوشن شدن جدا نماید او را که کمر بست
 و هر چه تمیز کند بوم و کنز ادرال که فصل اندر تمامی معنیها که کتب به بنام دلف
 است و بر شمر است حدیث و مصنوع است جبر شما گفتند تصوف چیست گفت
 آنکه جان باشد که در آن روز که بنودیت و گفت تصوف شریکست از بهر آنکه تصوف
 صیانت است از غیری و غیرتی و گفت فنا ناسوتی است و ظهور لا الهوتی و گفت
 تصوف ضبط حواس و مراعات انفاس است و گفت صوفی بنوع نادقی که جمله خلق
 را اعیال به بند و گفت صوفی آنست که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق جنات
 موسی علیه السلام که از خلقش منقطع گردانید که **و اصیطعتك لنفسی و جودش**

بودند اذله لای و این محل بحیرت است و گفت تصوف عصمت است از دین و
 کون و گفت تصوف برقی سوزند است و گفت تصوف نشستن است در حضرت
 حق تعالی به غم و گفت خدای تعالی وحی کرد بد او و علیه السلام که ذکر خدا اگر آنرا دوست
 مطیع آنرا و زیارت مسافر آنرا و من خاص محبت آنرا و گفت جبر دهشتی است در
 لذتی و جبرتی در نعمت و محبت رسول در دست بر محبتی که مانند تو او را دوست دارد
 و گفت محبت اینها چیزی است که دوست داری و گفت هر که محبت دوی کند و بغیر محبوب
 چیزی مشغول شود و جز جیب چیزی طلبد در دست آنست که استیضای می کند با خدای
 تعالی و گفت هیبت گذراننده دلهاست و محبت گذراننده جاهاست و شرف گذراننده
 نفسهاست و هر که توحید نزد او صورت به بند هر که بوی توحید نشیند است
 و گفت توحید حجاب موصد است از جمال احدیت روزی کسی را گفت دانی که چرا توحید
 لذتجو هست غنی آید گفت نه گفت از آنک او را بخود طلب میکنی و گفت معرفت سه
 است معرفت خدای تعالی و معرفت نفس و معرفت وطن معرفت خدای تعالی را محتاج
 باشی بقضای فرائض و معرفت نفس را محتاج باشی برضاد اذن بقضا و احکام و معرفت
 وطن را محتاج باشی بترك اختیار خویش و گفت حرف خواهد که بلا را عذاب کند در
 دل عارفش آرد. لذا سوال کردند که عارف کیست گفت آنک تاب پشته یازد و وقتی
 دیگر همین سوال کردی گفت عارف آنست که هفت آسمان زمین را بیک صوفی می بردارد
 گفتند وقتی جنان کنی و اکنون چنین می گویی گفت انگاه ما ما بودیم اکنون ما نیستیم
 اوست و گفت عارف را نشان بنوع و محبت اکه بنوع و بند را دعوای بنوع و ترسند
 را قرار بنوع و کس از خدای تعالی نتواند که محبت از معرفت برسدند گفت آنک اولش
 خدای تعالی بود و آخرش بانهایت بنوع و گفت محکس خدای تعالی را نشناخته است

گفتند چگونه گفت اگر شناختندی خبر او مشغول بنویزندی و گفت عارف آنست که از دنیا آزادی دلمه و از لغت مجرّد گردد از بهر آنکه هر که از او ان مجرّد گردد بحقی منفرد شود و گفت عارف برون حی بنا و کویا بنود و نفس خود را بدون او حافظانه بنویسند و بنویسند و گفت عارف جبر و زکار بهارست و عدمی غرض و ابروی بارد و ورق می سوزد و باذی و زذ و شکوفه می شکفت و مرغان بانگ می کشد حال عارف همچین است بحکم می گویند و بلب خند و بدلی می سوزد و بسری آید و نام دوست می گویند و بر در اوجی گردد و گفت دعوت سه لبست دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاشه و گفت علم یکبست بذات خود تو علم را ندانی و گفت عبارت زبان علمست و اشارت زبان معرفت و گفت علم الیقین آنست که بهار سید زبان و عین الیقین آنست که ضای خالی بهار ساید از نور هدایت با سر لعل و بی واسطه و حق الیقین آنست که بدان راه نیست و گفت هر همت خداوند است و آنچه دون آنست همت نیست و گفت صاحب همت بهج مشغول نشود و صاحب لرادت مشغول شود و گفت فقیر آنست که بهج چیز مستغنی نشود جز بخدای تعالی و بر سیدند از فقر کنند و ایشان را چهار صد درجه است کمتر آنست که اگر همه دنیا او را باشد و آن نفقه کند و آنکه در دل او در کاش قوت بگردن باز کردنی فقر او حقیقت بنود و گفت حقیقت جمعیت کثرت سکی بصفتی خدایت و گفت شریعت آنست که او را برسی و طریقت آنک او را اطلعی و حقیقت آنک او را یعنی و گفت فاضلترین ذکر شیوان ذالک است در مشاهد مذکور و گفت نشستن باضلی بخالی و واسطه سخنست و گفت صابر از اهل درگاهست و راضی از اهل پیشگاه و مفوض از اهل البیت و گفت این حدیث در عینست در فقص لهر سوک

که سر بر بند برون نویزند و گفت دهد عقلست که دنیا ناجیز است و زهد در ناجیز عقلست بنود و بر سیدند از زهد گفت زهد آنست که دنیا فراموش کنی و آخرت بیاد نیاری دیگری از زهد بر سید گفت آنک بهج خاطر مشغول نیازی زیرا که آنچه ترا خواهد بود ناچار بتو رسد و اگر چه از آن گریزی و آنچه ترا نخواهد بود هرگز بتو نرسد اگر چه بسی طلبی پس تو در چه زهدی کنی در آنچه ترا خواهد بود یا در آنچه نخواهد بود و همچنین از زهد بر سیدند گفت دل بگردانید نیست بخالق اشیا از اشیا گفتند استقامت چیست گفت در دنیا قیامت بیدن و گفت استقامت آن بود که هر چه وقت فرماید بدان قیام کنی گفتند اشیا چیست گفت آنک ترا از خود و حش بنود گفتند تحقیق تو اندکی عارف بدانج او را ظاهر می شود گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت بنود و چگونه آرام گیرد چیزی که ظاهر بنود و چگونه تو میدشود از چیزی که بهمان بنود که این حدیث را باطنی ظاهر است و ظاهری باطنی و گفت هر اشارت که خلائق می کنند بحق همه بر ایشان رد کرده است تا وقتی که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را بدان اشارت راه نیست و گفت همین بد ظاهری بنود در چشم بند که عبودیت بنود و چون بر وصفات حق ظاهر کردی آن مشاهده بنود و گفت لحظه حرام نیست و غلط خدای و اشارت هجران و کرامت عذر و بذای مانع از ضای در نزد ضای و این جمله مکرست و **لایا مکرست** **مکر الله** **الا القوم الکا برون** و گفت در زیر هر نعمتی سه مکرست و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت عبودیت برخاستن ارادت نیست در ارادت او و فسخ اختیارست در اختیار او و ترک که زوهای نیست در رضای او و گفت انبساط بقول باضای تعالی ترک ادبست و گفت اشکی فتن بر دم از افلاس لبست

و حرکت زبان در ذکر خدای تعالی و سوا س. و گفت علامت قرب انقطاع است از هر
چیزی جز حق و گفت جوانمردی آنست که خلق را جگر خنیش از جوی ملک بهر
و گفت حرمت حرمت دلست و گفت بلندترین منازل بر جاهاست و گفت
و گفت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بروقت که ضایع کردند در ماسوی
الله و گفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر و گفت هیچ روز بنود که خوف
بر من غالب شد که نه در آن روز در ری لرزید و عبرت بر حلم کشاید و گفت
شکر آن بود که نعمت نیستی منعم را بینی و گفت نفسی که بند در موافقت صلی بر آرد
فاضلتی و بهتر از عبادت همه عباد روزگار از آدم تا قیامت و گفت هر روز
سال گذشته در هزار سال ناکند ترا نقد است درین وقت که هستی چه کن تا ترا
مغور نکر داند اشباح یعنی ارواح زمان نیست و ماضی و مستقبل بلیس
و گفت هر که یک ساعت در شب بچفت بخشد هزار ساله راه آخرت و این
افتد و گفت سهوی یک طرفه العین از خدای اهل معرفت را شرک بود و گفت
آنکه محجوب شود بخلق از حق بنود چون آنکه محجوب شود بخلق و بنود
آنکه او را انوار قدس در روی بود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در
بود و بود و گفت هر که حق تلف بود حق او را خلف بود و گفت هر که فانی شود
از حق حق بسبب قیام حق حق فانی شود از ربوبیت تابع بود بیت برسد
و گفت جمعی بدین آله اند که حاضر می آیند بعبادت و می شنوند برسم و ازین
نشستن و شنیدن هیچ زیادت نمی شود مگر بلا دت حسن و امغانی گویند
که شبلی کنایه بر تو باد به الله دایم می باش با الله و دست بردار از ماسوی
قل الله ثم در هم خوضیم یحبون گفتند آسود مگر شوی گفت

گفت آن وقت که او را هیچ ذکر نه بنم خروجه یعنی همه من باشم و گفت اگر بر است
قدر خدای هیچ نرسیدی از غیر خدای و گفت و سخن را در خواب دیدم که مرا
گفتند ای شبلی هر که او چنین و چنین کند او از غافل است و گفت غفلت
تا انتظار می کشم تا نفسی بر آید که نهان بود از دلم و دلم آن ندانم می توانم و گفت
اگر همه دنیا لقمه کرد و در دهان رضعی نیست مرا بروی نعم آید که هنوز آن
طفل گرسنه ماند است و گفت اگر همه دنیا مرا باشد و بگویند منم بزرگ منم
دادم او را بر خدای که از من یک ذره و گفت و گفت در آن قدر نیست که بر دل
تواند گذشت و چگونه توان بردل کسی گذرد که مکنون را داد اند **نقلست** که
روزی در غلغات و جد بود مضطرب و متحیر شد چنانکه گفت ای شبلی اگر کار
خویش با خدای گذاری راحت یابی شبلی گفت اگر خدای تعالی کار من با من
گذارد آنکه راحت یابم چنانکه گفت از شمشیر شبلی خون می جکد **نقلست** که
روزی کسی می گفت یارب هیچ گفت یا که کوی یارب اوی گوید عبدی آن شنو که
اوی گوید گفت آن می شنوم از آن این می گویم گفت کنون می کوی که محفوری
و گفت آلهی اگر آسمان را طوق من کردانی و زمین را بای بند من کنی همه عالم را
بخون من نشنه گردانی من از تو بر نکر دم **نقلست** که چون آخر عمرش بود چشم
او بر کی گرفته بود در هر حالت خاکستر بر سر کرد و جان می قرار می در و از کرد
که صفت متولذ کرد بر سیدند که صحت نیست گفت از ابلیس شکم می آید و از
آتش غیرت جانم می سوزد که من نشنه او و او چیزی از آن خوف بکسی دیگر
دهد که وان علیک لعنتی آن اضافت لعنت با بلیس می توانم دیدم می خواهم
که مرا بود که اگر لعنت است آخر از آن اوست و باضافت است که ملعون

قد آن چه دانند چراغ بر این کرامت ارزانی ندانست تا قدم بر تارک مهرش
نهادند جوهری دانند جوهر اگر متلا با شاه ابکینه یا بلوری بر دست
نهد جوهری نماید لها اگر تر و روشی جوهری خام سار و در انگشت کند ابکینه
نماید این گفت و زمانی ساگر شد باز در اضطراب آمد گفتند چه بود گفت و باد
می و زد یکی لطف و یکی قهر بر هر که با ذلطف و زد بمقصود رسد و بر هر که با ذ
قهر و زد در حجاب گرفتار آید تا آن با ذلطف کردار یا بد اگر مرا با ذلطف خواه
در یافت آغ بمن خواهد رسید این همه سخن در جنب آن هیچ نخواهد بود انگاه گفت
چون دم بردم هیچ کس را نرازان نیست که یک درم مطلبه را هزار درم بدادم و علم
هنوز قرار نمی گیرد انکه گفت مرا طهارت دهید مگر تحلیل محاسن فراموش کرد
بیاد ایشان داد ابو محمد روی گوید آن شب نزد شبلی بودم همه شب بیدار بودم
کل بیت است سائنه غیر محتاج الی الشرح و هکذا الما قول محبتنا بوم یاتی الناس بال
و مریض انت عاید قد آتیه الله بالفرج یعنی هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه
را بجز آغ حاجت بخواه آرزوی جمال تو حجت ما خواهد بود و هر بهاری که تو آوری
بهری بدرستی که بفرستد خدای او را عافیت در ستکاری انگاه خلاص جمع
آمدند برای تشییع جان شیخ بدانست گفت عجا مردم کان آمدن اند
با بر زدن نماز کنند گفتندش بولا آله الا الله گفت جبر عز او نیست نفی کنیم
گفتند کلمه می باید گفتن گفت سلطان محبت می گوید در ثبوت پذیرم کی مگر آواز
برداشت و کلمه تلقین می کرد گفت مرده زنده را بذار می کند چهر ساعتی بر آمد
گفتند جوئی گفت محبوب بنو سیم و جان بجان آفرین تسلیم کردم انا لله و انا الیه
راجعون انگاه بخوابیدند گفتند با منکر و نیکر کردی گفت در آمدند و گفتند

خدای تو کیست گفت خدای من آنست که شمارا دهه فریست کارا امر کرد که بزم
آدم را علیه آلم سجده کردند و من در بیست بدلتقوم و در شما نظام می کردم منکر
و نیکر یا یکدیگر گفتند این به تنها جواب خوفی دهد ملک جواب همه فرزدان آدم
صفی باز داد بیا تا بروم بار دیگر بخوابیدید گفتند خدای تعالی با تو مکر کرد
گفت مرا مطالبت کرد بزرگان بر دعویها که کرد لم بزرگان موقع مکر سبک
که روزی گفتیم هیچ زبان کاری و حسرت بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز
مانی و بدو رخ فرو سوی حق تعالی فرود جبه حسرت و زبان کاری بزرگتر از آن
که از دیدار من بازمانند و محبوب کردند بار دیگر بخوابیدید گفتند کیف
و جدت سوق اللغم بازار آخرت چون یافتی گفت بازار نیست که رو تو ندان
چون بازار مکر صبرهای سخته و دلهای شکسته و باقی همه بهشت است که اینجا
سوخته کارا مهم می نهند و شکست کارا در است می کشند و هیچ دیگر الفا
می کشند رحمة الله علیه **ذکر مناقب ابونصر سراج قدس سره**
رحمة الله علیه از آن عالم عارف که حاکم خایف آن امیر جمع کبر الکر نکین حلقه
فقر آن زند امشاج ابونصر سراج رحمة الله علیه امام حق و یکانه مطلق بود
و متعین و متمکن و اورا طائوس الفقر گفتند و وصف رفت او بخند آنست
که در بیان و بیان کند در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شگانه
عظیم دلست و در حال و قال و شرح دادن کلمات مشایخ آیی بود و بلغ او
ساخته است اگر کسی خواهد حال او از آنجا معلوم کند سری و سهل را دین بود
و از مشایخ با بسیاران صحبت داشته و از هر طریقی بود ماه رمضان بود که بخد
رسید در مسجد شونیز به خلوتی بدو دادند و امامت در ایشان بنو مسلم داشتند

تا بعد از مراجع پنج ختم قرآن کرده هر شب خادم قرصی بوی دادی تا روز عید شد
او برفت خادم نگاه کرد کن فرضا بر جای بود **نقلست** که شیخ در مینسان
جماعتی نشستند بودند و معرفت سخنی رفت و آتش در آتش دان می خست
شیخ را حالتی بدید شد روی بزان آتش نهاد و ضای تعالی را سجد کرد مردان
خون آن بدیدند جمله از بیم آن آتش بگریختند روز دیگر باز آمدند گفتند آن
آتش سوخته باشد شیخ را دیدند در محراب نشسته رویش خون آفتاب سغله
می زد گفتند ای بزرگ دین این چه حالتیست که ما جان تصور کردیم که روی رخ
را از آتش آسبی ریشیده باشد گفت آری کسی که برین درگاه آب روی خویش
ریخته بود آتش روی او را بسوزد و گفت عشق آتش نیست در سینه و دل عاشقان
که چون شعل عمل کرده هر چه ماسوی الله است همه را بسوزد و خاکستر کند و گفت
از این سالم شدم که نیت بخزلفت و از خزلفت و برای خزلفت و آفتی که در
نماز اقتدار نیت افتد و اگر چه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد باینکه که ضای
بود و بخدا بود و سخن او است که گفت مردان در ادب برد و فهمند یکی اهل دنیا
که ادب نزد ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علم و رسم و سمرهای ملوک
و اشعار عربیست و دیگر اهل حق که ادب نزد ایشان طهارت دل و مراعات
پرو و فای عهد و نگاه دلش و قنوت کم نگرستن بخاطرهای برالندن و بنکو
کاری در محل و وقت و حضور و مقام و تربیت **نقلست** که گفته هر چنان
که پیش خال من بگذرانند محفوری بود تا در طوس هر چنان که ارند در پیش خال
او بداند حکم که شدت و انگاه بلخی در پیش برند رحمة الله علیه **در مناقب**
ابوالعباس قصاب **صلی الله علیه و آله** و **ع** قرآن شایسته **«کا»**

آن مقبول الله که کامل معرفت که عامل مملکت کن قطب اصحاب ابوالعباس که
قصاب رحمه الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدوق وقت و در فتوت
و حرقت بلاش و در آفات و عیوب نفس دین آخوبه بود و در ریاضت و کرامت
و فراست و معرفت شافی عالی است و او را عامل مملکت گفته اند بر و زنده دو
سلطان بود یکی شیخ مهینه و یکی شیخ ابو جعفر **نقلست** که ابو سعید را گفت که آن
تو پرسند که ضای تعالی را شناسی مگو که شناسم که آن شریکست و مگو که نشناسم
که آن کفرست و لکن چنین گوی عرفنا الله تعالی ذاتة بفضله یعنی ضای
تعالی را شناسای ذات خود کی دایند بفضل خویش و گفت اگر خواهید
و اگر نه با ضای تعالی خودی باید کرد و اگر نه در رخ باشید و گفت اگر ضای
تعالی بر تو خیر خواهد علم را در جوارح تو نگاه دارند و اندامهای تو یک یک از
تو بستانند و با خویش بگردانند و نیستی تو بماند تا به نیستی تو هستی او
آشکارا شود بصفات خویش و گفت در خلق نکردی خلق را چون گوی منی در مین
قدرت بر سر کرد ایندن گوی خداوند گوی را بود و گفت هر یک از وی آزادی طلبند
و من از و بندگی که بند او در بند او سلامت بود و آزاد در معرض هلاکت
و گفت فرق میان من و شما بیش از یک چیز نیست و آن آنست که شما فراموشید
و ما فراموشیم شما از ما سماع کنید و ما از و شنویم و شما را ایند و ما
او را اینیم و الا ما نیز چون شما مردانیم و گفت بران آینه تواند چنان بینی
ایشانرا که تو بینی و گفت مرید اگر خدمت درویشی قیام نماید آن او را بهتر بود
از صد که در نماز تطوع و اگر یک لقمه از طعام کمتر خورده و پراهنتر از آنک
همه شب نماز کند و گفت بسیار چیزها را حرمت دارم که بکار خیر انجامد تا بشیم

وگفت صوفیان می آمدند هر یکی را چیزی بجای بایستی و مرا اینا بایستی
و هر کسی را منی بایستی مرا آن بایستی که من بیاستم و گفت طاعت و معصیت من در
دو چیز بسته اند چون بخورم مایه معاصی همه در خود بیا بم و چون دست باز کنم
اصل همه طاعات از خود بیا بم و وقتی علم ظاهر را یاد کرد و گفت که جوهر نیست
که دعوت صد و بیست و اند هزار مغایر در لفظ نهانند لکن اگر لفظ جوهر در نزد عبد
آید از برن تو چند دفعه از هستی خویش کن همه در قیافه و گفت نه معرفتست
و نه بصیرت و نه لذت و نه ظلمت از هستی هستست و گفت مصطفی صلی الله علیه و آله
نه معرفت نیست نصیب چشم تو از مصطفی علیه السلام که مرگ نیست و گدازد عالم را بندگان
که دنیا و زینت دنیا مخلوق گذاشته اند و سرای آخرت و بهشت مطهر را گذاشته
و ایشان را خداوند خویش را گرفته گویند ما را خود این نه پس که رقم عبودیت از
درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند که ما چیزی دیگر طلبیم و گفت خبیرا آن بنده
که او را با او نمودند و گفت جوایز داند راجحت خلق اند نه وحشت خلق که ایشان را
صحت باضای بوفه لفظ و از ضای تعالی خلق نکردند و گفت صحت نیکان
و بعضی های کرامی تنه راجحت تعالی نزدیک نگذاشته اند راجحت ضای نزدیک نگذاشته
و گفت صحت با آن چار که ظاهر و باطن بصحت او روشن شود و گفت از صد هزار
فرزند آدم یکی را بردارد برای خویش و گفت دنیا کند است و کند ترا از دنیا
دلی است که حق تعالی که را بعشق دنیا مبتلا کرد است و گفت طمع کردن نا
جوایز نیست و منع کردن نا جوایز نیست و گفت هر چند که خلق خالق نزدیک نیست
خلق عاجز تر است و گفت همه خلق اسیر وقتند و وقت اوست و همه اسیر
خاطرند و خاطر اوست و گفت دعوت صد و بیست و اند هزار بیغایر حقست

لکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند نه حق مانند باطل و گفت من تو
اشارت باشد و عبارت و چون من و تو بر خاست نه اشارت مانند و عبارت
و گفت اگر ترا از و آگاهی بوفی نیازستی گفتن که مرا از و آگاهیست و گفت نه روز
پیش چهار ساعتست هیچ ساعت نیست تا او را بر تو گذشت نیست و گفت اگر من
خویش بر تو نگاه داند دست بر دیوار کند لفظ آدم صفتی باید با همه خیزت او
تا بر تو بگریزند و گفت اگر کسی بداند که ضای را طلب کردی ضای دو بودی و گفت
خدا را ضای جوید و ضای را ضای یا بد و ضای را ضای داند جل جلاله و گفت اگر
خدا تعالی یک خیزت نزدیک بودی از آنک تو بی ضای را شناسی و گفت من با
اهل سعادت بر رسول صحبت کنم و با اهل شقاوت بخدا اجل جلاله و گفت از شما ادب
در نخواهم که بهیون ما خری بوفه که از فرزند رضیع ادب در خواهد از شما ادب
کن در خواهد که با شما بنصیب خویش زندگانی کند و گفت ابلیس کشته ضا و است
جوایز دی بوفه کشته ضا و ند خویش را اسنک انداختن و گفت اگر فردا حسا
قیامت در دست من کند بینید که حکم همه را در پیش کنم و عزازیل را مقدم
سازم و لکن نکند و گفت هرگز کس مرا ندیده است و هر که مرا ندیده است از من
صفت خویش نه بیند و گفت یک سجده که بر من بر اندهستی خویش و نیستی
من بر من کرامی ترا از هر چه آفرید و آفریند و گفت من فخر آدم و قرع العین
مصطفی لم آدم فخر کند که گوید این خیزت منست بنفایم را چشم روشن کرد
که گوید این از امت منست و گفت و طای من بد و گفت از و باز نکردم تا از آدم
یا محمد صلی الله علیه و آله در تحت و طای من نیاز داین همان معنی است که بایز بد
لکه است لواهی اعظم من لواهی محمد و شرح این در پیش جان ایم از و بر رسیدند

که زهدیست گفت بر لب در بای غیب استاد بودم بپلی در دست پیل فرو بردم
از عرش تا نری بدان بک بل بر آوردم چنانکه دوم پیل را بهج نماند بود و
این مکتب من در جبهه زهد است یعنی هر چه صورت بود در قدم اول از بیستم بر
خاست و گفت خدای تعالی قوی را بهشت فرود آرد و قوی را بهر دوزخ اندک
مهار بهشت و دوزخ بگیرد و در در بای غیب اندازد و گفت اینجا که صریح
تعالی بود روح بود و بس و گفت اهل دوزخ بهشت روند و اهل بهشت
بهشت گفتند پس جای جوایز در آن کجا باشد گفت جوایز در کوفه که او را
جای نبود نه در دنیا و نه در آخرت **نقلست** که یکی پیامت بخوابید
و شیخ را طلب کرد در همه عرصات شیخ را بهج جای نیافت با مردا
بیا مدبیس شیخ و آن خواب را عرض کرد شیخ گفت انگاه چنین خوابی را بکار
نکوید چون ما نسیتیم اصلا چون ما را باز توان یافت و اعوذ بالله
از آنکه خرد ما را باز توان یافت **نقلست** که یکی پیش او آمد و گفت ای
شیخ من خواهم که حج روم کنم و بذر داری گفت ای من گفت برو و رضای
ایشان آنکه از کج حج آنست ترا برفت و بار دیگر باز آمد و گفت
ندیشه حج سخن شد گفت ای دوست بذر قدم من واه بصدق نهاده اگر
بصدق نهاده بودی نامه ات از کوفه باز رسیدی **نقلست** که یکی از و
بر رسید که ای شیخ کرامات تو چیست گفت من کرامات نمی دانم اما آن می دانم
که در ابتدا هر روز کوفه سفیدی نکشتم و تا شب بر سر نهاده می کرد ایندی
در همه شهر تالشوی سوخته کردی تا امروز چنانکه می بینی که مردان عالم از من
و مغرب زیارت ما می آیند چه کرامت خواهد بود پیش از من رحمة الله علیه

ذکر منافع ابو علی دقاق قدس سره از آن استاد علم و بیان
که بنیاد کشف عیان کن شد عشق و محبت کس سوخته عشق و محبت
آن مخلص مشفق امام وقت ابو علی دقاق رحمه الله علیه شیخ عهد و سلطان
طریقت و بارگاه حقیقت و لسان الحق بود و در احادیث و تفسیر و بیان
و تقریر و وعظ و تذکیر شافی عظیم داشت و در ریاضات و کرامات آینه
بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعین مریدان را بادی بود و
بسی مشایخ بکار رادین بود و خدمت بزرگان کرد و اکابر حقیقت که این
در هر عهدی نوحه کری بود است و نوحه کر این وقت ابو علی دقاق است آن
در دو شوق و شور که او را چون است کس را نشان ندهند و هرگز در عمر خویش
بهشت بدیوار باز نهد و ابتدا در مرو بود که واقعه بدو فرود آمد چنانکه
نقلست که یکی از اکابر مشایخ گفت در مرو دیدم که ابلیس خال بر سر می کرد
گفتم ای لعین چه بود گفت خلعتی که مقصد هزار سالست تا منتظر کنی و من
و در آرزوی کنیز سوختم در سر سرت آرد فروشی انداختند و شیخ ابو علی فارغ
با کمال عظمت خویش می گوید مرا فرود ا بهج حجت نخواهد بود الا آنکه گویم من
هم نام ابو علی دقاق **نقلست** که گفت درخت خود رست که کس آنرا نبیند
باشد برك بیارد و لکن باریان و اکابر باریان من بود مرد نیز همچنین
باشد چون او را استاد بفرموده باز از و بهج چیز نباید آنکه گفت من این
طریق از نصر آبادی گرفته و او از شبلی و او از جیند و او از سری و او از
معروف کرخی و او از دای طای و او از تابعین و گفت هرگز نزد استاد
ابو القاسم نصر آبادی نرفتم الا که غسل کردم و ابتدا که در مرو مجلس نهادند

سبب گرفتاری بود که بر علی سوری بود گفتند ما را ازین سخن نفسی زن استاد
گفت ما را آن نیست گفتند روایا باشد که ما نیاز خویش بتو دهیم ترا بر نیاز ما
سخن کشاد شود استاد بر علی سخن گفت تا از اینجا کارها در پیوست
نقلست که بعد از آنک سالها غایب بود و سفری حجاز و سفرهای دیگر
در ریاضتها گذرید روزی برهنه بری رسید و بخانه نقاه عبدالله عمر
رضی الله عنهما فروز آمد کسی او را باز شناخت و گفت این استاد است آنکه
خلافت از وضیع و شریف حاضر شدند تا در رس گوید و مناظره کند
گفت این صورت بنزد اما ان شاء الله که سخن چند گفته آید بر منبر شد
و هنوز حکایت کرد روزگسترد که بر منبر شد و اشارت بجانب راست کرد
و گفت الله اکبر پس روی مقابل کرد و گفت رضوان من الله اکبر آنکه
بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خیر و البقی خلافت یکبار بهم بر
آمدند و غرض برخواست تا چندین چنان بر گرفتند و استاد ابوعلی در میان کلمات
از منبر بر پله ها و رفته آنکه او را طلب کرد دنیا فتند و او بشهر حرو رفت و از آنجا
بتشاور رفت در ویشی گفت روزی مجلس او در کدزم بنیت آنک بر سر منبر متوکل
و او در کتابی طبری بر سر داشت و دلم بدان مایل شد گفت ایها الاستاذ تو کل چه
باشد گفت آنک طمع از دستار مردمان کوه کنی و حصار بمن روانه کرد و گفت بشهر
مرو وقتی بیمار بودم مرا از روی تشاور بگرفت بخواب دیدم که قایلی گفت که تو لیز
شهر نتوانی شد که جماعتی از پریان را سخن تو خوش آمدن است و مجلس تو هر روز
حاضر باشند تو از بهر ایشان باز داشته درین شهر **نقلست** که در میان
مردمان چیزی افتادی که دل مردمان بدان مشغول شدی استاد گفته این نیز غیر

حق است میخواهد که آنج می رود و رود **نقلست** که روزی بر منبر ملامت آدمی
می کرد که حسرت و معیبت و متکبر و آنج بدین ماز سایلی گفت با این همه صفات خیمه
که آدمی دلیر اما جای دوستی دلیر استاد گفت از صدای پیر سبزه که می فرماید بجهنم
و بجهنم **نقلست** که روزی بر منبر می گفت خدا خدا ای که گفت خدا جود
گفت نمی دانم گفت چون می دانی چرا میگوئی می گفت پس این گویم حکوم **نقلست** که در ویشی
در مجلس او برخواست که در ویشی و سه روز است تا بهج بخورد لم جماعتی مشایخ حاضر
بودند بر علی بانکی بروی رخ که دروغ می گوئی که فقر سر پادشاه است و پادشاه سر خویش
جایی نهد که او با کسی بگوید و بر من بیزید عرضه کند **نقلست** که در ویشی فقای بر در خانقا
استاد بودی بوقت سفر بیامدی و فقای بیامدی و بر سفر نشستی و فقای
بصوفیان دادی همه بخوردند کبج زیادت آمدی بریدی روزی استاد گفت این
جوایز و قی صافی دلیر همان شب بخواب بد و گفت جایی بالادیزی جمله لکران درین
و دنیا جمع شده و میان من و ایشان بلندی بودی من بران بلندی شدی بلندی پیش
آمدی هر چند عهد کردم که بر اینجا روم نتوانستمی شد ناگاه دیدم که فقای بیامدی و من
گفتی تو علی دست بمن ده که درین راه شیرین پس و باه اند روز دیگر استاد سخن میگفت
فقای بیامد شیخ گفت راهند هبید که اگر دوش ما را دستگیر بنویسی ما از باز ماندگان
بودی فقای گفت ای شیخ هر شب ما را اینجا می برند بیک منب که آمدی غمی کنی
قلت که روزی یکی بنس شیخ آمد و گفت از دور جای آمدن لم استاد گفت لبر حدیث
بقطع مسافت نیست از نفس خویش کامی فراتر شو که همه مقصود ما ترا حاصلست
نقلست که یکی در آمد و شکایت کرد از دست شیطان گفت درخت هوار از پنج بر
کن تا عصم بران درخت نشیند که تا کن درخت درون بود و فرغان شیطان بران نشیند

نقلست که باز رکابی بود خوش نام نام رنجور شد شیخ بیادیت اورفت و گفت
سبب رنجوری چیست گفت ای شیخ نیم شبی که خاستم تا و صومسارم و بنهار مشغول شوم
تا بی دریشتم افتاد در دی عظیم بدید آمد و بسته پرست شیخ گفت ترا با فضول
ص کار که نماز سب گئی تا لاجرم رنجور شوی ترا فردا دنیا از خود دور می باید کردن
کسی را سر در دکندا و طلی برای بندف هرگز به نشوف و چون دست نخوش و کس آستین
شویز پال نکرد **نقلست** که روزی بجهان فریدی شد و آن مرد در گاه بود که در
انتظار شیخ بود گفت ای شیخ یک سخن گویم گفت بگوئی گفت کی خواهی رفت شیخ کردی
بجهان هنوز وصال نیافته آواز فراق بلند کردی **نقلست** که روزی صوفی در
پیش شیخ آمد و بنشست و عطسه آمدش استاد گفت بر حنک زبک صوفی فی الحال بای
افزار در بای کرد و عزم رفتن گفتند حال چیست گفت جریبان شیخ بر ما بر حمت کشان
شد کاری که می بایست بر آمد این بگفت و رفت **نقلست** که روزی استاد مرتقی
نوبوشید بود و در عهد شیخ یکی بود از عقلاء مجابین که او را ابو الحسن بنوری گفتند
از در خانقاه در آمد بوسه دینی گفت بوشید استاد بطیبت گفت ای ابو الحسن
این بوسه بستان بجز خردین و در مرغ خوشی که نیست ابو الحسن سخن زد و گفت بوعلی
رعنائی مگر این بوسه دینا خردین لم و بهشت بهشت باز نفروشم استاد بخل
شد و زار بگریست و چنین گویند که بعد از این با هیچ درویش طیبت نکرد **نقلست**
که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه در آمد و گفت تو هستی بامن بردار دنیا در
انجا بایرم او را خانه تعیین کردم در انجا شد و چشم در زاویه کشاد و می گفت
الله الله من بهمان کوشی داشتم گفت بوعلی مرا ببشول برفتم و باز آمدم او را
چی گفت تا جان بجان آفرین تسلیم کرد کسی را بطلب غسال فرستادم و ترتیب بجز

او نگاه کردم او را هیچ جای دیدم خبر لشریدم گفتند خداوند چنین شاهبازی را
بر زندگی بر نموزی و بر مردکی ناید شد هاتقی آواز داد که چه جویی کسی را که طلب
الموت طلب کردش و نیافت گفت خداوند لکجا رفت آواز آمد که **فی مقصد صدق**
عند ملیک مقصد و گفت رفتی پیری را دیدم در مسجدی خلوت و می گریست
و خون لریزه ها روان شده جانبک زمین مسجد رنگ گرفته بود گفتم ای پیر با خود
رفتی بکن ترا چه افتاده است گفت ای جوان در طاعتم بر سید در آرزوی لغای او
و گفت حواجه بر بند خود خشم گرفت بند شفیع انبخت تلخو لجه عفو کرد و بند
می گریست شفیع گفت این گریستن بر چیست چون ترا عفو کرد و لجه گفت رضای من
می جویند او را بدان راه نیست بذل و واسطه می گزید **نقلست** که روزی حوا
در خانقاه آمد و گفت اگر کسی را اندیشه معصیتی بخاطر آید طهارت را هیچ زبان
دلر استاد بگریست و گفت سوال این عزیز را جواب گویند زین الاسلام گفت مرا
خاطری در آمد لکن از استاد شرم داشتم که بگویم که طهارت ظاهر را خلل نکند استاد
گفت طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند **نقلست** که گفت
مرا در چشم بدید که چنانکه مدتی از وجع آن آرام نیافتم و خوابم نمی برد ناگاه لحظه
در خواب شدم آوازی شنیدم که **اللیس الله بکاف عبد** از خواب در آمدم
در در چشم زایل شد **نقلست** که استاد بوسعید خروشی و استاد بوعلی را از
حمام باز آورد و پرخند و هر دو بیمار بودند بوعلی گفت چه باشد که همچنین هر دو سلا
نشسته باشیم تا وقت نماز در آید و عجب مانند ام که چندین بار طهارت باید
کرد و ایشان را یک علت بود بوسعید دهان بر کوش بوعلی نهاد و گفت راستی بدان
ماند که سبب این همی کند و لکن هر چه از و بود خوش بود **نقلست** که گفت وقتی در سارا

و اینها در نسخه
نقل شده است

پانزده روز کم شدم چون راه باز یافتم لشکری دیدم که مرا شرتی آب از زبان
کاری کن شربت آب سی سالست که هنوز در دل من مانده است **فعلست** که بعضی
از مردان را که توانا تر بودند با ایشان از آب سرد غسل فرمودی و بعضی که ناز کن
بودندی با ایشان رفق کردی و گفتم با هر کس کار بقدر طاقت او توان کرد و گفتم
کسی که بقای خواهد کرد او را بخواران ایشان باید اما اگر جامه خواهد شست او را
اندکی تمام یعنی علم آن قدر تمامست بکزان کار کنی اما اگر از برای فروتنی بپوشی
هرگز کرات بر نیاید که مقصود از علم علمست و توضیح چنانکه **فعلست** که روزی در
تخرم و او را بدعوی خواندند در راه لرحانه بر زنی ناله می آمد که می گفت با خدا با
مراجبین که سندی بگذراشته آخر این چیست که با من می کنی شیخ برفت و بعد دعوی
رسید بفرموده تالبعی بیار استند خداوند دعوت بناد شد که استاذ نواله بخا
خواهد برد و او را عیال بسیار بود شیخ برخاست و لرحانه بر سر نهاد و پیش آن
بر زن برد و بزوداد بین تا آن چه شکستی و نیاز بوده باشد و روزی گفت
که اگر فردا مرا بدوزخ فرستند و کفار سرزنش کنند که ای بوی چه فرقت میان ما و تو
من گویم جوایز می باید که مرا روزی بفرست و گفتم سنت خدای است
پیت فلما اصاب الصبح فترق بیننا وای تعبیم لا یکنه الدهر
عجب آنست که با چنین سخنی هم می گوید که اگر بدانی که روز قیامت قدی درای من
خواهد بود از هر چه کرده ام روی بگردانی اما شاید که در آن وقت که آن گفته باشد
او را با داده باشند تا همه محض عبودیت بود و درین وقت او را از میان برداشته
باشند و بر زبان او سخنی ماند تا همه محرومیت بود باشد چنانکه **فعلست**
که روز عید بمصلی حلفی ابنه حاضر بود ندیش را خوش آمد گفت عزت تو که اگر مرا خبر

باشد که از ایشان کسی پیش از من ترابند بر روزی وقتی جان از من بر آید دیگر شای
که چون اجازه مان بپوشد و پس جیدن بنام شد و شرح این سخن از است لیس
عند الله صباح ولا مساء و او را کلماتی قالیست و گفتم نکر تا از بهر او با هیچ آفریدن
خصوصت نکنی که انگاه دعوی کرده باشی که تو لرحانه دزدی و تو کن خود نیستی و گفتم
چنان باش که خون باشی و سه روز بر آمدن و گفتم هر که جان خود را جارب و محشوق
کند او عاشق نیست و گفتم هر که را بدون حق انش باشد در حال حق ضعیف باشد و هر که
جز از وی گوید مقال خوف کاذب باشد و گفتم هر که نیت مخالفت بر کند بر طر
بنامد و علاقه ایشان برین که در هر چند در یک بقعه باشد و هر که صحبت با
پری کند انگاه بدل اعتراض کند عهد صحبت شکسته باشد و توبه بروی واجب باشد
با آنکه گفته اند عقوبت استاذ را توبه نباشد و گفتم ترک ادب در خست دادن
بار آورد و هر که بی ادبی کند بر بساط با دشاهان او را بدرگاه فرستند و هر که درگاه
بی ادبی کند و بر افسوس و بانی فرستند و گفتم هر که با بابت شاهان صحبت کند و ادب نگاه
نبرد و جهل او روز او را بقتل سیاه و گفتم هر که را ایستادنی نبود بلضی تعالی
در بدایت تواند نشست با او در نهایت پس ایستادنی باید لرحانه مجاهدت
ناشنستی دست دهان را مشاهده است و گفتم خدمت بر درگاه بود بر بساط
مشاهده بود بخت هیبت آنکه فسرحتی بود از استیلا ی قربت بعد از آن فنا بود
از خود در تمامی غیبت و از بهر اینست که احوال مشایخ در نهایت از مجاهدت
بسکون باز می گردند و او را ظاهر ایشان بر قرار نمی ماند و گفتم هر که بید مجرب بود
در بدایت از همی و در نهایت از همی او معطل بود و هم آنست که مشغول گرداند
ظاهر او را بعبادت و هم آنست که جمع کرد اند باطن او را بر اقبیت و گفتم شاخ طلب

تمام تر شد از شادی و بدان از بهر آنکه شادی و جدا از خاطر و الت و در
طلب آیند و صالست و گفت این حدیث نه بعلتست و نه از رحمت و لکن ظننت
کما قال الله تعالى بحکم و محبت و گفت ایشان را دوست دارم و ایشان را دوست
دارند و از انشاء ذکر طاعت و عبادت نکرد و گفت مصیبت ما امروز بیش است
از مصیبت اهل دوزخ که فردا خواهد بود از بهر آنکه اهل دوزخ را فردا ثواب
فوت خواهد شد و ما را امروز بقدر وقت مشاهده خدمت حق فوت می شود
و تو فرقی کن میان این دو مصیبت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات
یابد و هر که ترک شریعت کند بهشتش سوزد و هر که ترک زیادتیه کند بخدای تعالی
رسد و گفت این حدیث متوالی است بر روی آن چیزی که گاه بگردد و آید
بی سببی از اطلاع حق بگوید که روح را متجلی شود و گفت اگر بنده مطیع خداوند بود
در جمله عمر مگر نفسی و او را در حقیقت قدس فردا دارند چون حسرات کنز نفس برو
کشف شود آن بهشت او را دوزخ دهد و اگر جمله حشیده و مکر نفسی او در دوزخ
گشتش و کشف کرد اند بر او این یک نفس آتش فرو میرد و دوزخ برو بهشت شود
و گفت هر که حاضر است اگر سر خویش اختیار کند بدانش مطاقت کند و اگر غایب است
که اختیار کند بنرسند و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیاعتراف
اظهار رحمت بود و گفت عزیز نه آنست که برادران یوسف را بدر می چند
بفرود خند عزیز آن مذبر است که لغت را بدینا بفروشد و گفت باید که هر که این
آیت بشنود قوله تعالی **و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا**
لا بل هم باخترنجلی کند و گفت یا ای که خد ترا نگاه داشتی است و اما الاستغیر
امر حقیقت و گفت جوهر خدای تعالی نهای شما چندان است بهشت بدیگری می فرستد

در سبب است بناسد و اگر باشد سود نکند و گفت سه رتبت است سوال و دعا و
سوال آنرا که دنیا خواهد بود و آنرا که عقبی خواهد شد آنرا که مولی خواهد شد
و گفت مراتب سخاوت سه قسم است سخاوت وجود و ایشان را هر که حق را بر نفس
خود برکن بند صاحب سخاست و هر که حق را بر دل خود برکن بند صاحب خود
و هر که حق را بر جان خود برکن بند صاحب ایشان است و گفت هر که از حق غافل شود
دیوی گشت باشد و گفت بر شما باد که صذر کنید از صاحب سلاطین که ایشان را رای
چون رای کودکان باشد و گفت من سلاطین آنست که از ایشان صبر نیست
و گفت معنی **و لا تحملت** اما لا طاقه لنا به پناه خواستن است از فراق و گفت
تواضع تو نکردی و ایشان را دانست و تواضع در ایشان تو نکردی از حیانت
و گفت ملائکه طلاب علم را بر یکسر اند آنکه طالب معلوم بود خود چگونه بود
و گفت چون طلب علم فریضه است طلب معلوم فریضه تر بود و گفت خرید آنست که در
عمر خویش بخشید و مراد آنکه یک ساعت بخشید و مغایر صلی الله علیه و سلم
چنین بود که چون از معراج باز آمد شب بیکر خفت زیرا که همه دل شده بود و گفت
ای برهم علیه السلام چون سیر را گفت در خواب دیدم که ترا فرمان همی کردم گفت ای پدر
اگر نخفتی این خواب ندیدی و گفت دیدار در دنیا با سرار بود و آفت با بصر
نقلست که روزی را شد راج سخن میگفت سیاهی گفت استدراج کز لیم بود و گفت
آن نشیند که فلان کس بدیند کلوبازی برد **نقلست** که در کفر چندان در د
رو بدیند که بود که هر شب ناگهی بر بام خانه شنی آن خانه که اکنون برابر تری
اوست و آنرا بیت الفوج گفتندی چون بر بام شنی روی بافتاب کردی و گفتی
ای سرکشان مملکت امروز چون بعضی و عمر کزاشتی هیچ جای بر انده کنی ازین حدیث

و هیچ جا از زیر و بر شدگان این واقعه خبر یافتی ازین مجلس می گفتی با آفتاب
خروشدی آنکه از بام فرو آهدی و سخن او در کفر جان شد که کس فهم نمی کرد
و طاقت نمی داشت که حرم مجلس او مردم اندک آمدند و جناتک تا بیست کس
نرسیدند جناتک بر هر یک دهه الله علیه می گوید چون بوعلی دقاق را سخن عالی شد
مجلس او از خلق خلالت **نقلست** که در ابتدای حال غلبات طبعی داشت تا
جان شد بوفه که بوسه می گفتی بار خدا یا مر ابا که بر کی بخش یا مر ادر کار موری کن
در مناجات می گفتی مرا سواهی که کسی از هزاره نام از تو بر منبر با این بندگان نگاهار
و اگر رسوا خواهی کرد باری پیش این مجلسیان رسوا می گردانم مرا همچنان در موقع نماز
رها کن و کن بدستم ده و عصای بدی که دست که من شنیدم صوفیان دوستی دارم
آنکه مرا بار کن و عصا و موقع سر برادی دوزخ در ده نامن ابد آباد خوانده و فراق
تو می خورم و در آن دادی نوحه تو می گم و بر سر نگوینداری خویش همی گم و ما نم
باز ماندی خویش همی دارم تا باری اگر قرب تو می بنویسم نوحه تو می بوی و گفت بار خدا
ماد بولن خویش را بنگاه سیاه کی دیم و تو می ما را بر و را بام سبید کردی ای خالق
سیاه و سبید فضل کن و سیاه کرد ما را در کار سبید کرده خویش کن و گفت ای
آنک هر که ترا به بند همیشه طلب تو کند و اگر چه داند که هرگز نت در نیابد و گفت
گفتم که در دو سم فرو آوری و بمقام عالم ساینده آید که من ترا این توانستم
بوفه و بنودم و بعد از وفات شیخ را بخواب بیدند گفتند خدای تعالی با تو جگر د گفت
هرگاه که بدین اقرار آوردم بیامریند مگر یک گناه که از آن شرم داشتم که یاد رک
حرا عرف باز داشت تا آنکه که همه گوشت از روی من فرو افتاد گفتند آن جوف
گفت در کوئی بامری نکرسته بودم که خوشم آمد بوفه باری بگر بخوابش دیدند

که عظیمی فراری می کرد و می گفتم گفتند ای استاد چه بولست مگر دنیا می باید
گفت بی و لکن نه برای آنک تا مجلس گویم بلك برای آنک میان در بندم و عصا
گیرم و ده روز بیک یک در می شوم و خلق را و عظمی گفتم که مکنند که نمی دانند
که لزد که بازی مایند و دیگری بخواب بیدش گفت خدای تعالی با تو جگر د گفت هر
گروه بوفم بدوینک بر من جمله حساب کرد خرد خرد بر کوه کوه در کز لنت بلی
دیگرش بخواب بید که بر صراط می گذشت بهنای کن با نصد ساله راه بوفه گفت این
چست که ما را جزدان اند که صراط از روی بار یکترست و از تیغ تیز تر گفت
این سخن راستست ولی بر گذرنده کرد گذرنده که اینجا فراخ تر رفته باشد اینجا
بار یکین بید رفت و اگر تنک رفته باشد اینجا فراخ بید رفت **نقلست**
که استاد را سار کردی بوفه نام او ابو بکر صافی بر سر تربت استاد نشست بوفه
گفت بخواب بیدم که تربت از هم باز شدند و شیخ بوعلی بر کندی و خواستی که بول
بر برد گفتی کجای روی گفتی همچین کویان کویان همی رفم که ما را در ملکوت افلا
منبر نهان لند و چنین نقل کنند که مدت یکسال این ابو بکر بعد از نماز دیگر
روز جمع بر سر تربت شیخ نشست یعنی که مجلس آمد لم و همین ابو بکر گفت که
چون فاضل عروفات کرد و او از او تر نشیخ بوفه بخواب بیدم که همی رفتی تا مجلس
استاد رفم گفتندی کجای روی گفتی بملکوت آسمان مجلس استاد گفتندی
امروز مجلس نیست که فاضل بوعمر و در کدشتست شیخ ابو القاسم قشیری در
زد که جوانی نزد من آمد و می گفتم که بیست گفتم چون لنت گفت ش بخواب بیدم که قیامت بودی
و مرا بدوزخ فرستادندی من گفتمی مرا بدوزخ مفر سبید که من مجلس بوعلی دقاق رسیدم
گفتند تو مجلس او رسیدی گفت آری گفتندی او را بهشت برید بکر که این سعادت یافتی **علیه**

ذكر مناقب ابو الحسن خرقانی قدس سره رحمه الله
 آن را سخ تراز که آن آفتاب الهی کنز آسمان نامتناهی آن عجب و ربانی قطب
 وقت ابو الحسن خرقانی رحمه الله علیه سلطان مشایخ بود و قطب او تاد و ابدال
 عالم و یاز شاه اهل طریقت و حقیقت و متمکن کون صفت و متعین معرفت
 دایم بدل در حضور و مشاهد و بتن در حضور و مجاهد بود صاحب اسرار حقایق
 و عالی همت و بزرگ مرتبه و در حضرت عزت آشنای عظیم داشت و در انبساط
 کرم و فری بود من که صفت نتوان کرد **نقلست** که شیخ بایزید رحمه الله علیه
 هر سال یک نوبت زیارت دهستان شنی انجام که قبور شهداست و چون
 بر خرقان گذر کردی بایستادی نفس بر کشیدی و بیدار از وی سوال کردی
 که شیخ ما هیچ بوی نمی شنوم او گفتی آری ازین دیه خردان بوی مردی می شنوم
 مردی بود نام او علی و کنیت او ابو الحسن بسه در از من در پیش بود بار عیال کشید
 و گشت کرد و در حجت نشاند **نقلست** که شیخ ابو الحسن در ابتداء و از ده سال
 در خرقان نماز خفتن جماعت کردی و روی بخاک شیخ بایزید نهادی و بسطام
 شنی و بایستادی و گفتی بار خدا یا از ان خلعت که بایزید را داده ابو الحسن را
 بویی ده و انگاه باز گشتی چنانکه وقت صبح را بخرقان باز آمدی و نماز صبح
 جماعت در خرقان در یافتی بر طهارت نماز خفتن **نقلست** که وقتی در زدی
 بس باز شد و بعد تا می آوند بر دوش شیخ گفت من در طلب این صفت کترا از در
 نتوانم بود آنکه از خاک بایزید باز پس می شد و پشت با خال او می آورد تا بعد
 نزد و از ده سال از تربیت بایزید آواز آمد که ای ابو الحسن کاه آن که از کتب بنشین
 ابو الحسن گفت ای شیخ مردی نمی آید و از شریعت چیزی نمی آید و قرآن بنیاد علم

آوازی آمد که ای ابو الحسن آنچه مراد داده اند از برکت تو دان از ابو الحسن گفت تو
 بسی و اند سال پیش از من بوی گفتی و لکن چون بخرقان گذر کردی بوی دیدی
 که از خرقان با سمان بر می شدی و سی سال با خداوند بجا جستی و ما ند بودم بستم
 ندا کردی که ای بایزید رحمت آن نور را شفیع آر تا حاجت تو بر آید گفتند خداوند
 آن نور چیست هاتنی آواز داد که آن نور بند است خاص که او را ابو الحسن گویند
 کن نور را شفیع بردم مقصودم بر آمد ابو الحسن گفت چون بخرقان رسیدم
 در پیست و چهار روز جمله قرآن بختم و روایتی دیگر است که بایزید گفت
 فاتحه آغاز کن فاتحه آغاز کردم چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم **نقلست**
 که باغچه داشت بیل بر گرفت و بیل می زد بار اول که زمین فرو برد تقریر بر آمد
 دوم بار زر بر آمد سوم بار مرها ریز و جواهر بر آمد گفت خداوند ابو الحسن بدین
 فریفته نکرد من بدینا از تو برگردم و کاه بودی که کاه جفت می هستی چون
 وقت نماز در آمدی شیخ در نماز شنی و کاه و همچنان نیامی کردی تا وقتی که شیخ
 باز آمدی **نقلست** که عمر و ابو العباس شیخ را گفت بیا تا هر دو دست بگرد
 کیرم و از زر بر این درخت بچیم و آن درختی بود که هزار کوفه سفید در سایه او خفته
 ابو الحسن گفت بیا نادست لطف حق کیرم و بالای هر دو عالم بچیم که نه بهشت الیقین
 کنیم و بدو رخ روزی شیخ المشایخ پیش حسن که طایبی بر آب نماز بود
 شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زند بیرون آورد و پیش ابو الحسن نهاد
 ابو الحسن نظر کرد توری تافته بود دست در آن تنور کرد و ماهی زند بیرون آورد
 و گفت از آب ماهی بخورن سهل بود از آتش بایزید خوفن شیخ المشایخ گفت بیا تا در
 تنور شویم تا از تنور که بر آید ابو الحسن گفت بیا تا بدینستی خود فرو شویم تا بهستی او

که بر ایند شیخ المشایخ گفت سخن اینست که تویی فرمای **نقلست** که شیخ المشایخ
گفت می سالست که از بیم شیخ مخفلم و در هر قدم که پای در نهان لم قدم شیخ در
پیش من لم تا بحدی که ن سالست که میخولم که بیستام پیش از و بزیارت
باز بر رسم نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمدن می باشد و پیش از من این
مخوف نشسته مگر روزی در اثنا سخن شیخ گفت هر که طالب این حدیثست قبله اجل
اینست و اشارت با انگشت کالوج کرد چهار انگشت گرفته و آن یکی کشاده این
سخن مگر شیخ المشایخ گفتند او از سر غیرت گفت چون قبله دیگر بیداشد ما این
قبله را راه فرو بندیم انگاه راه حج بسته آمد که در آن سال هر که حج شد شبی واقع
گشت که بعضی هلال شدند و بعضی را راه بزدند و بعضی بزرگ شدند تا دیگر سال
در ویش شیخ المشایخ را گفت خلافت را از خانه خدای باز داشتن چه معنی دارد شیخ المشایخ
اشارتی کرد تا راه کشاده شد انکه در ویش گفت این بر چه بنیم که آن همه خلق هلال شدند
گفتاری جای که بیلان بهلو ساینده ای سارخی چند فرو شوند باکی بنوه **نقلست**
که وقتی جماعتی بسفر می شدند پیش شیخ آمدند و گفتند راه مخوفست مگر ادعای توفیق
تا اگر بلایی روی نماید بدان دعا خلاص باشیم شیخ گفت اگر بلایی روی شما کرد از او احسن
باز کنید این سخن بر مذاق ایشان خوش نیامد چون روی بسفر نهادند راه زنان پیش آمدند
و قصد ایشان کردند از ایشان شخصی ابوالحسن را یاد کردی که فی الحال از حشم در آن نایابند
شد عیاران فریاد می کردند که اینجا شخصی بود که کشند که او را نمی توانیم دید و نه تماس
و ستور او را پس هیچ آفت بدو نرسید اما دیگر لیس مال برده و بر هندی مانند
انکه عیاران بر رفتند آنکس که یاد شیخ کرده بود بدید آمد ایشان تعجب کردند آن
شخص گفت که سبب بود چون از سفر باز آمدند پیش شیخ آمدند و بر سیدند که از هر

فرمای که ستر این حال چیست که ماهه خدای تعالی را یاد می کردم کار ما بر نیامد و این
شخص که شیخ را یاد کرد بجات یافت شیخ گفت کارها بحسب مناسبت تمام شود
چون شما خدای تعالی را بجا خواندید نسبت درست ناکرده در دست ایشان اسیر شدید
اما این شخص را یاد کرد و ما نسبت بخدای تعالی درست کرده ایم که بحرم خلاص یافت
کار حقیقت درست می شود اگر هزار بار بخدای تعالی عادت یاد کنید سود ندارد
کار حقیقت از **نقلست** که مریدی از شیخ اجازت حوصلت که بگو لبان
روم و قطب عالم را به بنیم شیخ اجازت داد چون بگو لبان سید جمعی دیدند نشسته
روی بقبله و چنان در پیش نهاد هر یک بر سید که برین جهان چراغازی کنید
گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب عالم اینجا امامت کند هر یک ساز شد
مگر همان بر آمد همه از جای بگشتند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاد و نماز میکرد
من از دهشت بخود شدم چون بخود باز آمدم آن مرد را دفن کرده بودند
شیخ رفته گفتم این شخص که بود گفتند ابوالحسن خرقانی گفتم کی باز آید گفتند نماز حجر
من پیش ایشان زاری کردم و گفتم من خریدار اویم و چنین سخنی گفته لم شفیع شود
ما را انحراف از برده که مدت است تاجر سفرم چون وقت نماز در آمد شیخ را دیدم که در
پیش شد چون سلام باز داد من دست در دامن شیخ زدم و بخود شدم چون بخود
آمدم چون بخود آمدم خود را بر سر چهار سوی روی دیدم روی خرقان آوردم
چون نظر شیخ بر من آمد گفت شرط آنست که هر چه بدی اظهار کنی که من از برای
عالی خواسته لم که درین جهان و آن جهان چراغ خلق باز بپشتد و از افریضان
عجکس مراند بزرگ زدند و آن بازید بود **نقلست** که لامی بسماع احادیث
می شد عراقی شیخ گفت که اینجا کسی هست که اسنادش عالی ترست گفت نه اما من

مرد امتی ام هر چه صدای تعالی مرا گرامت کرد منت نهاد اما علم خود مراد از او
منت نهاد اولت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول علیه السلام و بر این سخن
مقبول نیامد آن سبب رسول راصل الله علیه وسلم در خواب دید که فرموده خواند از راست
گویند بامداد بگاه بیامد و آغاز کرد بحديث خواندن جای بوفی که شیخ گفتی این
حديث رسول الله علیه وسلم است امام گفتی بحمد دانستی شیخ گفتی چون تو خواند از آغاز
کردی و چشم من بر ابروی مغایر علیه السلام بود چون ابرو در هم کشد مرا معلوم شود
که ازین حدیث بترامی گد **عبدالله** انصاری گویند مرا بنده نهادند و بلخی
بردند در راه اندیشه می کردم که بجهه حال برین پای من ترك ادبی بفرست
چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنک بر بام آوردند تا بر تو اندازند
در آن ساعت مرا کشف افتاد که روزی بخاده شیخ بازمی انداختم سر پای من بیدار
باز آمد در حال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنک نتوانستند انداختن
نقلست چون بوسعید پیش ابو الحسن رسید قرصی چند جوین بوفه معدود که اهل
شیخ بجهه بوفه شیخ اورا گفت اینزاري برز بر این قرصها انداز و چند آنک خواهی برو
می گیر و اینزاري بر می گیر حلقی بسیار جمع کردند چند آنک خادم قرص می آورد همچنان
بلای بوفه ناکاه اینزاري برداشتند بقرص نهادند شیخ گفت خطا کردی اینزاري بر
خی گرفتند تا قیامت از اینجا قرص بیرون می آمد چون از سفر فارغ شدند ابو سعید
گفت اجازت باشد تا چیزی بر گویند ابو الحسن گفت ما را چه دای سماع نیست اما موافقت
شیخ را بشنویم بدست پستی بر گفتند و شیخ ابو الحسن همین یک نوبت سماع نشسته
است هر بلی بوفه شیخ را که اورا ابو بکر خرقی گفتند و در مدی در ایشان خان سماع
اشکر کرد که درک شقیقه هر دو برخاست و سرخی روان شد ابو سعید سر بر آورد و گفت

ای شیخ وقتست که بر چیزی ابو الحسن برخاست سه بار استین بچینانید و هفت
بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمدند بوسعید
گفت باش که بناها خراب شد آنکه گفت بعز الله تعالی که آسمان و زمین موافقت
ترا در رقص اند چنین نقل کنند که در آن حوالی تاجعل روز طفلان شیر فرارستند
آنکه شیخ گفت ای ابو سعید سماع کسی را مسلم بوفه که از تحت المری تا عرض کشاده
بهند و از زیر تا تحت المری و اصحاب را گفت اگر از شما پرسند که رقص چرا می کنید
بگویند بر موافقت انگاشتی برخاسته ایم که ایشان چنین باشند **نقلست** که
ابو سعید و ابو الحسن خواستند که بسط آن یکی بدین آید و قبض این یکی بذار و در
یکدیگر را در بر می گفتند هر دو صفت نقل افتاد بوسعید کز شب تا روز سر بر
زانو نهاد بوفه می کرست و ابو الحسن همه شب نعش می زد و رقص می کرد چون روز
شد ابو الحسن باز آمد و گفت ای ابو سعید اندوه من یازد که ما را با لکتر حزن خود خوشترست
تا دیگر بار نقل افتاد آنکه بوسعید را گفت فردا قیامت در میا که تو همه لطفی
طاقت نیاری تا من نخست بروم و فرع قیامت بنشانم آنکه تو در ای که ضلکی
تعالی کافری را آن قوت داده بوفه که کوهی عظیم برین بوفه وحی می شد که بر
سر لشکر موسی علیه السلام زنده عجب اگر مومن را آن قوت دهد که فرع قیامت را
بنشانند آنکه بوسعید باز گشت و سنکی بوفه بر درگاه محاسن جو خرا در اینجا مالید
ابو الحسن از بهر احترام گفت تا آن سنک را بر کنند و تخراب باز آورده اند
چون شب بگذشت سنک را جای خود دیدند باز گفت تا سنک را تخراب انداختند
ماز بامداد جای بوفه دیدن ناسه نوبت ابو الحسن گفت بگذارید که بوسعید لطف بسیار
می کند اما گفت تا رله از اینجا بگردانیدند و در می بگذر کشادند پس ابو الحسن

چون بود اعر او رفت گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سالست تا از
 خدای تعالی کسی میخواستم تا سختی چند از لایح در دل دارم بگویم محرم نمی یافتم که بگویم
 گویم تا ترا فرستادند لاجرم بوسعید اینجا سخن گفت گفتند چرا اینجا سخن گفتی گفت
 ما را با استماع اینجا فرستاده بودند پس گفت از یک بحر یک عبارت گفتند پس
 پس گفت من خشت بخت بخدمت چون بخرقان رسیدم کوهی باز گشتم **نقلست**
 که شیخ ابوسعید گفت بر سر مین و فرزند شیخ ابوالحسن حاضر بود که کسانی که از خود بجات
 یافتند و پال از خود بیرون آمدند از عهد بنوق الی یومنا هذا بعقدی رسیدند
 و اگر خواهید جمله بر شمرم و اگر کسی از خود پال شد اینک بدان خولجه و اشار
 ببشر شیخ ابوالحسن کرد **نقلست** و استاد ابوالفاسر قشیری رحمه الله گفت چون بولایت
 خرقان رفتم فضا حتم بر سید و عبارت نامند از حشمت کبریا تا بنداشتم که از
 ولایت خود عزول شدم **نقلست** که بولی سینا باوان شیخ عزم خرقان کرد
 چون بوناق شیخ آمد شیخ بطلب همه رفته بود گفت شیخ کجاست اهل شیخ گفت
 کنز ندیدم کذاب را چه میکنی همچنین بر جفا گفت بولی عزم صحرا کرد ما شیخ را
 پسند شیخ را دید که همی آمد و خرواری در منزه بر شری نهاد و بولی چون کز
 هیبت دید از دست برفت گفت شیخا لیرج طالست گفت آری تا ما با رجنان گوی
 نکشیم شیر با رمانکشد آنکه بوناق آمدند بولی نشست و سخن آغاز کرد و بسی
 سخنها را عجوبه بگفت شیخ بان کل کرده بود نادیدنی را عمارت کند دلش گرفت
 رخصت و گفت مرا عذوری دار که این دیوار را عمارت می باید کرد و بر دیوار
 شد تا گاه بر از دست شیخ بر میر افتاد بولی بر خاست تا آن بر بدست شیخ دهد
 بش از آنک بولی اینجا رسیدی آن بر رخصت از جای و بدست شیخ باز شد

بولی بکار گیتی اینجا از دست برفت و او را قصد یقی عظیم بدین سبب بدید که
 تا بعد از آن طریقت بفلسفه کشید چنانکه معلومت **نقلست** که عضد الدوله
 را که وزیر خلیفه بود در بغداد در شکل آغاز کرد اطباء در دوی کمر عاج
 بمانند نادرا آخر تعالین شیخ بشکلم او فرو آوردند انگاه ضلی تعالی شفا
 فرستاد میرکت آن **نقلست** که مردی پیامد و گفت خواهم که خرقه بوشم شیخ
 گفت ما را مسئله ایست اگر جواب می شایسته خرقه بایشی گفت فرماید
 شیخ گفت اگر مردی چار زنی در سر گیرد زن شود گفت نه گفت اگر زنی هم
 جامه مرد پوشد هم مرد نشود و نیز درین راه اگر مرد نه بدین مرقع پوشد
 مرد نگردد **نقلست** که شخصی بر شیخ آمد و گفت اجازت ده تخلق را
 بخدای تعالی دعوت کنم شیخ گفت زینهار تا بخود دعوت نکنی گفتی شیخ
 خاق را بخود دعوت توان کرد گفت آری اگر کسی بگوید دعوت کند و ترا با
 خوش آید نشان کن باشند که بخود دعوت کرده باشی **نقلست** که وقتی سلطان
 محمود و عده دان بود ایاز را که خلعت خویش در تو پوشید خولهم و شیخ
 برهنه بر رسم غلامان بر بالای سر تو خواهم داشت چون محمود بزیارت
 شیخ رفت رسولی فرستاد که شیخ را بگوید که سلطان از برای تو از غزین
 بانجا آمد تو نیز از خانقاه بچیمه او در ای و قاصدا کن که بنیاد این آیت
 بر خوان **اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم** رسول برفت و
 پیغام کز لریک شیخ گفت مرا معذور دار این آیت بر خوانند ابوالحسن
 گفت محمود را بگوید که چنان **اطیعوا الله استقم** ثم که **اطیعوا الرسول**
 بخالها دارم تا به اول الامر برسد رسول پیامد و بگوید باز گفت محمود را

وقت که وقت برخیزد که او نه از آن مردست که ما کمان برده بودیم
بس جامه خویش با یاز در پوشش اندود. کینک را جامه غلامان در بر کرد
و خود بسلاح داری ایاز در پیش می رفت امتحان را روی بصومعه شیخ نهاد
چون از در صومعه در رفت و سلام کرد شیخ جواب گفت اما بر پای نخاست
بس روی محمود کرد و با یاز شکر بیت محمود گفت بر پای نخاستی سلطان را
و این هم دایم بوفه شیخ گفت اما مرعش تو می آنکه دست محمود
و کعبه هایش ای چون هایش داشته اندت محمود گفت سخی بکوی گفت
این ناچه مانرا برون فرست محمود اشارت کرد تا کن کنیز لبر فرستد محمود
گفت مرا از بایزید حکایتی بکوی شیخ گفت بایزید چنین گفته است که هر که مرا
دید از رقم شقاوت این شد محمود گفت قدم رسول صلی الله علیه و سلم
زیادتست و بوجهل و بولهب و جندلن منکران او را دیدند و از اهل
شقاوتند شیخ گفت محمود ادب نگاه دارد و تصرف در ولایت خوشتر
که مصطفی راصلی الله علیه و سلم کسی ندید جز چهار بار او و صحابه او و لیل
برین آنست قوله تعالی **و تریهم یظرون البک و هم لا یبصرن** محمود را
این سخن عظیم خوش آمد گفت مرا بیدی که چهار چیز نگاه دارد اول بر هیز
کردن دوم نماز جماعت سوم سخاوت چهارم شفقت بر خلق خدا و قال
محمود گفت مراد عای کر گفت در ایجاد اهل که اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات
گفت دعای خاص بگو گفت ای محمود عاقبت محمود باذ آنکه محمود بدو زر پیش
شیخ نهاد شیخ فری برین پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود می خایند و در
خلوش می گرفت شیخ گفت مگر در خلقت می کرد گفت آری گفت بخور لای که مارا

نیز این زر تو در کلو بگیرد بر کیر که این را طلاق دانایم محمود گفت چیزی قبول
کن گفت البته نکتم گفت چرا از خود یاد کاری بد شیخ بهر اهنی عددی از زر
خود بدود داد محمود گفت ای شیخ خوش صومعه داری شیخ گفت کرم داری
این نیز می بایدت بس وقت رفتن شیخ او را بر پای نخاست محمود گفت اول
که در کتف البقات نکی دی اکنون بر پای می خیزی این همه اعزاز چیست
و آن محمود شیخ گفت اول در منصب کشایی و امتحان کردی و اکنون در
حج و انگساری روی که آفتاب دولت در پیش بر تو تافته است اول
برای انسانی تو رخاسم اکنون برای درویشی می خیزم انگاه سلطان بر رفت
در لیل وقت بسومنا شد جهر صاف در بوسه لشکر کفار غلبه خواستند کرد
ناگاه محمود از اسب فرود آمد و بگفت رفت و روی رضای نهاد و آن
بهره شیخ بردست گرفت و گفت آلهی باب روی خداوند این خرقه که مارا برین
کفار نصرت ده که هر چه از غنیمت گیرم بدو و تیشال هم ناکاه لبر جانب کفار غدری
و ظلمتی بدید که تا به تیغ در بیکر می نهانند و قتل می گرد و متفرق می شدند
تا لشکر اسلام ظفر یافت کن شب محمود بخواب دید که شیخ کسای محمود اب روی
خرقه مارا بر روی بر درگاه حق که اگر در آن ساعت در میخو لستی که جمله کفار را
اسلام روزی کن کردی **فقلت** که شیخ گفت امشب ز فال مرغان
راه می زنند و جند بن کس را جرح کردند چون کن حال تقبیلش کردند چنان بوفه
که شیخ گفته بود و ای عجب که هم در آن شب بر لب شیخ بریدند و بر آستانه نهادند
و شیخ خبر ندانست اهل شیخ که منکر شیخ بوفه گفت بگویند کسی را که از جندان
فرستد خبر باز دهد و معلومش نباشد که سر پیرش بر من باشند و بر آستانه او

شیخ گفت ای کز وقت که ما از ای دیدیم برده برداشته بودند و آن
وقت که بسر استهید کردند برده فرو گذاشته بس ما خروج سر برید
کیسو برید و بر سر بر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز در آن لحظه حسن
و بر آن سر نهاد و گفت این تخم هر دو کشته ایم **نقلست** که وقتی شیخ
در صومعه نشسته بود با جهل در ویش و صفی ز طعام نیافته بودند
یکی بر در صومعه آمد با خرواری آرد و گو سفندی و گفت این زاجعت
صوفیان آوردم شیخ گفت اینها هر که نسبت بتصوف درستی تواند
کرد این فتوح را قبول کنند من باری زهر ندادم که لاف تصوف زانم
همدم در کشیدند لکن شخص آبخ آورده بود باز کرد این **نقلست** که شیخ
گفت دو برابر بودند و ما خری هر شبی یک برابر بخدمت ما در مشغول
شدی و یک برابر بخدمت خدای تعالی کز شب که وعده برابر دیگر
بود همین برابر گفت که امت بخدمت خدای تعالی بس اینار که جان
کرد آن شب بخدمت خداوند سر سجده نهاد در خواب شد آوازی
شنید که برازت آفریدیم و ترا بند و نجش شدیم او گفت اگر من بخدمت
خدای تعالی مشغولم و او بخدمت ما در کار او می کند گفتند زیرا
که آبخ تو می کنی ما از آن بی نیازیم اما ما خرت از آن بی نیاز نیست که
بر اذیت خدمت کند **نقلست** که چهل سال شرح بیابن نرسید و در آن
مدت نماز با مداق بوضو نماز حقن کرد روزی ناگاه بالش خولت
یاران شاد شدند گفتند ای شیخ حال چیست گفت بحسن استغناء و
بی نیازی خدای تعالی امشب بید **نقلست** که مصطفی صلی الله علیه و آله

گفت هر که دو رکعت نماز کند که هیچ اندیشه دنیا بر خاطرش نگذرد هر گاه
از او بریند و چنانکه کز روز که از ما در زاده بود بنوع احمد جناب احمد الله علیه
بحکم این حدیث آن نماز بجز این که هیچ اندیشه دنیا در دل او نگذرد چون
فارغ شد بسر ابشارت داد که آن نماز کز ارحم جناب هیچ اندیشه دنیا
در نیامد این حکایت با شیخ بگفتند شیخ گفت ای بوالحسن بگو که در آن کلام
است سی سالست تا برون حق یک اندیشه بر خاطرش نگذرد **نقلست**
نقلست که روزی مرقع بوشی از هوا در آمد و بش شیخ بای بر زمین
زد و می گفت چند وقت و شبی و بایزید و قتم شیخ بر بای خاست و بای
بر زمین می زد و می گفت مصطفای قتم و خدای قتم و حسنی مما نیست که در
انا الحق حسین منصور شرح دانایم که او محب بود و گویند عیب بر او لیا بود
خلاف سنت مروه چنانکه رسول صلی الله علیه و آله فرموده انی لا بد نفس
الرحمن من قبل **نقلست** که روزی در حالت انبساط کلماتی می گفت بسترش ندان
که بوالحسن نمی ترسی از حرك گفت آهی بر اذیت داشتم او از مرگ می ترسید
اما من نمی ترسم گفت شب نخستین از منکر و نیکوتری گفت شتر که چهار
ندان شوه از آواز جرس نهر اسد کند از قیامت و صعوبت آن ترسی
گفت می اندیشم که فردا مرا از خاک براری و خلق را در عرصات حاضر کنی
من در آن موقف براهن بوالحسن خود از سر بر کشم و در بای و صدایت
عوطه خورم تا همه و اصد بود و بوالحسن بنوع چون بوالحسن بنوع موکل
خوف در جابری باز نشینند **نقلست** که شبی ناگه می زد آوازی شنید
که کان بوالحسن خوانی که آبخ از تو می دانم باطن بگویم تا سنگسارت کنند

بوالحسن گفت خدا را خواهی که آنچه از رحمت تو می دانم و از رحم تو می بینم را
خلق بگویم تا هیچکس دیگر ترا سجده نکند و از آمدن نه از تو آن نه از من این
نقلست که وقتی می گفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بدو دهم
که نه ازوستند لم تا باز بدو دهم من جان از تو ستند لم جز بتو باز ندهم و گفت
یا سنیستی خود فرد برم چنانکه هرگز باز دیدنیایم یا سر بختی تو ترا بر
چنانکه بتو یک زن بدانم گفت بستم ندانم که ایمان داری کفم خداوند آن
ایمان که تو دادی مرا تمامست و گفت ندانم که تو مایه و مائو و نه تو
خداوندی و نه مایه عا جرت و گفت از حضرت خطاب آمد که مترس ما ترا
از خلق نخواسته ایم و گفت خداوند تعالی از همه نشان بندگی خواست و از من
نشان خداوندی و گفت چون کرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیش باز می
آمدند و مباحثات می کردند که ما که و بیا نیم و معصومانیم من کفم ما هو الله یا نیم
ایشان حجل کشند و مشایخ شاد شدند بحجاب اذن من ایشانرا و گفت خدای
تعالی در فکر من بکشاد که من ترا از شیطان باز گردانم بجزی که آنرا صفت
بنده پس بداند که آنرا چون داری و گفت همه چیزها را غایت بدانستم الا سده
چنی را اول هرگز غایت یکد نفی ندانستم دو غایت در جات مصطفی علیه السلام
و سوم غایت معرفت و گفت مرا چون بان حال جمع کردند پس بادی این
در آمد و هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود نایب شدیم و
گفت خدای تعالی ما را قدمی داد که بیک قدم از عرش ببری شدیم و از تری عرش
پای شدیم تا که بدانستیم که هیچ جای بر خیزد ایم حق تعالی ندا کرد که بنده من
انکسر که قدم جتن بخواه رسیده باشد من نیز گفتم در از اسفر که ما ایم

و گوناوه سفر که ما ایم چنانکه همی رویم از بس خویشیم و گفت چهار هزار کلام
از خدای تعالی شنیدیم که اگر بد هزار فراشدی نهایت نبودنی که به بدید آمد
و گفت چنان قادر بودم که بلا سیه بر دسم دبیای روحی کرد و چنان کردید
و بسپاس خدای تعالی بجانست یعنی دل از دنیا و لغت بیزم و بخدای تعالی
باز بزم و گفت آنکس که از وجدان راه برفت بخدای تعالی که از زمین تا
آسمان و از آسمان تا عرش و از عرش تا بقاب قوسین و از قاب قوسین
تا بمقام نورینک مرد بنود اگر خود را چندین فرغانه مید و گفت اخی لم
بالای حق یعنی همگی من آنچه هست در حق خواست حقیقت آنچه ماند
لت خیالست و گفت این چه در دل منست اگر قطره بر من آید جهان
چنان شود که در عهد نوح علیه السلام و گفت انگاه نیز که من از میان شمارفته
باشم در پس کوه قاف و یکی را از فرزندان من ملک الموت آمد با من بجان
ستدن و سخی می کند من دست از کور بردارم و لطف خدای تعالی بر لب
و دندان او ریزم و گفت چیزی که از ان خدای تعالی در من همی کردی من
نیز از وی بخدای باز کردم و گفت الهی اگر مرا چیزی دهی چنان ده که از
گاه آدم تا بقیامت هیچکس کرد آن نکشته بود که من باز ماند کس
نخورم و گفت هر یکوی که از عهد آدم صغی علیه السلام تا این ساعت و از این
ساعت تا قیامت با پیران کرد تنها با پیر شما کرد و گفت هرگز نماز شام
نکردم نگیرم تا حساب خویش با خدای تعالی باز نکنم و گفت کار خویش با خدا
ندیدم تا آفریده تنها خویش را ندیدم و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت
همه خلق را که در زمان من هستند بمن بخشد از اینجا که آفتاب بر آید تا اینجا

که غروب کند بن جبینم که پیش دارم باز نگریم از بزرگی غمت که بر درگاه ضرای
تعالی دارم و گفت عرش ضلای تعالی بر کتف ما ایستاد و گفت ای جوانمردان بنرو کنید
و مرد آسا شوید که بارگزار است و گفت جگوی مردی که قدم نه بوی رانی دلری و نه
تا باذانی و ضلای تعالی و برادر مقامی دلری که روز قیامت او را برانگیزد و
خلق ویرانی و آبادانی بنورا و بر خیزند و همه خلائق را بند بکشند که دعا کنند
درین جهان و شفاعت کنند در آن جهان و گفت برای دنیا و آخرت با خداوند
زندگانی کردن دو ستر دارم که در بهشت زیر رحمت طوطی که از من جزیری
ندارم و گفت اینجا که نشست با منم گاه گاه جندان قوت خداوند با من باشد
که گویم دست برکت و آسمان لرز جای بر گیرم و اگر پای زمین زخم بنشیند
خبر و برم و گاه باشد که بخوابم باز نگریم روی با خدا کنیم و گویم با این تن
و خلق که مراست جندین سلطنت بکار آید و گفت جشند و شنوند و
گویند ام و خود نابدید و گفت دست از کار باز نگریم تا جنان ندیدم که
دست هوا فر از کرم هوا را در دست من شوشه زر کی دند قرص زدم دست
بزان نگریم سبب آنکه کرامت بود و هر که از کرامت فرا گیرد آن در روی بندد
و دیگرش بود و گفت فرو شوم که نابدید شوم در هر دو جهان یا برایم که هر من
باشم زهار تا مرده دل و قرآن بناسی و گفت بسنی سپید رسیدم مسئله باز
پرسیدم چهار هزار مسئله را جواب کرد در کرامت و گفت با کسی که من بتمنای
نان گستاخی کنم شاید آیند که او از ملائکه فاضلتر است و گفت بنابر دوری هست
و چهار ساعت است ساعتی هزار بار بمردم و پست و سه ساعت دیگر راضف
بدید نیست و گفت مردم بروز برون دلش و نماز بود با منید آنک بمنزل اسد

و منزل خود من برفتم و گفت لزان چهار ماه که در سکم ما در بچیندم تا اکنون همه چیز
باز دارم آن وقت نیز که ازین جهان برفتن شد با شمر تا بقیامت هر چه بود
و آنچه خواهد رفت همه بتو باز نمایم و آنکه گفت مردم گویند فلان کس امامست
اما امام بنوه آنکس که از هر چه او آفرید بود خبر ندلری و از عرش تا بشری و از مشرق
تا مغرب و گفت مراد بیدار است در آد میان و دیدار است در ملائکه و همچنین در
جنتیان و جیننده و پرند و همه جانوران و از هر چه بیافرید است از آنجای که آن
همانست نشان بهتر توانم داد از آنکس بنواحی و کرد بر کرد ماست و گفت اگر از در
ترکستان تا بدر شام کسی را بخاری را انگشت شود آن لزان منست و همچنین اگر از
ترک تا شام یکی را قدمی در سنگ آید آن لزان منست و اگر اندوهی در دل است
آن دل از آن منست و گفت شکفتند از خوشی شمر دارم شکفتند از خداوند دارم که جندین
بازاری آگاهی من در اندرون بوست من بدید آورد پس آفر مرا از آن آگاهی داد
تا من چنین عاجز بودم در ضرای تعالی و گفت در اندرون بوست من در یابی است که
هر گاه که باذ بر آید ازین دریا میخ و باران سر بر کند از عرش تا بشری باران بیارند
و گفت ضرای تعالی مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیا با منا بگذاشتم و کوهها و تنگها
و رودها و شیب و فرازها و پیچ و امیدها و کشتی و دریاها از موی سر تا ناخن پای
همه را بگذاشتم آنکه بداشتم که مسلمان نیستم گفته خداوند از خلق مسلمانم و نترد
نور تا دارم تا مردم بترت پیش تو نیز مسلمان شوم و گفت می باید که زندگانی جهان
کنند که جان شما بیا من باشد و میان لب و دندان ایستاد که چهل سال است تا جان
من میان لب و دندان من ایستاد است شیخ را گفتند سخن بگوی کنایه ای که که من
ایستادم به سخن می توانم گفت که اگر آنجای مرا با او است بگویم خلق عمل نکنند و اگر

آخ او را با منست بگویم چون آتش بود که در پنبه افکنند در سجده ای دارم که با خوشتر باشم
در سخن او زبان خوشتر گفتی شرم دارم که با او ایستاد باشم و سخن او گویم
و گفت این مقام که ضایعای مراد از است خلاق زمین و ملائکه اسما را از راه نیست
و اگر برین جای چیزی بنم جز از شریعت مصطفی علیه السلام از اینجا و این است که من هر
کار و انی نباشم که اسفند سال را که محمد رسول الله بنا شد علیه الصلوة و السلام و گفت بری
که اسه در دست گرفت و گفت من سخن از اینجا گویم و از کجا گویم گفت وقت من وقتی هست
که در سخن نیکو و گفت خلق را اول و آخر نیست آخ اول انداختن ایشان مکافات کنند
و خداوند تعالی مرا وقتی داد که اول و آخر بوقت من آفرید و من دست و گفت من نگویم که
دوزخ و بهشت نیست من گویم دوزخ و بهشت است از در من جای نیست زیرا که هر دو
آفریده است و اینجا که من آفریده را جای نیست و گفت من ندانم که مفت آسمان و زمین
نزد اندیشه منست هر یک گویم بناس بود مرا زیرا که بر نیست بس و پیش نیست راست
و چه نیست و گفت در غیبه سخن است من بر سر شاخ آن نیستم لم و همه خلق بر سر
سایه کن شاخ و انشسته و گفت همه عمر من مرا بیک سجده است و گفت با خاص نتوانم
گفت که برده بدرند و با عام نتوانم گفت که بوی راه نبرند و با من خویش نتوانم گفت که
عجب آن روز زبان بدارم که از و با او گویم کسی گفت از اینجا که هستی باز آیی گفت نتوان
آمد و **ما من الا له مقام معلوم** گفت بجز منی گفت بجز من حکم که عرش
خدا بخاست و گفت وقتی بر من بدید که دهده آفرینش بر من بگریست و گفت
کسی با نیستی که میان او و ضایعای تعالی حجابی نبود و تا من بگفتم که ضایعای تعالی با من
چه کرده بود نادان و زبان نشدنی و بیفتادگی و گفت جبر ضایعای تعالی با من بلطف
در آمدن ملائکه را غیرت آمد بر ایشان پوشید و مرا نیست نکرد از آفریده خود با خود

می کرد اگر نه که سخن خفا کرده آن بودی که او را بر چنین حکم است و الا کرام الکائین
مرا ندیدندی و گفت بیست سال است تا کفر من از آسمان بیرون اند و اندر سر ما
فرز افکنند و ما سر از کفر بیرون کرده سخن می گویم و گفت من در جم ما در بسو ختم چون
بروی زمین آمدیم بگذر از ختم جبر که بدلافت رسیدم بهر کشتم و گفت وقتی چیزی
چون قطن آب در دهان من می جکید و باز پوشیده می بود اگر پوشیده نشدی
من میان خلق غامدی و گفت همه آفریده چون گشتی است و طلاح آن مهم و چون
آن گشتی مستغول نکرد مرا از آنج من در انم و گفت ضایعای تعالی مرا فکرتی داد که هر چه
او آفریده است در آن بریدم در آن ماندم مشغول شدم و در من پوشید آن فکرت
پنهانی کردند گستاخی و محبت کردند هببت و گران باری کردند از آن فکرت بچاکی
او در اقدام بجای رسیدم که فکرت حکمت کردند راه راست و شفقت بر خلق کردند
بر خلق او کسی مشفق تر از خود ندیدم گفتم ای کاش بعوض خلق من مردی یا ملائکه
را شربت ملک بنایستی حبشید ای کاش حساب همه خلائق با من کردی یا ملائکه
را بقیامت حساب بنایستی داد و ای کاش عقوبت همه خلق با من کردی یا ایشانرا
دوزخ بنایستی دید و گفت خداوند تعالی دوستان خویش را در مقام دلره که اینجا حد
مخلوق بنوع و الحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا
دیوانه خوانند و گفت کجای خردم و پوشیدم و آنج دیدم و شنیدم و هر چه آفرید
است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت خداوند با من گفت که روی ترا با شقیان تمام
انکس را نمایم که مراد دوست دانی و من او را دوست دارم اکنون می نگریم تا اگر آرد
هر که امروز درین حرم آورد اینجا با من حاضر کنند و گفت الهی مرا بنزد خویش
برند آمد از حق که مرا بر تو حکمت ناه که من او را دوست دارم بیا نزد ترا بپند

و اگر نتواند که نام تو او را بشنوا نم تا ترا دوست دلم که ترا از باکی خویش
آفرینم ترا دوست نذارند مگر پاکان و گفت ناجای دوستی من خدا بگرفت
مراد دوست خلق نکرد و گفت خویشی بخلق بر افکندم مخلوقات همه بحق بنالیدند
که این چه بارست که کران تر ازین بارندیدیم از حق ندادند که انکس که از من کران
نفع هیچ آفریده او را بر نتابد منت بردام برای خویشی برم و بخلق نثارم
مگر ناشناس و گفت بن حضرت اوشدم و دل را بخواندم بنام ایمان و دین عقل
و نفس بیامدند دل را بمیان هر چهار آوردم بنین اخلاص را بگرفت اخلاص عمل
را بگرفت تا بحق رسیدم مقامی بدید که از ان خویش هیچ ندیدم همه حق دیدم
آن چهار چیز که انجا برون بودم حاجتم کس من کردند و گفت مثل این معرفت که
ضای تعالی مراد از حق آفتابی بود و هر چه درون حق جبرستان هر چه آفریده بود
من پوشید که دید و اگر چه مرا در میان خلق داشت و گفت آنچه من دانم از خداوند
بسیار است و آنچه ندانم بیشتر است آنچه با خلق گفتم در خور عقل ایشان گفتم اگر از آنچه
میان من و اوست از زن دانه با خلق بگویم خلق مراد یوانه خوانند چنانکه مصطفی را
صلی الله علیه و سلم و اگر با عرش بگویم بجنبند و اگر با آفتاب شمه بگویم از رفتن باز
ایستد و گفت من از هر چه درون حقست زاهد گریدم آن وقت خود را خواندم
از ضای تعالی جواب شنیدم بدانستم که از خلق در گذشتم لیتک اللهم لیتک و دم
حرم کردیدم حج کردم و صدائیت طواف کردم بیت المعمور را زیارت کردم
کعبه را تسبیح کردم و ملائکه مرا ثنا گفتند نوری دیدم که سرای حق در میان آیین بود
برای حق رسیدم از من هیچ نماند بود و گفت دو سال در یک اندیشه بودم مگر چشم
در خواب شد که آن اندیشه از من جزا شد شما بدارید که این راه آسانست و گفت

اگر یکی مرا یابید رضا بدان بدهید که بر آب و بر هوا بروید و بدان بدهید که بکس
اول بخراسان هابندید و سلام بکعبه باز دهید که آن همه را مقدار بدیدست ذکر
مومن را برای ضای حد بدید نیست و گفت من رسیدم که چهار صد مرد از غریبانند
گفتم اینان چه اند بر فتم تا بدریای رسیدم تا بنور رسیدم بدیدار رسیدم بدیدم
غریبان آن بودند که ایشانرا بحر ضای هیچ دیگر نبود و گفت نخست جنان دانستم که آن
ما بر نهاده است چون بهتر در شدم عرش ضای سبکتر بود لزان چون بهتر در شدم
خداوندی خویش ما بر نهاده بودند و شکوی که بارگراست و گفت من شمارا از
عامله خویش نشان بدم نشانی که دهم لزان باکی خداوند و دوستی او هم که موج
بر موج می زند و گشتی بر گشتی می شکند و گفت بخواه سالست که تا لزان حق سحر چه گویم
که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست و گفت هرگز ندانستم که ضای تعالی بامشتی
خال و آب جندین میگوی کند که بامن کرد که بغیر از مصطفی صلی الله علیه و سلم بمن
رسید بقیتم شده که او را باورد داشتن و اجبست و این بر من محال نیست که بغیر
حاجت نبود و گفت این که شما از من می شنوید از معامله منست یا از عطای
اوست مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که بر جای مانند و بمنال جنان
بود که بان آتش در کاه افتد و گفت من از انجا که ندانم و انجا دانم شد من بدلیل
و خبر او را نرسیدم ندادند که ما بعد از مصطفی جبرئیل را بکس نفرستادیم گفتیم بحر
جبرئیل و حی القلوب همیشه بامنت و گفت بفرستاد و سه سال با حق زندگانی کردم
یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نتردم و سفری کردم که از
عرش تا شری هر چه هست مرا یک قدم کردند و گفت از ضای تعالی بدید جنین که اندک
بند من اگر با اندوه پیش من آید شادان کنم و اگر با نیاز آید تو کثرت کردانم

و چون لر خوش است بدلی آب دهور اسخر تو گردام و گفت علما گویند خدای
تعالی را بر لیل عقل باید دانست عقل بذات خود ناپیوست بخدای راه ندان
مگر خدای بخرد او را چون توان دانست و گفت لر خلافت بسیاری که اهل خانه
بودند با فریش در همی کرد پند من ایشان را دست گرفتن و از فریش مردم و راه
خدای تعالی مانودم و اینجا که منم آفرین نتواند آمد و گفت هر کجای روی زمین
حاضر گردند که دیدار من بران افکنند گفتن آهی غرق باد آنکس چنین چیزها غرض شود
از حق ندانم که یا بواحسن دنیا را بتو نصیب نیست از هر دو برای تو مانم
و گفت خداوند من زندگانی من در جهم من کما کرد لند و گفت تا دست از دنیا
براشتم هرگز با سر نر نشدم و تا گفتن الله یصبح مخلوقی ننگریزم و گفت بر کشتم
هنگام رفتنست هر چه در اعمال بند آید من متوفی خدای تعالی بگردم و هر چه عطای
او بود با بندگان منت مراد از این سخن کار از معامله گویم کار از عطا خلق را اینجا
را نیست و گفت مرگ راها برارید که پنجاه سال بواحسن مرگ راها برارید تا مرگ
مومن خوش کرد و گفت خولید که با خضر علیه السلام صحبت کنید صوفی گفت خوله
گفت چند سال بود ترا گفت صحبت سال گفت عمر را و اسیر کرد او آفرید صحبت با
خضر خولی که تا صحبت با او است در تمنای من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم
و گفت خلق مرا نتوانند نگویند و ستودن که به زبان که از من عبارت کنند
من بخلاف آنم و گفت هست را در فنا برم تا هستی را از کابری و در رخ را در فنا
برم تا در رخیا را از کابری و گفت خدای تعالی روز قیامت گوید بندگان مرا
شفاعت کن گویم رحمت از آن است و بند از آن تو شفقت تو بر بندگان پیش از آنست
که از آن من و گفت وقت بهمه چیزی در دست زد و هیچ چیز وقت در نماز خلق

اسیر وقت اند و بواحسن خداوند وقت هر چه من از وقت خویش گویم آفرین از
من بهر میت شرف و گفت جان جوایمزدان از وقت مصطفی صلا الله علیه و سلم تا قیامت
هستی حق اقرار دهد و گفت هستی او را نکرسیم نیستی من بمن خود چون
نیستی خود نکرسیم هستی خود بمن خود درین اندوه بماندم تا بادل که بود از حق
ندانم که هستی خویش اقرار دهم گفتن بحیثیت که هستی تو اقرار دهنده گفت
شهادت و گفت چون خدای تعالی این راه بر من بگشاید در روش این راه چندان بود که
که هر سال گفتیا از کفر بنیوت شدم چندان تفاوت بود و گفت روز و شب که هست
و چهار ساعت مرایک نفس است و آن نفس از حق با حق است و دعوی من به با
خلق است اگر بای اینجا هم که هست است بجای بر رسم که ملائکه اینجا راه حجابت نیابند
و گفت دوش جوایمزدی گفت که آسمان و زمین بسجوت و گفت انگاشتی را که اینجا آورد
همه با نور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتن آهی آنچه در اینان بیا فریدن باینا
و انمای گفت بواحسن حکم دنیا مانده است اگر اینان را باینا و انمای دنیا خراب
شود و گفت لر خوشتر رسیدم خود را از آب ادم غرق نشادم و با تش دادم
بشجوت انگاه آنچه خلق خود چهار ماه و ده روز از خلق و اگر فتم مردم سر
بر آستان حجر نهادم فتح سر کرد تا بجای کامی بریدم که صفت تو لست کرد و گفت
بدیدم بایستاکم خلق آسمان و زمین را بدیدم معامله ایشان مرا چیزی نیامد بدیدم
چدیدم از آن از حق ندانم که تو و همه خلق نزد من همچنان اند که این خلق نزد
تواند و گفت من به عابد و نه زاهد و نه صوفی آهی تو یکی ای من از یکی آن تو
یکی ام چه مرد بود که با خداوند چنین بنایستد که آسمان و زمین و کوهها آستان
است و گفت هر که خود را بنیک مرهی نماید نه نیک است که یکی صفت خداوند است

وگفت که سرم عرش است و بایها تحت الری و هر دو دست شرو و غرب و گفت
راه مذلی تعالی را هدایت توان کرد چندانکه بند است بخدای راهست بهر راهی که رفتی
تو می دیدم که منم خداوند اما بر این روز بر که من و تو باشیم و خلق را در این راه
نباشند راه اندوه در پیش من نهاد گفت این اندوه باریک است خلق نتوانند کشیدند
و گفت هر که نزد خدای تعالی می رسد است بر خلائق کوه دست و هر که نزد خلائق می رسد
انجا نامر دست و گفت این سخن را نگاه دار بد که من در وقتی ام که آنرا صفت بدیدم
و گفت هر که این سخنهاست بخود و بداند که من خدای تعالی ستودم بجزش بر دارد و هر که
بداند که خود را ستودن لم بدیش بردارد که این سخنهاست من از برای بایکست لزان
خلق را در وی فرصه نیست و گفت عافیت را طلب کردم در تنهای یافته و سلامت
خاصی و گفت بر دل من نذا که از حق که ای ابوالحسن در زمان مرا ایستاده
باش که من زنده ام که نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن حیات مرگ نبوده و هر چه
ترا از آن نهی کردم دور باش که من بایکست می ام که مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم
که آنرا زوال نباشد و گفت هر که مرا بشنخت بدوستی حق دوست داشت و هر
که حق را دوست داشت بصحبت جویند دل بر دوست و گفت جویند از من بویجده
حق کشاکش از آسمانها و زمینها را دیدم که در بر گرد من طواف می کردند و خلق
لزلر غافل و گفت بد که من نذا که از حق تعالی که در میان طلب نیست می کنند و
ایمان قیام نکردند مرا از من چیزی دیگر می طلبند و گفت مزاح می کنید که اگر مزاح
را صوری بخود می آید از این نبودی که در آن محبت که من بخود می آید و گفت عالم
که بامداد بر جبهه طلب یادی علم کند و زاهد یالقی زهد طلبند و ابوالحسن
در بند آن بود که ساذی بدل را در می راند و گفت هر که مرا چنان بداند که من

وگفت اگر خدای که بکر است سی یک روز بخور سه روز بخور سووم روز بخور پنج روز
بخور پنج روز بخور چارده روز بخور چهارم روز بخور ماهی بخور اول ماهی بخور چهل
روز بخور اول چهل روز بخور چهار ماه بخور اول چهار ماه بخور سالی بخور انگاه
چیزی بدید که چون باری چیزی بدید که در کوفه در دهان تو نهد انگاه هر که از بخوری
شاید که من ایستاد بخورم و شکم خشک شده بجه آن مار بدید که گفت آه ای بواسطه
بخورم در معده ام بادید که چیزی بویا ترا از مشک خوشتر از شهد سر حلق من بود
از حق نذا که ما ترا از معده تنی طعام آریم و از جگر تشنه آب اگر آن نبودی که او را
حکم است از انجا خودی که خلق ندیدنی و گفت من کار خویش با خلاص ندیدم تا بحیر او
کسی را می دیدم چون همه او را دیدم اخلاص بدید که بوی نیازی او در گریستم کردار
همه خلق بر تیشه دیدم بر حمت او در گریستم خلائق را همه انجا چند از زن خانه اندیدم
ازین هر دو وجه انجا و گفت از کار خدای تعالی عجب یادم که چندین سال خرد از من بر
و خود را غرضمند خلق می نمود و گفت آه ای جوونی که دوزخ و بهشت بنودی باید بد
که منی که خدا پرست کیست و گفت خداوند باز از من بر من پیدا کرد درین باز لر بعضی
گفتنی بود و بعضی شنیدنی و برخی دانستنی چون درین بازار افتادم بازارها
از پیش من برگرفت و گفت خدایوندی من بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت
دیدم هر چه اول من داد با آخرها را داد از موی سر تا ناخن بای بل صراط کی دانید و گفت
عن لیر خویش بگذشتی صراط و ایس کردی و گفت هر کس را ازین خداوند رستگاری
بفد ما را اندوه بر دوام بجه خدای قوت دها ذنا این باریک است و گفت عجب مانند
از کی دار این خدایوند که از اول چندین بار بنهاد از درون لیر بوستنی آگاهی من
انگاه با آخر مرا از آن آگاه کرد تا من چنین سخت شدم یا دلیل المخر بر زدن می خیزد

در قیامت بایست تا او را هایش بکنم در بهشت بشوم و با بختیایا و بر من سلام کن
و گفت چیزی بر آید که مرا سی روز من کرد از این خلق بدان زندان از دنیا
و لغت انگاه مرا زندگانی داد که در آن ملک نباشد و گفت اگر من بر خیز نشینم و از
در نشا بورم و آی و یک سخن گویم هیچ دانستند تا قیامت دیگر بر کسی نشیند و گفت
با خدای تعالی صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس حسنی کردم که هرگز صلح نکردم
و گفت اگر نه آن بوفی که مردمان گویند که بیایگاه سلطان العارین رسید و ای
نگاه نداشت هر چه بایزد با خدای تعالی که هست و تا قتل کرد با شما بگفتی و عجب
اینست که از و نقل می کنند که گفت هر چه بایزد بتاقل کرد انجا رسید و گفت
بوالحسن بخدمت انجا رسید و گفت لیر جهان بجهان بیان بگذاشتم و کنه جهان
بهشتیان و قدم نهادم جایی که آفرین را راه نیست و گفت چنانکه ما را از بوسه
بر آید بدر آمدیم و گفت مقیم و نه مسافر و من مقیم یکی او سفر می کنم
و گفت روز قیامت من بگویم که عالم بودم یا زاهد یا عابد گویم تو بی ای و من لیران
یکی ای تو بودم و گفت بذا بجا که من سیدم سخن نتوانم گفت که آنج مرا با او است
و اگر با خلق بگویم خلق کن بر نباشند و اگر آنج او را است با من بگویم چون آنست
باشد که پیشه افکنی و گفت ریخ آیدم که با خورشید بایتم و سخن او گویم و گفت
تا خداوند تعالی مرا از من بر آرد و بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف من و اگر بهشت
و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند و امیدم من
از خداوند منست جز اولیست که مرا از او امیدم بوف و گفت وقتی بگریه خورم
بوست بهشت گراست و دوزخ تافه وصول و ملک پیش من آوردند بگریه
لعلم میو ستم بنای من بر جای بوف که نه بهشت دیدم و نه دوزخ و صواب از آن گفتم

در ای درین نفس اگر نصیب خویش جوی در آمد و در سبب بهشت دل من
چیزی ندید که از و بیم داشت و گفت هر کسی حوز بر حق رفتند چیزی یافتند
و چیزی خواستند و بعضی خواستند نیافتند و باز جوایز و انعامه کردند
بپذیرفتند و باز بوالحسن را اند آمد که هر چه بود هم مگر خداوندی گفتم
آلهی این را دهم و آنرا دهم از میان بردار که این در میان بیکانکار بود و آن
از غیرت بوف که نباید که بیکانکلی بوف و گفت اندیشیدم وقتی که از من او را
آورد و من در بنده هست خدای تعالی چشم باطن مرا کشاید که تا که از و مندلر
او را بدیدم شرم داشتم از آرزو مندی خویش و گفت خواستم که بدین خلق
نمایم عشق جوایز دلن تابدا نند که هر عشق عشق بوف تا هر که معشوق و خور
بدیدی شرم داشتی که گفتی من ترادوست دادم و گفت خلق که بیدر که
ایشان را با حق بوف و بوالحسن کن گوید که حق را با او بوف و گفت سی سال است
تا روی فرا این خلق کرده ام و سخن می گویم و من خود با حق می گویم بیک سخن
با این خلق حیانت نکردم بظاهر و بباطن با حق بودم و اگر مصطفی
صلی الله علیه و سلم ازین در آید مرا ازین سخن خاصش بپایز بوف و گفت
بذر و ما در من از فرزندان آدم صبی بود و خدا بخت و اینجا که من نه آدم هستم نه
فرزندش و گفت جوایز دی راستی با خدا نیست و پس و گفت بقفا و اخفته
بوفم از گوشه عرش هوی میگذرم و در باطنم جلالت پذیرم می گذرم و گفت در
خواب دیدم که من و بایزید و اولیس قرنی در یک کفر بودند بانی و گفت در هر چهار زند
فاما دید و کنر شیخ بایزید بوف **نقل است** که روزی این آیت هم خواند این طعن
رنگ کشید بکف بطش من سخت تر از بطش او است که او عالم و اهل عالم را کرد

و من برای او گفتم و گفت چیزی بر دلم نشانه شد لکن عشق که در عالم کسی را حرم
کنیم یافتیم که با وی گویم و گفت فردا خدای تعالی گوید من و خرقانی از یک سو و حمد
خلق اول و آخر از یک سوی تا که به آید و گفت فردا خدای تعالی گوید بمن ای ابو الحسن
بخواه هر چه خواهی گویم ای بار خدای عالم تری گوید همت تو ترا بر اندم چنین آن حاجت
حوله گویم الهی که جماعت خویشم که در وقت من بودند و از پس من تا قیامت زیارت
من آمدند و نام من شنیدند لکن حق تعالی بذا آید که تو در دنیا اگر کردی که ما گفتیم ما این
اینها آن کنیم که تو خواهی و گفت رسول الله صلی الله علیه و آله گوید خواهی که بر من
خود جای کنم گویم بار رسول الله من در دنیا متابع تو بودم اینها نیز متابع تو
بساطی از نور باز گستر است ابو الحسن و زنده جا حاکم او بر اینجامع آیند مصطفی
صلی الله علیه و آله بدان جمع چشم روشن شود اهل قیامت همه متعجبند فرشتگان
عذاب گویند این آن بودند که ما را در ایشان نصرت نیست و گفت فردا مصطفی
صلی الله علیه و آله مردانی را عرض دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان بود خدا
تعالی ابو الحسن را در مقابل ایشان آید و گوید ای محمد ایشان صفهای تواند
و ابو الحسن صفت هاست و گفت خدای تعالی من و می کرد و گفت هر که ازین بود تو
ای خود هستی تو بخشیدم و گفت روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش را
شفاعت کنم ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع سخن ما
کرد و کند کمتر من درجه او آن بود که فردا حسابش نکنند و گفت بمن و می
کردند که همه چیزی بتو ازانی داشتیم غیر حقیقت تو و گفت گاه من ابو الحسن
اویم و گاه او ابو الحسن نیست معنی آنست که چون ابو الحسن حرفها بودی
ابو الحسن او بودی و چون در بقا بودی هر چه دینی همه خود دینی و اگر

دیدی ابو الحسن او بودی معنی دیگر آنست که حقیقت خبر است و بی او نیست
پس اگر وقت که بی جواب می داد ابو الحسن او بود و ابو الحسن با وجود پس
ابو الحسن او بوده باشد و معنی این قرآن آنست که می فرماید و ما رمیت
اذ رمیت و لکن الله رچی و گفت هفصد هزار نردبان نهایت باز نهادم
تا بخدای تعالی رسیدم با آنکه قدم بر نخست بایه نردبان که نهادم بخدای تعالی
رسیدم معنی آنست که بیک قدم بخدای تعالی رسیدن دنی است و جندان
نردبان نهایت نهادن قلیل و گفت یکی سفر است الی الله و یکی سفر است
نور الله و نور الله بی نهایتست و گفت مردمان گویند خدا و یان و بعضی گویند
خدای و آب و من گویم خدا بی یان و خدا بی آب و خدای همه چیزی و گفت
مردمان را با یکدیگر خلافت تا فردا او را ببیند یا نه ابو الحسن از دستد بنقد
می کشد و گفت که ای که نان شبانگاه ندیده و دستار از سر بر کنی و در من بپایند
بحال بود که بنسیه فرو شد و گفت از هر چه دون حقیقت را هر که بدیدم اینجا
خویش را خواندم و گفت اگر بر بساط محنت بداری در آن هست کردم در دوستی تو
و اگر بر بساط هیبت بداری دیوانه کردم در سلطنت تو چون گستاخی سر بر زدن
هر دو و خود من با شتم و منی من تو بی و گفت روی بخدای تعالی کردم و گفت این
یکی شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود صلی الله علیه و آله چون از وی فرو
گذری همه خلق آسمان و زمین را من بتو خوانم و این بیان حقیقت است با ثبات
شریعت و گفت روی بخدای کردم و گفتم الهی خوشی بتو بود اشارت بهشت
کردی و گفت خدای تعالی در غیب از کشاد که همه خلق را از گناه عفو کنم
هر کسی را که منی کرده باشد من نیز روی بتو باز کردم و گفتم اگر از آن جا

عصو بدید نیست لکن جانب هم پشیمان بدید نیست بگویم تا بگویم و گفت مرا
بر آنج گشته ایم پشیمان نیستیم و گفت روی بخدای کردم گفتم آلفی روز قیامت
داوری همه تمام شود و داوری که میان من و توست تمام نشود و گفت جز
بجان در نگریم جانم درد کند و چون بدل در نگریم دلم درد کند و چون بفعل نگریم
درد قیامت کند و چون بوقت نگریم درد تو می کند و گفت آلفی نعمت تو فانیست
و نعمت من باقی که نعمت تو منم و نعمت من تویی و گفت آلفی هر چه تو بامی
گوی من با خلق تو گویم و هر چه تو بامی من خلق ترا دهم و گفت آلفی
صدیق تو از من بنده یزد تا آیند و بینند **نقلست** که هیچکسی نبود با
او نشسته و می گفت تو چرا چیزی گفتی که درین جهان نیاید و من ترا جوابی
دا دهم که در هر دو جهان نیاید و چنین بسیار بودی که جواب هستی دازی و
کس حاضر نبودی و گفت آلفی روز بزرگ به خامبر لیس تو بر منبرهای نور بر
نشینند و خلق بنظر ایشان آیند و اولیای تو بر کرسیهای نور نشینند
و خلق بنظر ایشان روند و بالحسن بر یکا نلی تو متمکن شود و خلق بنظر
تو باشند و گفت آلفی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی جان که از تو گرفته اند
مملک الموت ندهم و روز و شب تو بامی کرام الکاتبین در میان به کار کند
و سوال منکر و نیکر نخواهم که نور حق تو با ایشان دهم تا بتوانان نیارند دست
والکیرم و گفت اگر بنده همه مقامها بیانی حق بگرید و هستی حق هیچ آشکارا
نشود تا هر چه از در غفلت با او ندهد و گفت آلفی مرا در مقامی مدار که گویم
خلق و حق و گویم من و تو مرا در مقامی بدار که من در میان نباشم همه تو باشی
و گفت آلفی اگر خلق را بیا زارم همین که مرا بینند راه بگردانند و جانی بر ترا

ترا بیا زاریم و تو بامی و گفت این راه یا کافست و گفت آلفی با تو دوستی نکریم
یا تو پیدا کردیم یا فرو شوم که نابدید کردم و گفت چون در بودیم بمتابود اما
یکی را همتا نبود و گفت آلفی هر چیزی که از آن منست در کار تو کردیم و هر چه از من
نست در کار تو کردیم تا منی من از میان برخیزد و هم تو باشی و گفت در همه
حال مولای تو و رسول تو صلی الله علیه و سلم و خادم خلق تو و گفت بخیر کردم
یکی بر نیاد و من بر خلق سوّم بر نفس چهارم بر لغت پنجم بر طاعت و این را با
خلق نتوان گفت و دیگر را بحال نیست و گفت چهل کام بر من بیل قدم از عرض
تا نری بگذراستم دیگر آنرا صفت نتوان کرد و اگر این با کسی بگوی که میان
او و خداوند حجابی نباشد دل و جانش بشود و گفت آلفی اگر میان من و تو
حجابی بودی چنین بودی و گفت کسی بایسته که زندگان پیش بخدای تعالی بودی تا
من صفت تو با او کردی که این خلق زنده نه اند و گفت اگر رسولان بهشت و دوزخ
بودی من به چنین بودی که هستم از دوستی تو و فرمان برداری تو از بهر تو
و گفت چون مرا یاد کنی جان من فدای قباد و چون دل من بر ایاد کند نفس
من فدای دل من یاد و گفت آلفی اگر وجودم درد کند شفا تو دهی چون درد
تو کند شفا که دهد و گفت آلفی مرا تو آفریدی از ما در برای تو زادم مرا
صید هیچ آفرید مکن و گفت از بندگان تو بعضی باز و رونه دوست دارند
و بعضی حج و غزا و بعضی علم و ستاد مرا از آن گروه کن که زانوگانیم و دوست
جز از برای تو نبود و گفت آلفی اگر تنی و دلی بودی از نور هم ترا نشانیست
فکلف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا ساید و گفت آلفی هیچکس به از دوست
تو که نام تو بسز ابرد تا بنای بی خویش برکنم و زیر قدم او اندازم و پاهستند

در وقت من تا جان خود فدای او کنم و گفت آنگاه مرا بدین خلق جهان نمودی
که سر بزدان و زبان پر کرده ام که ایشان برگزیده اند از بدیشان همانو ذی که من
سر بگذام و زبان بر آورده ام که گردنی و گفت خداوند من در دنیا جدا اند خواه
بود از توفیق خواهم زد و در هر چه خولای با من بکن و گفت آنگاه که روی اند که
ایشان روز قیامت شهید خیزند که در راه تو گشته شدن باشند من کن شهید
خیزم که بشمشیر شوق تو گشته شدن با منم و گفت در حق دادم که ناصلی من بود
آن در دین و گفت در جسم نیافتم در مان جسم جز در در نیافتم و گفت در
همه کارها نخست طلب بود آنکه یافت الا درین صفت که نخست یافت بود
آنکه طلب و گفت مریدانرا گفتند که بای آبله زدند مردان آبله رسیدند
نامردانرا بای آبله کردند و مردانرا نشستگاه و گفت یا زید هر پدرانرا گفت که خدای
تعالی فرمود که هر که مرا خراهد بسیار کرامتها کنم با او و هر که ترا خراهد که بایزیدی
نیستش کنم که هیچ جایش یادید نیامد اکنون شما بگوید و گفت اگر بنده از همه
آفرینش در پیش حق بایستد چنانکه دو یکی بود هنوز آن روش چیزی نیست
در مقام مرغان از و بر سیدند که دو بیک چون بود گفت چنانکه خلق از پیش
او برخیزد او نیز در خویشش نرسد و چون بخوشتن برسد بحر حق هیچ نبود
و گفت کسی بود که هفتاد سال بکار آگاه شود کس بود که بیجا ه سال و
کس بود که بیست سال و بود که ده سال و کس بود که بهر سال بکار و کس بود
که بهر ماه بکار و کس بود که بهر وقت نماز و کس بود که بهر و احکام می راند
و او را ازین جهان و کس بود که جهان جز بود و گفت آسان آسان مگو که من مردی ام
تا هفتاد سال معامله خویش چنان نه بینی که یکبار اول بخراسان بونی و سلام

بگوید باز دهم ز بر تا بعرض وزیر تا بشری بینی آنکه خراج چون زمان بی ناز نه می
آن وقت بدانی که مردی نه و گفت هر که در دنیا دست بینک مردی بدر کند باید که
آن از خدای تعالی یافته بود که بر کار در رخ بایستد بقیامت و هر که از خدای تعالی
بر در رخ می فرستد او دست می گیرد و بهر شست برده و گفت از خدای تعالی بعضی بگوید
طواف کنند و بعضی در اسباب بیت المعمور و بعضی بگرد عرش و جوایز دان در
یکانگی او طواف کنند و گفت همه نماز کنند و رون دارند و لکن مرد آنست
که شصت سال برو بگذرد که فریسته هیچ برو نیویسد که او را از ان شرم باید
داشت از حق و حق را فراموش نکند یک چشم زخم مگر که بخشد آن چه مشاهده
بود که گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال مشاهده
آنست که این امت دارد که یک ساعت فکریت این امت با یکساله سجود این
برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج در بایستی که آتش از میان آن موج
بر آید و تن در آتش بسوزد درخت و فایز میان بسوخته بر آید مین بقا ظاهر
حاصل شود چون این مین بخوبی بگوید دل فرو شود و فانی شود در یکانگی
او و گفت خدا ایراد زمین بنده است که در دل او نوری گشاید است از
یکانگی خویش که اگر از هر چه از عرش تا ثری هست که در بران نور کند بسوزد
چنانکه بر عصافوی که با آتش فرو داری دانستندی گفت چیزی می
برسدیم گفت این زمان نوانستی دانستن تا بدان مقام رسیدی که بروزی
هفتاد بار بمیری و بیسی هفتاد بار وای کاش چهل سال چنین زندگانی کردی
و گفت آنکه اندرون بوست اولیا بود اگر جذبه میان دولت و دزدان
او بیاید همه حلال بق آسمان و زمین در فرع افتند و گفت خدای تعالی را بر نیست

زمین بند است که نسبت به ریل در خانه و بار یک جفته بود و طاف بر روی کینه پس
ستان می بندد که در آسمان می گردد و ماه را همچین و طاعت و معصیت همه خلق
می بندد که آسمان می برند و می بندد که روزی خلایق از آسمان بر زمین می آید
و ملائکه را می بندد که از آسمان بر زمین و از زمین با آسمان می رود و می آیند
و خدمت را می بندد که در زیر زمین می گذری کند و گفت کسی با که همگی او را
خراک فته بود از موی سر تا ناخن بای همه بختی خدای تعالی قرار دهد
و گفت مردان خدای همیشه بودند و همیشه باشند و گفت است برکم را بعضی
چنان شنیدند که نه من خدای تمام و بعضی شنیدند که نه من دوست تمام و بعضی خدای
شنیدند که نه همه منم و گفت خدای تعالی با اولیا و خویش لطف کرد و لطف خدای
چون مگر خدای بود و گفت هر که از خدا بگذرد خلق را نه بندد و چون مثل جان
چون مرغیست که بری مشرق دارد و یکی مغرب و بای بری و سر بجای که نشان بگذرد
داد و گفت دوست چون بادوست حاضر آید همه دوست را بپند خویشان را نه بندد
و گفت آنرا که اندیشه بدل در آید که از آن استغفار باید کرد که بستان نشاند و گفت
سرجو امزد انرا خدای تعالی بزرگ جهان و بزرگ جهان آشکارا نکند و ایشان بزرگان را
نکند و گفت اندکی تعظیم به از بسیاری عالم و عبادت و زهد و گفت خدای تعالی هر
را که علم کن برانی ز فانی هر چه بماند از این سوال و سحر خاموش گردید جنم
جو امزدان بر غیب خداوند بود تا چیزی بر دل ایشان افتد بپند آید اینها و اولیا
جنبه اند و گفت دل جو امزدان در بادی بود که اگر آن بار با فرشتش بر
نهند نیست شوند و او اولیا و خواجه و خدای دل فرمایان بار بتوانند
کشند و الارز و لیس خدای ایشان از یکدگر گسسته شدی و گفت چه مردود

که مثل فتوح او چون مرغی شود که بوضه او زرین بود چه مردی بود که خدای تعالی او را
براه می برد که آن راه مخلوق بود و گفت خدای تعالی را بر پشت زمین بند است که
چون خدای تعالی را یاد کند همه شیران بول بپاشند و ماهیان در دریا از رفتن
ماز ایستند ملائکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه بدان روشن
باشند و گفت خدای تعالی را بندگانند که چون خدای تعالی را یاد کند زمین جنبیدن
آید و خلایق بندارند که زلزله است و بند هست که نور او همه آفریند کمال بر افتد و
چون خدای تعالی را یاد کند از عرش تا اثری بچند و گفت اذان آب محبت که در دل
دوستان جمع کرده است اگر قطره بیرون آید همه عالم بر شوق که هیچ آب در نشود
و اگر از آن آتش شوق که در دل دوستان بیدار آوردن است خرقه بیرون آید از عرش
تا اثری بسوزد و گفت سه جای ملائکه از اولیا هیبت آید یکی ملک الموت در وقت
فرع دوم کرام الکاتبین در وقت نوشتن احوال سوّم منکر و نیکر در وقت سوال
و گفت آنرا که او بردارد قدرتی دهد که هر چه گوید بشنود بشود میان کاف و نون
و گفت هر چه با با اول خداوند بگوید نداشتند که با خدای خود و گرویی از بندگان
انها اند که خدای تعالی ایشان را بیافریند بپند باشند که اول ایشان را از اولیست تا
با آخر و قیام ایشان از اول تا با آخر بدوست و گفت خداوند از خداوند که بند من
آنرا که نومی جو بی با اول خود نیست با آخر چون توان یافت که این راهیست از خدا
بخدا بند آن باز نیاید مردی را گفت اینجا که ترا گشتند خورشید دیدی پس گفت
بلوی که اینجا که مرا گشتند هیچ آفرین بود که خون جو امزدان بر روی مباحث است و گفت
چون عمر خویش در نکرستم همه طاعت خویش هفتاد و سه ساله یک ساعت دیدم و چون
بمعصیت نکرستم در از تر از عمر نوح دیدم و گفت تا بقیع نداشتیم که رزق من

بروست از کاروانگرم و تا عجز خلق ندیدم پشت بر خلق نیاردم و گفت جویند
بکار بادیه رسید بادیه فرونگریست باز کردید و گفت من اینجا فرونگریست
منم و گفت جنان باید بودن که از ملائکه که بر شما موکلند شبانگاه دیوان بستند
و آنج باید سرگردن بستر و آنج باید نشستن بنویسی و اگر نه جنان باید بودن
که شبانگاه که اینجا شوند گویند نه نیکی بود من نه بدی خدای تعالی گوید من نیکی
ایشان باشم گویم و گفت مردان خدا بر اشادی و اندون بود و اگر باشد هم از
بوفه و گفت صحبت با خدای تعالی کنید با خلق مکنید که دیدنی و دوست داشتنی
خداست و آنک بوی نازند خلعت و گفت کس بوفه که سه روز بکه بود و باز آید
و کس بوفه که سه بار روزی و کس بوفه که شبی و شخص بود که چشم زدنی بود
و باز آید و او را این قدرت بوفه و گفت با خدای تعالی بنده را در میان خلق داره فکر
از خلق جدا نشود چون دل و از خلق جدا کند در مخلوقش فکر بوفه فکرش با
خداوند بوفه یعنی که در دلش فکر بماند و گفت خدای تعالی قادرست که بنده را
در یک موضع دارد و همه جایگاهها بیک جای بنماید و گفت خدای تعالی مومنی را
بهیبت چهل ملک دهد و این کمترین بهیبت بوفه که دلاله بوفه و آن هیبت از ظلال
باز پوشد تا ظلال با ایشان عیش تواند کرد و گفت اگر کسی بر جای نشسته چشم
او بر لوح افتد و او بوفه و من فرایدم و لکن باید که نشانش با من دهد و گفت
اگر خدای تعالی را بخود شناسی علم با تو بوفه و اگر با ایمان شناسی حق با تو بوفه و اگر
معرفت شناسی حق با تو بوفه و گفت علی هفان گفت که مرد بیک اندیشه نلوا
که بکند دو ساله راه از حق تعالی باز پس او فتد و گفت عجب ارم ازین شاگردان
که گویند پیش استاد شدم و لکن شهادت اند که من مجلس استاد نگرفته ام که استاد

که استاد من خدای تعالی است و همه بر این اجماع است دالم دانستمندی از وی سوال کرد
که خرد و ایمان و معرفت را جایگاه کجاست گفت تو زیاده اینها بر نای تا من جایگاه
کنم بنویسم دانستمند را گریه بر افتاد و بگفت نشست شیخ را گفتند مردان
رسیدن کلام باشند گفت از مصطفی صلی الله علیه و سلم در گذشته مرد کن باشد که او را
ازین هیچ در نباید و تا مخلوق باشی همه در باید یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق
و گفت مردان از اینجا که باشند سخن گویند پس تر باز آیند تا شوند سخن فهم کنند
و گفت همه کسی نازد بدلیخ داند تا بداند که هیچ نداند چون بداند که هیچ ندانست
شرم دله که دانش خوف تا انگاه معرفتش بحال بوفه و گفت خداوند را بهیبت نباید
دانست و به پنداشت نباید دانست که کوی دالم و ندانیش خدای تعالی با
جنان باید دانست که هر چند می دانیش کوی ای کاش بداند دانسته و گفت بنده
جنان نگویم بوفه که از خداوند خویش نه بر ندکانی ها شود و نه بمرک و گفت جن
خدای تعالی بنده را سوی خویش راه نماید سفر و اقامت این بنده در یکا نکی بوفه و سفر
واقامت او میر بوفه و گفت دل که بهار حق بوفه خویش بوفه زیرا که شفای او هم حق بوفه
و گفت هر که باز در کانی با خدای تعالی کند دینها همه دین بوفه و شنیدنها همه شنید
و کردنها کرد و دانستنها دانسته و گفت بیری آسمان زمین طاعت با انکار
نزد این جوانمزدان هیچ نیارد و گفت هرین راه بازار است آنرا بازار جوانمزدان گویند
و نیز بازار راه حق خوانند شما آنرا بدید گفتند که آن بازار صورتها بود
نیکو چون روزندگان اینجا باشند و کن صورت کرامت بوفه و طاعت بسیار
و دنیا و آخرت اینجا باشد و بخدای تعالی نرسند بنده جنان نیکوتر که خلق را بگذارد
و بخدای تعالی بخلوت در شود و میر بچل نهد و بدر بای لطاف که ز کند بیکانگی حق

و از خوشن شدن بر این همه بروی می راند و او خود در میان نه و گفت این علم را ظاهر
و ظاهر ظاهری و باطنیست و باطن باطنی علم ظاهر و ظاهر ظاهر است که علم
می گویند و علم باطنی است که جوایز و ان با جوایز و ان می گویند و علم باطن باطن
را جوایز و ان است باضای تعالی که ضایق را انجا راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا باشی
دینا بر تو سلطان بود چون از وی روی بگردانی تو سلطان باشی و گفت در ویش
کسی باشد که در دنیا و لغت بود و نه در هر دو نیز رغبت کند که دنیا و لغت از ان
حقیر ترند که ایشان را با دل نسبت بود و گفت چنانکه از تو نماز نمی طلبند پیش از
وقت تو پیش روزی طلبت پیش از وقت و گفت جوایز و ان در بابیست بسبب چشمه
یکی سخاوت دوم شفقت سوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق و گفت نفس
که از بند بر آید و بخدا شود بنده بیاساید و نظر که از خداوند بند آید بند را
بر بخاند و گفت از حال خبر نیست و اگر بود از علم بود و گفت تا بحق راهست با حق
کس را راه نیست و گفت همه آفرینش در بوالحسن جای گیرد و بوالحسن را خوشن شدن
بل قدم جای نیست و گفت از هر قوم یکی را بردارد و آن قوم را بدو بخشند و
گفت قومی را بدو می گرفت و از خلق جدا کرد و گفت بنشینید و روی من
آید و گفت مردان که بالا گیرند بیای گیرند به بسیاری کار و گفت اگر در دنیا بگوئی
خوشن جرتو بکشاید در عالم کسی نبود که ترا از و بیاندیشند یا بیاید گفتن
و گفت علما گویند ما و از ان رسولیم که آخ رسول را بود بعضی ما داریم رسول الله
در ویش اختیار کرد و در ویش اختیار است و با سخاوت و با خلق نیکو بود و بی
خیانت بود و با دینار بود و رهنمای خلق بود و بی طمع شد و خیر از خداوند دید
با خلا بقتل غش بود اسیر وقت بود و از هر چه خلق بر سر سازد و نرسید و هر چه

و هر چه خلق بدان آیند دارند است و هیچ غم نبود و لیر جمله صفت جوایز و ان است
و گفت رسول صلی الله علیه و سلم در پایی بودی چو که اگر مصلحت از ان بیرون آید همه
عالم و آفرینش غرق شود و گفت درین قافله که ما یم مقدمه حق است آخرش مصطفی
است علیه السلام و عقب صحابه اند چنانکه آنها که درین قافله اند و جانهاشان
با یکدیگر پیوسته است و جان بوالحسن را هیچ آفریند پیوند نکرد و گفت بسی جهد
بباید کرد تا بدانی که نشایی و بسیار بباید دید که بینی که نشایی و گفت دعوی
کنی معنی خواهند و چون معنی بدید آید سخن بنماید که از معنی هیچ نتوان گفت و گفت
خدای تعالی همه انبیا و اولیا را تشنه در آورد و تشنه برده و گفت این در بابیست
که کشنی باز دارد که صد هزار بر خشک درین دریا غرق شود ملک بدریا نرسد از انجا
باز دارد خدا و پس و گفت رسول صلی الله علیه و سلم در بهشت شوق خلقی بیند بسیار
گویند آلمی اینان بجه در آمدند فرماید که هر که بر حمت خدا در شود بدر در شود جوایز و
که بخدا در شوند ایشانرا برای بر خدای تعالی که در ان راه خلق بود و گفت هزار
منزلت بند را بخدا اولین منزلت که را است اگر بند محض همت بود هیچ
مقامات دیگر نرسد و گفت راه دو است یکی راه هدایت و یکی راه ضلالت
آخ راه ضلالت آن راه بند است بخداوند و آخ راه هدایت آن راه خداوند است
بند پس هر که گوید رسیدم بدو نرسید و هر که گویند بدو نرسیدند رسیدند و
گفت هر که او را یافت بنماید و هر که او را نیافت نبرد و گفت بگر خرد عشق از عالم
غیب بیامد و همه همانرا ببیند و محکم نیافت هم با غیب شد و گفت در هر
صد سال یک شخص از ما بر آید که او یگانگی خداوند آساید و گفت او را مردی
باشند که مشرق و مغرب و بالا و نری در کف سپیده ایشان دیدن بایزد و گفت هر که

وگفت هر دل که برون خدای تعالی در چیزی دیگر بود اگر همه طاعتت کرد دل مرده
گفتند که دلت چگونه است گفت چهل سال است تا میان من و دل جزای انداخته اند
وگفت ملازم فرزند را بکرات گویند که ما را برادر می توانی آورد و لکن چرا نگوئی
صادق بود وگفت سه چیز با خدای تعالی نگاه داشتن سوار است بر با خلق و زبان
با خلق و باکی در کار وگفت هیچ چیز میان بند و حق حجاب تو اندر کرد مگر نفس هم
ازین نفس بیاید بخدای تعالی و بغافل برین بنالیند وگفت دین را از شیطان
آن فتنه نیست که از دین عالمی بردینا حریص و زاهدی از علم غریبان و صوفی را
گفت اگر بای بارزی در خانه کنی سلامت پایی و اگر باقرایی در مسجد کنی سلامت
نیایی وگفت نگر تا از ابلیس ایمن نباشی که او در مقصد در راه معرفت سخن گویند
وگفت از همه کارها بزرگتر ذکر خداست و رهنمون سخاوت و صحبت بیگانه وگفت
اگر هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانین کسی را ندینی که روح ز سوزی نیک گردد
باشی وگفت اگر هومنی را زیارت کنی باید که ثواب این بصدق قبول مذهبی وگفت زیارت
مومن را ثواب مثل است از هزار دنیا که نفقه کنی بر درویشان و چون زیارت
مومنی با عتقاد در یابی بدانند خدای تعالی بر تو نعمت کرده است وگفت قبله بخ
است کعبه است که قبله مومنانست و بیت المقدس که قبله بغافل بر و امتان
ماضی بود است و بیت المعمور که در آسمانها ایم اینجا که مجمع ملائکه است و عرش که قبله
دعاست و جوایز از اقبله ذلت اینها **تَوَلَّوْا قِبَلَ وَجْهِ اللَّهِ** وگفت این
راه همه بلا و خطر است وگفت تا بخونیدت محو که آنجای تو جوی چون بیانی چه بود
وگفت از علم بهره مند تر آنست که کار بندگی و از کار بهره آنست که بر تو فرض
است وگفت هر چند عز خویش فرا خدای دهد خدای تعالی عز خویش بران نهد و باز

ببند دهد تا بعد از خدا عز بر شود وگفت هر دیندار خدای تعالی را بخورد دل ببندد
و دوستان بنویسند و جوایز از آن بنویسند بر رسیدند که خدای تعالی را کجا دیدی
گفت اینجا که خوشتر ندیدم وگفت کسانی بعد ندیده نشان یافتند و ندانستند
که یافت حجاب است وگفت هر که بر دل او اندیشه حق و باطل آید او را از رسیدن
نشاریم وگفت من نکویم که کار نباید کرد ترا اما نباید دانستن که آنچه میگوید
تو می کنی یا بتو می دهند کردن مثل آن باز رگانی است که بند بمایه خداوندی کند
چون مایه بخداوند دهد تو با خانه شوی ترا با اول خداوند است و با خرم خداوند
در میان هم خداوند و بازار تو لزور و راستی تو هر که نصیب خویش بازار
بند او را انکار راه نیست وگفت همه محبتات از سه برون بود یا طاعت حق
بود یا ذکر بزبان یا فکر بدل مثل این همچون آب بود که بهر ریاست و دریا کجا بدین
آید این سه نیز اگر تمام و رزق نگاه که در یاد بدین کلام معامله او و از آن
جمله جوایز از آن غرق شود وگفت جوایز از آن بود که بفعل خویش و انشینی که فعل
تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب آفتاب چون بدید آید چراغ حاجت بود
و فعلی جوایز از آن هشیار باشد که او را برقع و سجاده بپوشد و بدین
دعوی هر روز آید او را گفته گردانند هر چه خواهی که باشی جوایز از آن بود که
او در بند نفس و جان بنویسد وگفت روز قیامت خصم طلق خلق است و خصم ما حق است
چون خصم او بود و او را هرگز منقطع نشود وگفت او ما را سخت گرفته است و ما او را
سخت تر وگفت خدای تعالی بزرگ همت باشد که همت همه چیزی بشمارد مگر
خداوندی و اگر گویند نیز بتو دهم بگوی دامن و در هم صفت خلاق است بگو الله
بی جنان الله بی خواست الله بی همه چیزی وگفت مستی آنرا نگو بود که می خورد

و گفت تا کی گویی که صاحب بدین بکار بگوی الله فی خویشش را بگو
الله بسزای او و گفت که ای آیدنی نگاه و برخی می آیند بطاعت این نه آن
طریقت که با این هیچ در کجاست و مرد و را و لغوش کن چه ماند الله و گفت هر که بوقت
گفتار و اندیشه خدای را بخویشش بیند درین دو جای یافت در او فتد و گفت همه
خلق در اندک چیزی انجام برند که سزای انجام و از اینجا انجام متولر برده سزای
انجام و از اینجا انجام چیزی برند که غریب بود و کن نیستی است و گفت لام کن بود که
به راه هارفته بود و گفت از طاعت خلق آسمان و زمین انجام زیادت بدید آمدن است
تا از آن نور یادی آید کردن چه از این از معاملات جندان پس که بدانی که کج روزی
تست تو آید و از نه جندان پس که بدانی که آنج می روزی روزی تست تا بگوئی این
خدمت یا اگر خدمت و گفت خدای تعالی باینده جندان بگوئی بکند که مقام او بعلین بر داک
بخط او در آید که از رفیقان من کسی با نیستی تا بدینی او را نیک مردی برسد و گفت
مست آسمان بنماری آنکه خدای تعالی را بدانی بدانک راه بر تو هرگز کرد و بقیست بر
تا راه بر تو کوتاه کرد و گفت با نیست وی قوی الله تا در فاسوی و گفت بر همه چیزی
کما بت بود مگر بر آب و اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش بر آب کما بت کن تا آنکه
از بی تو در آید اندک عاشقان و مستان و سوخته کارفته اند و گفت جبر و کربکال کن
میغی سپید بر آید در حمت باز و جبر و خدای تعالی کن میغی سپید بدید آید و عشق
سازد و گفت که نیکان عام را رحمت و خاص را عفت و گفت مومن از غم کس بکله
بود مگر از سه کس یکی از خداوند و ثم لمز مصطفی علیه السلام سقم لمز مونی دیگر که با این
بود و گفت سفر بخ است اول با نیست دو دم بدل سقم بهمت چهارم بدید لر نیم در
فنا فی نفس و گفت در عرش کمرسم تا غایت مردمان جرم در و غایتها بدیم که همه

که همه مردان خدا در آن می نماز بود ندی نمازی مردان غایت مردان بود که چون
جنم ایشان بیای خداوند بر افتد ندی نمازی خویش به نیست و گفت مردانی که در
عقب خدا شدند چیزی از آن خدا بر ایشان آید که هر چه بدیشان بود از ایشان
فرود رفت از زکوة و رون و قرآن و تسبیح و دعا که از آن خداوند آید و جابجا
گرفت یعنی هر طاعت که بعد از آن کنند ایشان کنند بر ایشان برود که هزار مرد
در شرع برود تا یکی بدید آید که شرع در و روز و گفت صغری را نود و نه علم است
از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب سایه کند و نود و هشت را در وی سخن نیست
و بدیدار نیست و گفت صغری روزی است که با قناب طبعش نیست و شبی که ماه و
ستان اش حاجت نیست و گفت انکر کج حق او را خواهد راهش او نماید بر راه برو
کوتاه بود و گفت طعام و شراب جوایزدان دوستی خدای بود تعالی شانه و گفت هر که
غایتست همه از وی گوید انلس که حاضر است از وجه تواند گفت و گفت خدای تعالی
بر دل اولیای خویش از نور بنای کند و بر سر آن بنای دیگر و همچنین بر سر آن یک
دیگر تا جایگاهی که همگی او خدا بود و گفت خداوند از هستی خویش چیزی درین
مردان بدید کرد و نیست اگر کسی گوید این حلول بود کویم بدین نور الله میخواهد
که **خلق الخلق في ظلمة ثم رشح عليهم من نوره** و گفت خداوند بند را
بجو ذراه و الکشا بد جبر خواهد که برود در گمانی او رود و چون بنشیند در بکار
او نشیند بر هر که سوخته بود با تن غرق بود بدریا و گفت در ویش که نفع که در
دلش اندیشه بنوعی گوید و کهارش بنوعی میزد و می شود و بدید لر و شنوایش
بنوعی خورد و من طعامش بنوعی حرکت و کمر و شاف و اندوختن بنود و گفت
این خلق با مداد و شایگاه در آیند و گویند او را می جرم و لکن چونند آید

که او را جوید و گفت مهربان بر نه تا گوی جز از خدا و مهربی بردل نه تا
نمیدیشی غیر از خدا و همچنین مهربی معامله و لب و دندان نه تا نوری کار جز
با خلاص و بخوری جز حلال و گفت چون دانستند که گویند من تو نیم من باش
و چون گویند نیم من تو چهار یک باش و گفت تا بناسیده شما بناسید خدای تعالی
می گوید این همه خلائق من آفریده ام و لکن صوفی نیافریده ام یعنی معدوم آفریده
بنوع دیگر معنی آنست که صوفی از عالم امر است نه از عالم خلق و گفت صوفی
نیست مرده و حل برده و جانبست سوخته و گفت یک نفس با خدا از دن بهتر است
کردار همه خلائق زمین و آسمان و گفت هر چه برای خدای تعالی کنی اخلاص است
و هر چه برای خلق کنی ریا و گفت بران گفته اند چون فرید بعلم بیرون آید چهار کثیر
در کار او کن و او را از دست بگذار و گفت این راه که بهشت می رود نزد یکست
و آن راه که بخدای رود دور است و گفت باید که در روزی هزار بار مبری و باز
زند شوی که زندگانی یابی که هرگز نمیری و گفت چینی خویشتن بوی دهی و نیز
هستی خویشتن بتو دهند و گفت باید که بایت آبله برافند از روش و تنگ را از
نشستن و دل را از اندیشه و گفت هر که سفر زمین کند پایش را آبله برافند
و هر که سفر آسمان کند دلش را من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاد و گفت هر که
نمنا نشیند با خداوند خویشتن بگوید و علامت او آن بگوید که او خدای خویش را دوست
دارد و گفت لست از علی و فاق گفته است که از آدم تا بقیامت کسی این راه نرفته
است که راه مغیلا ن گرفته است مرا بدین از اولیا و انبیاء و اری گفته که اگر کن
راه که بنده بخدای شود مغیلا ن گرفته است آن راه که از خدای بنده آید چیست
و گفت ترا بر تو آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا

کرده بگوید تا همه مخلوقات چون خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت بنویسد و گفت
خدای تعالی لطف خویش را برای دوستان دلبر و لغت خویش برای عاصیان
و گفت با خداوند خویشتن گشتا کرد که غریبی که بشهری گشتنای دلبر با کسی اینجا قوی
دل تر بود و گفت هر که دنیا و مریه بر کار خدای تعالی در تواند کرد که دعوی مکن که
بقیامت با بر صراط بگذرد و وقتی شخصی گفت بجای روی گفت بحجاز رفت اینجا کله
گفت خدای تعالی را طلب کنم گفت خدای خراسان بگفت که بحجازی باید شد رسول
صلی الله علیه و آله می گوید طلب علم کنید و اگر بچین می باید شد نفرمود که طلب خدای
کنید و گفت بکساعت که بنده بخداوند شاد بود که ای پسر از سالها که نماز کند و روز
دارد و گفت این آفرینش خدای تعالی همه دامن من نیست تا خود بچه دامن و ماند و گفت
کسی که روز نسبت آرد و مومنی را بنیاز زده بود آن روز تا شب بار رسول الله آید
زندگانی کرده بگوید و اگر مومنی را بنیاز از خدای تعالی کنی روز طاعتش بنده و گفت
بعد از ایمان که خدای تعالی بنده را دهد نیست بزرگتر از حل یا ک و زبانی راست
و گفت هر که بدین جهان از خدای رسول او و پیران شرم دلبر جهان خدای
تعالی از وی شرم دلبر و گفت سه قوم را بخدا راهست ما علم و معجزه یا معجزه و سجاده
بایال و دست و آفران نفس را هلاک کند و گفت پلاس داران و مرقع دلبران
بسیارند راستی دل می باید جامه جبرود که اگر پلاس داشتن و جو خرد زرد
توانستی شد خزان پاستی که مردان بوضعی که همه پلاس ارد و جو خورند و گفت
هر که مرا می بیند بنوعی بر آید من دعوی نکردم من می گویم الله و پس و گفت اگر همه
خویش بکار او را آرد باید که همه بران همی گری که اگر عفو کند کس حسرت
بر نخیزد که جو خداوندی را اجرا بیا زدم و گفت کسی باید که بحشم نامینا بود و

لال بوف و بکوش که تا او صحبت و حرمت را بشاید و گفت طاعت خلق بسند خبر
لست بنفس و زلفان و بدل بر دولم باید که لزم سه محذلی بعالی مشغول بوف تا که
ازین جهان برون شوی بحساب بهشت شوف و گفت تحیر جبر می بوف که از ما وای
خود بشود بطلب حینه و حینه نیاید و دیگر بان بها و ان نداند و گفت هر که یک
آرزوی نفس بدهد هزار سال اندوه در راه حق بیاید خرد و گفت قسمت کرد خدای
تعالی چیزها بر خلق اندوه نصیب جویند ان نهاد و ایشان قبول کردند و گفت در راه
حق چند لزم خوش بوف که کس نداند چون بداند چون بداند جبر می بوف بوفی ملک
حکایت کرد در شرح بایزید قل الله و الحمد
که او گفت لزم هر کاری نیکو کاری بد کن تا چون چشم تو بران افتد بدان بد در نیکی
نه بینی شیخ ابو الحسن گفت بر تو باد که نیکی و بدی را فراموش کنی و گفت جویند لزم
دست لزم عمل بدانند تا عمل دست از ایشان بگذرد و گفت جبر خدای تعالی تقدیری
کند و تو بد لزم رضای می بهتر از هر لزم عمل خیر که تو بکنی و او بپسندد و گفت اگر
یک قطن از در یای احسان بر تو افتد بخوای که در همه جهان لزم هیچ کوی و شنوی کسی را
بنی و گفت در دنیا هیچ صعبتر از ان نیست که ترا با کسی عضو می بوف و گفت باز درون
بزرگست لکن بگو و حسد و حرص از دل برون کردن نیکوتر است و گفت معرفت هست
که با شریعت برابر است مرد باید که کو هر هر کسی دین بوف تا با هر کسی از انجا کو بدکار
بوف و گفت بجای خدا را یاد کردن صعبتر از هزار شمشیر بر روی خود کردن و گفت بزار
آن بوف که جز او در نظر نیایی و گفت کلام بی مشاغل نبود و گفت جهد مردان چهل
سالست ده سال رنج باید برد تا زبان راست شوف و ده سال رنج باید برد تا این
که بتر ما بر بسته است از ما و شوف و ده سال تا دست راست شوف و ده سال

تا مای راست شوف پس هر که چهل سال قدم زند بر عوی راست امید کن بوف
که با نکلش از خلق بر آید که در ان هوا نبود و گفت بسیار بکشد و بخندد و بسیار
خاصش باشد و بگوید و بسیار دهد و بخورد و بسیار سر لزم بالبر بکشد
و منهید و گفت هر که خونی سخن خدای ناچشید لزم جهان برون شوف و
چیزی نرسیدن باشد و گفت بند با خداوند بدارا بنود با خلق بدارا بوف
و گفت با مصطفی خرد مندی با خداوند بی باکی زیرا که او بی باکست و بی باکان را
دوست دارد و گفت این راه بی باکان و دیوانگان و مستانست با خدا مست
و دیوانگی بی باکی سرف دلرف و گفت الله از میان جان صلوات محمد لزم کوش
و گفت ازین جهان بشوی تا سه سال بر خویشانی نه بینی اول در محبت او آب از
چشم خویش روان بینی و از هیبت او بول خویش خون بینی و از بیداری استخوانها
بله از زو و بار یک شوف و گفت خدای تعالی را جان یاد کنند که دیگر نباید کرد یعنی
فراموش مکن تا یادت بناید آوردن و گفت قایت مردان سه لست اول خود را
همچنان داند که خداوند او را داند دوم آنست که تو باشی و او باشد سوئم آنکه
تو نباشی همه او بوف و گفت سخن مگوید تا شنوند سخن خداوند را نه بینند و سخن
مشنوبید تا گویند سخن خداوند را ندانند و گفت هر که بگفت الله ز فانی سوخت
دیگر نتواند گفت الله چون تو بینی که می گوید شای خداوند است بر بند و گفت و رد
جویند ان اندوهی بوف که بهر دو جهان در نگیرد و آن اندوه آنست که خواهد که او را
یاد کنند برای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خداوند بوف و همه دنیا ترا بود و با
ندلرف و اگر جامه دپا داری و اگر پلاس پوشیدن باشی که دلت با خداوند نبود
ترا از ان هیچ سوختی نیست و اگر دل تو با خداوند نبود و ترا از دنیا چیزی نبود هم لزم ان

همه سود نباشد و گفت چون خوشتر را با خدای تعالی بینی و فایده و جود را
با خوشتر بینی فایده و گفت هر که با خلق کوزل بینی با خداوند مردست و
هر که با خلق مردست با خداوند مردست و گفت کس هست که هم بگذارد
تا برگردد و هم بگذارد تا بپسندد و کس هست که اگر خواهد در شود و اگر
خواهد بپاید و کس هست که چون در شود نگذارد که بیرون آید و کس خدای
تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خویش آگاه کردی لا اله الا الله
گوی بنمائی یعنی عرق شدند و گفت کوی در کسی که در بیابانی ایستاده
بوفه و در سر ستارند از درویشی غلبه و درین جامه و آفتاب بر مغزش
تابد و آتش از زیر قدمش بر می آید چنانکه بایش را بر زمین قرار ننهد
و از پیش رفتن روی نداند و از پس باز نشنود راه نیاید و متحیر ماند باشد در گزند
بیابان و گفت غریب از غفکه در صفت آسمان و زمین هیچ باوی یکسان مری
بنوفه و من نگویم که غریب من آنم که با نماند بسازم و زمانه بامن بسازد و گفت
غایت بند با خدای سه درجه است یکی آنکه بر دیدار بایستد و گوید الله دیگر
آنکه بی خوشتر گوید الله سوم آنکه از او با او گوید الله و گفت خدای تعالی را
ببند چهار چیز مخاطبه است بن و بدل و مال و زبان اگر بن خدمت دادی
و زبان ذکر راه رفته نشود تا دل نبوده و سخاو و سخاو و خوش سازی
و من این چهار چیز را هم و چهار دیگر از و بخواسم هیبت و محبت و زندگانی با او
در راه در یکا نکی پس کفتم به شتم امیدم و بدو زخم بنم که لزن هر دو برای
مرا نوی و گفت مردان سه کرد و هند یکی بالزرد با تو کز لرد دارند و یکی که بیازار
بیازارند و یکی که بیازاری نیاز دارند و گفت این غفلت در حق خلق و حست

که اگر چند دره آگاه شوند بسوزند و گفت خدای تعالی خود را بیغام بر لریخت
و بال داشت خدای عز وجل این شمسه بیغام بر لریخت و افشاند و لریخت و بال
بشمه و ستان بند و خوشتر را به یکس فرزند او غیارست بر تو نیز
قیار باشد دست بدون او من و گفت خدای تعالی هر کسی را بخیر از خود
باز کرده است و خود را به یکس فرزند از ای جوامردان بروید و با خدای
تعالی مردانه یاسید که شما را نیز بخیر بزی از خود باز نکند و گفت ای بسا
کسان که بر پشت زمین می روند و ایشان مردگانند و ای بسا کس که در شکم
خال خفته اند و ایشان زندگانند و گفت استمند لریکند که بیغام بر لریخت
نه عجمه داشت و یک ساله قوت بنهادی و فرزندانش با گویم بی لریخت
بوفه و لکن شصت سه سال در جهان بوفه که دل او ازین جهان چند است
این همه بروی می رفت و او از ان چه خبر دلش خبر از خدا داشت و گفت
و گفت از هر جانب که نگری خدا نیست اگر ز پرویز و راست و جیب و پیش
و پس نگر و گفت هر چه در صفت آسمان و زمین هست در وجود تست کسی
باید که ببیند و گفت هر که دل بسوق او سوخته باشد و خاکستر شده باز هید
در آید و لریخت خاکستر را برگرد و آسمان و زمین از وی برگرد اگر خولای که ببیند با
انجا تولد دزد و اگر خولای که شنوند باشی انجا تولد شتید و اگر خولای که شنوند
باشی انجا تولد حشید مجر دی و جوامردی از انجا می باند و گفت اگر جای که
نوی که آن جایگاه نه او را بوفی و یکس نه او را بوفی ما این کله
بر انجا باند با انکس بگردی و گفت قدم اول آنست که گوید خدا چیزی دیگر نه و قدم
دوم آتش است و قدم سوم سوختن است و گفت گاه می آید و بسته گاه در کرد

وگاه می ایستد طاعت در کرده ناکه و ناکه طاعت گناه رادست
بیش باز نه و سر بر پای رحمت فرود و طاعت رادست بیش باز نه
و سر بر پای نیازی فرود و سر بنیسی خود فرو بر و بهستی او را
و گفت در شب باید که بنسیم و در روز باید که بخورم و بخورم بس منزل
کی رسم و گفت اگر چیزی را از آسمان بیا ناک کند که چون شما بنود و بنامند شما
او را بقول صادق دارید و لکن از مکر خدای تعالی ایمن مشوید و از آفت
نفس خویش و از عمل شیطان و گفت یاد فرست ما مد خداوند نماید و چون
تواند فرقت خداوند بگرامت بفرماید و اگر بگرامت نفرماید بگوشت
فرماید اگر بگوشت نفرماید جو از دست و گفت در عین دریایی است که ایمان
همه خلق چون کای است بر سر آید و یا با ذی اید و موج همی زند لزمین کنار
کن کنار و گاه لزان کنار بزم کنار و گفت جو از دست از با نیست کنار
پینای است بیخ بذر نیست عمل نیست اندیشه چشمه است از در با
سرها را با و گفت عالم علم بر گرفته و زاهد زهد و عابد عبادت و پیش
اوشند تو باک بر گیر و نایاک پیش او شو که او پاکست و گفت هر که
زندگانی با خدای تعالی بود بر نفس و دل و جان خویش قرار بنود و وقت او
خادم او بود و بنای و شنوای او حق بود و هر چه در میان بنای و
و شنوای او بود سوخته شود و بخر حق هیچ چیز نماند قل الله تم در هم
و گفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند بگو او هر روز درین سرای فنا
بند فانی باقی را شناسد و در آن شناخت نور کرد تا در سرای
بقا بنور بقا باقی را بیند و گفت لولهای خدا را نتواند بد مگر کسی که محرم بود

چنانکه اهل دل بر او اندر بد مگر کسی که محرم بود و گفت هر چه در دل
بیش از دیدش در سر پیش دهند و گفت هر کس ماهی در دریا گیرند جو از دست
بر خشک گیرند و دیگر لیساعت بر خشکی کنند این طایفه بر دریا کنند و گفت
اگر آسمان و زمین بر از طاعت بود آتراقندی بنود اگر در دل انگار جو از دست
دلره و گفت هر که مراد از جهان ترک باید کرد تا بیک مراد کن جهان برسی و هر آن
شربت هر باید خورد تا بیک شربت طاعت بجایی و گفت هر که مراد از دنیا که جلدین
هر که سر هفتاد و عیار و ممتد و سالار و شخ و شاب که در کفر و غفلت غایب است
و فرستند که یکی از ایشان سر هفتاد و عیار و شخ و شاب که در کفر و غفلت غایب است
و گفت یا کی درون حرکت فنا و بقا درون حرکت و چون حق بدید آید
چون حق هیچ نماند و گفت چون با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و جو خلقیت از
بوض است و زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی با خدا میان کاف و نون که هیچ
نمیرد و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد و خلاق نزدیک بود و آنکس که
فکر کند خدا و گفت هفتاد هزار مرتبه است از شریعت تا معرفت و هفتاد
هزار مرتبه است از معرفت تا حقیقت و هفتاد هزار مرتبه است از حقیقت تا بارگاه
بار بودن که هر یکی را بمنزل عمری باید چون عمر نوح و صفای جو صفای محمد عالم
و گفت معنی دل سه است یکی فانیست دوم نعمتست سوم باقیست آنکه فانی
ماوای درویشیست و آنکه نعمتست ماوای تو نکرست و آنکه باقیست
ماوای خدا نیست و گفت مرانه تنست دل نرفان و گفت مرانه دنیا نیست
آخری ماوای این هر دو مراد از اینست و گفت پس خوش بود دلکی بیمار اگر
همه آسمان زمین کرد آید تا او را سفاده دهند نتوانند و بهتر نشود و لولهای

نشند بسیار است و لکن بر بند نیست و برده بسیار است و لکن بسیارند نیست
آن یکی بوفه که کند و برد و سیارند و گفت عشق بصره ایست از آن در باک خلاص
را در آن گذر نیست آتشی است که جان را در وی گذر نیست آورد و بردی است
که بند را در آن جز نیست و آنج بدین دریاها باز نهند بار نشود مگر و جبر
یکی اندوه و یکی نیاز و گفت خندند بر قرایان که گویند ضایر ابد لیل شاید
دانش است بلك خدا را بخدا شاید دانش مخلوق حریفی و گفت هر که عاشق
شد ضایر را یافت و خود را فراموش کرد و گفت هر که ایجا نشیند که خلق نشینند
با ضلای نشسته بوفه و هر که با ضای تعالی نشیند عارف است و گفت هر چه در
لوح محفوظ است نصیب لوح و بر خ خلق است نصیب جو امردان نه آنست که
بلوح است و ضای تعالی همه در لوح بگفت با جو امردان جبری کرد که در لوح بود
و گفت این نه آن طریقت که ز غانی بوفه که بر و اقرار آورد یا بنای بوفه که او را بند
و یا شناختی که اولاً شناسد که ناهفت اندام را نیز اینجا راهست همه لزان او است
و جان قربان او اینجا خدایست پس و گفت کسانی دیدم که بتفسیر قرآن مشغول
بودند جو امردان بتفسیر خویش مشغول بودند و گفت عالم کنز عالم بوفه که بخود عالم
بوفه عالم بنود آنک بعلم عالم بوفه و گفت ضلای تعالی قسمت خویش پیش ضلایق ها
فرکی نصیب خود نکردند نصیب جو امردان اندوه بوفه و گفت درخت اندوه
هو کار بند تا باشد که بر آید و تو بنشین و می گویی عاقبت بدان دولت بری
که گویند جرمی گری لغند چه بدست آید گفت بدانک همه جهل آن کنی که در
کار او پاك روی و جندانک بنگری دانی که باک نه و توانی بوفه که اندوه و درو
آید که صد و بیست و چهار هزار مغامریزدن جهان در آمدند و بیرون شدند و خواستند

که او را بپند سزای او همه بر لبین محببت می خوانستند و گفت در جو امردان
اندوهی است که بدو عالم در نگیرد و گفت اگر غم من چندین بوفه که زندگانی نوح من
ازین تن راستی نه بنم و آنک من ازین تن دایم اگر خداوند این تن را با تش فر
یارزد داد من ازین تن نداده باشد بر سیدند از نام برك گفت نامها خود
بزرگست بزرگتر در وی نیست بندگان چون بند نیست کردید از خلق بشد
در هیبت یکی بوفه بر سیدند از مکر گفت کنز لطف او است لکن نام مکر کردی است
که او را با اولیا مکر نمود بر سیدند از محبت گفت نهایتش آنست که اگر هر نیکوی
که او با جمله بندگان کرده است با او بکند بنار آمد و اگر همه دریاها شراب کرد
و بحلق او ها کشد سیر بر نیامد و می گویند زیاد هست بر سیدند از اخلاص گفت
هر چه بردید لر ضلای تعالی کنی اخلاص بوفه و هر چه بردید از خلق کنی ری اخلاق
میان چه می باید جای اخلاص و ری اخلاصی دارد تو بر چه اینجا بر سیدند که جو امر
چه دانند که او جو امر دست گفت بدانک اگر خداوند هزار کرامت ببارد از او کند
و با او یکی کرده بوفه آن یکی نیز بیز و بر سر کنز اند تا آن يك نیز برادر او بوفه
بر سیدند که ترا از مكر خوف هست گفت مرده را خوف مكر نبود و گفت هر
و عیدی که ضلایق را کرده است و در رخ در آنج من جشیدم لم خره بوفه و هر
و عله که ضلایق را کرده است از راحت از آنج من جشم دارم خره بوفه و گفت
اگر ضلای تعالی گویند بدین صحبت که با بوالحسن کردید چه میخواهید شما خواهد
هر کسی چیزی بپسندید گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جو امردان چه خواهی من
گویم هم اینا ترا خواهم **نقل است** که داشتندی را گفت تو ضایر ابد و است
یا ضای ترا گفت من ضایر ابد و است دارم گفت پس برو کرد او کرد کسی که کسی را

دوست داردی او کرد روزی شاگردی را گفت چه می بینی شاگرد گفت ندانم
گفت جهان برار مرده چو بایزید و روزی یکی را گفت اگر میمانی بکشد چکن
گفت ندانم گفت بدست او ده تا در بند بر رسیدند که فاوچی ایل عیله ما اوچی
چه بود گفت آنج گفتم ضای فرمودی محمد من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس
و تو از آن بزرگتری که گفتم خلق را بر دعوت کن بر رسیدند که نام او چه بزرگتر
بعضی بفرمان بر نرو بعضی بنفس بعضی بروی و برخی خوف که سلطان است گفتند
چند هشیار که از و هشیار بیرون رفت و شبی مست در آمد و مست بیرون شد
گفت اگر چند و شبی را سوال کنند که شما در دنیا چگونه آمدید و چگونه بیرون شد
ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از در آمدن در حال بسترش ندانند که
راست گفتی که اگر از هر دو پرسند همین گونه که هر دو را ضای داد از چیزها
دیگر خبر ندارند گفتند شبی که است آنکه همه خلق را بیدار کن گفت تا او را بیدار
گفتند دعوی برست یا نه گفت دعوی خوف کناه است گفتند بیدار کی چیست گفت
عمر و ناکام گذاشتن گفتند چگونه تا بیدار کردیم گفت عمر یک نفس باز آوردید
و آن یک نفس جهان را ایند که میان لب و دندان رسد است گفتند نشان بده
چست گفت اینجا که منم نشان ضا و نیست هیچ نشان بیدار نیست گفتند نشان
فقر چیست گفت آنک سیاه دل بود گفتند معنی این چگونه باشد گفت از بس
زنگ سیاه رنگی که بود گفتند نشان تو کل چیست گفت آنک شیر و ارد ها و
آتش و دریا هر چهار ترا یکی بود که در توحید همه یکی باشد تو در توحید کوش چندان
توانی که اگر در راه فرو شوی تو بر سو باشی و بانی بود گفتند کار تو چیست
گفت همه روز نشسته ام و برد ابروی زخم گفتند این چگونه بود گفت آنک هر

اندیشه که دون خدای تعالی بود و در دل ایند از دل می رانم که من در مقامی ام
که بر من پوشیده نیست بر مکتبی که مملکت برای ج افزین است و از وجه خواست
یعنی بوالحسن تا ندانست جز از حق است من در میان بنم لاجرم هر چه در دست کردم
گویم ضا و ندانم این را نهادن من بکر و گفت بخاه سال با ضا و ندانست داشتیم با
اطلاص که هیچ آفریدن را بدان راه بنوفه فار حقن کردی و این نفس را برای بداشتم
همچنین تا بروز و باز از روز تا شب بر طاعتش می داشتیم و در آن مدت که نشسته
بر دیوای نشسته و نه متمک تا آن وقت که شایستگی بدید آمد که ظاهر م اینجا در
خواب شد و بوالحسن در بهشت تماشای کرد و بدو رخ کرد بدو هر دو برای مرا
یکی ندانست همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم از حق ندانم که این چیست که خوف
همه خلق بدینست از جای مجسمه و در فقر دوزخ شدم گفتم این جای نیست دوزخ با اهل
آن هرگز نشدند بتوان گفت که چه دیدم اگر بگویم مصطفی صلی الله علیه و سلم عتاب کند که
امت را فتنه کردی و گفت ای طریق خدای بخش نیاز بود پس خلوت پس اندون
پس در بیدار پس بیداری و میان نماز ظهر و نماز عصر بخانه رکعت نماز و در داشتیم
که خلق آسمان و زمین در آن بود چون بیداری بدید آمد کن همه را بقضا کردن حاجت بود
و گفت چهل سال است تا نان نختم و هیچ چیزی نساختم مگر برای مهانان و ملازان
طعام طفیلکم و گفت اگر چهل جهان لقمه کشد و در دهان مهانی بخند هنوز حق
او نکر آرد با شنید و اگر از مشرق تا مغرب بروند تا یکی را برای ضای مهان کنند
هنوز آنک بود و گفت چهل سال است تا نفس من شربتی سرد یا شربتی دغ برش
میخواهد و بر اندانم **نقل است** که چهل سال بود تا باذن خدای عز و جل و خورد
روزی مادرش پستان در زمین مالید و خواهش کرد تا نیم باذن بخان خورد مهان

بیت بر سر را بنید کردند و سرش بر آستان نهادند شیخ سخی بلند می گفت چون کن برید
گفتاری آن دیک که ما بر نهاده ایم در آن کم ازین عوج نباید و گفت با شما می گویم
کار من با او آسان نیست و شما می گوید باذبحان بخور و گفت هفتاد سال است تا
ما حق زندگانی کردیم که هیچ بر مراد نفیس نرفته **نقلست** که شیخ را بر سید
که از مسجد تو نام مسجد های دیگر می دانست گفت اگر بترجعت گیر بدو را است
و اگر بمعرفت گیر بدو شیخ این مسجد نرحله داده و من دیدم که از مسجد های دیگر
نور برآمد و با آسمان بر می شد و برین مسجد قبه از لطف فرو برده اند و چنان
آسمان می شوق آن روز که این مسجد بر زمین رفتیم و نشستیم جبریل علیه السلام
بیامد و علی سبز بیاد و در تاجرش و بچنان زده باشد تا قیامت و گفت روزی
خداوند تعالی بفرمود که هر آن بنده که در مسجد تو آید گوشت و پوستش بر آتش
حرام کرد و هر که در مسجد تو دو رکعت نماز کند بر زمین گانی تو و بعد از رکعت تو دو
قیامت از عابدین خیزد و گفت مومن را همه جایها مسجد بود و روزها جمع و ماه
رمضان و گفت اگر دنیا همه بر زر کنند و مومن را سرانجام دهند همه را در رضا
ادب فرم کند و اگر یک دینار در دست کم خردی کنی چاهی بکنند و در آنجا بفرستند
و از آنجا بر نیکو تائیس از مرگ او میراث خوارگان بر گردند و گفت ازین جهان
بیرون می شوم و چهار صد درم وام دارم و خصمان در قیامت از دامنم در آورند
و این دست از آن حج دارم که علی سوال کنند و حاجت او روا نکرده باشم و گاه
می گویم از بسیاری جهد و اندوه و غم که من سزاوار برای لقمه زقوم می خورم
و اگر خولای با تو بگذارم و گفت فردا در قیامت با من کویند چه آوردی گویم سگی
من دانی در دنیا که با او در ماند بگویم تلر من و بندگان تو نیفتند و نهادهای پر نجاست

من داده بودی جمله عمر در باک کردن کز بگویم و گفت از آن ترسم که فردا در
قیامت مرا بیندازند و بگاه همه خراسانیان عذاب کنند و گویند برقی و بکار
کورستان بنشستی و گفتی با این غربت و با این زندانیان ساعی بنشینند و
گفت علی کریم الله وجهت گفت آلهی اگر همه یکروز بوجه پیش از مرگ مرا توبه ده و
گفت مردمان دعا کنند و گویند خداوند ما را اسبه موضع فریاد رس یکی در وقت
جان کردن دوم در کور سویم در قیامت من گویم آلهی مرا همه وقتی فریاد رس
نقلست که گفتی خدای تعالی را بخواب دیدم گفتم شصت سال است تلر امید
دوستی تو می گذارم در شوق تو می باشم خدای تعالی گفت بسالی شصت دعوی دوستی
ما می کنی و ما در ازل الازل در قدم دعوی دوستی تو کرده ایم و گفت باری دیگر
خدا را بخواب دیدم فرمود یا ابوالحسن خولای ما ترا باشم گفتم نه گفت خواهی تا مرا
باشی گفتم نه گفت یا ابوالحسن خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند تا
من کسی را باشم تو مرا این چرا گفتی گفتم یا رضا یا این اختیار که تو مرا دانی از هر کس
که تواند این نوع که تو با اختیار هیکس کار کنی و گفت شیخ بخواب دیدم که مرا با آسمان
ی بر من جماعتی را دیدم که می گریستند لزلا بکه گفتم شما کیستید گفتند ما عاشقان
حضرتیم گفتم ما این حالت در زمین بی و لرزه کوبیم و شما صبح عاشقانید جبر از آنجا
بگذرستم ملائکه مقرب پیش آمدند و گفتند بیک افتی کردی کز قوم را که ایشان از
عاشقان حضرت بودند حقیقت عاشق حضرت کسی می باید که از پای سر کند و از سر پای
و از پیش سر کند و از پیش سر و از بین بسیار و از بسیار پس که هر که یک روز خویش را باز
می باید یک روز از آن حضرت جز بدو پس از آنجا بقعر دوزخ هوشندم گفتم تو می دمی نامن
می دمی تا از نماز آمد به آید و گفت خواستم لرزای تعالی که مرا بمن نای جانان هستم می

بمن بجهت چون بالای سوزن و من همی نکرستم و می گفتم من اینم ندا آمد که آری
گفتم آن همه ارادت و طوع و شوق و تضرع و زاری چیست ندای شنیدم که آن همه ما هم
توایی و گفت چهره هستی او نکرستم نیستی من از هستی خود بر آورده و خون نیستی
خود نکرستم هستی خود از نیستی من بر آورده پس بیامدم و در پس زانوی خود بنشستم
باری که بوف گفتم این کار نیست **نقلست** که چون شیخ را وفات نزدیک آمد
کنای کاش دل بر خونم بشکافتندی و بخون خود دندی تا بدانشندی که با این خدای
بت برستی راست نخواهد بود و آنکه گفت سی که خاکم فرو تر برید که برز بر سبط است
روان بود و ادب باشد که خال من بالای خال شیخ باشد و آنکه بدان چهل نقل
کرد و صیت بجای آوردند پس چون دفن کردند آن شب برفی عظیم آمد دیگر روز
سنگی بزرگ سپید بر خال او نهادند دیدند نشان قدم شیریدند و دانشند که
سنگ شیر آورد و است و گویند شیر دادیدند بر سر خال شیخ که طواف می کرد و در
افواه است که شیخ گفته است که هر که دست بر سنگ خال من نهاد و حاجت خواهد
روا شود و حجت است آنکه شیخ را جواب بدند گفتند ضلی تعالی یا تو جگر و گفت
نامه بدستم داد گفتم مرا بنامه چه مشغول می کنی تو خود پیش از آنکه بگردم دانسته
که از من چه آید من خود می دانستم که از من چه آید نامه من بکرم الکاتبین بگذار که
چون ایشان نوشته اند ایشان میخوانند و مرا ایمان تافقی یا تو بر ارم **نقلست**
که محمد الحسن گفت من بیمار بودم و اندوه گین از نفس که شیخ مرا گفت هیچ مترس از دقت
که چنانست که کوی همی ترسی گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو کن ساعت که وقت
مردن تو باشد حاضر آم و اگر همه پس از سی سال بوف پس شیخ فرمان یافت و من بهتر ندانم
نقلست که بر محمد الحسن گفت در وقت تزع بزم راست بایستاد و گفت ای و علیک السلام

گفتم ای بزرگرامی منی گفت ابو الحسن خرقانی است که وعده راست کرده است از چند
گاه و اینجا حاضر آمدن نامن ترسم و جماعتی جوانمردان با او هم این گفت و نفسی حضوری
حاصل آمد و جان بحال آفرین تسکیم کرد و بعد از آن **ذکر مناقب ابو الخیر**
اقطع قدس الله روحه از آن پیش رو صف رجال کنیز برقه راه کمال نیز
بیک بادیه بلا آن مرد مرتبه رضا لعل طبع فقر را مطلع سالک حق ابو الخیر اقطع روحه
لزم شاخ کبار بود و شرفا فرزند محمود و عالی همت و اوراد ریاضات و کلمات بسیار است
که ذکر آن کردن تطویل دارد و صاحب فراست عظیم بود از مغرب و غروب با این الجلا صحت دلش
و سباع و هولم با وی انس گرفته بود و با شیر و از دها می نشینی کردی و حیوانات پیش او
بسیار آمدندی **نقلست** که گفت وقتی در کوچه لبنان بوفم سلطانی پیامد و هر گرامی صد
دیناری بردست او می نهاد یکی از آن مردان از من پشت دست ایجاد اشتم و در کار دفعی اند گفتم
چون بهتر آمدن جان اتفاق افتاد که می وضو کر اسیر گرفتم آنکه روزی در میان بازار می رفتم
با اصحاب مثل شوریدند جماعتی مکر زدند و بوفند در میان بازار و گویی مکرش ایشان
کند بوفند همه بکر بخت و طلق بهم بر آمدند و صوفیان او بخت دو بکر رفتند گفتم بهتر ایشان
منم دیگر از اخلاص دهند که در زن منم و اصحاب را گفتم هیچ مگویند تا عاقبت مرا بردند
و گفتم بریدند پس گفتند تو کیستی گفتم من فلانم لمیر گفت آه انس در جانم زخمی آنکه گفتم
ماکی نیست که دستم خیانت کرده است و شیخ قطع است گفتند چه خیانت گفتم چیزی بدستم
رسیده است که دستم لزان پاکتر بوفد و آن ترست و دستم بجیزی رسیده است که از دستم
پاکتر بوفد و آن مصحف است که می وضو بر گرفته ام **نقلست** که چون شیخ بخانه رفت
دست بریده عیالش فریاد کرد گفتند شیخ گفت چه جای تعزیت است بلك جای تنبیت است
که اگر اینچ بود دستم قطع کردند بودند لم بریدندی و داغ بکافکی بر دل ما نهادندی

بدست ما جوی و جمعی خبر گویند که دستخ را رخ آنگاه افتاد اطمینان کنند که
 قطع باید کرد و بدان رضا از میانش گفتند صبر باید کرد تا در نماز شود شیخ چون
 نماز شد دستش قطع کردند و او جان مستغرق بود که از آن قطع خبر نداشت چون
 از نماز بیرون آمد دست خود را قطع کرد و دید و از وی نقل کنند که گفت ای
 در بادیه می رفتی زاده و آلت سفر با خود تا تل کرم که در راه جیزی که در
 سفر بکار آید حاجت نیست روی باز پس کرد و گفت **و هو الذی یقبل التوبه**
عبداللہ موکنت دل را صافی کردن متولن الا بتصح نیت باضای تعالی و تن را صفا
 نتوان داد الا بخدمت اولیای ضای تعالی و گفت دلها جایهاست و نیست
 جایگاه ایمانست و علامت کس شفقست بر جمله مسلمانان و حلیست جای
 نفاقست و علامت کس حقانیت و غل و عش و حسد و گفت دهوی رعوتی است
 که دل حال کن تواند کرد و گفت مجلس حال شریف رسد مگر بقریر گرفتن در موافقت
 شرع و آداب بجای آوردن و فریضها بوقت پای داشتن و نایبک صحبت کردن **عبداللہ**
در مناقب عبداللہ و وفای قدر اللہ در آن پاک باز
 ولایت کن شاهباز هدایت کن سالک بادیه بحر بدین سیاق قافله تفرید آن بر
 کتد شیخ خودی عبداللہ روغدی **عبداللہ علیہ کانه** عهد بود و لزمه مشایخ
 طوس بود و در ورع و تجرید و تقوی کمال و او را اگر کلمات و ریاضات شکر بود
 صحبت بوغمال خیری یافته و بسی مشایخ را دیده و ابتدای حال او آن بود که در طواف
 محطی افتاد چنانکه ضلالت را طوم طلال شد و روزی در خانه و خوف رفت مگر یک
 دو من گندم در خانه دید و شوی روی بدید که و گفت ضلالت کن سنگی هلاک می
 شوند و تو در خانه گندم دهنده کرده از آن حالت روی صبح آنها دور یا صنت

اعلم با خود توبه کردی باز پس کردی
 العبد المذنب المذنب المذنب المذنب المذنب

و مجاهدت پیش گرفت **نقلست** که روزی با صاحب بر سفر بود و ندان مجاهدت
 حسین منصور صلاح از جانب کشمیری آمد قبای سیاه پوشید و سکی سیاه زین
 دست گرفته شیخ اصحاب اکت جوی می آید و روی شیخ نهاد و چون شیخ او را بدید جای
 اصحاب بر افتاد دید که وی می آمد و روی شیخ نهاد و چون شیخ او را بدید جای
 خوف برد و داد حسین بر سفر نشست و سکی را بنشاند مریدان هم توانستند گفتن
 شیخ تفرج اوی کرد ناویان محمد و بسک نیز می داد مریدان بیاطن سکر شدند
 چون عزم رفتن کرد شیخ بوداع او بیرون رفت چون باز گشت مریدانش گفتند این چه
 حالت بود که او را وسک را بر جای خویش نشاندی و ما را استقبال چنین شخصی
 در موفی که سفر ما را از نماز ببرد شیخ گفت آری سکی او بند او بود و روی او می
 دوید از بیرون ماند و سکی را درون ماند است و ما از بی این سکی هیچ دویم و بسیار
 ذوق بود از کسی که متابع سکی بود تا کسی که سکی متابع او بود سکی او ظاهر بود می توان
 دید و آن می پوشید است و این سکی مخفی بدتر از آن بود هزار بار نگاه مریدان را
 گفت اکنون در آفرینش با شاه او است اگر سکی دره و اگر نه دره کار روی بدودار
نقلست که از و پرسیدند که صوفی و زاهد کیست گفت آنک صوفی بجزای تعالی بود و زاهد
 بنظر و کفای تعالی مرید و مقدار از معرفت خوف بختی است تا معرفت او یاری
 دهند او بود بر طاق داشتند **و** گفت آلام کسوفست و معان مشور و گفت هر که
 ضایع کند فرمان ضای تعالی را در خردی ضای تعالی او را حوار کرد اند **و** گفت
 هر که خدمت کند در همه عمر خویش جویندگی را از جوانمردان بگردد و بکشد خدمت کن بگردد
 همه بدو رسد از کفر بگردد تا بکونه باشد حال کسی که در همه عمر خدمت ایشان کرده بود و
 عمر با ایشان گذرانند و گفت هیچ آن نیست در انصاف برادران بسبب وحشت فراق

و گفت خنک آنکسی که او را وسیله بقی بود بخدای تعالی که وسیله بخدی و خدا
 نیست و گفت هر که دنیا ترک کند برای دنیا علامت حجت جمع دنیا است رحمه الله علیه
در مناقب ابو جعفر محمد بن علی بن ابی طالب علیه السلام
 آن مقتدای مقتدی آن شمع سابقان کن صحیح صلاقی آن فقیر غنی ابو خاتم طائی رحمه الله علیه
 در جاهله و مشاهله بی بدل بود و عمر و عمره بی برسان او مبالغتی تمام دلوف و سخن او
 مقبول همه دلهاست و دلها هم مشکها و کلام او در کتب بسیار مستطوره است هر که
 خواهد بطلب کند اما بخت بزرگ را که جند نقل کنیم که اگر بزیادی سخن او مشغول
 شوم مطول شود و شرف او این تمامست که از بزرگان تابعین است و بسیار از
 اصحابه دیدم است چون انس بن مالک و ابو هریره و غیر ایشان هشام بن عبد الملك
 ابو خاتم را بر سید جیست که بذلت نجات یا بیم درین کار گشت آنکه هر چه می گشت
 از جای ستانی که حلال بود و طایبی صرف کنی که بحق بود گفت این که تواند کرد گفت
 آنکه از دوزخ که بران بود و طالب نیست جا و فلز و طالب رحمان و سخن او است گفت
 بر شما باد که از دنیا اجزا را بکنید که بمن برسی چنین سید است که روز قیامت بنده را
 که دنیا عظیم داشته باشد حاضر کند بر سر جمع خلاقی آنکه منادی کند که بنکر بزرگ
 این بنده آنست که آخ صدای تعالی حقیر داشت او بزرگ داشته است و آخ صدای
 تعالی دگر گرفته است او دوست داشته و آخ صدای تعالی انداخته است او بر گرفته
 و گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بذلت شاد شود که نه در زیر کین چیز نیست که بزرگ اندک
 کردی و شادی صافی خود نیافریند است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول دلف از بسیار
 لغوت و گفت همه چیز اندر دوزخ یافتیم یکی مراد بکره مرا آنکه مرا است که درین بسیاری
 از بکره بزم هم او بسوی من آید و آنکه مرا است که بزرگ بسیار کنم هرگز در نیام

و گفت اگر من نزد عاقر و مام بر من بی سوار بر لزان بود که از اجابت و گفت تو
 در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته پس تو
 در میان بدترین قوی در بدترین روزگاری مانده و بر ابر سیدند که مال تو چیست
 مال من رضای خداوند است و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از صدای تعالی راضی بود
 از خلق مستغنی بود و فراغت او تا بخدی بود از خلق که روزی می گذشت قصاتی او را
 گفت گوشت نیکوست بخیر گفت بزم ندادم گفت بزمان بتوی دهم گفت من حوز را زمان دهم
 بفر از آنکه تو مرا بزرگی از مشایخ گفت عزم حج داشتم نزد ابو جازم رفتم که مشورت
 کنم وی خفته بود رفتمی صبر کردم تا لمر خواب در آمد گفت بهمین ساعت به خامبر راهی
 در خواب دیدم و مرا بتو به کام داد و گفت حق ما را نگاه داشت ترا بسی بهتر از حج کردن
 باز کرد و رضای ما را طلب کن من از اجاباز کشید و سخن رسول صلی الله علیه و سلم مشغول اندم
در مناقب ابرهیم شیبانی علیه السلام
 آن سلطان اهل تصوف که برهان بی تکلف از راه نامه از هشام یکانه از خلیل ملکوت
 روحانی ابرهیم شیبانی رحمه الله علیه بر بحق بود و مشارا الیه و محمود اوصاف و مقبول
 طوایف و در جاهله و در ریاضت شانی عظیم داشت و در تقوی و ورع آیتی بود جنانکه
 عبدالله مبارک گفت ابرهیم شیبانی حجت ضایست بر فقر و بر اهل آداب و معاملات
 و کردن شکن مدعیانست رفیع قدر و عالی مقام بود و صدی بکمال داشت و مراقبت بر
 دوام و همه وقتی محفوظ جنانکه گفت چهل سال ملازمت بو عبدالله مغربی کردم
 و درین چهل سال از ماکولات خلق هیچ نخوردم و درین چهل سال صوم بنالید و ناختم از
 جدا عدال در نکذشت و خرقه لم شوخ نشد و درین چهل سال در زیر سقف خفتم
 مگر در زیر سقف بیت المعمور و گفت هشتاد سالست که شهرت خود چیزی نخوردم

وگفت وقتی بشام مرا کاسه عدس آوردند خوردم باز ارشدم ناگاه جای دیگر
خجهای خوردیدم گفتم که چه می نگرید خجهای غریب است گفتم اکنون الزم شد بر من
حسبت کردن در ایستادم و خجهای غریب را می ریختم و خضم هیچ نگفت پنداشت که قاصد
سلطانم چهره مرا بشناخت پیش بر طبله بزد نادانست جویم بزد ندو بزدانم باز
داشتند مدتی دراز با ایستادم عبدالله مغربی را اینجا گذراندا و شفاهت کرد
چون مرا بدید گفت ترا چه افتاد گفتم سیر کردن عدس بود و دوستی جویدم
گفت از آن جستی **نقلست** که گفتم نصبت سال بود تا نفسم لقه گوشت بریان
کنز و می کرد و می داد من روزی ضعفی عظیم غالب شد و کار دبا سخنان رسید
بس نفسم بوی گوشت شنیدم فریاد کردم گرفت و بسیار زاری کردم و گفتم بر خیز و ازین
گوشت برای ضلای اگر وقت کنی لقه بخور بر خاستم و بر بوی گوشت هم رفتم
آن بوی از زندان همی آمد چون رفتم یکی را دیدم که داخل همی کردند و فریادی کرد
نفسم بر رسید و حاضر شد و بسلامت ماندن قانع گشت **نقلست** که گفتم
گاه که به گمی رفتی بخت زیارت روضه رسول صلی الله علیه و سلم کردم آنکه بگفت
شدی و بدینه باز آمدی دیگر بان زیارت روضه ریافتی و گفتمی السلام علیک
یا رسول الله از روضه آلوده آمدی که علیک السلام ای سرشیمان و گفتم بکار
خام شدم و آب پر خوردم گذاشتم جوانی حرم را از زاویه خام آواز داد که تا چند
آب بر ظاهر بنمای بکار آب بیاطن فرو گذار گفتم تو ملکی یا اجنبی یا انسی بذر بنمای
گفتم هیچ کدام من آن نقطه لم زیر بیا بسم الله گفتم این همه مملکت نیست گفت ای ابراهیم
از بنا خود برون آئی تا مملکت بینی و از سخنان او است که گفتم علم فنا و بقا بر اطلاق
و صداقت کرد و دوستی عبودیت هر چه جز آنست آنست که ترا بغلط افکند

در زندان بار آورده و گفتم هر که خواهد که از تون آزاد آید کو عبادت خدای تعالی با خلاص
کن که هر که در عبودیت محقق بود از ماسوی الله آزاد گردد و گفتم هر که سخن گوید در
اطلاص و نفس را مطالبات کند بداند ضلای تعالی او را مبتلا کند بداند بدانکه برین
او درین شوق در پیش اقران و گفتم هر که ترک کند خدمت مشایخ را مبتلا شود بدعا و
کاذبه و فضیحت گردد بدین عو بها و گفتم هر که خواهد که باطل شود گوشت در خضت
زن و گفتم سفله کن بود که در ضلای تعالی عاصی شود و آن آنست که از ضلای تعالی
نترسد و گفتم سفله آنست که منت نهد بعطای خویش برستانند و گفتم شرف
تواضع است و عز و تقوی و کز اخراج قناعت و گفتم جبر خوف در دل فرار کبر و صوغ
سنوات بسوزد اندر وی و رغبت دنیا از وی بر آید و گفتم تو کل سربست میان
بنده و ضلای پس واجب کن بود که بر سر او مطلع گردد جز ضلای تعالی و گفتم از
خدای تعالی مومنان را بدین اشیاء از گرفت خواهد بود و چیزیست غرض ایشان
از بهشت در مسجد نشستن است و غرض ایشان از دیدار حق مطالعه جمال از آن
کردن **نقلست** که او را گفتند ما را اجماعی می کنی گفت من مخالف الوقت
و سوالا دم کسی از وی وصیتی خواست گفت خدا را یا ذمی دار و فرمودن کردی
و این توانی مگر او را یا ذمی دار رحمة الله علیه **ذکر منافقین و کفار**
قدس الله روحه از آن فکک عبادت کن خورشید سعادت کن چشمه
رضا کن نقطه وفا کن شیخ ربانی ابو بکر صدیق رفته الله علیه له جمله مشایخ
اعلای ایشان بود و صاحب جمال و کمال بر صفتی که در عهد خویش ثانی داشت در ورع
و معاملات و خیالات و تقوی و مشاهدات یکانه بود از فارس بود و بنشاند
وفات یافت شبی او را عظیم بزرگ داشتی و سخن او است که گفتم در جمله دنیا

حکمت و همتی را از ان حکمت نصیب بر قدر کشف است و گفت صحبت کنید با خدای
تعالی و اگر نتوانید با کسی صحبت دارید که او با خدای تعالی صحبت کند یا علم او را چنان
بنویزد که مشاهده امر و نهی و گفت علم تر از این کند از جهل پس حدیث تا تراب برین
نکرد انداز خدای تعالی و گفت وصله فصل است چون فصل آمد وصل نماید و گفت هر که
صدق نگاه دارد میان خود و خدای تعالی صدق او را مستغرق کرد انداز انک او را خدای
خلق بود و گفت راه بعد از خلق است پس هر طریق خدا بر است و بدو طریق نیست و گفت
محالست با خدای تعالی بسیار کرد و با خلق اندک و گفت بهترین خلق کرمند که خیر و غیر
ند نیستند و طاعتند که راه بخدای بسیار است غیر از آن راه که خاص این کس است و اما
چنان باید که تقصیر نفس خویش را بنده را آید و گفت جان باید که حرکات
و سکات مراد خدا را بود یا ضروری بود که در آن مضطرب بود و هر حرکت سکون که غیر
این بود که گفتیم آن هیچ بود و گفت عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزون است
لزان است بداند و گفت هر که از خاموشی و طریقتی و فضولست و اگر چه ساکن است
و گفت علامت مرید آنست که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب جنس خویش نکند
و گفت زندگانی نیست مگر در مرگ نفس و حیات در مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از
نفس بیرون آمدن هم نفس و امکان از نفس بیرون آمدن نیست الا بجزا و آن راست نشود
مگر بدستی ارادت بخدای تعالی و گفت نعمت عظیم تر از نفس بیرون آمدن نیست
زیرا که عظیم تر حجابی میان تو و خدای تعالی نفس است پس حقیقت نیست مگر مرگ نفس
و گفت مرگ بابت از ابواب کثرت و گفت هیچ بند بخدای نتواند رسید مگر بدان راه که
در شوق و گفت من جمله کون در سخن من و گفت بر تو باد که مغرور نسوی بمگر
و شاید که بود یکی گفت مرا وصیتی کن گفت همت همت که همت مقدم همه اشیا است و مدار

جمله اشیا بدوست و رجوع جمله اشیا بدوست **تفلسف** که چون در عالم بقا
رفت اصحابش گفتند لوح بر سر او راست کردیم و نام شیخ بر آنجا نوشتیم هر بار بی بیاید
و خواب کردی از استاد بودی فاق بر رسیدیم ستر این گفت آن بر در دنیا خود را اینها بی
اختیار کرد بود شما می خواهید که آشکارا کنید و حق محفی می داند بعد از الله علیه
در مناقب ابو حمزه بغدادی قدس سره از آن سالک طریق
بحریدان سایر سبیل توحید کس ساکن حضرت قدس سره از آن سخن این آن نقطه دایره
از ادبی ابو حمزه بغدادی رحمه الله علیه از طایفه کبار بود و از جمله ابرار و در کلام حفظ
تمام داشت و در علم تفسیر و روایات حدیث کمال بود و شیخ او حارث مجاسبی بود و صحبت
سری یافته بود و با توری و خیر نشاج قرن بود و بسیار مشایخ را دیده بود و او از آن
قوم بود که خلیفه ایشان را بکثرت تافیل کند و در مسجد رصافه بغداد و عطا کنی و علم
لهم حنبل را چون در مسئله مشکلی بودی با او رجوع کردی روزی نزد حارث مجاسبی
حرآمد او را دید جامهای لطیف پوشیدن و طارث را مرغی سیاه بود که بانک کردی
چرا آن ساعت بانکی کردی و چون مرغی نزد و گفت لبیک یا ستیدی حارث مجاسبی بر
خاست و کار دی کرد و گفت ضرب فیه و قصد گشتن او کرد و بیدار بای شیخ افتاد
ما و بر او از و جدا کردند و چون را گفت اسلام یا مظهر و گفتند ای شیخ ما او را از اولیا
خاص می دانیم شیخ را با وی این تردد از آنجا افتاد حارث گفت تردد نیست در روی
عزیز کوی می بینم و باطن او را از مستغرق توحید می بینم اما او را اجازتی باید گفت
که با قوال طو لیا ن مانند از معتات ایشان در معاملات او نشان بود مرغی که عقل
ندارد و در مجاری عادت خوف بانکی می کند چرا او آنرا از حق سماع کند و حق عز و جل
مجازی نه و در و نشان او را با کلام او آرام نه و در بانام او وقت وصال خوش نه

واور اجیزها حلول و نزول نه و اتحاد و امتزاج بر قدم روانه بوجن گفت و در
 میان این همه راجحت و لباسهای فاخر نشسته و در مرغی منک صوته غرق شدن چرا
 احوال اهل ارادت بر تو پوشیده است حارث گفت تو به کن ازین چیز که گفتی و اگر نه
 حونت بر بزم گفتای شیخ هر چند من در اصل درست بگویم اما جوهر علم مانند یوسف
 بفعل قوی که راه تو به کردم و ازین جنس سخن او بسیار است تا بجایی که وقتی میگفت
 که بر لب لعن را دیدم چهره مرا گشت یا با حمن لا تتبع الوساوس و ذوق بلا الناس گفت
 خدای تعالی را آشکارا دیدم مرا گشت یا با حمن متابعت و سواس مکن و بلا خلق
 بخش و چون این سخن از وی شنیدند او را رنج بسیار نمودند و بسبب این سخن بسی
 تشبیه اگر کسی گوید خدا را تعالی آشکارا چس چسبازی چون توان دید گویم بچون بینی
 چگونه توان دید چون بهر او بصر کسی که در بیداری تواند دید چنانکه در خواب رواست
 دیدن اگر گویند موسی علیه السلام ندید و ابو حمن دید لیر چگونه باشد گویم چنانکه کلام خاص
 موسی یوسف رؤیت خاص محمد یوسف صلی الله علیه و سلم از قوم که با موسی علیه السلام بودند کلام حق
 شنیدند و نه بخود شنیدند که ایشان را کار هر کس بودی که کلام خدای تعالی شنیدند بل
 بنور جان موسی علیه السلام شنیدند و او هرگز نشنیدند ای محبین اگر کسی را از امت محمد صلی الله
 علیه و سلم بود نه از یوسف بل که بنور جان محمد مصطفی یوسف صلی الله علیه و سلم اگر وی را بر کند
 تا بنور او چیزی بیند دلیل آنرا نگیرد که آنکس از بی زیادت و وفایمانی را دست آن یوسف
 که از آنج او می خورد لقمه امت را ده چنانکه موسی علیه السلام قوم را کلام حق بشنوند
 و چنانکه محمد صلی الله علیه و سلم گفت السلام علینا و علی عباد الله الصالحین چون
 سلام خاص محمد را یوسف اگر یکی از امت او را بسبب سنت او آن دست دهد عجب بود
 و از جهت این هر یوسف که موسی علیه السلام گفت خداوند مرا از امت محمد کی دان و در جواب

که دیدی که موسی علیه السلام خواسته است در عذر خود خواسته است و انجان در هر ده هزار
 عالم نیکو پس دید بوجن بر قدر او بود باشد چنانکه مرید ابوتاب نجیبی که حق را می
 دید و با آن همه طاقت دیدن با یزید بنیاد و که چون حق بر قدر با یزید متجلی گشت
 مرید طاقت آن نداشت تا فرو شد و چنانکه بر صدیق رضی الله عنه بکار متجلی می
 شود و بر جملة خلایق یکبار پس تفاوت در دیدن آنکه در اجرام چون دید موسی علیه السلام
 در عالم نتوانست کشید ندید و اگر در دیدن تفاوت بنوعی خدا اهل بهشت نور
 حوال بغیر بلال را سجده نکرد ندید و ابو حمن را بسی سخت و گفت صبر نتواند کرد بر
 دوستی فقر الاصدیقی و هر که طریق بحق داند سلوک از طریق برو سهل بود و طریق
 دانستن آن یوسف که خدای تعالی او را تعلیم داده بود فی واسطه و هر که با استدلال اند بکار
 غطا کند و بکار صواب افتد و گفت هر که اسه چیز روزی کردند از همه آنها برست
 شکلی خالی و دلی قانع و درویشی ایم و گفت چون نفس تو از تو سلامت یافت حق
 او بکار آردی و چون خلق از تو سلامت یافتند حقیقهای ایشان بکار آردی و گفت
 علامت صوفی صادق آنست که بعد از عز خوار شود و بعد از تو خجسته و در پیش شوق
 و بعد از بیداری نهان گردد و علامت صوفی کاذب بر عکس آن یوسف و گفت هرگاه که فاقه
 بمن سیدی با خود گفتی این فاقه بتو هدیه آمدن است پس اندیشه کردمی همکس را
 بدان فاقه او لیر از خود ندید می بخوشی قبول کردمی و با آن می ساختی و گفت
 روزی در کوه لکام یوسف بسه کس رسیدم که دو یلاس پوشیده بودند و یکی
 براهنی پوشیده از نفره چون مرا دیدند گفتند غری گفتم هر که را ما واکاه
 او خدای یوسف چگونه غریب یوسف چون این سخن از من شنیدند با من انس کردند
 پس یکی گفت او را سوئو دهید گفتم من سوئو بخورم تا با شکر و قد نباشد

فی الحال سویم دادند بشکر و قد جناتک میخواستیم آنکه از صاحب قبر برسیدم
 که این بر اهل لزه حیات گفت شکایت کردم با خدا ی تعالی از گزند که دمار
 از من بر آورد. بودند تا مرا این بر اهل بر پوشید **نقل است** که او سخن نگو
 و خوش گفنی روزی هفتی آواز داد که بسی سخن نگو گفنی اگر خاصوش باشی نگو
 چنین گویند که دیگر سخن نگفت تا وقت وفات و خود پس از آن هفته پیش نکشید
 و باز بعضی جن نقل کنند که روز آذینه سخن میگفت در مجلس چیزی در آلود و حالی
 بنیاد از گریه افتاد و بجز لرحی پیوست **رحمة الله علیه** **در مناقب**
ابو عمرو زید قدس سره و در بیان عالم قدس شیخ ابو عمرو زید رحمه الله علیه
 که فردا اینت کن مرد و صد اینت کن مطلق عالم قدس شیخ ابو عمرو زید رحمه الله علیه
 از کبار مشایخ و قوف و از بزرگان اصحاب تصوف و روض و ریاضت و کرامت
 و معرفت شانی عظیم داشت و از نشا بور بود و چندی را دیده بود و آفرین کسی از
 شاگردان ابو عثمان که بجز ارحی پیوست و او را نظری دقیق است چنانکه نقل کرده اند
 که شیخ ابو القاسم نصر آبادی با او بهم در سماع بودند و گفت این سماع جراحی شنوی گفت
 سماع شنویم بهتر از آنکه بشنیم و غیبت کنیم و شنویم و عمر و گفت اگر در سماع بد
 حرکت کرد که تولی که کنی صد ساله غیبت از آن بهتر **نقل است** که چهل سال
 بود که عهد کرده بود که از ضای تعالی عرضای او نخواهد و خرد خردی داشت که در حکم شیخ
 عبدالرحمن سلی بود و قتی این دختر را عارضه اسهال بدید از جمله اطفال علاج
 او فرو ما نند بشی عبدالرحمن پوشید گفت داروی این بدترت دارد گفت چگونه
 گفت جناتک اگر گاهی بکند ضای تعالی این سهل کرد اند دختر گفت این از همه عجیبتر
 است بدترت عهد کرده است از چهل سال باز که از ضای تعالی عرضای او نخواهد

اگر عهد بشکند و دعا کند ضای تعالی سفاهت بود و شیکه نیم شی در محفله نش
 و پیش بذر رفت گفت ای فرزند بیست سالست تا از بخار رفت هیچ پیامدی درین
 نیم شب چرا آمدی پوشید گفت بذری دارم جویق و شوهری صبر عبدالرحمن سلی
 امام وقت در زندگانی دوست می دارم تا او را از عبدالرحمن و غمخواری دین
 خدا از توحی شنوم و من نیز درین میان ضای تعالی یاد کنم اکنون که من لم
 ناد عایی کنی تا ضای تعالی مرا شفا دهد و عمر و گفت نقص عهد و انیت
 و تو اگر امروز بمیری فردا بمیری و مردنی فرده به بر وای جان بد و مراد کاه
 مینداز که اگر من بخت تو عهد بشکنم تو بذر زندی باشی و خیر گفت پس بذر را
 و دایع کنیم که مراد دل چنین می آید که اجماع نزد یکست و من ازین رنج جان
 بذر کس حکم حکم ضلالت بذر را و دایع کرد و برفت تا برای خود رسید آن
 رنج بصحت مبتدیان نه بود تا بعد از وفات بذر چهل سال بزرگیت **و او را**
کمالی است از و نقل می کنند که گفت صافی نشود قدم هیچکس در عبودیت
 تا آنگاه که هر گاهی خویش در خطا نه ستد و همه حالهای خویش در دعوی نداند
 و گفت طای که نه نتیجه علم باشد اگر چه عظم و با خطای ضرر آن بر خدا و برش از
 منفعت زیارت بود و گفت هر که در بیضه ضایع کند در وقت بروی لذت کفر بیضه
 حرام گردانند و گفت آفت بند از رضای نفس دوست بدایع دوست و گفت هر که
 در چشم خویش گرامی بود اسان بود برو کاه او و گفت هر که دینار او ترا محمد
 نگرداند بقتل و آنکه او مذهب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر
 دعویها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا بود که هر که با ابتدا اسباب
 درست بود باشد آنها هم درست آید و گفت هر که کار بود در پیش خلق

بترك كرفتن چاه آسان تر بود پرو ترک گرفت دنیا و روی لزا اهل دنیا بگردان
و گفت هر که راست ایستاد همچو کس بد و گزین کرد و هر که گنج شوق بد و همچو کس
راست نکرد و گفت هر که افکری صحیح بود نطق او از صدق بود و عمل او از
اخلاص و گفت هر که خواهد که بشناسد معرفت او نزد خدای تعالی گویند که تا
چند باشد قدر هیت حق نزد او و گفت آن کس که رفتن بغیر خدای و حشمت و گفت
فرو ترین درجه توکل حسن طاعت بخدای تعالی و گفت تصوف صبر کردن است
در تحت لغو نهی دت العالمین و وفقنا لما یحب و رضی و الله الهادی
در مناقب ابوالحسن الصایغ قدس الله روحه از آن مشرف
خواطر و اسرار کن مقبل اکابر و ابرار کن سفینه شکر عشق کن سکنده کوه
صدق آن از هر دو کون فارغ ابوالحسن الصایغ رحمه الله علیه مقتدای قوم
بود در مصر مقیم و لجهاله اهل تصوف و یکانه وقت بود و بو عثمان مغربی
گفت همچو کس را نورانی تر از ابویقوب نه جویدی ندیدم و بزرگ همت تر از ابوالحسن
صایغ همشاد دینوای گفت ابوالحسن صایغ را دیدم که نماز می کرد و مرغیست که
که کس نام دلش بر سر او سایه می داشت **فلسف** که از وی پرسیدند از دلیل کردن
شاهد بر غایب گفت استدلال جلوه تولد کرد از صفات کسی که او را مثل باشد بر
آنک او را مثل نباشد و لزوم بر رسیدند از معرفت گفت منت دید نیست بر خود
در کل احوال و عجز از کن از شکر نعمت با جمله وجود و بزرگ است از پناه گرفتن
بغیر او از و بر رسیدند که صفت هر یک چیست گفت آنست که ضای تعالی فرمود است
ضائق علیهم الرضی عا حجت و ضائق علیهم الرضی عا یعنی زمین با بسطت
و فراخیایی خوف تنگست بر فرید لر و برایشان تنگ گشته است کرد جهان طلبند

بیرون هر دو عالم و کس اهل محبت در آتش شوقی که محبوب از دست می کنند
بیشتر و خوشتر از تنگم اهل بهشت و گفت دوست ایشان تو خوشی باشی با اهل
کرد نیست خوشی باشی را و گفت احوال خود بدوی بود چمن با ستاد صریح نفس شد
و ساختن طمع گشت و این سخن لبندین است که هر چه نفس را در آن مردگی
بدید آه از آن گذشت منی تصفیه آنرا بپناه کند و گفت منا و امل از فساد
طبعست رحمه الله علیه **در مناقب ابوبکر واسطی قدس الله روحه** از آن
کن معظم مسند عنایت کن موصد مقصد و کایت آن بزرگ حقایق کن کن
رموز دقایق آن وادی صفت قابض و باسطی بروفت ابوبکر واسطی رحمه الله
کاملترین مشایخ بود و شیخ الشیوخ عهد و عالی ترین اصحاب و بزرگ همت تر
از وی کس نشان نداد در حقایق و معارف همچو کس قدم از پیش او نهاده و در
توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و گویند
از فرغانه بود اما بواسط نشسته بهمه انواع محو بود و در همه دلهام مقبول
و تا صاحب نفسی نبود بعد اوت او بیرون نیاید عبارتی خامض داشت و اشعارات
مشکل و معانی بدیع و کلماتی بلند ناهر کسی را بحال بنودی کرد او گشتن و در
فنون علوم بکمال بود و ریاضت و مجاهدت او کشید در وسع آدمی زاذ نکند
و توجهی که بخدای تعالی داشت در جمله امور کسی را آن بود و سخن توحید کسی
ز با تر از وی بیان نکرد **فلسف** که از منقاد شهرش مرهن کردند و در هر
شهری که در رفتی روزی در گذشتی خون بیاورد رفت اینجا فرار گرفت
و مردم بروجع شدند اما کلمات او فهم می کردند تا حادثه واقع شد که از
انجا نیز رفت شهر مرو و مردم انجا را قبول کرد پس عمرای انجا بگذشت

نقلست که روزی با صاحب می گفت که هرگز تا ابو بکر بالغ شدن است روز
 بروی کواهی نتواند اذن بخورد و شب بخفتن و همو گوید که در باغی
 حاضریم همستی دینی مرفی بر سر می برید بر طریق غفلت از راه
 عبث او را بگرفتیم و در دست می داشتیم مرفی دیگر میامد و بالای سر من بانگ
 می کرد گفت مکر ما در ویست یا خفتن ایشان شدیم او را از دست برها کردم اتفاقا
 خود مرده بود بغایت تنگ دل شدم و بیماری آغاز کرد سالی در آن مرض بماندم
 شیخ مصطفی راضی الله علیه و سلم بخوار دیدم گفتم یا رسول الله سالیست که نماز از قیام
 بعود آوردن لم و بیماری اثر تمام گردید است گفتم بدان سبب که شکست منک
 عصفور فی الحضره کجی از تو شکایت کرد و عذر خواست فایده می دهد بعد از
 روزی چند گریه در خانه مگر بجه آوردن بود و من در آن بهمانی تکیه زن بودم و تفکر
 می کردم ماری دیدم که در و بجه گریه در دهن گرفته من عصای خود بدان مار اندام
 بجه گریه از دهن بنداخت مار من میامد و بجه خویش را بر گرفت در لم ساعتی
 شدم و روی بصفت نهادم و نماز بقیام باز آوردم آن شب مصطفی راضی الله علیه و سلم
 بخوار دیدم یا رسول الله امروز بحال صحت باز آمدم گفتم سبب برگشتن که
 شکرت منک هون فی الحضره گریه از تو در حضرت شکر گفتم **نقلست** که روزی
 با اصحاب در خانه نشست بود و در آن خانه روزی بود ناگاه آفتاب در آن روز
 افتاد صد هزار نفر بهم برآمدند گفتند شیخ گفت شما را از حرکت لبر زهاج تشویش
 می آید گفتند گفت مردم موقعا است که اگر کوفین و عالمین و باقی هر چه هست حرکت
 اند بجهانک این درها باز کرده درون موحدا را تفرقه بدید نیاید **نقلست** که
 روزی بیمارستان شد و روانه دید که های و هوی می کرد گفت با چنین بندی کران که بر

پای تو است به جای نشاط است گفت ای قافل اگر چه بند بر پایست اما دل کشاله است
نقلست که روزی بر کوستان جهوزان می گذشت گفت این قوی اند که هم معذور
 و ایشانرا قدر هست مردم این بشینند او را برای قاضی کشیدند قاضی بانگ بر وی زد
 که این چه سختیست که تو گفتی که جهوزان معذورند شیخ گفت از اینجا که قضای است
 معذوره اند اما از اینجا که قضای اوست معذورند **نقلست** که شیخ را مرید
 بود روزی غسل جمع آسان فرا گرفت و روی مسجد نهاد در راه افتاد و در وین حج روح
 شد بخوردی بایست باز کشتن و غسل کردن این سخن با شیخ بگفت شیخ گفت شاذ
 بدان باش که سختت فرا گیرند اگر ت فرو گذارند از تو فارغند **نقلست** که
 شیخ در آن وقت که بنشای بود و اصحاب یو عثمان را بر سید که شمارا بجه فرمایند گفتند
 بطاعت داریم و تقصیر در ویدن شیخ گفت این گری می محض است که شمارا می فرمایند
 چرا غیبت نفرمایند بریدار آفریننده و راسته آن **نقلست** که باری شیخ
 ابو سعید بن ابی خیر قصد زیارت مرو کرد بفرموده تا کلوخ استیجا در توین نهادند
 گفتند یا شیخ در مرو کلوخ یافت می شوف کتب ابو بکر واسطی گفت است و او سر صوفی
 وقت خویش بود است که خاک مرو خاکی زند است رواندارم که بجای استیجا
 کنم که زند باشد و او را ملوث گردانم و از کلمات اوست که گفت در راه حق
 خلق و در راه خلق حق نیست و گفت هر که روی در خوف و لرزه قفای او بر دین بود و هر که
 روی او در دین بود قفای او بر خوف بود و گفت هر کجا که تویی نیست خط و خلا از آنست
 و هر کجا ناکاهی نیست مجال دین اینجا است و گفت شرع توحید است و حق توحید است
 بهر بای بنویست و حق توحید بحیاط است و راه شرع برای نیست و گفت جمع جمع
 و بصرفه و شناخت و حال لمره اثبات تقاضا کند و اثبات توحید بشرا کرد

و صدائیت از شرک منزّه است و گفتا یمان که زود در کوبه شرک رو ذایمان
یا گشت اما غذای او ظن شرک صورت بنند و معرفت و علم و حال به چنین و گفت
این خلق در بحر کینویت غرق شده اند و اسباب سستگیر ایشان بواسطه انبیاء از
در بای خلقت و بشریت بیرون گذرند و در دریای و صدائیت غرق شوند و
مستهلک شوند و کس از ایشان نشان ندهد و گفت شرح توحید چون چراغ
و حق توحید چراغ آفتاب و چون آفتاب بره از جمال خوف برگیرد نور چراغ عالم
عدم باز شود موجودی بود در عدم و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبوده
و گفت شرح توحید منقح پذیرست و حق توحید منقح پذیر نیست زبان بدل منقح
شود چون مرد بدل رسد زبان گناک شود و دل بجان منقح شود انگاه هر چه گوید الله
بود و این سخن در عین نیست در صفت صفت بگرد اما عین نکرده خدای تعالی
در صفت بگناکار این گفت قوله عرفو جل اموات غیر احیاء در صورت ندیده اند و در
صفت مرده زندگی اگر بود که ذات از حیات منقح بود و ایشان زبان زده حیات
خودند و از مومنال جنی در **هذه بل احیاء عند ربهم** مرد باید که جان بر سر راه
نهند و بی جان بر آفرینند این طالب از معلومان موصدا اند و بگناکار موجودان
معدوم و گفت هر که بخوف زندگیت مرده گشت و هر که بخوف گشتت مرده گشت که بگذ
و عدم عدم کالبد اینجا که وجود است جان نالحم گشت تا خود بگالبد نه سد و گفت
مساحت توحید وجود هجکس پذیرد و کس از هنر آن نیست که قدم بضرای وجود دهند
چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید افساد فی التوحید و پیری می گوید اگر خدای
معرفی آید هر که با وجود او خطا و جرم خودی خواهد بر گرفت خود سجال می گذرد و هر که او
با وجود خود خطبه اوی خواند بر شرک خود گواهی می دهد هر که با هستی او هستی

خود بیند گفست و هر که با هستی خود هستی و او طلبد تا ساخته گشت هر که خود را دید
او را ندید و هر که او را دید خود را ندید و لر خودش یاد نیامد جانش از شادی پرید
و در برده عزت بماند خدای تعالی او را از حضرت قدس بخلافی فرستاد تا در ولایت
انسانیت او نیابت می دلخ و او را بخلق می نمایند و این کس را نه عبارت بودند
اشارت نه زبان بودند نه دل نه دین نه خوف نه صوت نه کلمه نه صورت نه فکر نه خیال نه
شرک اگر عبارت کند که بود اگر اشارت کند شرک بود اگر گوید انستم چه بود
اگر گوید شناختم فزونی بود در عدم نه موجود بود بر حقیقت معلوم هم موجود بود
بر حقیقت هم معدوم و گفت عبارت محرم راه توحید نیست و دانستن راه توحید
بیکانه است و توهم و ظن این همه که در صورت طریقه توحید در عالم قدس خویش یا گشت
و منزله از گفت شنید و عبارت و اشارت و دید و صورت و خیال و عین و جان
که این همه لوک بشریت دلخ و مساحت توحید از لوک بشریت منزّه است و طریقه
لا شریک له این اقتضای کند و گفت برقی از سوا هب الهیت بتابد تا بشریت گشت
که عصای موسی علیه السلام با سحر فرعون کرد **والله غالب علی امم** نور الهی همه چیزها را
در کف خوف بدل کرد و بیدار بصرای وجود میباید که آتش غیرت همه را بسوزد و ما خود
روزی شمار ایشان را ساینم و گفت اسرار مشایخ روضه توحید است نه عین توحید اینجا
که شای گریبای نیست وجود و عدم خلق هر دو یکلیست اینجا که عزت است افتقار و
و انکسار خلق یکلیست اینجا که قدرت است آشکارا آید و اینجا که توحید است بنفی خود آشکارا
تواند کرد که انکار خود انکار قدرت است و خود را اثبات تواند کرد که مناد توحید بود
نه روی اثبات نه روی بنفی هم مثبت و هم منفی قدرت ترا جلی می کند و صدائیت معزول
می گرداند و گفت در همه آسمانها زبان تهلیل و تسبیح هست و لکن دل نیابد دل معین است که

جز در آدم و فرزندان او نیست و دل بر نفع که راه شهوت و شهامت و با بخت و اختیار
بر تو نبندد و راه بر تو باشد زبان دل باید که ترا بخود دعوت کند نه زبان قول و گفت
مرد باید که گفت کو یا بوفد نه کو یا ی کث و گفت مرد آنست که معبودی که در بر او
و بست قهر کند همه جهد در ترک کردن او کند نه لعنت کردن شیطان که شیطان میگوید
از جهنم ما آیم نه ساختند و پیش ما داشتند ما را نوعی نکریم و بر خود می کریم و تو
در مای نگری و بر خود می خدی باری راه رفتن از وی بیاموز که او در راه باطل می رفتند
و علامت علامت از وی در بدی رفت و در راه خود می در آمد تو از دل خود فتوی خواه
که اگر هر دو کون بر تو لعنت کنند بهیچ میت خواهی شد قدم درین راه مینه و اگر ازین
حدیث بیامنت گرفتار شوی و این حدیث پیش تو بیامنت مرد و سرای نیز از این شربت
نوش مکن و گفت اگر در هر دو عالم بگاه بر کنی بحکم عقابت بیرون نگیری کلبه غمد باز پس
فرستاده باشی و گفت تا هر موی که بر تن هست از تو بر انگی و او با ناکار تو بیرون نیاید
تو لایق تو بحضرت درست نیاید و گفت چیزی مطلب اگر چیزی در طلب هست یعنی هست و از چیزی
فریبت مشو که آن چیز از تو بهر میت شوق یعنی دوزخ و گفت تو از و اورا خواه چون او را
باشند همه چیزها پیش خود بینی که بسته و گفت هر جزوی که از لغای تو باید که حق جزوی که
محو باشد که دویی در راه دین سرگشت نامه زبان اند که دین به دین و نه دین داند که
زبان میگفت باز او خود بگوید تا هر چه نسبت بتو دارد در سوالها آهت شوق صلیت محو
و فقر میگوید اینت ظلمی عظیم دیگر از انقی به کند و خود را اثبات می کنند و گفت نشان
آنک مرد را بصحی لی حقیقت آورده اند آنست که هر چه بوشنها از پیش دین او برداشته
باشند که او درای همه چیزها باشند چیزی درای او و گفت چونید بر حقیقت کبر بوف
که مستمع را ملالت نکرده و مخالف و موافق را میزبانی کرد و گویند را مدد زیادت شود

و هر سخن که مستمع را مغلس کند و هر دو عالم از دست او بیرون کند کز سخن بفتوی
نفس که کو بد نفسش بزبان معرفت این سخن بیرون می دهد تا او در غرور بود
چنانکه حق تعالی میفرماید هر که سخن گویند سخن نشنود چشمه زندگانی در سینه او
خشک شود چنانکه هر که از آن چشمه صکت زاید و گفت هر که از خود بیرون آید و راه
بخانه خود باز داند انکس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست و گفت درویش باید که
بیورد دل و دزد در روزگار با بعضای روزگار پیرا که ناپیدا اند هر که داند که چه
گوید و از بجای گوید او را سخن مسلم نیست و گفت چنانکه زنانه را حیض است مردانه را
در راه ارادت حیض است حیض راه فریدلین از کت افتد و کس بوف که در آن باشد
و هر که باک نشود و کس بوف که او را حیض نباشد و همه ایامش طهر بوف و گفت هیچ چیز
آن منقبت نیست که سخن را و سخن صفتی است از صفات ذات همه انبیاء متکلم بود
اند لکن ما را سخن با انکس است که دهوی می کند که ما را زبان غیب است و گفت مرد باید
که گویند خاموش بوف و خاموش گویند که آن حضرت درای کند و خاموشیست نخست
چشمه از زبان باید که بسته بوف تا چشمه دل کشاید و گفت هزار زبان صدای کوی
بافصاحت بینی در دست زبان باید دوزخ و یک حل صدای شناس با نور در دوزخ
نیایی و گفت مرد صادق را از خاموشی بر لهن فایده پس از کت بوف و گفت خلعت
دا دند با شرک آمیخته چنانکه کسی را سرخی دهد باز فرامیخته یکی را اگر امتی یکی را
فراموشی یکی را حکمت یکی را شلختی هر که عاشق خلعت شد از آنج مقصود است باز
ماند که تمامها در عالم شریعت کسانی که بنور شمع راه روند زهد و ورع و توکل
و تسلیم و تقویض و اخلاص و یقین این همه شریعت و منازل راه روانست که بر
مرکت سفر کنند و این همه را فرستاد و بر هر گاه روح برده خارج از دنیا با بصارت

بفتوی
نفس
کلی

روح نزد بکره شوق باز انسانی که بر مرکب روح سفر کنند این افعال و صفات را بخارا
بنوعی که اینجا زهد بوقه نه و در نه توکل بوقه نه تسلیم و نه مانند این روش بوقه
روشن باید که بروح باشد چنانکه روح هست و نشان پذیر نیست راه رو نیز
نشان پذیر نیست هر که ترا از راه خبری دهد از صفات نفس خود خبری دهد
که این صفت نشان پذیر نیست از طلب یا کس از نظر یا کس هر که آینه که می طلب بر
میان بسنه است هر چند بیشتر طلبد و در تر بوقه تا نشان بوقه که کار ما از علت یا کس
و نظر از علت است طلب شما بر دامن وجود بستم بحکم کرم و نمود را بر دامن دید
بستم بوقه بوقه که شما بنظر آید و بد و نظر علت دین بوقه و گفت این خلق در عالم
عبودیت فرو شدند همچنان بقرین رسید و همچنان لیر بای عبودیت را عبودیت
کرد که چون سر این بدانی انگاه بندی از تو در دست آید و گفته اهل حقیقت عادت
ناهدم قبله ایشان نیاید راه نیابند و راه اهل شریعت هر که بوقه خود نفی کند در
زندگی افتد اما در راه حقیقت نفی دین صورت جز صورت نه بند و دین صفت
جز صفت نه بند و این صفت در ای عین است و در ای صفت باید که از برای سینه تو
نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر صورت و صفت که در عالم
است فرو خورده انگاه مرد و روان بوقه و لا یبقی فی الدار و گفت دولت در علم تعبیه است
و شقا در وجه راه بکرم در فقر است و راه وجه در طلب و لیر خلق عاشق وجود اند
و منزه از عدم از برای آنکه نه علم دانند و وجه آنکه خلق وجود دانند و وجود
حقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم می دانند عدم است عدم این جوایز دان بخوانش
گفته که عدلی بوقه عین وجه و محوای بوقه عین انبات که هر دو طرف از عین
حدیث یا کس و وجودی که یک طرف او رقم حیات دارد یک طرف آن و گفته اول قدم

مختار بوقه چون بالغ شوق اختیار نماید علم او در جهل بوقه بند هستی او در بینش بوقه بند
اختیار او در بی اختیار بوقه بند همان کردن او در بیش اشارت و عبادت محرم این
حدیث نیست این حدیث نه اشارت است و نه عبارت نه طالع قال نه بوقه نه نابوقه اگر
خواهی که بجاهل بدانی ندانی که در بای هند و روم جاهل هست در برای اسلام مشاهله
باید که بجاهل که در آن مشاهله بنود او بجاهل بنوعی بجهان بوقه که یکی چیزی ببول
شوید و انکار که باک شد اگر ز کس برود بجهان بجهان باشد و گفت هر که برون
در دست درون بوقه و گفت اینجا که قدم این جوایز دانست همه مریدان مشرکند
و بنای لرادت راه مریدان بر شرکست اما از اصد است و کنز کفر است و تو حید را
صد است و آن شبهه است و صد یقین شکست و این همه حجاب است که این همه درگاه
است که مریدان را باید گذشت و این بذات را باید بیزید تا در هر کاری در راه
و صدانیت و یگانگی واحد مقصود حق کرد و هر که بخت جلال او دریافت
حق مقصود او شوق و گفت هر جنایت که باشد رعایت و عنایت اصل آنرا زیر
و زبر کند و هیچ نگذارد و گفت خداوند تعالی اگر ترا در مذلت افلاس و در ماندگی
و شکستگی بدیده بهتر از آنکه در بنداشت و جلوه عز و معالمت و گفت هر که
مقصود جز ذات است آنکس معیوب و نکو سار است و مستحق یک گفتن است که بوقه
مصدوی نیست در آیند نیست راه حق شوق و بقای کربن نیستی خوف انگاه بنقطه
یکانگی حق و بی قیام گندی نیست که بوقه و وجود درین صورت بنده و گفت چنانکه
راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار فارغان دروغ گفتند در حقیقت حق
و گفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آویند یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد
تو خواهی که بعد از این بیرون آیی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتقلید و کز و دوما آن

آن تمامه کرده اند و گفت این قوم بر چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت
دیگر طلب کرد و نیافت دیگر نیافت و با هیچ کس نیافت مگر با وی چهارم بشناخت
و طلب نکرد زیرا که او عزیز تر از آنست که طلب و وسوسه و آشکارا تر از آنست که
طلب یا پذیرد و گفت خبر سر من یوفای عهد ایستاده بود هیچ باک نداشت از هر
حوادث که در روزگار بدید آید و گفت هرگاه که تاریکی طمع تسبیح آید نفس در حجاب
افتد از همه خطهای نفسانی و گفت معرفت خواست معرفت مخصوص و معرفت
اثبات اما معرفت خصوص مشترکست و اگر شرکت میان معرفت آسمان و صفات
و دلایل و نشانهها و برهانها و حجابهاست و معرفت اثبات آنست که بدور آید
نیست و از لغت قدم بدید آید و چون بدید آید معرفت تو نیست و ناجیز شود
زیرا که معرفت تو محدثست و چون صفت و لغت قدم تجلی کند همه محذورات نیست
شود و گفت فضل خدای تعالی در مقابل کسب تو نبود و گفت نیست زیرا که هر کس کسب
بوفد آنرا عوض بوفد و عوض خارج فضلست و گفت همه اندیشهها یکی کن و بر نیاید
باش و همه فکرهای یکی آور که نظرها هم فکرزدگان یکی بش نیست **ما خلقکم ولا بعثکم**
الا لنعرف واصل و گفت روح از عالم کون خود بیرون نیامده است که اگر آید بوفد
دلبری آنرا لغتی داین سخن در بهمانه هرگز نکند و گفت بدید آید که چیزها و متولی
کارها بنده از کارهاست و تو می خواهی که شریک تو گردی و گفت وجود هر موجود
بوجود اوست از وجود وجود و گفت چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف در طایر ایل
شود و گفت علوم در صفات عبودیت می گردند و حواس حرمه صفات ربوبیت
نامشاهد کنند از جهت آنکه علوم آن صفات احوال می توانند که بسبب ضعف اسرار
خوش و در پی ایشان از مصاد حق و گفت چون ربوبیت بر برابر و ذوق آید

جمله رسوم او محو گرداند و آنرا خواب بگذارد و گفت نظری بخدای تعالی جمع سویی
و چون نظری بنفس خویش مستغرق گردی و گفت خلق را جمع گردانید در علم خویش
و مستغرق گرد در حکم و قسمت خویش ملک جمع در حقیقت بفرقه است و تفرقه
جمع و گفت از ابد و اعمار و دهور و اوقات جمله خبر بر قبضت و نبوت قال
النبی صلی الله علیه و سلم لی مع الله وقت لا یسبح فیهِ مع غیر الله و گفت
شریفترین نسبتها آنست که نسبت جوی بخدای تعالی عبودیت و گفت افضل
طاعات حفظ اوقات است و گفت مخلوق عظیم قدر بوفد و بندگ خطر چون حق او را
ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید که من با قدرت منازعت کرده است
و گفت هر که خدای تعالی را پرستد برای هشت او مزد و رخصت خویش است
خدای تعالی خود سزاوارست بر ستیدن خدا برای بایزین ستیدن هیچ علی
و گفت هر که خدای را پرستد برای خدای او از وی جاهلست یعنی خدای تعالی بی
نیازست از عبادت تو و تو پنداری که برای او کاری میکنی و گفت در تیر
مردان خدای کرب و خوار خدای که خدای تعالی بش از کند یعنی من عرف الله
کل لسانه او بناید که یاد کند تا بر زبان او یازد می کند حقیقی کن بوفد که زبان
او کلام شد باشد و جنب بر زبان گو باشد و ذکر او غیر او بوفد و گفت از
تعظیم حرمت خداوند کن بوفد که باز ننکند بگویند و بحیزی از طریقهای کونین
و گفت صفت جمال و جلال مصادمت گردند از هر دو روح تولد کرد و گفت اگر جان
کافری آشکارا شود اهل عالم او را سجود کنند بنده از آنکه حق است از عایت حسن
و لطافت و گفت تر همه تاریک است و چراغ آن همه سر نیست که هر کس آن سر نیست
او بوسه تاریک است و گفت احوال خلق قسمی است که گرانند و حکمتیست که

برداشتن از حیل و حرکت را به ریافتن راه نیست و گفت عظمی و گریای ضلای تعالی
و رای آنست که بطاعت از من خوشنود شوق و معصیت از من خشم کرد پس او خود در بندست
تا من کنم بلك دوستان از او دستاورد و دشمنان از او دشمنان و گفت هر که خوش
را از ضای بند و جهل اشیا را از ضای بیندنی نیاز شوق از جهل اشیا بجزای و گفت
حیات و بقای دلهای بجزای است بلك راه دلهای بجزای است بلك عیب از خدا نیست بجزا
یعنی که تا تو دانی که بجزا خیال شرک دارد بجزا فنا از فنا حاصل آید و گفت شرک
دیدن از تقصیر است و عبرت نفس و ملامت کردن نفس را و گفت محبت هر که در سبب
تا اعراض را در سر او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بلك صحت محبت را نشان
دیدن جهل اشیا است در استغراق مشاهد محب و فانی شدن محب از محبوب
و گفت در همه صفها رحمت مگر در محبت که در هیچ رحمت نیست بلكشند و از گذشته بیت
خواهند و گفت عبودیت آنست که اعتماد بر خیزد از حرکت و سکون خویش که هرگاه
که این دو صفت از هر دو ساقط شود حق عبودیت پیدا کند و گفت توبه مقبول آنست که مقبول
بوفه باشد پیش از نگاه و گفت خوف رجا آنست که دست از بی بازند دارند و گفت توبه وضوح
آن بود که صاحب او از معصیت بپای و آشکارا نماید و هر که را توبه وضوح بود با ملاذ و
سبب نگاه او از هر گونه که بود باک بزرگ و گفت اهل تقوی در تقوی خویش متقی باشند
و گفت اهل زهد که بگریزند بر اینای دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل
ایشان رونقی بودنی برای اعراض کردن از آن بود بگری بگری بگری و گفت در صولت
آوردی بزه در چیزی و با اعراض از چیزی که جهل آن نزد ضای تعالی بر ریشه نیست و
گفت صوفی آنست که سخن از اغنیان نکند و سر او منور شده بود بفرکت و گفت بند
را معرفت در رست نیاید تا صفت او آن بود که بجزای تعالی مشغول بود و بجزای نیاز مند بود

یعنی مشغول و نیاز مندی او بجا نیست و گفت هر که ضار را شناخت منقطع شد بلك گفت
گشت و گفت هر که بخل انس نتواند پسند آنکه او را وحشت بود از جمله کون و گفت
غرض چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود و گفت قسمتها کرده شدن است
و صفها پیدا کنند جوهر است کردن تدبیر و حرکت جبر توان یافت و گفت هر که بندگی
کردن لزوم نخواهند و حقیقت ضلای تعالی که بر انسان از هر دو مقام ضایع بماند
و گفت طلب کردن معدن دلهای عارفان در هوای روح ملکوت پیغم که می برند در
نزد ضای تعالی بذولت و رجوعش با او و گفت تا مرد جهان نگرده که از اینجا که سر گذشت
عیش است تا اینجا که منتهای ثری است هر چه آینه توحیدی کرد و در هر چه که
او را بند توحید در رست نیاید و گفت هر چند بتواند رضای کار فرمایند جهان میباشد
که رضای شما را کار فرمایند که محب گردید از لذت لذت و لذت و لذت و لذت و لذت
یعنی جبر از رضای لذت یافت لذت حق باز ماند نگر تا بلذت طاعت و طاعت و طاعت
او غرض نشوی که کن زهر قاتلست و گفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهلست و لذت
یافتن با فضل نوعی از فطرتست و گفت میباشد از ان قوم که انعام او را محاطت کنند
بطاعات و لکن فرزند امل باشند نه فرزند عمل و گفت عمل حرکات دل شریفتر است از
عمل حرکات جوارح که اگر فعل را نزد ضلای تعالی قبیح بودی چهل سال بخامبر علیه السلام
خالی نمادی لکن نوعی عمل میباش و گفت هر که از قسمت یاد آید و از لخب او را در ازل
رفته است از سوال و دعا فارغ آید و گفت من بدان ایمان محکم که ضای تعالی از من
مح اند از آنکه بران دانسته که من می دانم مرا اعتماد نیست و گفت من که بید الله بکبر
یعنی ضای تعالی از آن بزرگتر است که با وی بدین فعل توان بپوشن یا بترک این فعل
اوی توان بریدن از هر آنکه بپوشن و بریدن با وی حرکات نیست لکن بقضاء

سابق از لیست و گفت جنابك طفل از رحم پیرون آید فردا دولت مرد و محنت
ارباب و از پیرون آید و گفت مردم برد و طبقه اند طبقه اول که فرمودند
که خدای تعالی بر ایشان منت نهاد با نوار هدایت پس ایشان معصومند از کفر و
شک و نفاق و طغیانه دوم که فرمودند که خدای تعالی بر ایشان منت نهاد بکفایت
پس ایشان معصومند از خطا و فساد و از حرکات اهل قفلت و گفت حقیر
داشتن فقر و سرفهت غضب و حبت منزلت از دیدن نفس لیت و این خلع
عبودیت بوف و کوشیدن با الوهیت و هر که بشناخت او را غرق شد و هر
که غرق شد بحر ستوق او را بگذشت و هر که عمل کرد لوجه الله بواب رسید
و هر که اسخط یافت عذاب بد و فرود آمد و گفت بلندترین مقام خوف که خوف
که ترسد که خدای تعالی در و نگر خشمگین و او را بمقت گرفتار کند و از و اعراض
نماید و گفت حقیقت خوف در وقت حزن ظاهر شود و گفت علامت صادق کفر بوف
که بتن یا بر از ان پیوسته بوف و بدل تنها با خدای تعالی و گفت خلق عظیم آنست
که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوت معرفت و گفت
فرع اکبر برای قطیعت بوف که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و کلاموت و ای
اهل دوزخ خلود و کلاموت پس گویند **احسنو اینها و لا تکلون** و گفت
شرمک که از و عرق می ریزد آن زیادتی بوف که در و بوف و گفت اختیار بر این
در ازل رفت بهتر از معارضه وقت و گفت اگر خصلت که نیکو بهای بد از تمام
شود و بنا بودن او همه نیکو بهای است استقامت است و گفت فایده است
روشنایی بوف اندر و لها بدر شد و معرفتی بوف مکن اندر اسرار که او را
از غیب غیب می برد تا چیزها بیت از انجا که خدای تعالی بد و نماید و از ضمیر

خلق سخن گویند و گفت بر قوم را اشارات بوف پس حرکات اکنون مانند
است جرحسرات و گفت ادنی خویش را اخلاص نام کرده اند و شش را
انبساط و دون همتی را جلای همه از راه برگشته اند و بر راه ذمیده
روند زندگانی در مشاهدات ایشان ناخوش بوف و نقصان روح اگر سخن گویند
بخشم گویند و اگر خطاب کنند بکبر کنند و نفس ایشان جزئی دهد از ضمیر
ایشان و شوق ایشان در خوردن منادی می کند از انجا در سر ایشان است
قالهم الله فانی یوفی کون و گفت ما مبتلا شدیم بر روزگاری که
بیست در آداب اسلام و نه نیز اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت
و گفت جوابی فرا گرفتند و بر سران کرده و بان فریسته در لبرج الی کرد و هر چند
جهدمی کم با این سگان بر نمی آیم تا بای در آشنایان بنویسند و او را سو
کردند از ایمان گفت چهل سال در کبری بیاید بر آورده تا مرد بایان رسد
گفتند معنی این جود گفت آنک تا بنمایند از چهل سال بر نیامد ایشان را و می
نیامد نه آنک بنوف ایشان از ان ساعت لکن کمال در اول که بعد از ان
بنوت ایشان را حاصل شد اما تو که صاحب نفس اماره باشی و نفس کبر است
حکم حدیث تا از کبری نفس خلاص نیایی بایمان حقیقی نرسی بر رسیدند
که هیچکس از مقام محمد صلی الله علیه و لم بگذشت گفت خوف هیچکس مقام نبی و عیسی
محمد علیه افضل السلام نرسید هر که دعوی کند که کسی از مقام او گذشت و یا بگذرد
و ندید بود که نهایت درجه اولیا برایت در صر انبیاست علیهم السلام گفتند کدام
طعام لذیذ تر گفت لقمه از ذکر خدای تعالی که بدست یقین از مایه معرفت
برگیری در حالی که نیکو گمان باشی بخدای تعالی بقلست که در وقت نقل کردن

که بجز حق می پوشت گفتند و صیتی کوی ما را گفت ارادت خدای تعالی در حقش
نگاه دارند دیگر وصیت خویش گفت همیشه با س اوقات و انفس خویش را
رحمة الله علیه **در مناقب ابوعلی ثقی** قدس سره **رحمة الله علیه**
آن بروردن اسرار کن جز کرد انوار کن معنی تقوی که صوفی معنی آن وی
صفی ابوعلی ثقی رحمه الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت بوحض
و حمدون یافته بود و در نیسا بقرصوف از و آشکارا شد در علوم شرعی کمالی داشت
و در هر فنی مقدم بود دست از همه برداشت و بعلم تصوف مشغول نیز بود و در
میان صوفیان در سخن آمد و بیانی عظیم حیرت خیزی بکمال جهان **نقلست** که
همسایه داشت کبوتر باز و همه روز او را از آن رحمت عظیم بودی که کبوترانش بر
سر سرای نشستندی و کبوتر باز بنعل انداختی روزی شیخ نشسته بود و کبوتر
همی خواند همسایه یکی کبوتر آن انداخت و بر پشته شیخ آمد و شکست و خون
بر روی شیخ فرو آمد صاحب گفت حال کاکم مهر گوید و سر کبوتر باز را دفع کند
که مقبول القولست و ما از رحمت این همسایه باز هم شیخ خدمتکاری داشت
بزرگ و کنت برو و لیز بوستان جوی در از باز کن و بیارنی احوال برفت و بیاورد
گفت این خوب است همسایه برو و کبوتر آن بدین خوب برانگیز جو همسایه
این خلق بدید تو به کرد و از کبوتر بازی دست برداشت **نقلست** که گفت
روزی جان دینم سه مرد و زنی بر گرفته بودند آن سوی جان که زن داشت
من بر گرفته و بکورستان مردم گفتم شما را هیچ همسایه دیگر نبود که یار مندی
کردی گفتند بود و لکن این را حقیر می داشتند گفتم چگونه گفتند محنت بود و مرا
بر روی رحم آمد شب بخواب دینم که یکی بیامد رویش حرم ماه دوم هفته لباسی

فاخر پوشید و تبسم می کرد گفتم تو کیستی گفت کس خسته که بر من نماز کردی
و دفن کردی خدای تعالی بر من رحمت کرد بدین مردان حقیر می داشتندم
و سخن دوست که گفت کسی که جمله علوم جمع کند و با جهل طوایف صحبت دارد
هرگز بجایگاه مردان نرسد مگر ریاضت یافته بود و فرمان شیخی یا امامی یا مودنی
یا صبح که هر که آداب فرمایند نباشد که او را از هر چه مذموم بود نهی کند
و امامی را گرفته باشد که عیوب احوال او بدو نموده باشد و رعونات نفسان
در جسم او دارد در هیچ معاملت اقتدا بدو روا نبوده و کنت طمع راستی از کسی
مدار که راستش نکرده باشند و کنت هر که با بزرگان صحبت اند نه از طریق حرم
محرم ما ندانند از خواهر ایشان و از بركات نظر ایشان و آن انواری که ایشان را بود
بر روی بدید نیاید و کنت فروع صحیح بخیر مگر از اصلی صحیح بر هر که خواهد
که افعال او صحیح بود و بر جان سنن بود که نخست اخلاص در دل داشت کن
که درستی احوال ظاهر از درستی اخلاص باطن چیزی زد و کنت هیچ کار نکند در
راه خدای تعالی مگر آنک صواب بود و هیچ صواب را بجای میارید مگر آنک
خالص بود و هیچ خالص قیام نماید مگر آنک موافقت سنت بود و کنت
مرد باید که ازین چهار خصل غافل نماید یکی صدق قول دوم صدق عمل
سوم صدق مودت چهارم صدق امانت و کنت علم حیات دلت و
نور چشمست از ظلمت جهل و کنت آفتست اشغال دنیا چون کسی روی
نقد و آفتست حسرت های دنیا چون روی از کسی برگرداند و عاقل نیست
که هرگز فرو نیاید چیزی که روی بدو نهد هم مشغولی بود و چون از باز
کرد اندوه حسرت و کنت وای بر کسی که بفروخته باشد همه چیزها هیچ چیز

و خنک کسی خورید باشد هیچ چیز هم جزیها و کت و زکاری نباید که نزد کسی
 در خوش بنشیند هیچ مومن را مگر خوشتر از بر منافق نبندد لغز بالله من شر ذلك
 و کلمات او بسیار است رحمة الله علیه **ذکر مناقب ابو علی فارسی**
السرور العزیز آن صاحب محنت که تا ب لفت آن کو حکم کنج علم آن دولت
 یار ازلی و ابدی شیخ و فای فانی بر عهد الله علیه عالم زمانه و در علم طریقه
 یگانه بود و از کبرای اصحاب چند و از قدمای ایشان بود و در انواع علوم مبتدی
 و در اصناف حقایق متعین و اورا کلمات عالیه و حواله کنج کس دیگری کرده
 و وقتی گفت صدوسی و اندر یوان تصوف پیش نیست گفت از کتب محمد علی
 حکیم تر مدی داری پیش گفت نه که او را از شمار صوفیان ندانم که او آرائش مشایخ
 بود و مقبول بود و شصت و هجده بود **نقل است** که مریدی داشت که او را
 حجت علمی گفتندی بنی حجت قصد کرد که بخانه جویش رود و شیخ گفت امشب اینجا
 باش مگر حجت طعامی مرغ در تنور خواست نهاد تا عیالانش بخورند با خود گفت اگر ای
 باشم نماز بامداد اینجا بایز کرد و بایز بود تا نماز چاشت باشم بگرام و در شود
 و طفلک که رسنه بماند و در بند من باشند پس گفت ای شیخ بروم گفت امشب اینجا باش
 گفت کاری دارم گفت تو دانی بخانه که از آن طعام مرغ در تنور نهاد بامداد خادمه را
 گفت خیز و طعام بیا خادمه آنرا از تنور بر کن خواست تا پیش حجت برده تا به از
 دستش بفتاد و بر بخت و مرغ برون فتاد حجت گفت اکنون مرغ را بشوی تا بکار
 بریم ناگاه سگی در خانه آمد و مرغ را بر بود حجت گفت چه همه تلف شد حجت شیخ
 روم برفت شیخ در وی نگاه کرد و گفت هر که بسبب گوشت با نه دل بر لنگه نگاه
 نذر گوشت مرغ او سگ دهند حجت پشیمان شد و توبت کرد **نقل است** که شیخ

رسول راضی الله علیه و سلم بخوابید بر سید نه تصوف چیست گفت ترل دعوی
 و بهمان داشتن معنی و از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت حالتی که در ظاهر
 شود غیر بریت و مضحک کرد و غیر عبودیت و گفت تصوف طریح نفس است
 در عبودیت و برون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای تعالی بکلیت پرسیدند
 از تلویح فقر گفت تلویح ایشان تلویح نیست برای زیادتی از بهر آنکه هر کس تلویح
 بنود زیادتی بود و گفت جوهر و بی بی که بسیار غمزه بدانک از سه چیز طالب بود
 با وقتی که بروی شملت و در آن وقت بخنان بون گفت می باید یا بعد ازین خواه
 بود چنانکه نه بر جاده بود یا در حال موافقی نذر بود پرسیدند از توکل گفت توکل
 آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان حلقه بلك اگر بود
 طرب و بود و اگر بود آن طرب بود بلك توکل استقامت با خدای تعالی در هر
 دو حالت و گفت حالت دنیا و لغت در صبر یکسان است و گفت فتوت حقیر داشتن
 نفس نیست و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا در گذارد
 مواضع هلاک و گفت بند خالص باش صارا تا عیاری کرد و گفت حجتی احرار برای
 برادران بود نه برای نفس خویش و گفت شریف همیت باش که بهمت شریف مقام نرف
 توان سید نه بجا هدایت و گفت بند لذت معامله نیاید بالذات نفس از جهت آنک
 اهل حقایق قطع کرده اند از علاقی که ایشان را قاطع است از خدای تعالی پس از آنکه آن
 علاقی بر ایشان راه بریده کرد اند و گفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکند
 خدمت او و گفت روح بهر که رسد لازم گیرد مطالبه نفس بصدق در حلال احوال
 و هر که معرفت روح بدو رسد بشناسد و دارد و مصارف کارها در هر که مشاهد روح
 بدو رسد مگر در حق بعلم لدی **نقل است** که او را دعایی بود از مونی و قتی او را

نیکو در جله افتاد و غایب خواندگان مطلق می گردن کین در میان کتاب باز یافت
 شیخ ابو نصر سر لاج کو بند و عا این بوف با جامع الناس لیوم لاریت فیند اجمع علی ضلالتی
 وفاتش بخدا بوف و خاکش بشویند به لیت اینجا که سر و جیند لیت رحمه الله علیه
در مناقب ابو علی روز باری و در سیرت و در اخلاق و در کمال و در کمال
 جلاله آن کج کزینده مشاهده آن حق علم کز علم کز علم و ستاداری ابو علی روز باری
 رحمه الله علیه از کمال اهل طریقت بوف و از اهل فتوت و لطیف ترین برین
 و عالم ترین ایشان بعلم حقیقت و در معامله و ریاضات و کلمات و فراست بزرگوار
 بوف و اهل بخل و جلد حضرت او را خاضع و خند و شیخ جیند قابل فضل او بوف و
 همه نوعی بصواب بوف و در حقیقت ابق بیانی بلیغ داشت بمصر صمیم بوفی صحبت خیند
 و نوری و این جلا یافته بوف و او را کلماتی بلیغ و اشاراتی عالیست **نقلست** که
 جوانی مدتی بر او بوف چون بازی گشت گفت شیخ چیزی بفرماید گفت ای جوانمرد اجتماع
 این قوم بوف و بوف و بر آمدن ایشان بمشاورت نه و گفت وقتی درویشی بر ما
 آمد و بجواری پوست او را دهن کردیم آنکه عزم کردیم که روی او باز کنیم و بر حال مهم
 ناضای تعالی بر غریبی او رحمت کند چشم باز کرد و گفت مرا ذلیل می کنی پس از آنکه
 مرا عزیز کرده اند گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی کنی آری من زنده ام و محمد
 ضای تعالی زنده باشند ترا ای روز باری فرزاد یاری هم لا انصرک یوم الصیمة یا
 روز باری **نقلست** که گفت بکند گاه بیلاهی و سواس و طهارت مبتلا بوفم روزی
 بدریا بار فرود شدم و تا وقت غروب اینجا بماندم که وضو نیت می یافتم در میان
 ریخته دل گشتم گفتم بار خداوند العافیه هاتنی آواز داد از دریا که العافیه فی
 العلم آن و سواس از من برفت از وی بر رسیدند که صوفی گشت گفت صوفی آنست

که صوفی بوشد بصفا و بچشاند نفس را طعم حفا و پندارد دنیا را از پس قفا و سلوک
 کند طریق مصطفی علیه الصلوة و السلام و گفت صوفی که از پنج روع بنا لدا و را بیان از
 فرستید و گفت تصوف عصای احرار است و گفت تصوف محکف بوف نیست بر درویش
 و آستانه بالین کردن اگر صوفی را ندانند و گفت خوف و جاد و بال مرد اند مانند مرغ
 چون کی نقصان پذیرد دیگر ناقص شود چون هر دو نماند مرد در صد شرک و بوف و گفت
 حقیقت خوف آنست که بخلدای از غیر ضای تعالی نترسی و گفت محبت آنست که خویش را
 جمله محبوب خویش تسلیم کنی و ترا هیچ باز نماند از تو و او را بر سپیدند از توحید گفت
 استقامت دلست با ثبات مفارقت تعطیل و انکار و گفت ناخ تر یعنی کز بوف
 که حق را در چشم تو عظیم گردانند و ما دون حق را خرد گردانند و خوف در جلد دل تو
 ثابت کند و گفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر می گرداند
 از نعمت ابد لیلیست بر آنچه در باطن می دلزد از کرامت های نهانیت و گفت چگونه اشیا
 بدو حاضر آیند و جمله بذوات غانی از وی شود از خویش یا چگونه اشیا از و غایب
 شوند و جمله از و صفات و ظهور می گردند بجان آنکه از او چیزی حاضر تو اندازد
 و نه از و غایب تواند شد و گفت ضای تعالی دوست دلف اهل همت را از برای آنکه
 این اهل همت او را دوست دارند و گفت ملازم کار بجای رسیدن ایم چون تیزی
 شمشیر اگر هیچگونه بحسبم بدو رخ را فینم و گفت اگر دینار او از مار ابل شود
 اسم عبودیت از ما با ساقط گردد یعنی زنده نمانیم و گفت کمتر نفسی که آن نفس از
 اضطراب بوف آنرا نهایی بوف و گفت چنانکه ضای تعالی فریضه کرد بر اشیا ظاهر کردن
 معجزات و بر همین معجزان فریضه کرد بر اولیای نهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار
 بران نیفتند و کسی آنرا نه پند و نداند و گفت هر که راه توحید نظر افتد بر نهاد خوف

در مناقب

آن تو جداور از آتش زهانند و گفت چون خالی کرده دل از جبهه راست
و نفس از جبهه راست و روح از جبهه راست از دل حلت بید آید و از نفس خدمت
و از روح مکاشفات آنکه سه چیز بیاید درین صنایع او و مطالعه سر او و عامل
حقایق او و آنکه گفت علامت این چه گفتیم جبهه آنکه تنکری از جبهه و راست
برسیدند از سماع گفت من را ضمیمه بدانکه از سر بر جلاص با هم گفتند جلوی در که
که از سماع ملاحی چیزی بشنود گویند مرا نیست که بدرجه رسیدنم که خلاف احوال
در من اثر نکرد گفت آری رسیدن است اما بروخ گفتند در حسد جلوی گفت من درین
مقام بنویسم لقا گفته اند الحاسد جاحد لانه لا یرضی بقضاء الوالد و گفت آفت
از سه بیماری جزده بیماری طبیعت و بیماری مال و زنت عادت و بیماری فساد صحبت
گفتند بیماری طبیعت چیست گفت حرلم خودن گفتند مال و زنت عادت چیست
گفت بحرلم نکر بستان و غنیت شنیدن گفتند فساد صحبت چیست گفت آنچه هر
در نفس بید آید متابعت کنی و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی
که موجب شکر تو یا نعمتی که موجب کفر تو یا نعمتی که موجب صبر تو یا زانی
که موجب استخفا تو و گفت هر چیزی را و اعظمت و و اعظمت دل جیاست از حق
برسیدند از وجد و سماع گفت مکاشفت اسرار است بمشاهده محبوب و کس طریقی
میان صفت موصوف است که هر که نظر کند بصفت محبوب و هر که نظر کند بموصوف
ظفر باند و کس قبض اول اسباب فنا و وسط اول اسباب بقا را و گفت هر یک
آن بوجه که هیچ نخواهد بود جز آنکه ضایع است او را خواسته باشد و مراد آن بوجه
که هیچ نخواهد از کونین بحضای تعالی و گفت تنگ بین و نمانها مجالس اهلانست
نقلست که چون وقت وفاتش در آمد سر بر کار خواهر داشت چشم باز کشاد

و گفت درهای آسمان گشاده است و بهشت بیاراسته اند و بر ما جلوه می کنند و ملائکه
ندای کنند که یا با علی ما ترا جایی رسانیدیم که هرگز در خاطر تو ننگد شسته است و حورا
شارهای کنند و اشتیاق می نمایند و این دل مایه گویند بحفك لا انظر لغيرك
عمرو از در انتظار کاری بسر بردیم برك آن ندایم که بر سویی باز کردم رحمه الله علیه
در مناقب ابوالحسن خضری قدس الله روحه العزیزان عالم علم
ربانی کنز حاکم حکم روحانی آن قدس فافله عصمت کنز نقطه داین حکمت
آن محرم صاحب سرتی ابوالحسن خضری رحمه الله علیه شیخ عراق بوجه و حال تمام
داشت و عبارتی رفیع بصری بوجه اما بیفکال نشستی و صحبت یا شبلی داشتی
و معبر عظیم بوجه و بغداد با اصحاب خود سماع می کرد پیش خلیفه او را غن کر دند
که قوی بهم در شده اند و سرود می گویند و بازی می کنند و پای می گویند و حلق می کنند
در سماع می نشینند و مکر روزی خلیفه بر نشست بوجه در صحرا بی و ابوالحسن خضری
با اصحاب می شدند یکی خلیفه را گفت ابوالحسن اینست خلیفه عنان باز کشند او را
گفت چه مذهب داری گفت مذهب امام ابوحنیفه داشتیم بذهبت فاع باز شدیم اکثر
مستغرق حالی ام که از هیچ مذهب یا ندانم گفت کن چیست گفت تصوف گفت صوفی
چه باشد گفت آنکه از دو جهان هیچ چیز نیارامد غیر از و گفت آنکه دیگر کوی گیت
آنکه کار خویش بد و باز گذر کند از خداوند است تا او خود بفضل خویش تولا می کند
گفت دیگر گفت **فاد ابعدا حق الا الضلال** چون خداوند را یافتند بجز
دیگر تنگند وظیفه گفت ایسانرا چنانند که قوی بزرگند که ضای تعالی نیابت
کار ایشان دارند **نقلست** که احمد نصر شصت موقوف ایستاد بوجه و پیشتر احوال
از فراسان بدن بوجه باری در حرم صدیقی بکر دامیر لیز حرم و پیر از حرم بیرون کردند

گفتند و بیست و شش روز در حرم باشند و سخن گویند و آن ساعت بوالحسن بیرون
 آید از خانه در بغداد و در آنجا گفت که هر سال اینجا آمدی اگر باز بیاید
 نکر تا راهش ندهی چهل و هفت روز در سجده بکشد و کشتن بخورد و در خانه نشیند
 گفت فلان وقت شیخ بیرون آید و گفت نکر تا راه را باز ندهی و راست همان
 وقت بود که از حرمش بیرون کرده بود و ندون این سخن از زبان شنیدند و بیست و
 شد و چند روز همچنان افتاده بود و روزی بوالحسن بیرون آمد و روی بند کرد و
 گفت یا احمد آن ترک ادب را که بر تو رفتنت باید که بروم شوی و یکسال خوبگانی
 کنی که موضعی بود که ملت مسلمانان را در طرسوس کفار آنرا گرفته اند و خراب کرده
 پس اینجا رو برو و خوبگانی می کنی و بسبب بدان جایگاه می رود و نماز می کنی و نکر تا
 یکساعت نخشی تا بوز که دهای عزیزان باز ترا قبول کنند مرد را کار افتاده بود
 انخارفت و جامه ناز بر کشید و کمر نیاز بر میان جان بست و تا یکسال خوبگانی
 در دجنانک فرموده بود پس باز گشت و بغداد آمد و چهل و هفت روز در سجده و کشتن
 گفت پس روزی تر باش که امروز هفت نوبت شیخ بیرون آمدن ملت بطلب تو می
 قرار شیخ بوالحسن چون او از شنیدن بیرون آمد و راهش را در بر گرفت و گفت
 یا الهی و الهی و قرع عینی لهد از شادی لبیکلی بر ذور روی در بادیه نهاد تا حاجی دیگر
 بکند چون محرم رسید بران حرم پیش از آمدن دهه گفتند یا ولدا و قرع عیناه
 و کاهش کنی که یک حدیث کرده بود و اکنون بر دهه دکانها طامات می گویند
فقلت که گفت محرم گاهی نماز کن لرحم و مناجات کردم و کفتم الهی راضی هستی از
 من که من از تو راضی ندانم که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضای ما
 حاکم نکر می و گفت مردمان گویند حضرتی سخن بقوانی می گویند و آورد ما است از

حال بر بانی باز که اگر از یکی از آن دست بردارم بامن عتاب کنند و گفت نظر کردم
 در دل هر صاحبی که دلم بر جلدن یادت آید و نگاه کردم در عز هر صاحب عزیزی
 عز من بر همه عزها یادت آید پس این آیت بخواند قوله تعالی و گفت
 اصول ما در توحید پنج چیز است رفع حدت و اثبات قدم و هجره و طرد مغایرت
 اخوان و دشمنان آخ کهوخته و آخ می دانی یعنی فرقه هوشی آخ دانند و ندانند
 و گفت بگذارید مرا ببلای من نه شما از فرزندان آدم صبی ایند الله انک پیافریز
 خدای تعالی او را بر تخصیص علی و جانی نی و واسطه غیر او را زنده کرد و جمیع
 ملائکه را بفرمود تا او را سجده کردند پس فرمائی که او را کرد در آن مخالف شد و چمن
 اول خم در دی بود آخرش چمن بود یعنی جبرادی را بد و باز گذارنده نه مخالفت باشد
 و چمن غایت حق در نزد همه محبت باشند و گفت تا بتبع انکار هر چه را اسم و رسم
 بدان بر سر برداری و ساجت دل را از هر چه معلوم و معلولست خالی نکر دانی
 ینا بیع صکت از قعد دل تو در ظهور نیاید و گفت هر که دعوی کند اندر چیزی این
 حقیقت شواهد کشف بر این او را نکلیب کنند و گفت نشستن باند نشسته و نکر
 در حال مشاهده یکساعت بهتر است از هزار حج مقبول و گفت چنین نشستن بهتر از
 هزار سفر و گفت بلی را بر رسیدم که زهد چیست گفت ترک آخ در این بدان که در این
 از او بر سیدند از ملائمتان سخن نرف و گفت اگر درین روزگار بغامری و مخفی
 از ایشان بودی و گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوق دایم که چند پیش خورده او را
 تشنگی پیش بود و گفت حکم سماعی را چون باز می شود کس منقطع کرد و سماع باید
 که سماع متصل بود پیوسته چنانکه هرگز نکرده و گفت صوفی آنست که چون آن
 آفات فانی گشت دیگر بر سر نشو و چون روی فراغ آورد از حق بیفتد و طاعت را

گفت
 آن
 گفت
 فلیله

مردان گفتند ما نیز خواهی دین ایم بیشتر تو بگوی بکنم مردان گفتند ما نیز بعینه همین
 خواب دیده ایم و همین آواز شنیده و درین تأمل بودند تا با شیخ بجه منوال گویند
 ناگاه شیخ بخیال بیرون آمد و از تعجیل که داشت بای برهنه بود آنکه گفت ای اصحاب
 چون شنیدید این سخن گفتند اکنون از ابو عثمان خواب باز کنید و حق تعالی را بآشید و مر
 بس تفرقه مدهید و از امام ابو بکر ثورک نقل کرده اند که شیخ گفت اعتقاد من جهت
 خوف حق سبحانه و تعالی چون بخدا از کلام از دلم بشنید بلکه نوشتم پیش اصحاب اکنون
 نومسلمان شدم **نقل است** که روزی خادم را گفت اگر کسی ترا گوید که معبود تو
 رجب حالست حکوی گفت تو هم بران حال که اکنون است گفت نیکو گفتی **عبدالرحمن** سلی
 گفت نزد شیخ بو عثمان بودم یکی از جاه آب برمی کشید و از جرخ آوازی میزد گفت یا با عبد
 می دانی که این جرخ جمعی گوید گفت نمی دانم گفت می گوید الله الله الله و گفت هر که دعوی
 سماع کند و از آواز مرفان و چریدن حذها و آواز باز او را سماع بنود در دعوی
 سماع دروغ گویند و گفت بنده در مقام ذکر جرح یا بی شوق که از جویها می رود
 بهر جای علم صداوند و جوی حکم بنوع جرح صدای تعالی را داده گویند را بنده بدان بود
 که او را خوف جانان هیچ در همه اکوان از زمین و آسمان و ملکوت بروی پوشیده شود
 ناموری که در همه کون بجنبند اند و بپند و حقیقت توحید را بجا تمام شود و از
 ذکر جندان حلاوت یابد که خواهد که نیست شود و مرک بارز وجود که طاق جشید
 کن حلاوت بدلت است **استاد ابو القاسم قشیری** گفت که بو عثمان چنین بود که طاق لذت
 ذکر نمی داشت تا خود را بکار از خلوت بیرون انداخت و بگریخت و گفت کلام الله الا
 الله باینکه ذکر با علم خوف بیا میرد هر چه در دلش آید از بیک و بذا و بقوت
 و سلطنت این کلام کن هر راد و رکنی و بدین مصاص عزت سر کرج خیال بر می کرد

که حق سبحانه و تعالی در ایام هر چه است و گفت هر که انس روی معرفت و ذکر صدای تعالی
 بود مرک آن انس و پیرا و پیران کند بیک صد جلدن انس و راحت زیادت شود از آنکه
 اسباب شوریدن از میان بر خیزد و محبت صرف نماید و گفت جناب اعظم رفیع دلیل دو
 چیز است نبوت و حدیث نبوت مرتفع شد و ضم انبیا علیهم السلام بگذشت اکنون
 حدیث مانده است و راهش مجاهدت ذکر است پس این همانند که بهار عوض چنین حال
 عزیز داریم کردن سخت مختصر است و سخت بل از آن پس ای سخا که آورد ترا بدانند
 این اندک بهار را در بهای فراق داریم کردی آخر از جه افتاد است این جوانمردی ندین
 یا نگاه و گفت هر کسی که خلوت برد دعوت اختیار کند باید که از یاد کرده چیزها خالی بود
 مگر از یاد کرد حق سبحانه و تعالی و از همه اراده ها خالی بود مگر از رضای صدای تعالی و از مطالبه
 نفس خالی بود بجه اسباب که اگر بدین صفت نباشد خلوت و پراهدال و بلا بود و گفت
 هیچکس مقامات خواص نرسید تا چیزی از آداب تهذیب نفوس و از ریاضات
 برو باقی بود و گفت عاصی به از مدعی زیرا که عاصی همیشه راه توبت طلبد و مدعی
 در خیال دعوی خویش گرفتار آید بود و گفت هر که از صحبت و ایشان دست بداند
 و صحبت توانگران اختیار کند صدای تعالی او را بمرک گوید مبتلا کند و گفت هر که
 دست بطعام تو بگردد از کد بشو و شوی هر که فلاح نیابد و درین عذر نیست مگر
 مضطرب بود و گفت هر که باحوال خلق مشغول است در حال خوف ضایع کرد و گفت مثل
 جاهل شخص را که در دل جنانست که کسی را فرماید این درخت بر کن هر چند
 اندیشه کند که بر کند نتواند گوید صبر کنیم تا قوت بیایم آنکه برکنم هر چند در بر کن باز آید
 درخت قوی تر می شود و او ضعیف تر و برکنند و شوار بر گفتند فلان سفر می کند گفت
 چنان واجب کند که سفر از هوا و هوس و شهوت و مراد خویش کند سفر غریبت و غریبت دلست

و مومن را روانیست که خود را ذلیل کند بر سیدان و خلق گفت عالمهاست که لعنم قدر
بر ایشان می رود و گفت خدای تعالی دلهارا دور روی آفرید لت یکی سوی عالم ملوک غیب
و دیگر سوی عالم شهادت و کبریا و فی که حظوظ ارواح و قلوبست بران روئیست که
در مقابل ملکوتست آنکه عکس کبریا و عارف مقدمه لزان روی بدین روی دیگر زندان
روی دیگر نیز باز آن کرد تا او را از محله هزار عالم خبر بدهد و عکس کبریا و حقایت که
صفا و نورست یکی بر روی زند که عالم شهادتست آنرا معرفت گویند بر سیدان
که منقطعان راه بحیث منقطع شدند گفت بدانند در فرایض و نوافل خلل آورده اند
بر سیدان از صحبت گفت بنکوی صحبت کبریا که فراخ داری بر برادران مسلمان آید
بر خود فراخ داری و در آید او را بوفه طمع کنی و جفاهای او قبول کنی و انصاف او
بدهی و از انصاف طلبی و تبع او باشی و او را تبع خویش نداری و هر چه از وی
بپورسد بسیار و بزرگ شماری و هر چه از تو بدورسد حقیر و اندک دانی و گفت
فاضلتر بر چیزی که مردمان را ملازمت کنند محاسبیت خویش بود و مراقبت
و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ جوارح است در تحت امر
و گفت هیچکس چیزی نداند تا که حد کفر نماند و از برای اینست که در نیست نکرده
مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را شناخته بود و مفارقت از ریا دانسته
و گفت هر که بر مرکب جان نشیند نومیذ شود بیکارگی و بی کار ماند و هر که بر مرکب
خوف نشیند بیکارگی نومیذ شود و لکن بیکار برین بوفه و بیکار بران و بیکار میان
لیح آن و گفت عبودیت اتباع امر است بر مشاهد امر و گفت شکر شناخت عجز
خود نیست از کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علائق است و دفع ضلایق و انقصال
بحقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در حال راحت و گفت عزت

حال صفات مریدان باشند و اهل حق باقی را بسوقه و گفت عارف را انوار علم روشن کند
تا بدان عجایب غیب بیند و گفت مرد زبانی بجهل روز خورد و مرد صدانی بهشتناز
روز و گفت هر که ایمان بده با ولیای او و از اولیاست و گفت متهور باش مفتون
باش **نقلست** که چون بیمار شد طبیب آوردند گفت مثل اطباء بامن مثل برادران
یوسف است علیه السلام که یوسف را برور شد هفت قدرت بدهد و برادران در کار او تدبیر
می کردند یعنی تدبیر خلق بیرون از تدبیر قدرت است پس وصیت کرد که چون گذرم
عام ابو بکر فزاد بر من نماز کند و در وقت نزع استدعای سماع کرد و بنده سا بور
مدفونست رحمه الله علیه **در مناقب ابوالقاسم نصرانی**
ابو القاسم نصرانی آن دانی عشق و معرفت آن دریای شوق و معرفت آن خسته شسته
کن منور آفریده آن بنده عالم کز اذی قطعت گفت شیخ ابوالقاسم نصرانی از وی رحمه الله
سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند و قوی شریف بود و پیش جمله اصحاب
مقبول و یگانة عصر بود و در عهد خویش مشارالیه بود در انواع علوم خاصه در علم روایا
و احادیث و اسانید عالی و مصنف بود و در طریقت دقت نظر داشت و تاملی عظیم
و شور و شوقی بغایت و استاد جمله خاسان بود بعد از سبلی و مرید سبلی بود و روزی
و مرعش را در یافته بود و بی مشایخ را دیده و مجلس از متاخر علم وقت در تحقیق عبارت
کبریه نه داشت که او داشت در ورع و مجاهد و تقوی و مشاکله و مشایخ بود
در مکه مجاور بود **نقلست** که وقتی از نشاء بعد از شرب و نکرده اند از آن جهت که
جندلن شوق و محبت و حیرت بر و غالب شد بوفه که حرکت های او را تحمل نمی توانست کرد
روزی از اری بر میان رسته بود در آشگاه کبر آن طواف می کرد گفتند این چه حالست
گفت در کار خویش فرموده اند لم یخ دانه که حکم **نقلست** که روزی مشرجه و خونی رفت

و گفت نیم مردم با نفاق می خرم گفت ناخوشی مگر باز فراشد که ناچار باید داد گفت
 زشتی مکن دیگران فراشد بر جانیدش همچنان شد تا چهار پنج نوبت و هر بار جهول
 او را بنوعی می رنجانید و نامزای گفت و شیخ یک ذره متغیر نمی شد آنکه جهود گفت
 توبه و رجوعی که برای نیم مردم نفاق می خری چندین جفا تحمل کنی و از جای می شوی شیخ
 گفت و پیش از آنکه جای از جای شد و بوف که گاه چیزهایی بدیشان در آید که گویا آنرا
 نتواند کشید اگر بجای از جای شوند آنرا نتواند کشید جهود چون خلق و تواضع بدید
 فی الحال پشیمان شد **نقلست** که روزی همه میاورد و آتش گفتند مقصود از این
 چیست گفت مقصود آنکه کعبه را آتش در زخم تا این حلال غافل بخدای تعالی
 مشغول شوند **نقلست** که روزی در مردم کعبه با ذی می جست و شیخ نشست و بوف
 و جهل استار کعبه در هوا از باز در قصه کرد شیخ را خوش آمد از جای بجهت و دامن
 برده بدست گرفت گفت ای رعنا عروس مرا از در میان مکه بنار نشسته و خود را
 جلوه اده و صد جهل خلق را در زیر هر مغیال بنشانی و کشتی کشیده اگر ترا یکبار
 بیتی گفت مرا هفتاد بار عیدی گفت **نقلست** که او جهل حج بر توکل کرد بوف در آن
 در مکه می رفت سکی دید که سوزش و تشنه و ضعیف گشته و شیخ چیزی نداشت که بوی
 دهد آواز داد که کی می فرزد جهل حج بیك تایی نان ملی کن جهل حج را بیك تایی نان
 بخیزد از وی و گوید بر گرفت شیخ آن نان بسک داد صاحب آنکه کار صد کن بدید
 از گفته در آمد و شیخ را مشت محکم بزد و گفت ای مرا می بنداشتی که کاری کردی که
 جهل حج را بنایی نان بدادی که بذرت هشت بهشت را بدو دادم بفرخت که درین
 نان از آن دانه ها که پیش از آن شیخ از خجالت آن در گوشه رفت و سر در پیش افکند
نقلست که وقتی شیخ را بر جبال الیه تی سخت گرفت و کرمای عظیم بوف دوستی از

دوستان او که در بر او غم خدمتها کردن بوف ببالین شیخ آمد و گفت هیچ طبعی کنی
 آب مردم می باید آن محبت با خود گفت که این کز روی شیخ اینجا یافت نخواهد شد از
 پیش او باز گشت انانی در دست و درین تأمل چون بان راه برفت سیری میخ برآمد و
 زاله بارید گرفت آن محبتی نیست که این کرامات شیخ است آن زاله در پیش او جمع
 شد در آن انا کرد و پیش شیخ آمد شیخ گفت درین کرامات از کجا آوردی او حال بر گفت
 شیخ از آن سخن در نفس بقاوتی دید که این کرامات تو است گفت کان ای نفس جانان
 هستی آب سرد میخولی یا آتش گرم آنکه بدان محبت خوف گفت آنچ مقصود تو بود
 حاصل شد باز کرد که ما ازین آب بخوریم خود ماوی باز گشت و آن آب سرد نبود
نقلست که گفت وقتی در بادیه می شنیدم ضعیف شد بخدم نزد روز ناگاه چشم
 بر ماه افتاد بر ماه نوشته دیدم تسبیح فیکه هم الله از آن قوی دل گشتم و تو
 در من آمد **نقلست** که گفت وقتی در خلوت بوفم بستم ندا کردند که ترا این
 دلیری که دانست در سقوی لیز گشت که لافهای شکر می زنی از حضرت ما و تو
 می کنی در کوی ما جندان بلب تو کما زیم که رسوای جهان کجی من گفتم خداوند اگر
 بگویم تو درین دعوی با ما مسامحت خواهی کرد ما باری ازین لاف زدن و دعوی
 کردن بای باز نخواهیم شنید از حضرت ندا آمد که این سخن از تو پسندیدم و گفت
 وقتی بزیا رت خال موی علی الله شدم از یک یک خال او صریح می شنیدم ازین
 ارنی و گفت روزی در مکه می رفتم یکی را دیدم بر زمین افتاده می طلبید خواستم که فای
 بر خوانم و دم برودم یکی از شکم او آواز داد که بگذر از این سبک را دشمن ابوکمر است
نقلست که وقتی مجلس گفت جوانی مجلس او در آمد بعد از زمانی بیری از فواید شیخ بر
 نشانه جان آن جوان آمد آواز داد که تمام شد بر خاست و پیش ما رفت زبک رویش فرست

و از حال بحالی مبدل شدن مادرش گفت که بختی بنور رسید گفت خاموش که کار از سر گذشت
 من در خانه می روم چهره ساعتی بر آید همان آن آید نام ابر بر کند و بحال بر نذر اهرم برود
 دهید و بیایم بگویند و زخم را با هم بچشم من فرو برید و بگویند که جانانک زبستی بخان
 فرخی این بگفت و در خانه رفت و هم ساعت جان بخان آفرین تسلیم کرد **نقلست** که شیخ را
 گفتند علی قوال نسبت مناهی مشغول می باشد و روز مجلس تو می آید شیخ این سخن می شنید
 و خود را انجانی نهاد تا روزی جان افتاد که علی قوال مست افتاد بود و راهی و شیخی
 گذشت یکی از مردان گفت اینک قوال شیخ گفت او را بر کردن برای خویش بر جان نذر جان کرد
 دیگر روز علی قوال بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و از جهل بنزدکان **نقلست** و شیخ
نصرا بای را حکایتی عالیست و از وی آید که گفت تو در میان دو نسبتی نسبتی آدم
 و نسبتی با حق چون نسبت بآدم دازی در میادین شهوات و مواضع آفات افتادی که
 نسبت طبعی نسبت به خود و چون نسبت بخود دازی در مقامات کشف و رهان و عصمت
 و ولایت افتادی آن یک نسبت یافت بشریت بود و این یک نسبت بحقیق عبودیت
 نسبت آدم در قیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قائم بود که تغییر بر و روان
 چون حق را بختی نسبت کند محاش لربعد که گوید قوله تعالی **یا عبادي لا خوف علیکم**
اليوم ولا انتم تحزنون و گفت بارهای حق را بر توان داشت آلا بار گیران حق قال علیه السلام
 ان لله تعالی افراسا الحديث و گفت هر که نسبت خویش با حق درست کرد ایند نیز هر که
 اثر نکند منازعت طبع و وسوسه شیطان و گفت هر که نکند آن چاره که خدای تعالی را یاد
 کند مضطر نیست مضطر آید بود که او را هیچ الت بود که بدان خدای تعالی را یاد کند و اما
 هر که دالت کند درین طریق اینانرا بغیر و حیات و زندگی خویش راه نماید و گفت که
 نشد درین راه هیکس مگر بسبب فساد اندک که فساد ابتدا بود که نهایت سربلند

و از این امر معلوم می شود که در این کتاب

و گفت چون ترا چیزی بدید از حق نکر تا بهشت و دوزخ باز نگریم و چون از آن حال
 باز گردی عظیم آنچه حق سبحانه و تعالی داده است بجای آوری و گفت هر که در عطار اغت بود
 او را مقداری بود و آنکه در معطر را غلبه بود و غلبه بر آنست و گفت عبادات بطلب صفی و عفو
 از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت موافقت امر نیکو
 و موافقت امر نیکو نیکوتر و گفت هر که موافقت یک لحظه دست داد بهیچ حال بعد از آن مخالف
 حق نتواند کرد و چون بصفت آدم از آدم خبر دادند گفتند و عی آدم و چون از او بپرسیدند
 خبر دادند گفتند ان الله اصطفی آدم و گفت اصحاب کف بدین خواهند که
 ایمان آورده اند و واسطه و گفت حق غیور است و از غیرت و نیست که بدور است
 مگر بدو و گفت اشیا که دلالت می کنند از وی کنند که برو هیچ دلیل نیست جز او
 و گفت متابعت سنت معرفت تولد یافت و یادای فراغت و تربیت و مواظبت
 بر نوافل محبت و گفت هر که ادب نفس نیست بادی دل نتواند رسید و هر که
 ادب دل ندارد بادی سر نتواند رسید و هر که ادب سر نبود چگونه بادی
 روح نتواند رسید و هر که ادب روح نبود چگونه بجل قرب نتواند رسید
 بلکه چگونه خود او را حاکم بود که بساط حق نتواند سیرد که بساط حق نتواند
 سیرد مگر کسی که ادب یافته بود بفنون آداب و لعین بود در ستر و علائق
 او را گفتند بعضی مردان از نان نشینند و می گویند ما معصومیم از دینار و این
 شیخ گفت تا این جای باشد امر و نهی بر وی بود و از او برخیزد و صلال را حسا
 بود و حرام را عذاب و دلیری نکند بر سننها الا آنکه از حرمت او اعراض کردن
 است و گفت که راستادنت بر کتاب سنت و دست برداشتن از هوا و بدعت و
 حرمت بر لرنگاه داشتن و بروردن همدلومت کردن و رخصت اجتناب و ناکردن

گفت آنج بر این راه است بر این است گفت ابو القاسم را آن نیست اما در باز ماندی
 هست از آن حضرت نایافت گفتند که امت تو چیست گفت آنک مرا از نصر آباد
 بنشاور شوریده کرد و پیش شبلی انداختند تا هر سال دوسه هزار آدمی بسبب
 بخدا رسد و من در میان نه گفتند حرمت چیست گفت آنک من ازین مبر فرود آم
 که خود از برای این سخن می دانم گفتند تقوی چیست گفت آنک بنده محرم باشد از
 ماسوی الله گفتند ترا از محبت چیزی هست گفت اگر راست می شنویز از من نه
 و لکن در آن می سوزم گفتند صدق چیست گفت برون ناکند دل در ویشی بهر
 حال که باشی و کس محبتی بود که موجب او از خون رها نیند بود و محبتی بود که موجب
 او خون ریختن بود و گفت اهل محبت قانیند با حق بر قدری که اگر کامی نباشند
 جمله عرقه شوند و اگر قدم از پس نهند محجوب گردند و گفت هر که شکر نعمت کند
 نعمتش زیادت کند و هر که شکر منعم کند معرفت و محبتش افزون کند و
 گفت قرب بر حقیقت الله راست زیرا که جمله کائنات و کفایات از وسع و گفت
 هر چه دل یا بد برکت از ظاهر شوق بر بدن و هر چه روح یا بد برکت از بدین آید
 بر دل و گفت زندان تو تنست چون از آن برون کنی در راجت افتادی
 هر کجا خواهی می توانی و کس بسیار جهان گشتم و این حدیث در هیچ جای نیافتم
 در هیچ دفتر ندیدم الا در ذل نفس و گفت اول تذکر با تمیز بود و آخر با سقوط
 تمیز بود و کس چه همه خلق را مقام شوق است و هیچکس را مقام استیاق نیست
 و گفت هر که در حال انسانی بجای بیدارانه اندامد و لعل و کشف که خواهد که محل رضا
 از بگو تا آنج رضای خدای تعالی را آست بر دست کبره و اگر رضا را ملزم کند و گفت
 اشارت از رعونات طبع است که بفرقا در بنده اند و اینها در حلقه یا با اشارت نکوبد

و گفت مروت شایسته از قنوت و کتب بر کشتن است از هر دو عالم و آنج درویش
 و گفت تصوف نوری است از حق دلالت کنند بر حق و خاطر است از وی اشارت
 کنند بوی و گفت رجا بطاعت کشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت
 طریق حق راه نماید و گفت آن اهلان نگاه داشتند و خوش رفان برخیزند
نقل است از رسول صلی الله علیه و سلم که مقابر بود که چهار کعبه آن بگیرند
 و در بهشت افشانند فی حساب و یقیع از آن جمله است مگر حکم این حدیث
 ابو عثمان مغربی در یقیع کوری کرد بود برای خود تا او را بخاد فن کنند و کتب
 نورگاه را گوش می داشت ابو القاسم نصر آبادی بدو گفت مگر کسی خود را این
 کوری کرده است که من در واقع دیدم که جنازه ها در هوا می بردند سوال کردم که
 این چیست گفتند هر که اهل این کورستان نیست اگر اینجا دفن کنند بجای دیگر
 برند و آنک جای دیگر دفن کنند و از اهل این کورستان باشد او را اینجا
 آرند این جنازه ها که می آرند و می برند اینست ای بو عثمان این کور که اینجا کرده
 که مرا اینجا دفن خواهند کرد و خاک من این مقام خواهد بود و خاک تو در نسا بود
 خواهد بود ابو عثمان را ازین سخن غیبی بر خاطر نشست پس اتفاق افتاد که
 بو عثمان را از اینجا بدر کردند بیغدا رفت و سببی افتاد که از بغداد بری شد
 و از ری بنشاور رفت تا عاقبت در نسا بوفات یافت و بر سر حق در حال
 شد و اما آن خواب که جنان می بردند ممکن که کسی دیگر ندیده باشد نه شیخ
 نصر آبادی و روایات مختلف است **نقل است** که استاد اسحق زاهد رحمه الله
 سخن مرگ بسیار گفتی و او را از هر خراسان بود و نصر آبادی با وی داور می
 کردی که استاد چند ازین حدیث مرگ بجا افتاد حدیث شوق و محبت کوی

استاد اسحاق همان می گفتی چون ابو القاسم را وفات نزدیک آمد یکی از اهل شا
بر بالین او بوفه شیخ او را گفت چون بنشینا بورسی اسحاق را بکوی که نظر آبادی
می گویند هر چه می گفتی از حدیث مرگ همه جان بخت و مرگ کاری صعبست پس
چون وفات کرد شیخ را در آن کور که بوفه همان کرده بوفه دفن کردند و واقع
دیدندش گفتند ضای تعالی با تو جگر د گفت با من عیانی کرد چنانکه جباران
و بزرگواران کنند اما ندانند که یا ابو القاسم پس از وصال انفصال گفتیم
باز الحلال لا حرم مرا چون در حد نهادند با صد رسیدم رحمه الله علیه
ذکر مناقب شیخ ابوالعباس نهاوندی قدس الله روحه
آن مجلس روزگار آن محرم بر هیزگار کنج کعبه عزت آن فتوت آن
ساس خردمندی ابوالعباس نهاوندی رحمه الله علیه یگانه روزگار و معتبر
اصحاب فتوت بوفه و در تکیه قدمی راسخ داشته و در ورع و معرفت شای عظیم
و از وی می آرند که گفته اند که مراد در این راه بگرفت و وارده سال علی الدوله
سر بکر بیان فرمودم تا یک گوشه دلم بمن بخودند وقتی بر زبان ادا می رفت که
هر عالم در آرزوی آنند که ضای تعالی یک ساعت ایشان را بدهد و من در آرزوی
آنم که حق تعالی یک ساعت مرا بامان دهد و مرا بمن باز گذارد تا من خود چه چیزم
و بجام و این آرزوی من بر نمی آید و سخن او است که گفت با ضای تعالی بسیار
نشینید و با خلائق اندک و گفت اول در ویشیت و آخر صوفی و گفت تصوف
پنهان داشتن حالت و جاه بذل کردن بر برادران **نقلست** که یک روز
در ویشی پیش وی آمد و گفت ای شیخ مراد عای کن گفت مرگ خوش است و دعا
نقلست که شیخ کلاه بدو لم دوختی و یک کلاه بدو درم فروختی و بپای

نذاخی و یک درم که نخست پیش او آمدی بنان دادی و بر سفره بار ویشان
ساول کردی و آنکه از بی کلاهی دیگر فراشد می خریدی مال دار داشت که زکوة
مالش بپایستی داد روزی شیخ را گفت زکوة مال را بکده هم کنف بفرست که دلت
بزد و قرار گیرد مرید برفت بر راه ناپینای را دید بغایت مضطرب و سستی زگر لرز
سنگ بدو داد دیگر روز هم بخار رسید شنید که ناپینا بنای دیگری گفت
دی روز مرا بازار کافی درستی زبدا دوشن خرابات شدم و بحر با فلان مطربه
بخرم آن خرید چون این شنید مضطرب شد و در حال پیش شیخ رفت پیش از آنکه
او سخن گوید شیخ گفت بگر این درم و هر که نخست پیش آیدت بدو ده و آن یک درم
آن بوفه که شیخ کسب کرده بوفه از کلاه دوزی مرید درم بگرفت و رفت نخست
را که بدید علوی بوفه آن درم بدو داد علوی بگرفت و رفت مرید در عقب او روان
شد علوی بخانه رفت و بکی مرده از زیر برون گرفت و بینداخت مرید او را گفت
بخدای بر تو که بگو تا این حالت علوی گفت کسب کنی بر من و عیال من تا بحد نیست
که طاقتمان سینه بوفه و صبر نماند و تا امروز هفت روز است که هیچ طعام
نیافته ایم و بر من ذل سوال سخت می آید از آنکه روانی دارم که سوال کنم
درین خوابه این مرغ مرده را بدینم حکم ضرورت بر گرفته تا بر عیال برم که
مرا طاق بودی روزی چند دیگر اما عیال را صبر بوفه مناجات کردم با حق تعالی
و گفتم آلهی تو عالم الله و الخفای که حال ما چگونه باضطرب و عجز می گذرند و ذل
سوال می توانم کنید اکنون چون توان درم را بمن دادی مرغ را بینداختم باشد که
از من در مانده تری سپید شود و بگریزم و من می روم تا لبر درم و در و نفقه عیال صرف
کنم مرید او را گفتا را و جریز من و خدمت شیخ که شیخ گفت حاجت نیست تو فقر بری

